


# ریشه شناسی و اشتقاق

## درزبان فارسی

دکتر جواد برومند سعید

انتشارات دانشگاه شهید باهنر کرمان
۱۸۳



ریشه شناسی و اشتقاق در زبان فارسی

دکتر جواد برومند سعید

۱۸۳

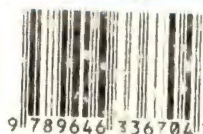


# Etymology and Derivation

## In Persian Language

**Dr. J. Borumand Saeid**

شابک: ۱-۷۰-۶۳۳۶-۹۶۴
ISBN: 964-6336-70-1




Shahid Bahonar University
of Kerman Publications
183

بسم الله الرحمن الرحيم

انتشارات دانشگاه شهید باهنر کرمان
۱۸۳

# ریشه‌شناسی و اشتقاق در زبان فارسی

## دفتر نخست

دکتر جواد برومند سعید

برومند سعید، جواد، ۱۳۱۱ -
ریشه‌شناسی و اشتقاق در زبان فارسی/ تألیف جواد برومند سعید.- کرمان: دانشگاه شهید باهنر کرمان، ۱۳۸۳-
۲ ج.- (انتشارات دانشگاه شهید باهنر کرمان؛ ۱۸۳)
ISBN 964-6336-72-8 (دوره)
ISBN 964-6336-70-1 (ج. ۱)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
۱. فارسی -- ریشه‌شناسی. ۲. فارسی -- اشتقاق. الف. دانشگاه شهید باهنر (کرمان). ب. عنوان.
۴فا۲ PIR۲۹۰۵/۹ر۴ب/
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۱۸۹۸۹-۸۳م

**ریشه‌شناسی و اشتقاق در زبان فارسی: ج. ۱.**

مؤلف: دکتر جواد برومندسعید
ناشر: انتشارات دانشگاه شهید باهنر کرمان
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۳
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه فرشیوه
قیمت: ۳۸۰۰۰ ریال
شابک: ۱-۷۰-۶۳۳۶-۹۶۴
ISBN: 964-6336-70-1

# فهرست مطالب

# پیشگفتار

زبان فارسی یکی از شاخه‌های زبان مفروض هند و اروپایی است. با این توجیه بیشتر واژگان زبان فارسی با واژگان زبان‌های اروپایی وهندی ریشه یگانه‌ای دارند.

کشورهای اروپایی با توجه به همین دیدگاه عموماً برای زبانهای خودشان واژه‌نامه‌های ریشه‌شناسی فراهم کرده و در دسترس علاقه‌مندان و متخصصان این رشته قرار داده‌اند. رونق و رواج این واژه‌نامه‌ها چشمگیر بود. توجه به شناخت ریشه واژگان آن چنان زیاد بود که حتی در واژه‌نامه‌های معمولی پس از ذکر معنی واژگان ریشه و اشتقاق آنها را نیز آورده‌اند. بهره گیری ازین دست واژه‌نامه‌ها درک معنی و مفهوم واژگان را آسان‌تر می‌کند و با اطمینان بیشتری می‌توان به آنها مراجعه کرد.

متأسفانه در زبان فارسی تاکنون کار جدی و منظمی درین زمینه انجام نشده است کارهای دارمستتر به نام «تتبعات ایرانی» کتابی فراگیر نیست، هرن کتابی درین زمینه به نام «اساس اشتقاق فارسی نو»(1) فراهم کرده است آن کتاب نیز بدون اشکال نبود انتقادات فراوانی برین کتاب وارد شد. مهمتر از همه هوبشمان کتاب «مطالعات فارسی»(2) خود را با توجه به همین کتاب انجام داده و ایرادهایی بران وارد کرده است. کار هوبشمان نیز بی‌اشکال نیست. گذشته ازین کارهای تک‌نگاری و تقریباً عمده زبان‌شناسان بیگانه که درباره زبان فارسی انجام داده‌اند، گروه دیگری از همین زبان‌شناسان و ایران‌شناسان بیگانه بطور تفنن گاهگاهی ریشه بعض واژگان زبان فارسی را بدست داده‌اند، اما کار آنها از وسعت در خور توجهی برخوردار نیست. صاحب نظران ایرانی نیز به منظور شناخت ریشه و اشتقاق واژگان زبان فارسی کوشش‌هایی کرده‌اند، اما پژوهش‌های آنان آن‌چنان گسترده نیست که شامل کتابی جداگانه بشود.

---

1. Horn,p. : Grundriss der neupersischen Etymologie strassburg 1893.

2. Persische studien von H.Hubschmann strassburg. 1895.

به هر روی از زمان هرن و هوبشمان به این طرف کارهای دیگری نیز پیرامون ریشه‌شناسی و اشتقاق واژگان فارسی انجام شده، و مجموعه آنها قابل ملاحظه است، اما تاکنون کسی در صدد جمع‌آوری و یک کاسه کردن آنها بر نیامده است.

تا برسد روزی که واژه‌نامه ریشه‌شناسی کاملی برای زبان فارسی در دست داشته باشیم کارهای فراوانی در پیش است. امیدواریم آن کارها به همت صاحب نظران این رشته انجام شود.

در این دفتر مجموعه مقالاتی در زمینه ریشه‌شناسی واژگان و مباحثی پیرامون زبان فارسی که به وسیله نگارنده در مجلات و فصل‌نامه‌های فارسی زبان ظرف سی سال گذشته به چاپ رسیده است با اندکی تغییر پیشکش دوستاران زبان و ادب فارسی می شود هر چند این نیز کاری بس ناچیز و احتمال لغزش در آن هست اما امیدوارم مقدمه‌ای باشد برای کاری بزرگ که در پیش است.

جواد برومندسعید

# فقه‌اللغه عامیانه[1]

نویسندگان ایرانی پس از اسلام بنا به ذوق و علاقه شخصی خود کوشش‌هایی پیرامون شناخت واژگان زبان فارسی و ریشه‌یابی آنها انجام داده‌اند، اما از آن جایی که آگاهی‌های آنها مبتنی بر قوانین زبانشناسی و شناخت علمی زبان نبوده است غالباً بر خطا رفته‌اند.

ایرانشناسان بیگانه نیز با اینکه از نظر علمی و شناخت زبان دارای آگاهی‌های در خور توجهی بودند، چون به تاریخ و فرهنگ باستانی ایران آگاهی و توجه نداشتند آنها نیز گاهی بر خطا رفته‌اند، پیشنهادهای آنها با پیشینه تاریخی و نهادهای فرهنگی ایران سازگاری ندارد نمونه این ریشه‌یابی‌ها را در پایین یادآور می‌شویم.

گلدنر یکی از همین ایرانشناسان بنام تصور کرده است که ایرانیان باستان هرگاه در دعوی خود که شاهد و دلیل کافی نداشتند طرف خود را با آب گوگرد سوگند می‌دادند با این دید و برداشت پنداشته است که واژه سوگند به معنی گوگرددار و آن مایعی بوده است که دران گوگرد وجود دارد. درین صورت برین باور بودند که به متهم آب گوگرد می‌خوراندند اگر گناهکار نبود آب گوگرد درو تأثیری نداشت، اما اگر گناهکار بود آب گوگرد در شکم او ایجاد نفخ و سبب هلاکت او می‌شد، متأسفانه این نظر نادرست به واژه‌نامه‌های زبان فارسی راه یافته است. اما بدیهی است که این ریشه‌یابی را تاریخ و فرهنگ ایرانی تأیید نمی‌کند و هم اینکه تشخیص اجزای این ترکیب نادرست است. زیرا در هیچیک آثار بازمانده زبان فارسی اشاره‌ای به این گونه سوگند نشده است، بلکه سوگندهای باستانی همواره با آتش سوزان و دیگر مواد سوزنده انجام می‌شده است. ریشه این واژه را در همین دفتر ارایه کرده‌ایم. نمونه این سوگند را در مورد سیاووش مشاهده می‌کنیم داستان ابراهیم به همین روال است و در ویس و رامین نیز مراسم سوگند با همین کیفیت فراهم شد که انجام نپذیرفت.

---

1. Folk Etymology.

نویسندگان پهلوی نیز ریشه‌یابی‌هایی کرده‌اند آن ریشه‌یابی‌ها نیز بعلت نداشتن آگاهی علمی از زبان بر خطا رفته‌اند از جمله «زروان» را پنداشته‌اند که سلاحی است ازان هرمزد که باان دروغ را نابود می‌کند و یا اینکه سگ را پنداشته‌اند «سه یک» یا یک سوم انسان است(۱)

ازینقرار در آثار نویسندگان ایرانی پس از اسلام به سبب اینکه آثار بیشتری از آنها بر جای مانده است. ریشه‌یابی‌های بیشتری نیز از آنها امروز در دست است که نادرستند(۲) گاهی این نویسندگان ناچار شده‌اند برای موجه نشان دادن واژه‌شناسی‌های خود داستانهایی نیز از پیش خود بسازند.

اینک برای نمونه مواردی ازین گونه ریشه‌یابی‌های عامیانه را ارایه می‌کنیم.

**آذربایجان «آذر به جان»**

خـــاک آذربـــایجان آذر بـــه جـــان در زنـــــد ای دوســـــتان الاعـــتبار

دیوان خواجو ص ۵۸۸

**اردی بهشت «مانند بهشت»**

«اردی‌بهشت ماه این ماه را اردی‌بهشت نام کردند، یعنی این ماه آن ماه است که جهان اندروی به بهشت ماند از خرمی و «ارد» به زبان پهلوی «مانند» بود.»

نوروزنامه ص ۱۰

**اسفندارمذماه**

«این ماه را بدان اسفندرمه می‌خوانند که اسفند به زبان پهلوی «میوه» بود، یعنی اندرین ماه میوه‌ها و گیاه‌ها دمیدن گیرد»

نوروزنامه ص ۱۲

**بابل «زبانهای دیگر شد»**

«چون نوح پیغامبر را علیه‌السلام فرزندان بسیار شدند، شبی خفته بودند، بامداد که برخاستند هر کسی از گونه‌ای سخن می‌گفت با فرزندان و عشیرت خویش و ازان سبب آن جایگاه را «بابل» نام نهادند یعنی «تبلبلت الالسن زبانها بگردید و ازان پس پراکنده شدند.»

مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۴۵

**بخارا**

«اصل کلمه بخارا کوه خوران بود، پس از مدتی «هر» و «واو» و «نون» برای تخفیف کلمه حذف شده است و کوه خوران تبدیل به «کجارا» گردیده است و بعد ازان «ک» تبدیل به «ب» شده واژه

---

۱ - یادنامه دینشاه ایرانی ص ۱۷۴.

۲ - دفتر جداگانه ازین گونه ریشه‌شناسی‌ها بوسیله نگارنده فراهم شده آماده چاپ است.

بخارا بوجود آمده است». مقدسی ـ خراسان بزرگ ص ۴۳

«اشتقاق بخارا از بخارست که به لغت مغان مجمع علم باشد و این لفظ به لغت بت‌پرستان ایغور و ختای نزدیک است که معابد ایشان که موضع بتان است بخار گویند، و در وقت وضع نام شهر بمجکث بوده است» تاریخ جهانگشای جوینی ص ۷۱

«لفظ بخارا به معنی : «دارالعلم» است و در کشور توران بزرگتر از وی شهری نیست»

بستان السیاحه ص ۱۳۱

**بشر «به شر»**

هین مدان آن را ز ترکیب بشر کز بشر ناید همیشه غیر شر
رباب نامه ص ۲۶۸
گویند قاسمی بشرست این چه مدعاست آری به جان تو بشرم لیک بی‌شرم
دیوان قاسم انوار ص ۱۹۹
ز خیر بشر شرش افزون‌ترست حروف بشر بیشتر زان شر است
هفتورنگ ص ۹۶۲

**بغداد «باغ داد»**

«اما بعد بغداد را بنیان کردند و باغی بزرگ بود که طرحی انداخته بود و بی‌اضافه آن باغ نیکو نمی‌آمد و مالک آن باغ نمی‌فروخت و نمی‌داد و نمی‌خواستند که به قوت ازو بستانند، چند روز ازین برآمد، بعد ازان مالک باغ را راضی نمودند، باغ را بداد و بر زبان کارکنان و جماعتی از عجم که از اطراف آمده بودند افتاد که «باغ داد» و به این نام مشهور شد» هفت کشور ص ۶۲

«انوشیروان در صحرای آنجا باغی برآورده بود که آن را باغ داد می‌گفتند، چه که دران باغ دادرسی می‌کرد بعضی گویند نام بتی بوده و آن شهر به نام بت مشهور است»

بستان‌السیاحه ص ۱۴۵

**بلخ**

«بلخ در اول وضع برخ بوده است و برخ نصیب و بهره باشد و بامی منسوب بود به بام مکان مرتفع باشد، یعنی مملکت و پادشاهی بلخ از رفیع‌ترین انحاء مملکت است»

تاریخ حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۷۶

**بوریا «بوی ریا»**

دور کن «بوی ریا» از خود که تا آزاده‌وار مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
دیوان سنایی ص ۴۴
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن بوریایی که درو بوی ریا می‌باشد
دیوان عبید زاکانی ص ۶۴

نطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان کز بوریای رندان بوی ریا نیاید
دیوان کمال خجندی ص ۵۴۶

**بهمن «به همان ماند»**

«بهمن ماه، یعنی این ماه به همان ماند، و مانند بود به ماه دی به سردی و خشکی و به کنج اندر مانده» نوروزنامه ص ۱۲

**بیستون «بدون ستون»**

بدست کوهکن خارا زبون شد هر انگشتش ستون بی ستون شد
شیرین خسرو ـ هاتفی ص ۷۹

**تبریز: «تب‌ریز»**

تب‌ریزهای بدعت تبریز برگرفت تبریز شد ز تربت او روضة السلام
دیوان خاقانی ص ۳۰۲

بسا شخصاً که از تب ریخت در خاک شد از تبریز تا کرمان دریغا
دیوان عطار ص ۱۲

ز شهر پر تب و لرزه بجستی به شادی ساکن دارالامان شو
دیوان مولانا ج ۱ ص ۳۳۹

خطه تبریز جز تب خیز نیست الحذار ای نیک بختان الحذار
دیوان خواجو ص ۵۸۸

«لفظ تبریز در لغت به معنی «در فضل و هنر از همسران گذشتن است» و نیز به جهت خوبی آب و هوا تب در آنجا می‌ریزد، لهذا تبریز گفته‌اند» بستان السیاحه ص ۱۸۶

**خراسان «آسان خوردن»**

گر چه جان در بدن هراسان بود در خراسان مرا «خور آسان» بود
حدیقةالحقیقه ص ۷۳۸

«بعض گفته‌اند: «خورستان» یعنی آفتاب مانند، و بعضی گفته‌اند «خور آسان» معناه بالعربیه: «کل سهلاً» = خور آسان» جغرافیای حافظ ابرو ص ۴

ز عدل او به ایران و خراسان شده بر مردمان عیش و «خور آسان»
ارداویرافنامه ص ۲۴

خبری سوی نگارم به خراسان که برد قصه‌ی ذره به درگاه «خور آسان» که برد
دیوان ابن یمین ص ۵۶

**خربزه «میوه بزرگ»**

«میوه خوشبودار کلان، چراکه «خر» بالفتح بمعنی کلان و «بزه» به صنم وحده و فتح زاد معجمه به معنی میوه شیرین و خوشبودار» غیاث‌اللغات لغت‌نامه

«این عبارتی پارسی پهلوی است، یعنی هر بوزد، ازان چه بوی او بر همه غلبه دارد»

نزهت‌نامه علایی ص ۲۲۷

**خدا «خودآ»**

«مخفف خود آ هم هست، یعنی شخصی که خود آمده است» برهان قاطع

**خرداد: خورداد**

ز بــــهر انکـــــه تـــا در دامت آرد    چـو مـرغان مـر تـرا خـرداد «خـورداد»
کـــرا خــــورداد گــیتی مــرد بـایدش    ازان آیـــــد پس خــــرداد مــرداد

دیوان ناصرخسرو ص ۹۷

عـــید مـــبارک رسـید در مـه خـرداد    خـــوردن بـــاید نـبید و داد طـرب داد
نــــیمه خـــرداد را نـــخورم بـــاده    بـــاده خـوردم نـیم دگـر از مـه خـرداد

دیوان سروش اسفهانی ص ۱۶۲

**داوود: «دردت را درمان کن»**

«دانی که پدرت را چرا داوود گفته‌اند؟ گفت: تا بگویی! گفت معنی داوود آنست که: «داو دائک» درمان کن درد خویش را» ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۷۶٦

**درویش: «درآویز، مانند دُرّ»**

«کلمه در اصل درویز بود «زا» را به شین معجمه بدل کرده‌اند و درویز در اصل «درآویز» بوده به معنی آویزنده از در، چون گدا به وقت سؤال از درها می‌آویزد، یعنی درها را می‌گیرد. لهذا گـدا را درویش گفتند، و بعضی محققان نوشته‌اند که درویش در اصل دریوز بود، در میان «یاء» و «واو» قلب مکانی کردند، درویز شد بعد «زا» را به شین بدل کردند، و یوز صیغه امر است از یوزیدن که به معنی جستجو کردن ... لهذا فقیر صاحب معرفت را به جهت تمیز درویش به ضـم دال بـاید گـفت دریـن صورت مرکب باشد از «دُر» که به معنی مرواریدست و «ویش» که در اصل «واش» بود مـزید عـلیه «وش» که کلمه تشبیه است» لغت‌نامه دهخدا

**دریا: «دریده آب»**

«دریا در اصل آن در آب بوده است یعنی دریده آب به کثرت استعمال دریا کرده‌اند»
المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۰۵

**دیبا : «دیوبافت»**

«جهان بروی [جمشید] راست گشت، دیوان را مطیع خویش گردانید، و بفرمود تا گرمابه ساختند و دیبا را ببافند، و دیبا را پیش از ما «دیو بافت» خواندندی اما آدمیان به عقل و تجربه در روزگار بدینجا رسانیده‌اند که می‌بینی» نوروزنامه ص ۱۴

**ساربان : «شتربان»**

«به معنی محافظت کننده و نگاهدارنده شتر باشد، چه «سار» بمعنی شتر و «بان» بمعنی محافظت کننده و نگاهدارنده آمده است» برهان قاطع

**سمرقند: «سمر کند»**

«سمر باقر نام پادشاهی از اطراف فرغانه و ملک کاشغر بود، و چون با مردم این دیار دشمنی داشت بدین ناحیه آمد و دیوارهای شهر را بکند آن را به همین جهت «سمرکند» گفتند و چون تازیان بدانجا آمدند، سمرقند گفتند» المسالک والممالک ـ محیط زندگی رودکی ص ۴۵

**شراب : «شر + آب»**

در خـــرابـــات کـــم گـــذر چونه‌ای    چـــــون مـــزاج شـــراب آلت شـــر
دیوان سنایی ص ۲۵۳

از شـــراب شـــوق جـــانان مست شـــو    کـــانچه عـــقلت مـــی‌برد شـــر است و آب
کلیات سعدی ص ۵۴۰

آنـــی کـــه بـــه طـــبع آتش نـــابش خـــوانـــند    نـــه نـــه غـــلطم روح مـــذابش خـــوانـــند
خـــیراب جـــهان است بـــر هـــر عـــاقل    مـــردم ز ســـر جـــهل شـــرابش خـــوانـــند
نزهةالمجالس ص ۱۳۹

**شطرنج: «شط + رنج»**

مـــی‌بازد هـــر دو دست صـــد گـــنج    شـــطرنج ســـخن دریـــن «شـــط رنـــج»
تحفةالعراقین ص ۱۳۷

شـــطرنج تـــو مـــا را بـــه «شـــط رنـــج» سپرد    لجـــلاج لجـــاج بـــا تـــو نـــتوانـــد بـــرد
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۴۲۱

**شهریور : «شه + ریور»**

«این ماه را از بهر آن شهریور خوانند که «ریور» دخل بود، یعنی دخل پادشاهان درین ماه باشد» نوروز نامه ص ۱۱

**شیراز : «شی + راز»**

«بنا بر قول برخی از لغت‌شناسان مرکب است از «شی» به معنی خوب و «راز» به معنی رز «درخت انگور» شرح بوستان ـ دکتر خزایلی ص ۵۳

**فارس:**

«بدان که فارس بن فهلو بن سام بن نوح علیه‌السلام دران عهد مالک این مرز و بوم بوده و فارس به نام او اشتهار یافته» شیرازنامه ص ۲۱

«قدیم الزمان ایران را پارس گفتندی که پارس بن پهلو بن سام بن نوح آن ملک را آباد نمود و به اسم خویش موسوم کرد و عربان «پا» را به «فا» مبدل نموده و فارس گفتند»

بستان السیاحه ص ۱۲۴

**فروردین**

«فروردین ماه به زبان پهلوی است، معنیش چنان باشد که این آن ماه است که آغاز رستن نبات در وی باشد.» نوروزنامه ص ۱۰

**کاریز : «کاه ریز»**

«... گویند در اصل کاه ریز بود که برای امتحان جریان آب کاه می‌ریخته‌اند تا معلوم شود.»

لغت‌نامه دهخدا

**کاشان : «کاه + شان»**

«در زمان قدیم نام این ولایت چهل حصاران بوده و قلعه‌بندی مخصوص نداشته، در هنگامی که زبیده خاتون منکوحه هارون‌الرشید خلیفه عباسی از زمین کاشان گذر کرد، در یکی از قلعه‌جات چهل حصاران منزل نمود و چون اهالی این حدود تازه به درجه اسلام مشرف شده بودند زبیده خاتون را خدمت کرده و مراسم تعظیم و تکریم به تقدیم رسانیدند و زبیده خاتون گفت مرا خیال آن است که درازای خدمات شما اظهار محبت و رأفتی بنمایم بهتر آن است که به خواهش خودتان معمول دارم، سهم خود را اعلام دارید تا در انجام آن کمال اهتمام بعمل آورده و از حضرت خلیفه نیز درخواست نمایم تا نهایت عنایت را همواره درباره شماها مرعی و مبذول فرماید. عرض کردند که چون منزل و مسکن معتبر مستحکم متینی نداریم و جمعیت ما درین جلگه متفرق است، سالی چند نوبت دیلمان بر

سر ما بتازند و مال و عیال ما را اسیر و دستگیر نمایند، اعظم مهمات ما آن است که رفع تصدی و دفع شر از سر این ضعفا نموده در پناه خود حفظ فرمایند. زبیده خاتون را ملتمس اهل چهل حصاران مقبول افتاده فی‌الفور به احضار معماران و مهندسان و ارباب خبرت و وقوف حکم فرموده و بر حسب استعداد و قابلیت همین موضوع زمین را تعیین نموده و طرح برج و بارو خندق را به همین وضعی که در نظر است در ساعت سعد که چنانکه معهود است از برای علامت و آثار طول و عرض و وضع هر بنایی کاه یا گچ یا خاکستر ریزند. بنیاد قلعه‌بندی این بلد را کاه فشاندند لهذا به «کاه فشان» موسوم گشت، و بکثرت استعمال پارسیان کاشانش گویند» تاریخ کاشان ص ۷

**کاشان «جای شاه»**

«ارجاسب فرزندزاده افراسیاب با لشکر گران بیامد و آن قصه معروف است و در شاهنامه بیاید، پارسیان به کاشان جای خویش ساختند و به کوه پناه گرفتند و بدین سبب آشیان خواندندی، ای «جای شاه» نزهت‌نامه علایی ص ۳۴۳

می وحدت شاه کرمان ازین پس — که شبگاه کاشان نیرزد به کاهی

دیوان سیف اسفرنگی ص ۵۸۹

**لقمان : «لقمه»**

«در میان خار و خاشاک با یک دو دم خشک و تر، چنانک می‌آمد قناعت کرده بودم و لقمان صفت بی‌لقمه در کلبه احزان خود بسر می‌بردم» نزهت‌الارواح ص ۱۰۱

لقمه مستان ز دست لقمه شمار — کز چنان لقمه داشت لقمان عار

دیوان اوحدی ص ۵۳۶

**مجوس : «نجس»**

«مجوس که گفته‌اند از نجاست مشتق است و مثل این است که کلمه نجوس بوده و نون چنانکه در غیم = (غین) و ابم = (ابن) تبدیل می‌شود در اینجا تبدیل شده» ترجمه آثارالباقیه ص ۵۵۰

**مرداد:**

«مرداد ماه یعنی خاک داد خویش بلاد از برها و میوه‌های پخته که در وی به کمال برسد.»

نوروزنامه ص ۱۱

**منجنیق: «من چه نیک»**

«در قاموس آمده «من چه نیک» یعنی من چه نیکم برای کارها» حاشیه برهان قاطع

**موسیقی**

«علم در طب در زمان او [جمشید] آغاز کردند ... علم موسیقی از آواز موسیچه وضع کرد.»
تاریخ گزیده ص ۸۱

**میکائیل: «کیل کننده»**

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق      دارد و کیال شد در ارتزاق
دفتر پنجم مثنوی ص ۸۱

**همدان: «همه + دان»**

چون در همدان مقر گرفتی      خط همه دان که برگرفتی؟
تحفة‌العراقین ص ۹۱

تو از همدانی و لیکن «همه دان» نه      از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم
دیوان شاه نعمت‌الله ص ۵۴۰

با پسر گفت پیری از همدان      کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی      هیچگه ریش گاو بودستی
هفتورنگ ص ۲۱۸

**همسایه «هم + سایه»**

بگریزد همسایه گر سایه نمی‌خواهی      در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی
دیوان مولانا ج ۲ ص ۵۱۹

# پیرایش زبان فارسی *

ایران در گذشته‌ها، بس روزگاران تلخ به خود دیده و آمیزه‌های سیاسی و دینی و زبانی را تحمل کرده است. هیچ ملت و قوم زنده از این جبر زمان بدور نمانده است، منتهی بعضی ملت‌ها بوده‌اند که در گذشت روزگار، همه چیز، حتی زبان و دین و ... خود را درباخته‌اند و بر جای از پای فرو نشسته‌اند. اما ایران در همان روزگاری که در تب جداییکری می‌سوخت و هر گوشهٔ آن در دست پادشاه و فرمانروایی خودمختار بود، معهذا نیرویی مرموز بر سراسر مرز و بومش سایه افکنده بود و هیچکس این پیکرهای جداشده را رسماً جدا نمی‌شناخت. نمونهٔ این وضع را در زمان آل‌بویه، آل زیار، اتابکان و ... می‌توان دید.

این نیروی ناشناخته، زبان فارسی بود که نمی‌گذاشت پادشاهان متعدد ایران و مردم ایران خود را از همدیگر جدا بدانند، یکی از رازهای بقای ایران در طول قرنها و یکپارچگی آن، همین زبان فارسی است.

با همه‌ی اینها آمیزه‌های سیاسی و فرهنگی سبب شد که تمدنها و زبان‌های دیگر اثراتی در زبان فارسی بر جای گذارند. زبان فارسی در نخستین سالهای نشر اسلام، به جان کندن افتاده بود؛ بعدها هم که قد علم کرد، نتوانست از زیر نفوذ زبان عربی خود را کنار بکشد. نیاگان ما ناآگاهانه یا بعنوان افتخار، کلمات عربی را بجا و نابجا وارد زبان فارسی کردند و کار زیاده‌روی به جایی کشید که معادل‌های بسیار مناسب بعضی واژه‌ها که فارسی بودند، فراموش شده و از جریان به دور ماندند.

بعض کتب قرن شش و هفت که باقی مانده‌اند، جز ادات و حروف اضافه و روابط و کمی لغات فارسی، بقیه واژه‌ها عربی یا ترکی هستند. زیاده‌روی در کاربرد لغات عربی بجایی کشیده بود که فقط دانستن لغات عربی فضل شمرده می‌شد. بدین ترتیب کار علوم به لغت‌بازی کشید. در تصنیف کتب از

---

* ـ دانش روز، نشریهٔ مدرسهٔ عالی علوم ـ اراک، شماره چهارم، ۱۳۵۲.

تصنع در لغت‌بازی، به خود علم نمی‌رسیدند، مثلاً تاریخ را بخاطر افاده فضل می‌نوشتند نه به خاطر ثبت علل وقایع تاریخی.

این خود روزگاری بس دراز بود که زبان فارسی زار می‌شد و می‌خست و در دست حق‌ناشناسان روزگار، فگار می‌گشت. هنوز دست‌اندازی مستعربان فاضل‌نما کاملاً از سر این پیکر نیمه‌جان رفع نشده بود که بناچار دچار غول تکنیک و تمدن غرب شد. از نخستین روزی که کالاهای صنعتی غرب از دروازه‌های ایران گذشتند، واژه‌های فرنگی هم جای خود را در کنار واژه‌های فارسی براحتی یافتند و از آنها نیز عزیزتر شدند و کار این واردات زبانی چون کالاهای تجاری بی‌امان بود. و باز هم کار به زیاده‌روی کشید: بی‌جا و بجا واژه‌های فرنگی در رسیدند و واژه‌های فارسی را به کنار زدند.

تاریخ دیگر بار با جهتی دیگر تکرار شد، زیرا کاربرد واژه‌های فرنگی علامت برتری و تحصیل‌کردگی به حساب می‌آمد. اما بعضی واژه‌ها هم واقعاً معادلی نداشتند و مجالی هم نبود که معادلی بر آنها یافت و یا کسی نبود که خود را مسئول این کار بداند. مثلاً پنی‌سیلین را نمی‌شد در قرنطینه نگاه داشت تا واژه‌ی معادلی برای آن پیدا شود. در هر صورت کار زبان فارسی امروز به جایی رسیده که واقعاً به حمایت احتیاج دارد، حمایتی خردمندانه و بی‌طرفانه.

اگر رمز بقای سالیان ایران یعنی زبان فارسی از بین برود، جای بسی دریغ و افسوس است. کسانی که می‌گویند در مورد زبان، باید تعصب را کنار گذاشت، به نظر من این را نمی‌توان پذیرفت زیرا اگر در مورد سنت، زبان، میهن و ... تعصب را کنار بگذاریم بدین معنی است که هویت ملی و نژادی خود را از دست داده‌ایم؛ آنگاه باید مثلاً زبان انگلیسی را به عنوان زبان رسمی خود انتخاب کنیم، چون زبان ملتی است که تکنیک قوی دارند و پیشرفته‌ترند. این مثل آن است که جوان نیرومندی، مادر خود را که افلیج و پیر و ناتوان است و به کمک احتیاج دارد کنار بگذارد و زنی دیگر را که سالم‌تر و بهتر است به مادری خود برگزیند. اما همه ما می‌دانیم که در آغوش این زبان بوجود آمده‌ایم و در آغوش همین زبان پرورش یافته‌ایم و باید دین خود را به آن ادا کنیم.

کار حمایت و جانبداری از زبان فارسی، امروز به قدری دقیق و فنی شده است که اگر این حمایت عاقلانه و همه جانبه رهبری نشود، نه تنها سودی نخواهیم برد، بلکه باید برای همیشه با زبان فارسی خداحافظی کرد. دیری نخواهد پایید که این زبان بصورت لهجه‌ای درمی‌آید که برای صحبت کردن در خانه‌ها و میان خانواده‌ها بکار می‌رود و از آنجا به بعد راهی دیگر در پیش خواهد گرفت.

حمایت از زبان فارسی باید منظم و بر اساس طرحی از پیش تنظیم شده صورت بگیرد و در انتخاب واژه‌ها باید راههای ممکن را بررسی کرد. همچنین برای ساختن هر واژه باید دید کدام راه بهتر و مناسب‌تر است.[۱]

آنچه که در پایین می‌آید می‌تواند طرح کوچک یا پیشنهادی برای تحقیق بیشتر در تعیین راههای

ممکن واژه‌گزینی باشد. همچنین مراحل گزینش واژه باید بر حسب اهمیت و ضرورت واژگان و امکانات زبان تعیین گردد.

۱ـ نخست باید به جای واژه‌های نامأنوس و بیگانه که هم اکنون برابری در فارسی ندارند، واژه‌ای برگزید. مانند سمینار، استاندارد، کمیسیون، سوکمیسیون و ... برای این واژه‌ها در زبان فارسی اصلاً معادلی وجود ندارد. این دسته از واژه‌ها هنوز در اذهان مردم کاملاً جای‌گیر نشده‌اند و می‌توان با ارائه‌ی واژه‌ی معادل، آنها را از زبان بیرون راند.

۲ـ در درجه دوم نوبت واژه‌های بیگانه‌ای است که در چند دهه‌ی اخیر وارد زبان فارسی شده و هم اکنون این واژه‌ها به دو صورت رایج شده‌اند، یا عیناً خود واژه‌ها بکار می‌روند بی‌آنکه احساس نامأنوسی شود، مانند: کلاس، تلفن، رفوزه و ... و یا برای آنها معادلی ساخته شده که واژه‌ی معادل نیز از زبان دیگری است، مانند: ضبط صوت tape recorder، مسابقهٔ ورودی conqure ، قطار train ، ساعت watch و ...

۳ـ در مرحله سوم نوبت واژه‌هایی است که در طی قرنها وارد زبان فارسی شده‌اند. به منظور تأمین این نظر باید برای کتابهای فارسی میانه و فارسی نو بسامدی درست کرد و همه‌ی واژه‌ها و تعریف آنها را در دست داشت.

## گزینش واژه

در مرحله‌ای که باید واژه‌ای را جانشین واژه دیگر کرد، مهمترین و اساسی‌ترین مرحله کار مربوط به زبان‌شناسان است. چون اگر کمترین لغزشی در این مورد بشود شاید بی‌اغراق بتوان گفت کار پژوهندگان زبان به هدر می‌رود، زیرا گاهی یک اشتباه به هیچ‌وجه مورد چشم‌پوشی مردم قرار نمی‌گیرد. در این مرحله از چند راه می‌توان واژه نو را برگزید؛ در پایین راه‌های ممکن بررسی می‌شود:

۱ـ نخست می‌توان از واژه‌های موجود زبان فارسی استفاده کرد، بدین معنی که بعضی واژه‌ها را گسترش معنی داده یا مفهوم تازه‌ای به آنها بدهیم، مانند، یخچال و یا رکاب که قبلاً این واژه‌ها مصرف دیگری داشته‌اند و بعداً مردم خودبخود مفهوم واژه‌ها را عوض کرده و آنها را به پدیده‌های جدیدی اطلاق کردند.این طبیعی‌ترین راه واژه‌گزینی‌است که به ذوق مردم نزدیک است.

۲ـ ترکیب واژه‌ها: در این مرحله از ترکیب واژه‌های متداول و فعال زبان فارسی می‌توان واژه جدیدی ساخت بطوری که رابطه‌ی معنوی بین شیء خارجی و واژه‌ی ترکیبی حفظ شود. مانند: مه‌نشین، دوچرخه. این نوع واژه‌گزینی نیز طبیعی است و با ذوق مردم سازگاری دارد.

۳ـ واژه‌ی بیگانه را می‌توان جزء به جزء به فارسی ترجمه کرد، مانند: context به معنی هم‌بافت.

۴ـ احیاء ریشه‌ها و پسوندها و پیشوندهای فارسی باستان، فارسی میانه و اوستا: این کاری است که

از آن گریزی نیست ولی آنها را عیناً نمی‌توان رواج داد، بلکه بر طبق قانون تحول زبان، بایستی به آنها تراش لازم را داد تا با ریشه‌های دیگر فارسی امروز که سیر تحول را پیموده‌اند هم‌ساز گردند.

۵ـ بعضی واژه‌های فارسی به عربی یا دیگر زبان‌ها رفته‌اند، سپس با تغییراتی دوباره وارد زبان فارسی شده‌اند. این واژه‌ها را می‌توان یا بصورت نخستین یا عیناً همانطور که هستند، نگاه داشت، مانند: ازل = اسر ، ابد = اپد ، فادوسبان = پادگوسپان ، جناح = گناه.

۶ـ برای جایگزین کردن واژه‌ی نو به جای واژه‌ی بیگانه نیز می‌توان بدین طریق عمل کرد که مشاهده کرد واژه‌ی مورد نظر در آن زبان از چه ریشه‌ی فعلی ساخته شده است، در فارسی نیز ریشه‌ی معادل آن را انتخاب کرد و بر اساس امکانات صرف و اشتقاق زبان فارسی، برای آن معادلی ساخت: مثلاً case از ریشه‌ی فعل «افتادن» است، در زبانهای ایرانی pat به معنی «افتادن» داریم یا صرف عربی از ریشه‌ی فعل به معنی «گردش» است که در فارسی می‌توان معادل آن را از ریشه‌ی «گردیدن» ساخت.

۷ـ می‌توان کاربرد واژه‌ی بیگانه را در نظر گرفت، بدون توجه به این که واژه‌ی بیگانه چه ریشه‌ی فعلی دارد و فقط نقش واژه را مورد نظر قرار داد. واژه معادل در این صورت ممکن است از ریشه‌ی دیگری ساخته شود که با ریشه اصلی واژه‌ی بیگانه مغایرت داشته باشد، مثلاً دانشگاه = university که واژه‌ی بیگانه آن از ریشه‌ی جهان یا گیتی است ولی در فارسی از ریشه‌ی «دان» ساخته شده است. واژه‌ی «اعتبار» نیز مفهوم‌های زیادی در فارسی دارد، ولی همه جا چون نوعی ارزش را می‌رساند، چه ارزش زمانی و چه ارزش معنوی و مادی. بنابراین می‌توان در فارسی از ریشه «ارز» استفاده کرد و مثلاً واژه‌ی «ارزاک» را جانشین آن کرد.

۸ـ استفاده از گویش‌های ایرانی : بسیاری از واژه‌های اصیل ایرانی که در زبان ادبی فراموش شده‌اند، در گویش‌های ایرانی زنده‌اند. از آن واژه‌ها نیز می‌توان استفاده کرد.

۹ ـ زبان فارسی هم اکنون در خارج از محدوده سیاسی ایران امروزی کاربرد دارد. می‌توان از واژه‌هایی که در زبان آنان وجود دارد و در فارسی امروز فراموش شده است، استفاده کرد. این خود به وحدت فارسی‌زبانان کمک موثری می‌کند، اما در این کار زیاده‌روی ناسودمند است.

آنچه در بالا یاد شد کمترین راهی است برای واژه گزینی در زبان فارسی، البته استادان ممکن است راه‌های دیگری هم برگزینند.

باید در نظر داشت به هر نحو که یک واژه ساخته می‌شود، شایسته است قدرت ترکیب و تعریف آن واژه را در نظر گرفت. یعنی یک واژه تا چه اندازه می‌تواند با واژه‌های دیگر ترکیب شود، پیشوند و پسوند پذیرفته و در حالتهای مختلف صرفی قرار گیرد.

در مورد واژه‌های ترکیبی نیز این مطلب را باید یادآوری کرد که در ترکیب بعضی واژه‌ها نباید از

درازی واژه بیم داشت زیرا استعمال و تکرار روزمره‌ی آن کاملاً شرط است. بدین معنی واژه‌هایی که مورد استعمال زیاد نیستند و یا در بعضی موارد بسیار ویژه بکار می‌روند، برای اینکه واژه‌ها رساننده‌ی معنی باشند، هیچ باکی نیست که اندکی درازتر از معمول باشند. برای نمونه می‌توان واژه «نیست ایزد گوی» را نام برد. این واژه در نوشته‌های قدیم بکار رفته است. اگر آن را بجای واژه‌ی «کافر» بکار ببریم، رساننده‌ی معنی خواهد بود.

گذشته از اینها واژه‌های نو باید خوش‌آهنگ بوده و تا سر حد امکان نشان‌دهنده‌ی نقشی که بر عهده دارند، باشند و در آهنگ صوتی و شکل با واژه‌های ناخوشی هیچگونه شباهتی نداشته باشند. برای اجرای این منظور باید تمام واژه‌های زبان فارسی را یک جا زیر دست داشت تا بتوان واژه‌ای را در جای خود برگزید و بکار انداخت.

# نامه تنسر *

عنوان بالا نام کتابی است که برای دومین بار به تصحیح استاد مجتبی مینوی در دیماه سال ۱۳۵۴ به چاپ رسیده و چاپ اول آن در سال ۱۳۱۱ صورت گرفته است. چاپ اخیر این کتاب با تعلیقات و تحقیقات جامع تری همراه است اما برای نخستین بار دارمستتر این نامه را از کتاب تاریخ طبرستان تالیف ابن اسفندیار استخراج و در سال ۱۸۹۴ بطور مجزا در مجله آسیایی منتشر کرده است، موضوع این کتاب نامه‌ای است که نام هیربدان هیربد دربار اردشیر بابکان برای پادشاه طبرستان نوشته است. از قرار معلوم اردشیر بابکان پس از روی کار آمدن و برانداختن حکومت‌های ملوك‌الطوایفی و ایجاد شاهنشاهی واحد موجب هراس جشنسف پادشاه طبرستان می‌شود. ازین نظر به منظور پیشگیری از ستیز و نبرد پادشاه کامکار و جهانگیر نامه‌ای برای هیربدان هیربد دربار او می‌فرستد و پرسش‌هایی را مطرح می‌کند، چنانچه جواب قانع کننده دریافت کند خود از روی میل تابع شاهنشاه گردد.

هیربدان هیربد دربار به این نامه پاسخ می‌دهد و این پاسخ که به زبان پهلوی بوده تا دیرگاه وجود داشته و مورد استفاده مورخین و مترجمین قرار گرفته از جمله عبداله بن مقفع آن را از پهلوی به تازی ترجمه کرده است. اما آنچه در اینجا مورد بحث است واژه «تنسر» می‌باشد و آن نام هیربدان هیربد اردشیر است. برای معنی این واژه و قرائت آن آراء و عقاید متفاوتی ارایه شده است، از جمله ابن‌مقفع از قول بهرام فرزاد در معنی این واژه چنین آورده است «او را تنسر برای آن گفتند که به جمله اعضای او موی چنان رسته و فروگذاشته بود که به سر یعنی همه تن او همچون سرست[1]». استاد مینوی ضمن اینکه توجیه ابن‌مقفع و توضیحات دار مستتر را رد می‌کند احتمال داده است «که لفظ تنسر عنوان و منصبی از قبیل رئیس و مقدم بوده است[2].»

---

*ـ مجله سخن، دوره بیست و پنجم، ۲۵۳۵.

۱ ـ نامه تنسر چاپ استاد مینوی صفحه ۴۹.

۲ ـ نك، همان کتاب ص ۳۷

این واژه را که در پهلوی بصورت [Pahlavi script] نوشته‌اند به گونه‌های بسیار متنوعی خوانده‌اند از جمله تنسر، توسر، دوسر، تسار، تنشر، بیشر، نیشر، سند، تیمسن و غیره.

بعضی از این واژه‌ها معلوم است که در خط فارسی تصحیف شده است و بعضی ناشی از خط پهلوی است بهر حال این شکل واژه پهلوی امکان قرائت‌های بیشتری دارد از اینقرار تنگیر، تنسل، تنگیل، توسل، توگل، تودل، توگیر، تودیر، تندگل، تنگدل، ترسل، ترگیل، تردل، دنسر، دنگل، دوگل، دودل، دندل، دودیر، دندیر و ....

در هر صورت احتمال انواع قرائت این واژه بسیار است لکن همه این قرائت‌ها و معانی که بر آن ذکر شده است ذهنی و خیالی است و موردی که بتواند موید این قرائت‌ها باشد ارایه نشده است. بنابراین نمی‌توان به هیچکدام از قرائت‌ها و معانی اعتماد کرد.

به نظر من می‌توان از متن خود نامه برای قرائت این واژه و حدس معنی آن استفاده برد. در صفحه ۷۳ متن هیربدان هیربد دربار اردشیر خود را برای پادشاه طبرستان چنین معرفی می‌کند: «و من ترا در این حکایتی کنم که دانم که نشنیده باشی و لکن می‌ترسم که این حکایت من باقی ماند در اعقاب ما و عاری بود ماو، رای ما را، با این همه یاد خواهم کرد تا علم تو را زیادت گردانم، بداند که ما را معشر قریش خوانند و هیچ خلت و خصلت از فضل و کرم عظیم‌تر از آن نداریم که همیشه در خدمت شاهان خضوع و خشوع و ذل نمودیم و فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفاگزیدیم، کار ما بدین خصلت استقامت گرفت و بر گردن و سر همه اقالیم بدین برآمدیم و از این است که ما را «خاضعین» نام نهادند، در دین و کتب با دیگر مناقبی که ما راست بهترین نامها و دوسترین در اولین و آخرین مذکر و واعظ ماست و عز و مکرمت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقیست و ذل و مهانت و هلاک در تکبر و تعزز تجبر و اولین و آخرین ما بر این اندیشه و نیت بوده‌اند و هرگز از شاهان جز خیر و نیکویی ندیدند و نیز پادشاهان ازیشان مطاوعت و موالات، لاجرم آسوده و آرامیده محسود اهل جهان بودیم و فرمانفرمای هفت اقلیم.» (۱)

آنچه از عبارات نقل شده در بالا فهمیده می‌شود از اینقرار است.

۱ـ نامی که به خانواده این هیربد داده شده" خاضعین " بوده است.

۲ـ نامها و القاب دیگری هم داشته است که از همه بهتر لقب "خاضعین " را می‌پسندیده است.

۳ـ از ذکر علت این نام گزاری که ذل و خضوع در برابر شاهان است می‌هراسد چه می‌ترسد که در اعقاب وی عاری بماند.

---

۱ - در تأیید این پیشنهاد باید یادآور شد که فارس نیز «بلادالخاضعین» نامیده می‌شده است از اینقرار «جزو چهارم این زمین منسوب است به پارس و لقب «بلادالخاضعین» میان جوی بلخ تا آخر آذربایگان و ارمینیه فارس».

تاریخ طبرستان، ج ۲، ص ۳٦.

۴ـ از دیرگاهان این خانواده دارای عنوان و منصب بوده و مورد احترام و مشورت شاهان قرار می‌گرفته‌اند.

۵ـ این لقب را از آن جهت دوستر دارد که مذکر و یادآور خضوع و فروتنی او باشد زیرا مهانت و هلاک در تکبر و تعزز و تجبر است و اولین و آخرین این خانواده بر همین روال بوده‌اند.

با توجه به آنچه در بالا نقل شد اگر پذیرفته شود که "خاضعین" لقب خانوادگی این هیربد بوده است، بنابراین لقب خود او که فردی از آن خانواده است باید «خاضع» باشد. از آنجایی که این نامه از پهلوی ترجمه شده بدیهی است این لقب هم باید در پهلوی معادلی داشته باشد.

هم اکنون در پهلوی واژه ērtanÎh "ایرتنیه" به معنی "خضوع" وجود دارد و از همین ترکیب واژه ērtan «ایرتن» را به معنی «خاضع» می‌توان تشخیص داد و آن از دو جزء ایر ēr و تن tan می‌باشد که ēr + tan ترکیب شده است. اگر اجزای این ترکیب مقلوب شوند، باز هم همین مفهوم را خواهد داشت، یعنی tanēr «تنیر» نیز به معنی «خاضع» خواهد بود.(۱) در این صورت شکل کلمه پهلوی این واژه که در دینکرد آمده است، قرائت آن بصورت تنسر خالی از اشکال نیست. بنابراین اگر اندک تغییری در آن داده شود یعنی [illegible] بصورت [illegible] در آید می‌توان آن را tanēr «تنیر» خواند و معنی «خاضع» را از آن استنباط کرد.(۲) در این صورت مسأله قرائت و معنی این واژه از صورت کاملاً ذهنی و خیالی خارج خواهد شد. نظیر این ترکیب در پهلوی باز هم به چشم می‌خورد.

---

۱ـ سنج: دلتنگ و تنگدل، تندرست و درست تن، قد بلند و بلند قد.

۲ـ این ترکیب صفت برای کسی است که تن او مطیع فرمان است. سرکشی و دیرآهنگی درکار او نیست و این صفت برای کسی که در خدمت پادشاه و پیرکار می‌کند ضروری است ازینقرار «... نخستین زیرک باید باشد تا رشادت پیر بداند دوم «مطیع تن» بود تا فرمان بردار پیر بود». اسرار التوحید، ص ۳۱۶.

# زبان فارسی گفتاری *

زبان گفتاری از آغاز پیدایی تا چند سالی پیش که نایره‌ی جنگ جهانی دوم فروخوابید، در هیچ نقطه از جهان مورد توجه و بررسی علمی نبود، ادیبان و پژوهشگران این رشته دریغ داشتند که وقت خود را صرف چند و چون زبان مردم عادی کنند. ازین نظر اطلاعات ما از زبان گفتاری دوران گذشته تقریباً ناقص و کم است و از حدود حدس و بازسازی تجاوز نمی‌کند.

خوشبختانه این روزها بررسی و پژوهش در مورد زبان گفتاری و گویش‌ها جنبهٔ علمی به خود گرفته و رونقی تازه یافته است، تعدادی از گویش‌ها جمع آوری شده و باز هم کسان دیگری دست‌اندرکار جمع آوری هستند که خود از نظر حفظ میراث فرهنگ ایرانی کاری ارزنده است.

اما آنچه در اینجا بحث می‌شود سخنی مختصر پیرامون زبان گفتاری فارسی دری و تغییرات آوایی آن است. ازین رو مناسب است نخست بدانیم زبان اصولاً یعنی چه، و چه نقشی دارد.

زبان‌شناسان به مجموعه علایم و نشانه‌های آوایی که بر طبق وضع و قرارداد موجب ارتباط بین افراد انسان می‌شود، زبان می‌گویند. زبان به این مفهومی که بیان شد، رفتار انسانی است که در نتیجهٔ زندگی اجتماعی انسانها و بر حسب ضرورت زندگی اجتماعی پدید آمده است. از آنجایی که زبان یک پدیده اجتماعی است، با تغییرات و تحولات اجتماعی دگرگون می‌شود. دگرگونی زبان غالباً در دو سطح انجام می‌شود، یکی در سطح آوایی و دیگر در سطح واژگانی. تغییراتی که در سطح زبان حاصل می‌شود آنچنان کُند است که می‌توان در این قبیل مباحث از گفتگو در پیرامون آن خودداری کرد. تغییر در سطح واژگانی نیز به چند نحو انجام می‌شود که اهم آن را می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱ ـ واژه در زبان می‌میرد و آن به علت بیرون رفتن پدیده‌ای از جامعه است، بدیهی است که واژه آن هم به تبع آن از مجموعهٔ واژگان زبان خارج می‌شود، مانند: قبا، چاقچور، نیزه، گرز، کمان و غیره.

---

* ـ دفتر نخست هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی، ۱۳۵۶.

۲ ـ گاهی پدیده‌ای در جامعه وارد می‌شود در نتیجه واژه‌ی آن هم وارد می‌شود، مانند: رادیو، سینما، ساندویچ، کامپیوتر و ...

۳ ـ گاهی ممکن است واژه‌ی مرده‌ای دوباره با پیدا شدن پدیده‌ای که نقش آن با نقش واژه‌ی مرده نزدیکی و مشابهت دارد زنده شده و نقش پدیده‌ی جدید را به خود منتقل کند در اینصورت مفهوم قدیم را بکلی از دست می‌دهد. مانند: چرخ، سپر، رکاب، یخچال، گلگیر و...

۴ ـ به علت پیدا شدن پدیده‌های جدید واژه‌های تازه‌ای از داخل خود زبان به وسیلهٔ ترکیب یا اشتقاق پیدا می‌شود، مانند: بستنی، سگدست، دوچرخه، دربازکن، چرخ خیاطی و غیره.

علاوه بر تغییر و تحول که در بالا بدانها اشاره شد، تغییرات دیگری در زبان ایجاد می‌شود که از درون زبان ایجاد می‌شود، بدین معنی که آواهای زبان از داخل بافت واژه‌ها تغییر کرده و واژه‌ها صورت جدیدتری پیدا می‌کنند و صورت جدید واژه‌ها یا کوتاه‌تر و تلفظ آنها آسانتر و از نظر صرفه جویی نیروی انسانی و زمان به صرفه‌تر است یا آوایی به آوای دیگر تبدیل می‌شود که این نوع تحول هم موجب سهولت تلفظ کلمه می‌شود.

این نوع تغییر آوایی موجب پیدایی زبان گفتاری شده و از زبان نوشتاری یا لفظ قلم متمایز می‌گردد. زبان نوشتاری چون اثر مکتوب دارد و آن خود الگوییست برای تقلید، ازین‌نظر تجاوز و تصرف در صورتهای مکتوب واژه‌ها غیرمجازوخطا شمرده می‌شود و به همین دلیل است که صورتهای نوشتاری کمتر تغییر کرده و دیرپایی آنها بیشتر است.

طرفداران لفظ قلم سعی می‌کنند گفتار و تلفظ کلام خود را با اعراب ضبط کتابهای لغت منطبق کنند و ازین نظر بین خود و دیگران که اهل قلم نیستند تمایز و برتری قائلند.

با تحول و دگرگونی زبان گفتاری و عدم تغییر و ثبوت زبان نوشتاری گاهی آن چنان تفاوت و اختلاف زیاد می‌شود که واژه‌های لفظ قلم ناآشنا و بیگانه جلوه می‌کنند. شعر زیر که از سعدی نقل می‌شود گویای این مطلب است:

گل همین پنج روز و شش باشد  وین گلستان همیشه خوش باشد

واژه‌های «شش» و «خوش» در این شعر قافیه شده‌اند، تلفظ امروز این واژه‌ها طوری است که نمی‌توان آنها را قافیه قرار داد و خواننده‌ی غیر متخصص هم گاهی در قرائت این واژه‌ها مردد است.

اما روزی که سعدی این دو واژه را قافیه کرده هیچ اختلاف و تمایزی در اعراب آنها محسوس نبوده است و ازین نمونه واژه‌های «سخن» با «بن» و «خود» با «بد» و «خورد» با «درد» و .... قافیه شده است که امروز تلفظ آنها تغییر کرده و این نوع تغییر درونی است و در طول زمان و بر حسب ضرورت ایجاد شده است، پرهیز از پذیرفتن این تحولهای آوایی تا مدتی ادامه پیدا می‌کند، یعنی کسانی که سنت‌گرایی می‌کنند تغییرهای زبانی را به سختی می‌پذیرند و در برابر آنها مقاومت

می‌کنند اما از آنجایی که این تحولها مطابق با طبیعت زبان و دستگاه گفتار گویندگان زبان است دیر یا زود عمومیت پیدا کرده و در زبان نوشتاری هم وارد می‌شوند. بنابراین تحول زبان نخست از زبان گفتاری آغاز می‌شود همین که واژه تحول یافته تکرار شد و عمومیت یافت سپس وارد زبان نوشتاری می‌شود مثلاً واژه‌ی «آور» مطابق اصول اشتقاق زبان، فعل امر از «آوردن» است اما می‌بینیم که بصورت «آر» در آمده است. و پس از مدتی «آر» وارد زبان نوشتاری شده و جای «آور» را گرفته است و اگر گاهی باز هم «آور» را مشاهده می‌کنیم، بیشتر به زبان شعر اختصاص دارد و در نثر از آن بندرت استفاده می‌شود. بعضی واژه‌ها هستند که هم اکنون در زبان همهٔ مردم حتی لفظ قلم‌گویان هم تحول یافته ولی در زبان نوشتاری صورت قدیم را حفظ کرده است، مانند: می‌گویم و می‌نشینم، شمیران و ... که در زبان بصورت «می‌گم» ، «می‌شینم» ، «شمرون» و ... در آمده است.

با همهٔ اینها کسانی که با لفظ قلم سخن می‌گویند این تغییرات را با اکراه تلقی کرده و سعی در آن دارند که تلفظ اولیهٔ واژه‌ها را حفظ کنند. ازین روی تلفظ کلمات را مطابق ضبط واژه‌نامه‌ها ادا می‌کنند، بنابراین گاهی تلفظ‌هایی به گوش می‌خورد که ناآشنا و گاهی بیگانه جلوه می‌کند، مانند: عِطر، عِوض، تَکرار، تَعداد، مِهرَبان، گُمان، عُطارِد و غیره.

موضوع دیگری که لفظ‌قلم‌گویان بدان توجه می‌کنند و آن موجب تصنع در زبان می‌شود، زنده کردن تلفظ قدیم واژه‌ها است، مانند: «امرداد» ، «ابر» و غیره. احتمالاً به این دلیل است که «مرداد» به معنی مردنی است و «امرداد» نمردنی معنی می‌دهد.

این استدلال وقتی درست است که نقش معنایی واژه دلالت بر وضع معنی لغوی بکند، اما امروز همهٔ مردم از این واژه «ماه پنجم سال» را اراده می‌کنند و معنی میرایی یا نمیری به ذهن کسی گذر نمی‌کند. وانگهی اگر معنی لغوی آن هم مطرح بود، باز ایجاد اشکال نمی‌کرد و مردم همان معنی «نمیری» را از «مرداد» استنباط می‌کردند و نظیر این واژه باز هم در زبان فارسی هست و آن واژه‌ی «برنا» است که همه ازین واژه معنی «جوان» را می‌فهمند، حال آن که در اصل واژه «ابرنا» به معنی جوان است و «برنا» به معنی پیر است.

مطابق قانون زبان صورت «ا» از اول بسیاری از واژه‌های زبان فارسی افتاده ولی در معنی واژه‌ها تاثیری نداشته‌است، مانند: انوشه، ابر، ابی، ابا، ازیر، ازبر، امرداد، اناهید، ابرنا که به صورت بر، بی، با، زیر، زبر، مرداد، ناهید و برنا درآمده و صورت جدید همان معنی قدیم را حفظ کرده‌است. این‌قانون کلیت دارد و در همه‌ی‌واژه‌ها صادق است. هر گاه واژه‌ای با مصوّت شروع شود و بلافاصله بعد از صامت باز هم مصوت باشد، مصوت آغازین واژه می‌افتد.

دوباره به جای خود گذاشتن آن جزیی که از واژه‌های زبان افتاده است با طبیعت و قانون تحول زبان سازگاری ندارد، زیرا زبان در حال تحول و تغییر است و قانونی بر تحول زبان حاکم است و مانع

می‌شود که زبان بیرویه تحول یافته و از نقش اصلیش که ارتباط و تفاهم است دور شود و آن قانون برخورد دو نیروی متضاد است.

از یک طرف تمایل به کم‌کوشی در انسان است که می‌خواهد تا آنجا که ممکن است صورت و تلفظ واژه‌های زبان را به حداقل ممکن برساند از طرف دیگر تمایل به ایجاد ارتباط مانع می‌شود تا صورت واژه‌ها آنچنان کوتاه و منحرف نشود که ایجاد ابهام کند. بنابراین با توجه و رعایت این دو اصل زبان آنچنان تغییر و تحول می‌یابد که در عین اختصار و کوتاه شدن، هیچ ابهام و نقصی در ارتباط ایجاد نمی‌کند.

زبانی که در تحت نظارت و رعایت این اصل طبیعی و ضروری تحول یافته و به صرفهٔ زندگی روزانه در آمده است، اگر در مسیر تحول بر حق و طبیعی آن مانع و انحراف ایجاد کنیم، خالی از اشکال نخواهد بود، زیرا هر نوع دستکاری در این مسیر گذشته از این که موجبات آشفتگی و اشکال زبان را فراهم می‌کند هیچ کمکی به تفهیم و تفاهم بهتر نمی‌کند و خطرناک است و آن خطر پیدا شدن وسواس این است که کسانی به فکر برگشتن به صورتهای قدیم واژه‌ها افتاده و روز هر روز واژه‌ای قدیم تازه شود و چون حد و مرزی ندارد که کدام صورت واژه اصیل است. بنابراین احتمالاً به صورت دوران کورش و داریوش برگشت خواهیم کرد چون بسیاری از واژه‌های زبان فارسی در مسیر تکامل و تحول خود چند صورت را به خود گرفته‌اند.

مثلاً واژهٔ «برنا» به صورت «ا ـ پرن ـ آیو» بوده است، بعد به صورت «اپورنای» و در مرحلهٔ بعد به صورت «ابرنا» درآمده است. حالا اگر قرار باشد به اصل برگردیم هر چه صورت واژه قدیم‌تر باشد اصیل‌تر است و این برگشت برای زبان بی‌سود و تکلف‌آور است.

موضوع دیگری که در زبان لفظ قلم مطرح است، مسالهٔ تلفظ درست اصوات و رعایت تکیه واژه‌های بیگانه است، کوشش در رعایت این موارد نیز موجب تصنع و تکلف در زبان می‌شود، زیرا هر زبان دستگاه صوتی و تکیهٔ مخصوص به خود دارد و برای ساختمان واژگان از اصوات موجود در شبکهٔ صوتی خود استفاده می‌کند.

وارد کردن صوتی تازه در شبکهٔ صوتی یک زبان، فراگویی آن برای دستگاه گفتار در رابطه با اصوات اصلی زبان بی‌زحمت نخواهد بود. مثلاً تلفظ صحیح اصوات: ث ـ ذ ـ ظ ـ ض برای فارسی زبانان کار ساده‌ای نیست. از این رو ساده‌ترین و طبیعی‌ترین راه آن است که اگر صوتی در واژهٔ بیگانه وجود دارد که آن صوت در زبان فارسی نیست، صوتی که مشابه آن داریم و از نظر فراگویی نزدیک به صوت بیگانه هست جانشین آن بکنیم تا از ورود غیرلازم اصوات زبانهای بیگانه در زبان خود جلوگیری به عمل آورده باشیم و این کاری است که تقریباً همهٔ زبانهای دنیا از دیرترین ایام انجام داده‌اند. در زبان عربی به علت کثرت ورود واژه‌های دخیل و تبدیل و تغییر اصوات آنها عنوانی برای

این کار وضع کرده و به آن «معرب» می‌گویند.

عرب زبانان هرگاه از واژه‌ی بیگانه‌ای استفاده بکنند که دارای صوتی باشد که آن صوت در زبان عربی نباشد، آن صوت را به نزدیک‌ترین صوت مشابه تبدیل می‌کنند، مثلاً گاهی به جای «چ» صوت «ص» را گذاشته‌اند.

مثلاً واژه‌هایی از قبیل چین، چنگ، به صورت صین و صنج در آمده و به جای «گ» که در عربی نیست گاهی «ق» و گاهی «ج» را جانشین کرده‌اند، مثلاً دهگان = دهقان و ورک = ورق و پنگان = فنجان.

در یونان باستان چون «ش» نبوده است صورت «س» را به جای آن قرار داده و کورش به صورت سیروس در آمده است.

در دوران گذشته به هیچ وجه کوشش بر این نبوده است که واژه‌ی بیگانه را مطابق تلفظ اهل آن زبان فراگویی کنند.

به هر حال این تغییرات آوایی از زبانی به زبان دیگر جایز است و زبان فارسی هم در سطح گفتار این جانشین سازی‌ها را انجام داده است، مثلاً بین صوتهای ص، س، ث در گفتار فارسی زبانان هیچ نوع تمایزی نیست و از صوتهای ظ، ض، ذ، ز نیز یک صوت شنیده می‌شود، اما در خط فارسی این تمایز حفظ شده است و همین امر موجب دشواری در سیستم املای فارسی برای دانش‌آموزان حتی گاهی برای بزرگترها شده است.

حفظ این تمایز از نظر اقتصادی اصولاً به صرف آموزش مملکت نیست، زیرا نویسنده باید صوتی را بنویسد که آن را نمی‌شنود ولی در زبانهایی که خط آنها اصلاح شده باشد نویسنده همان صوتی که می‌شنود می‌نویسد. اگر روزی اصلاحی در خط پدید آید این تمایز که در گفتار نیست در نوشتار هم نباید رعایت شود زیرا هم از نظر اقتصاد مملکتی و هم از نظر صرفه‌جویی وقت سوادآموزان کاملاً به صرفه است.

به هر حال همانطور که در بالا یادآور شدیم زبان گفتاری این تحولات را زودتر می‌پذیرد و این تحول منحصراً به منظور سهولت در بیان و صرفه‌جویی در نیروی انسانی است و این به چند صورت جلوه می‌کند.

### الف ـ مشابه شدن واکه‌ها در واژه

هرگاه واژه‌ای دارای چند سیلاب باشد و هر سیلاب آن دارای واکه مختلف باشد واکه سیلاب اول که تکیهٔ ضعیفتری دارد مشابه واکه سیلاب دوم که تکیهٔ قوی‌تری دارد می‌شود، مانند: رُوان، جُوان، گُمان، گُواهی، تُوان، شُبان، بَرومند، وَالله، خَور، که بصورت رَوان، جَوان، گَمان، گَواهی، تَوان، شَبان، بُرومند، وُالله و خُور درمی‌آید.

هرگاه «ب» به اول فعل امر در آید به خاطر سهولت، تلفظ واکه آن از نوع واکه هجای بعدی می‌شود، مثلاً: رو = برو ، دو = بدو، خور = بخور ، کن = بکن

هرگاه واکه فعل e و i باشد، تبدیل به e می‌شود، مانند: گیر =بگیر، ریز =بریز ، بین =ببین ده =بده. این قانون در افعالی که هجای اول آنها دارای واکه a باشد صادق نیست و به صورت e تلفظ می‌شود ، مانند: بزن ، ببر.

**ب ـ غنه‌ای شدن واکه**

هرگاه بعد از واکه ā واج n یا m باشد، واکه تبدیل به ū می‌شود و این بدان شرط است که موارد استعمال واژه محدود و منحصر نباشد و اسم و فعل فرقی ندارد، مانند: تیفون، تکون، پنهون، افسون، انسون، آسون، گمون، مهربون، برسون، پرسون، دکون، خیابون، خونه، جون، اطمینون، شیطون، تموم، حموم، دوماد، حروم، بادوم، آروم، خوم، اومد، روزنومه.

گاهی واکه a در مجاورت یک بستواج تمایل‌دارد تبدیل به ī بشود، مانند: کوچک =کوچیک، آتش = آتیش ، مردکه = مردتیکه ، کک‌ها =کیکها ، حرکت = حریکت ، برکت = بریکت.

اگر واکه e هم باشد گاهی به صورت ī در می‌آید، مانند: نگاه = نیگاه، جگر = جیگر.

بعد از واج سایشی و پاشیده هم واکه e گاهی تبدیل به ī می‌شود، مانند: شش = شپش، سپید = سپید، شپش = شپیش ، و گاهی هم به صورت e در می‌آید، مانند: سَکته = سِکته، کَش =کِش، کَشش =کِشش، لَشکر =لِشکر.

**ج ـ حذف واج در واژه:**

واج «هـ» هرگاه در وسط واژه باشد قبل یا بعد از واکه بلند قرار گیرد، تمایل به حذف شدن دارد، مانند: شاه عبدالعظیم = شابدول عظیم، شبها = شبا، روزها = روزا، می‌دهی = می‌دی، می‌خواهم = می‌خوام، چهار = چار، شوهر = شوور، باهم = بام، خواهر = خوار، بهانه = بونه، لحاف = لاف، صباحی = صبایی

«چار صبایی اونجا آب خنک از گلمون پایین بره». (ولنگاری ص ۱۰۶)

البته در این مورد استثناهایی هم هست که امکان دارد در وسط واژه در جوار هر واکه این تمایل آغاز شده باشد، مانند: چهل = چل، محمد = ممد، مذهب = مسب.

در آغاز واژه ازین قاعده مستثنی است و در پایان نیز حذف می‌شود، مانند: صبح = صب، تسبیح = تسبی، نگاه = نیگا، سیاه = سیا، گناه =گنا.

واج «ی» بعد از واکه a در افعال تمایل به افتادن دارد، مانند: می‌آیم = میام، می‌آید = میاد، برایم = برام، می‌زاید = می‌زاد، می‌پاید = می‌پاد.

واج «و» هر گاه قبل از واکه ā و a قرار بگیرد تمایل به افتادن دارد، مانند: می‌روم = می‌رم، می‌روی = می‌ری، می‌توانم = می‌تونم، می‌شوم = میشم، نشود = نشه،کاروانسرا =کارونسرا، رواندن = راندن. در این نوع حذف گاهی علاوه بر سهولت تلفظ یک هجا از کلمه کم شده و به معنی واژه و تفاهم نیز لطمه نمی‌زند.

واج «ع» به استثنای اول واژه در وسط و آخر واژه تمایل به افتادن دارد، مانند: یا الله = یالا، انشاالله = ایشالا ، جمع = جم، دفعه = دفه، معامله = مامله ، بیعانه = بیونه ، معتنابه = متنابه،گاهی که «ع» می‌افتد، واکه آن کشش بیشتری می‌یابد، مانند: معلوم = مه‌لوم، معرکه = مه‌رکه، نعناع = نه نا.

واج «د» در آخر واژه گاهی تبدیل به «ن» می‌شود، مانند: باشید = باشین، دارید = دارین، بردید = بردین و ... و اگر در وسط واژه و در جوار «ت» قرار بگیرد تمایل به ادغام دارد، مانند: زودتر = زوتر، بلندتر = بلنتر، چندتا = چندا... گاهی هم در آخر واژه می‌افتد، مانند:

کلید =کلی، چند = چن ... .

در صیغه‌های مضارع مفرد واج «د» می‌افتد و واکه قبل از آن تبدیل به e می‌شود، مانند: برود = بره، بکند = بکنه، ببازد = ببازه و ...

گاهی بعد از یک واج بی‌واک واگرفته می‌شود، مانند: مسجد (مسچد) = مسچت، مهدی = مهتی، جلد = جلت ...

واج «ر» در آخر واژه تمایل دارد که حذف شود و واکه قبل آن تبدیل به e می‌شود و این به شرطی است که با واژه‌ی دیگر یکسانی پیش نیاید و موجب اشکال نگردد، مانند: مگر، اگر، دیگر و آخر که می‌شود مگه، اگه، دیگه، آخه، ... و گاهی به «ل» تبدیل می‌شود، مانند: دیفال، سولاخ، انجیل، زنجیل، تلفون، بلگ، زهله و ...

گاهی هم تمایل به قلب دارد مانند: داریه و برفوش که مبدل از دایره و بفروش است.

واج «ر» در حرف «را» هر گاه بعد از واژه‌ای قرار بگیرد که به صامت ختم شده باشد «ر» حذف و مصوت بعد از آن به o تبدیل می‌شود، مانند: دفترو، میزو، کتابو و ... در واژه‌های دفتر را، میز راو کتاب را.

واج «ب» در وسط واژه در مجاورت واجهای سایشی تمایل دارد که به «ف» تبدیل شود، مانند: کفتر، زنجفیل، ظفت و رفط که مبدل از کبوتر، کفتر، زنجبیل ظبط و ربط است.

واج «ق» در مجاورت یک واج بی‌واک تمایل دارد به «خ» تبدیل شود، مانند: وخت، یخه و تخ‌تخ که مبدل از وقت، یقه و تق‌تق است.

واج «چ» در مجاورت بی‌واک تمایل دارد که به «ش» تبدیل شود، مانند: هیشکی، مشتهد و اشتماعی که مبدل از هیچکس، مجتهد و اجتماعی است.

واج «ت» معمولاً بعد از «س» و «ش» تمایل دارد که حذف شود، مانند: نیست = نیس، وایست = وایس، عربستان = عربسون ، ماست = ماس، سرراست = سرراس، مشت = مش، دشت = دش، خشتمال = خشمال، دشتکار = دشکار و ...

قبل ازواجهای «ز و ش» اگر یک بستواج قرار بگیرد و در وسط واژه باشد، تمایل دارد حذف شود، مانند: بگذار = بذار، بادبزن = بادزن، بنشین = بشین، پادزهر = پازهر و ...

واج «ن» قبل از «ب» تمایل دارد که به «م» تبدیل شود، مانند: انبر = امبر، سنبه = سمبه، دنبه = دمبه.

واج «ک» بعد از «ش» تمایل دارد که بصورت «گ» درآید، مانند: خشگ ، لشگر و مشگ که مبدل از خشک، لشکر و مشک است.

به هر حال آن چه در بالا ذکر شد جنبهٔ طرح و پیشنهاد دارد به هیچ وجه جنبهٔ قطعی و کلی ندارد، به منظور رسیدن به یک نتیجهٔ قابل قبول بررسیهای بیشتر و عمیقتری مورد احتیاج است که انشاالله پژوهندگان این راه یاریها خواهند کرد.

# پیشنهاد به سازمان لغتنامهٔ دهخدا *

سرانجام پس از سالها انتظار کار تهیه و تألیف لغت‌نامه دهخدا به پایان رسیده است و قریباً دوره‌ی کامل آن در دسترس مشتاقان قرار می‌گیرد. دانشمندانی که با سازمان لغت‌نامه همکاری داشته و دست‌اندرکار تهیهٔ این لغت‌نامه بوده‌اند، همه مردمی اهل پژوهش و دانش هستند. یاداشتها و توضیحاتی که مرحوم دهخدا فراهم آورده بسیار ارزنده و قابل اعتماد و بی‌نظیر است.

مرحوم دهخدا با تحقیق و مطالعهٔ جدی و دیردرنگ خود با تسلطی که به ادبیات فارسی داشت متوجه شده بود که واژه‌نامه جامع و فراگیری برای زبان و ادب کهن‌سال و پربار این مرز و بوم بسیار ضروری و گزیرناپذیر است. از این روی بنای کتابی را پی افکند که بسیار عظیم بود و همین عظمت موجب شد که خود نتواند آن را به پایان برساند. خوشبختانه دنباله‌ی کارش رها نشد و استادانی شایسته و نامی، پی‌سپار راه استاد شدند، اما ارایه اثری از این دست که در زبان فارسی بی‌سابقه و نخستین تجربه بود، کاری بس دشوار می‌نماید. بناچار نمی‌تواند بی‌عیب یاکم عیب باشد. در کشورهای پیشرفته که کتابهایی ازین دست را منقح و قابل‌اعتماد ارایه کرده‌اند، تجربهٔ نخستین آنها نیست، بلکه در طول سالیان دراز است که همه ساله این کتب را مورد تجدیدنظر و تصحیح و تنقیح قرار داده و بتدریج معایب‌شان را برطرف کرده‌اند.

سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا هم برای رسیدن به آن‌چنان کمال مطلوبی باید هم این چنین راهها را طی کرده و از همان فراز و نشیب‌ها بگذرد و انتقادهای علمی و اصولی را بپذیرد و در بی‌عیب‌سازی و تکمیل این اثر، سلیم و بی‌تعصب باشد. خوشبختانه تا آنجا که من می‌شناسم همه دست‌اندرکاران دانشمند این سازمان ویژگیهای یک پژوهشگر راستین را دارا هستند.

اکنون که کار تألیف و ارایه این اثر به انجام رسیده و در آینده احتمال تصحیح و تجدیدنظر و

---

* - مجله آینده، ۱۳۵۹، شماره ۱/۲ و ۵/۶.

احیاناً تجدید چاپ آن انتظار می‌رود، از این روی فرصت را مناسب دانسته یاداشتهایی که درین زمینه فراهم آورده‌ام بتدریج در دسترس خواهم گذاشت تا اگر مفید افتد مورد استفاده قرار گیرند.

### الف: شیوه تنظیم کتاب

۱ ـ نامی که بر این کتاب نهاده شده با محتوای آن تطبیق نمی‌کند، زیرا این کتاب از دو قسمت تشکیل شده که یک قسمت آن واژه‌های زبان و قسمت دیگر شامل نامهای خاص، اشخاص و اماکن و اشیاء است که این هر دو دسته در هم و بطور الفبایی تنظیم شده‌اند. حال آنکه رسم بر این است که این دو بخش را در دو مجموعهٔ جداگانه فراهم می‌آورند. آن قسمت که مربوط به واژه‌ها و کاربرد و معنی آنهاست، به نام واژه‌نامه معروف می‌باشد و قسمت دیگر یعنی آن بخش که مربوط به توضیح و توجیه اسامی خاص می‌شود نام دانشنامه را بران نهاده‌اند. معمولاً شیوه‌ی تألیف دانشنامه‌ها از این قرار است که یک اسم خاص مربوط به هر علمی که می‌شود تحقیق و توضیح آن اسم را به دانشمند همان رشته واگذار می‌کنند. اما در تدوین این کتاب چنین شیوه‌ای رعایت نشده است. این نحوه‌ی کار بدیهی است نمی‌تواند از دقت و تخصص برخوردار باشد، چه، در یک ردیف الفبایی ممکن است واژه‌های پزشکی، گیاه‌شناسی، ریاضی، فلسفی و غیره وجود داشته باشد. بدیهی است یک نفر هر چقدر هم که محقق باشد نمی‌تواند در همه‌ی رشته‌ها صاحب‌نظر باشد، بنابراین گاهی بعضی توضیحات که با تخصص نویسنده فاصله‌مندتر است توضیحاتش نمی‌تواند آنطور باشد که واقعاً حق مطلب ادا شده باشد. ازین روی مطابق سنت بین‌المللی بهتر است که این دو قسمت را از هم جدا کرده و تألیف و تنظیم بخش دانشنامه آن را به صاحب‌نظران و متخصصان رشته‌های مربوطه بسپارند تا آن کتاب بهتر مورد اعتماد باشد.

۲ ـ بیشتر نظرات زبانشناسی که ارایه شده صحیح به نظر نمی‌رسد، مثلاً در جلد «س» صفحهٔ اول نوشته شده است: «و گاه ش و س بهم بدل شوند ... فرستوگ = فرشتوگ، فرسته = فرشته.» در این مورد که ذکر شده «ش و س» به هم تبدیل نشده‌اند، بلکه این تفاوت مربوط به اختلاف لهجه‌های شمالی و جنوبی زبانهای باستانی ایران است. گاهی در بعضی واژه‌ها یک «ش» در لهجه‌های شمالی برابر یک «س» جنوبی قرار می‌گیرد. همچنین آمده است: «گاه «س» بدل «هـ» آید چنانکه ... اگاس (اصل پهلوی) = اگاه، اگاسیه = اگاهی، دش‌اگاس = دژاگاه و غیره».

این مطلب نیز به توضیحی نیازمند است زیرا آن «س» که به «هـ» بدل شده است این «س» امروزی نیست و آن یک نوع «س» مخصوص زبان شمالی بوده است تقریباً معادل «ث» عربی یعنی سایشی دندانی که در زبان جنوبی معادل آن «س» دیگری بوده است با کیفیتی دیگر. آنجا که «س» به «هـ» بدل شده همان «س» شمالی است. بنابراین واژه «پوهر» که نوشته شده به «پسر» تبدیل شده به نظر نمی‌رسد درست باشد، زیرا واژه «پوهر» شمالی است و «پور» امروزی محتملاً از آن است و «پسر» واژه جنوبی

است که از «پُس» آمده است. علاوه بر آن این تبدیل و ابدال‌ها مربوط به فارسی نو نمی‌شود. این نوع تبدیل‌ها خود نشانگر تحول یک دوره از زبان به دوره‌ی دیگر است. یعنی آنها نشانگر تشخیص دوره‌ی میانه‌ی زبان فارسی از دوره‌ی جدید است. بدین جهت آنها را نمی‌توان به حساب فارسی نو گذاشت یعنی در فارسی دری واژه «اگاس» وجود نداشته که مبدل به «آگاه» شده باشد و این خلط مبحث از آنجا ناشی شده که به ادوار تاریخی زبان توجه نشده است. بهر حال موضوعات زبانشناسی ایرانی که بحث‌انگیز هستند در این کتاب فراوان است که بحث پیرامون آنها را یکایک در جای خود مطرح خواهیم کرد.

۳ ـ در انتخاب و تشخیص واژه‌های زبان فارسی دری شیوه آگاهانه و قابل‌قبولی بکار نرفته، در نتیجه واژه‌هایی در این لغت‌نامه راه یافته است که هرگز فارسی دری نیستند. بسیاری از واژه‌های اوستایی درین کتاب آمده است که این واژه‌ها یا به فارسی امروز نرسیده و یا اگر رسیده هویت و شکل آنها آنچنان که در لغت‌نامه آورده‌اند، نیست. تنها از طریق تغییرات آوایی و علم ریشه‌شناسی می‌توان هویت آنها را تعیین کرد. مثلاً واژه‌هایی نظیر «سپنته‌مئینو» یا «سپنت‌مد» اوستایی هستند و این واژه‌ها به هیچ صورت در آثار فارسی امروز نیستند. از طرفی واژه‌هایی نظیر «سپنته ارمئیتی» که ذکر شده، گر چه به فارسی رسیده اما هرگز این صورت و شکل را حفظ نکرده است، بلکه امروز به صورت «اسفند» در زبان جاری است. لغت‌نامه باید لغات را از متن کتب فارسی دری استخراج کند، نه از کتابهای اوستایی و پهلوی؛ در مورد این نوع واژه‌ها چنانکه اطلاع بیشتر مراجعه‌کننده موردنظر باشد در زیر واژه‌های متداول فارسی می‌توان صورتهای گذشته آن را نیز ذکر کرد و اطلاعات بیشتر را به کتب اختصاصی مراجعه داد.

۴ ـ اصولاً اطلاعات مربوط به زبانهای ایرانی قبل از اسلام آنچه نقل شده ناقص و مبهم و ناآگاهانه است، از جمله نقل هزوارشهای فارسی میانه را می‌توان نام برد، زیرا قرائت این واژه‌ها آنطور که در لغت‌نامه آمده درست نیست. هزوارش بطوری که مسلم شده به واژه‌هایی گفته می‌شود که به آرامی نوشته و به پهلوی خوانده می‌شده است، یعنی اگر «گدمن» فرضاً می‌نوشتند آن را «فره» که معادل پهلوی آن است قرائت می‌کردند نه «گدمن».

همین مواضعه و قرارداد موجب شده است که به این نوع واژه‌ها هزوارش بگویند. برهان قاطع نخستین ناقل این واژه‌ها ازین مساله بالاجبار غافل بوده است. اما این روزها که مساله هزوارش کاملاً شناخته شده است، نباید آن اشتباه تکرار شود. صرفنظر از این مسایل ضبط و ربط هزوارشها مربوط به واژه‌نامه هزوارشهاست نه به لغت‌نامه‌ی فارسی دری.

۵ ـ گاهی ریشه و اشتقاق واژه‌هایی که ارایه شده، تردید برانگیز است مثلاً زیر «گل» ترکیب «گل‌گیر» به معنی «مقراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند» آمده است. اما احتمالاً «گل» در این ترکیب به معنی «اخگر و آتش» باید باشد نه به معنی «ورد». چه نظیر این «گل» در «گلخن» دیده می‌شود.

ترکیب «گلاویز» را مرکب از «گلوآویز» داده‌اند، احتمالاً این ترکیب باید از «گل + آویز» باشد، «گُل» به معنی «گریبان» و گُل کردن در بازی فوتبال که یک واژه خارجی است زیر گُل‌کردن به معنی نمودار شدن آورده‌اند.

۶ ـ در تشخیص ترکیبات روش آگاهانه‌ای وجود ندارد. زیرا بعضی واژه‌ها را مرکب انگاشته‌اند که مرکب بودن آنها بسیار تردیدانگیز است، مانند گل‌باقلی، گل‌بهی، گرزگاوچهر، گردش خون.

۷ ـ در نظریه‌های ارایه شده تضادهایی دیده می‌شود که این از میزان قطعیت آنها می‌کاهد. مثلاً ترکیب «گلاویز» به معنی دست به گریبان را مرکب از «گلو» و «آویز» دانسته‌اند. اما همین ترکیب را در جای دیگر ذکر کرده مرکب از «گل» و «آویز» آورده‌اند.

۸ ـ روش معین و یکنواختی برای ارایه شاهد مثال وجود ندارد. مثلاً برای واژه «گر» «مخفف اگر» در حدود بیست بیت شعر آورده شده و برای بسیاری از واژه‌های دیگر هیچگونه شاهد مثالی ذکر نشده است. از طرف دیگر بیشتر شواهد واژه‌ها از نظم گرفته شده، شاهد نثر کمتر دیده می‌شود، یعنی همه توجه به جنبهٔ ادبی واژه‌ها شده است تا جنبهٔ زبانی آنها، و در ارایه شواهد ترتیب تاریخی آثار زبان فارسی رعایت نشده، گاهی همهٔ شواهد یک واژه منحصر به یک دوره ادبی می‌شود و از یک شاعر.

۹ ـ گاهی تشخیص معنی به نظر نمی‌رسد درست باشد، مثلاً در زیر ترکیبات «گل» نوشته شده است «گل بر سر داشتن» = شتاب کردن، عجله:

که گر گل به سر داری اکنون مشوی    یکی تیز کن مغز و بنمای روی

در اینجا «گل به سر داشتن»، عجله کردن نمی‌تواند باشد بلکه «گل بر سر داشتن و نشستن»، نشانه عجله و شتاب است که وقت را صرف شستن گل نکند، مانند: «گل به دست داشتن و نبوییدن» به معنی عجله و شتاب کردن است. به این مفهوم که وقت را صرف شستن گل نکند و با همان حال که گل بر سر کرده است، ناشسته حرکت کند.

۱۰ ـ گاهی شواهدی که در زیر بعضی واژه‌ها به منظور نشان دادن کاربرد آن واژه آورده شده، واژه‌ی مورد نظر مطلقاً در آن شاهد دیده نمی‌شود. مثلاً در شعر زیر از امیر خسرو دهلوی شاهد برای واژه‌ی گل آورده شده است.

هم نان کسان حلال خورده    هم خورده‌ی خود حلال کرده

که اصلاً واژه «گل» در آن نیست.

و این شعر شهید بلخی را به شاهد واژه سپریغ آورده‌اند:

به ناز باز همی‌پرورد ورا دهقان    چو شد رسیده نیامد ز تیغ تیز دریغ

که در این شعر نیز واژه «سپریغ» وجود ندارد.

۱۱ ـ برای نشان دادن معانی متفاوت یک واژه دو خط عمودی بکار رفته است، حال آنکه اگر بجای دو خط عمودی شماره‌گذاری شود هم می‌تواند بهتر توجه مراجعه‌کننده را به همه‌ی معانی واژه جلب کرده و هم اینکه مراجعه را آسان‌تر می‌کند و این شیوه‌ی متداول همه واژه‌نامه‌های معتبر بین‌المللی است.

۱۲ ـ بعض واژه‌ها در طول زمان تحول معنایی یافته‌اند، بطوری که گاهی معنی جدید با معنی قدیم آنها متفاوت شده است، در این صورت خوبست کاربردهای قدیم و جدید واژه‌ها طوری ذکر شود که ترتیب تاریخی معنی واژه روش باشد مانند: افسوس، شوخ، بیمارستان و غیره.

۱۳ ـ مشخصات و توضیحات و آمارهایی که از فرهنگ جغرافیایی ایران نقل شده است از چند جهت قابل‌اعتماد نیستند. نخست اینکه بیشتر آن توضیحات و آمارها دستخوش تغییرات بسیار شده و امروز هیچ کدام از آنها صدق نمی‌کند. دوم اینکه احتمال بسیار می‌رود که در جمع‌آوری آن اطلاعات و آمار شیوه علمی قابل‌قبولی بکار نرفته باشد. چنانچه فرض شود که این آمار به طرز صحیحی جمع‌آوری شده‌اند، امروز فقط ارزش تاریخی خواهند داشت نه اینکه بتوان به عنوان دانش روز از آنها استفاده برد.

۱۴ ـ واژه‌هایی که دارای صورت مشابه بوده ولی معانی و بنیادهای متفاوت دارند، در زیر یک ماده ارایه شده‌اند، یعنی معیار تشخیص ظاهر کلمه بوده است. مانند «سان» به معنی سنگی که بدان کارد و شمشیر و امثال آن را تیز نمایند. فراتر معنی طرز روش و رسم و عادت را زیر همین واژه اضافه کرده‌اند. هم چنین در زیر واژه «گوی» به معنی گلوله چوبی، «گوی» مصدر مرخم از گوینده را نیز آورده‌اند. حال آنکه شیوه معمول و پذیرفته آنست که چنین واژه‌ها را جدا از هم ذکر نمایند.

۱۵ ـ بعضی واژه‌ها صورتهای گوناگون املایی و تحولات آوایی دارند. بهتر اینست که همه جا در زیر هر یک ازین واژه‌ها به صورتهای دیگر آن واژه‌ها مراجعه داده شود. این مراجعه در بسیاری از جاها دیده می‌شود، اما مبتنی بر قاعده‌ی منظم و روش ثابتی نیست. چه واژه‌هایی وجود دارد که ازین مراجعه غفلت شده است، مثلا «ساریخ» به «سالیح» و «سپریغ» به «سریغ» مراجعه داده نشده است.

۱۶ ـ درباره‌ی شکل و هویت و اعتبار واژه‌ها تحقیق انتقادی به عمل نیامده است. بسیاری از واژه‌ها عیناً از واژه‌نامه‌های قدیم نقل و تنها به ذکر نام واژه‌نامه‌ی مأخذ اکتفا شده است. به کار بستن چنین شیوه‌ای امکان اینکه اشتباهات دیگران تکرار شود بسیار است. مثلاً واژه‌ی «سپرگی» را مصحف سپزگی و «سپزگی» را مصحف سپرگی دانسته‌اند. سرانجام بروشنی نمی‌توان یقین کرد که کدام اصل است و کدام مصحف. هم چنین واژه‌ی «گرزش» را مصحف گزرش و مخفف گزارش به حساب آورده‌اند که نمی‌تواند درست باشد.

۱۷ ـ روش آگاهانه و یکنواختی در چگونگی و حدود ضبط صورتهای واژه به کار نرفته است.

بدین معنی که برای پاره‌ای از واژه‌ها فرم‌های اوستایی، فارسی باستان، پهلوی ارمنی، افغانی و دیگر صورتهای لهجه‌های ایرانی آن را ذکر کرده‌اند و برای بسیاری دیگر به هیچیک از این صورتها اشاره نشده است.

۱۸ ـ بسیاری از توضیحات و توصیفاتی که برای لغات آمده، از کتب علمی جدید نقل نشده است. مثلاً توضیحی که برای واژه‌ی «سپرز» نوشته شده است، بجای آنکه برای توضیح آن واژه از کتب پزشکی امروزه استفاده شود از کتاب شرفنامه که مربوط به گذشته‌هاست، نقل شده است.

۱۹ ـ گاهی برای واژه‌ها شاهدهای دقیق ارایه نشده‌است مثلاً در زیر واژه‌ی «سربرداشتن» اشعار زیر آورده شده است.

چونکه نور صبحدم سر بر زند کرکس زرین گردون پر زند
مولوی

مملکت شاد شد به شاگردی تا تو سر بر زدی به استادی
مسعود سعد

بنگر کز اعتدال چو سر بر زد با خور چه چند چیز هویدا شد
ناصر خسرو

در اینجا واژه مطرح شده سربرداشتن است اما شاهدها را برای «سربرزدن» آورده‌اند.

۲۰ ـ بسیاری از واژه‌ها که از حیث صورت یکی بوده ولی منشأ و ریشهٔ متفاوت دارند و یکی پس از دیگری در لغت‌نامه آمده که مطابق معمول واژه‌نامه‌های معتبر بهتر است به منظور تمیز و آسانی، مراجعه این واژه‌ها را شماره‌گذاری کرد.

**ب: افزون و کاست واژه‌ها**

۱ ـ یاداشتهایی که درین بخش ارایه می‌شود مربوط به واژه‌ها و معنی و کاربرد و اشتقاق و افزون و کاست آنهاست.

۲ ـ این یاداشتها فراگیرنده‌ی همه‌ی واژه‌ها و بطور منظم فراهم نیامده است، بلکه منحصراً مربوط به واژه‌هایی که تصادفاً با آنها سروکار پیدا کرده‌ام می‌شود. این مختصر بهیچوجه ما را از بررسی و تجدیدنظر اساسی این کتاب عظیم بی‌نیاز نمی‌کند.

۳ ـ اینکه نخست سخن ما مربوط به جلد «س» می‌شود از آن جهت است که این یاداشتها آماده‌تر بوده‌اند.

**سابقت گرفتن:** این ترکیب در لغت‌نامه به نظر نرسید:

«آن‌حسدست میان ایشان بر محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم و اگر نه آنستی که سخون از خدای تو «سابقت گرفت» به تأخیر کردن عذاب.»

(تفسیر کمبریج ج ۲ ص ۱۳۱)

**ساتر :** این واژه ذکر شده اما برای آن شاهد نیافته‌اند.
«... «ساتر» است عیب می‌پوشد و رازقست رزق می‌دهد. به این معرفت شواهد بهشت واجب کند.» (طبقات الصوفیه ص ۵۵۱)

**ساختگی‌کردن:** این ترکیب به معنی وعده و قول و قرار هم آمده است.
«بهرام از آمل دیگرباره باری شد و با اسماعیلیان ملاحده «ساختگی کرد» و گفت شما را ولایت و مال بدهم اگر علأالدوله را بکشید، ایشان او را جواب باز دادند.» (تاریخ طبرستان قسم دوم ص۵۴)

**ساخط :** برای این واژه که به معنی خشمگین ذکر شده کاربردی ارایه نشده است.
«خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره نبوده‌ام و مرا از هیچ حال به حالی دیگرنقل نکرده است که من در آن حال «ساخط» بوده‌ام.»
(تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۴۹)

**ساذج :** بر این واژه نیز شاهدی نیافته‌اند.
«نفس انسانی فی نفسه هوای «ساذج» است و چون به مخارج حروف می‌رسد ملبس به لباس‌صور حروف می‌گردد».(شرح گلشن راز لاهیجی ص ٦)

**سازوار :** به معنی برازنده و زیبنده. شعر زیرین کاربرد مناسب‌تری است.

دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را
بس نوآور زیوری بسته‌است خوب و «سازوار»

ازرقی ص ۲۵

**ساسان :** این واژه را به معانی و مفاهیمی از قبیل: گدا، فقیر، نرگدا، کلاهبردار و تقلب‌کار، مجرد و تنها و عزلت‌گزین و خلوت‌نشین و غیره ذکر کرده‌اند.
این همه معانی و مفاهیم گوناگون که همگی آنها صفات ناروا و نامناسبی هستند، نمی‌تواند معنی موضوع علیه این کلمه باشند. زیرا این واژه نام یک خانواده‌ی ایرانی است که از نظر سنت و آداب پیشین در نام‌گزاری سخت به مفاهیم و معنی خوب واژه‌ها عقیده‌مند بودند و این اعتقاد تا حدی است که واژه‌ها از نظر آنها به دو دسته تقسیم می‌شدند: واژه‌های اهورایی و واژه‌های اهریمنی. واژه‌های اهورایی به آن دسته از کلمات گفته می‌شد که بر مفاهیم نیک و انسانی و واژه‌های اهریمنی بر اعمال و اعضا و صفات زشت و بد اهریمنی دلالت داشتند. گدایی و فقر و تقلب از واژه‌های منسوب به اهریمن است. ازین رو به سادگی می‌توان قبول کرد که «ساسان» نباید واژه‌ای باشد که دلالت بر معانی ناروا و ناپسند داشته باشد. معانی فوق‌الذکر فقط می‌تواند نشان‌دهنده‌ی

ادبار و فلاکت مردی باشد که از اوج عظمت و احترام و از یار و دیار به سبب خیانتی هولناک به دیار غربت افتاده و برای نجات جان خویش به هر ذلت و خواری تن درداده، گاهی گدایی و کلاهبرداری و گاه به کار چوپانی و سگبانی و میمون‌داری پرداخته است و گاهی مأیوسانه سر به گریبان فرو برده و بر گذشته افسوسها خورده است. علیرغم معانی مذکور واژه ساسان باید دارای معنی پسندیده و نیکی باشد. ازین روی از نظر ساخت لغت و تحولی که پذیرفته می‌توان حدس زد احتمالاً از ریشهٔ - sav (بارتولومه ۱۵۵۱) به معنی سودرسان و نجات‌بخش و با سوشیانس موعود زردشتی هم‌ریشه باشد. بخصوص‌اینکه در فارسی دری زردشتی واژه‌ی ساسانش متحول از سوشیانس با ساسان که واژه‌ی مورد بحث ماست از نظر صورت و تحولات آوایی بسیار نزدیک است.

نشانست ای کاندرین نه هزار شود تازه دین بهی چار بار
از اول زراتشت اسفیتمان ز حق دین به آورد بی‌گمان
دوم ره هشیدر کند دین قبول سیوم بار ماه هشیدر رسول
چهارم چو ساسانش نیکو سرشت جهان را کند پاک همچون بهشت

زراتشت‌نامه (مولود زرتشت) ص ۳۲

**سالار:** بر این واژه نیز معانی متعدد و نزدیک و مشابه بهم داده شده است که تقریباً تفاوت معانی چندانی با هم ندارند، به استثنای یک مورد که با دیگر معانی سازگار نیست و آن معنی پیر و کهن و کهنه و سالخورده است. در شواهدی که برای معانی این واژه ارایه شده موردی دیده نمی‌شود که کاربردی به معنی پیر و سالخورده از آن استنباط شود. بنابراین معنی پیر و سالخورده از آنجا دست داده است که تصور کرده‌اند که جزء اول این واژه «سال» است؛ طبیعتاً جزء دوم آن «آر» باید باشد. از این روی زیر ترکیبات «سال» این واژه را بصورت (سال + آر) نوشته‌اند. اما بطوری که تحول آوایی زبان نشان می‌دهد در اصل ریشه «سالار» واژه سال وجود ندارد و آن متحول از «سردار» است «سر» به معنی رییس و «دار» به معنی جمعیت و گروه است و رویهم معنی رییس گروه و پیشوای لشکر می‌دهد.

**ساکن:** به معنی قانع و خورسند نیز دیده شده است.

«گفت توکل آنست که اگر چیزی بود، و اگر نبود در هر دو حال «ساکن» بود.»

(تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۲۳۷)

**سامان:** آنچه که درباره ریشه‌شناسی این واژه ارایه شده، مطالبی است که مرحوم دکتر

معین بر حاشیهٔ برهان قاطع فراهم آورده و از آنجا نقل شده است. بهر حال هر ریشه‌ای هم که پیشنهاد شود از حدود حدس و گمان بیرون نیست. هم اکنون آنچه که می‌تواند مبنای حدس و گمان باشد منحصراً معنی و کاربرد آنست که فعلاً در دست داریم. سامان از نظر معنی در زبان فارسی میانه تقریباً با فارسی نو تفاوت چندانی ندارد و در بیشتر موارد معانی نظم، انتظام، پسندیده، مورد تحسین و خواستنی از آن فهمیده می‌شود.

اگر چه حال خصمانش که بد باد گروهی را به «سامان» می‌نماید
سیدحسن غزنوی

هنر به طبع تو جوید به برتری بنیاد خرد ز رای تو گیرد به مردمی سامان
ازرقی هروی

از تو جاه و بزرگی و حشمت یافته نظم و رونق و سامان
مسعود سعد

بی‌سامان، نابسامان به معنی ناپسندیده و زشت و ناخواستنی است.

عاقبت هامان بی‌سامان دون رای پیش آورد و کردش رهنمون
مثنوی دفتر ۳ ص ۵۹

«مردمان را بازهمی‌فروختند و کالای مردمان همی‌بستدند و بی‌سامانیهای بسیار همی‌کردند.» (زین الاخبار ص۲۵)

با توجه به صورت باقیمانده این واژه در فارسی میانه کتیبه‌ای و ارمنی که قدیمی‌ترین صورت موجود آن می‌باشد صورت sāhmān دیده می‌شود که در هر دو صورت وجود ـ h ـ را می‌توان تایید کرد. احتمالاً باید - sah در این کلمه اصلی باشد. در فارسی میانه فعل sahestan «سهستن» به معنی پسندیدن وجود دارد و از همین فعل در فارسی نو واژه‌های «سهی» احیاناً سهیت (= عمارت عالی) پسند، خورسند از ریشه sand (بارتولومه ۱۵۵۹) مشتق شده‌اند. احتمال دارد که سامان از ستاک - sah یعنی از همین ریشه با پسوند «مان» بصورت سامان درآمده باشد. از همین جهت معنی موردپسند و پسندیدنی را افاده می‌کند و معانی موجود در زبان فارسی هم این حدس را تایید می‌کند. پسوند «مان» در زبان فارسی با بعضی‌از ستاک‌های فارسی ترکیب شده و تقریباً معنی اسم‌مصدر ازان فهمیده می‌شود مانند درمان ـ زرمان، شادمان.

**سان کردن:** این ترکیب به معنی تیز کردن دیده شد.

به خون مخالف فلک داده آبش به عزم مخالف قضا کرده سانش
عنصری ص ۱۵۶

**ساو:** شعری که به منظور شاهد بر معنی خالص این واژه آورده شده:

هـــم از زر ســاو و هــم از بســته نــیز هــم از در و یــاقوت و هــر گــونه چیز

چند تسامح در این وجود دارد: نخست اینکه شعر باید بصورت زیر باشد

هـــم از زر ســاوه هــم از رســته نــیز هــم از در و یــاقوت و هــر گــونه چیز

ثانیاً اگر منظور از فرهنگ اسدی که در زیر این شعر نوشته شده همان لغت‌نامه‌ی فرس اسدی باشد، این شعر در آن نیست. این شعر در گرشاسب‌نامه‌ی اسدی است. ثالثاً این شعر باید شاهد مثال ساوه باشد نه ساو. رابعاً اینکه «رسته» است که آن نوعی زر است که با خاک و سنگ معدن همراه است. زر رسته معمولاً در مقابل زر ساو یا ساوه بکار می‌رود.

فـزون زانکــه بــخشی بــه زایـر تـو زر نــه ســاوه نــه رســته بــرآیــد ز کــان

فرالاوی

**سئامت:** این واژه دیده نشد.

«دقـایق احـتیاط بـجای آورده شـده و هـرج بـیش از ایـن آورده مـی‌شد از حـد اختصار به درجهٔ سئامت و ملالت می‌انجامید.» (اسرار التوحید ص ۲۰۶)

**سبزک:** به معنی بنگ شاهد مثال ندارد.

«یاران ما به سبزک گرم شوند، آن خیال دیو است، خیال فرشته اینجا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو ... این سبزک را در عهد پیغامبر علیه‌السلام نمی‌خوردند صحابه، و اگر نه کشتن فرمودی.» (مقالات شمس تبریزی ص ۲۱)

**سبق:** به معنی سابق و گذشته دیده شده است.

«مردی ذوالنون مصری را گفت: که مرا دعایی کن. گفت ای جوانمرد ترا کاری در سبق پیش شده است، بسیار دعاها ناکرده کی ترا مستجاب‌وار جز ازان غـرق شـده را در آب بانگ چه سود.» (طبقات الصوفیه ص ۲۶۶)

**سبکتازی:** این ترکیب در لغت‌نامه دیده نشد.

«اما حجت باید گرفت بر افواج که روند آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سبکتازی‌ها امید دهند تا راحتی به دل خلق رسد.» (تاریخ بیهقی ص ۹۱۶).

**سپرده:** از اصطلاحات بانکداری و آن پولیست که به منظور دریافت بهره به بانک می‌سپارند و بر دو نوع است سپرده‌ی ثابت و موقت. این مفهوم اخیر از لغت‌نامه فوت شده است.

**سپره:** معنی این واژه در لغت‌نامه نیامده است. احتمالاً باید سهوی دست داده باشد.

**سپزگی:** هویت و صورت این واژه در لغت‌نامه روشن نیست. زیرا سپزکی را مصحف سپرگی و سپرگی را مصحف سپزگی دانسته و این را به آن و آن را به این مراجعه داده‌اند. علاوه بر این معنی درد و رنج و سختی و محنت که بر آن ذکر شده نمی‌تواند درست باشد. چه

این واژه در فارسی میانه به معنی تهمت و افترا است، به احتمال زیاد به فارسی نو هم با همین معنی رسیده است نه به معنی‌های دیگر.

**سپس:** درباره بعضی واژه‌های زبان فارسی بحث‌هایی در زمینهٔ ساخت و ریشه‌ی آنها مطالبی از حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین در لغت‌نامه نقل شده اما در خصوص این واژه هیچ سخنی نرفته است. حتی این واژه در بیشتر واژه‌نامه‌های قدیمتر دیده نمی‌شود. رویهمرفته هویت آن روشن نیست. تقریباً همهٔ واژه‌نامه‌هایی که آن را دارند معانی «پس، پستر و بعد» را بر آن ذکر و به همین اکتفا کرده‌اند. در فارسی باستان و اوستا چنین واژه‌ای شناخته نیست. در پهلوی برای این واژه همه جا یک شکل خاص دیده می‌شود که هزوارش شناخته شده و معمولاً «پس» خوانده می‌شود، فقط تاکنون یک مورد دیده شده که شکل دیگری به کار رفته (بصورت مذکور در متون پهلوی اندرز آذرباد ماراسفند بند ۱۵) می‌توان حدس زد منظور نویسنده «سپس» بوده است. اما چون تاکنون همین یک نمونه دیده شده وانگهی کتابت متن که حاوی این صورت می‌باشد به بعد از اسلام منسوب است و احتمال تصرف کاتب بسیار می‌رود، بنابراین تا نمونه‌هایی دیگر ارایه نشود نمی‌توان با استناد به همین یک نمونه اصالت این واژه را در پهلوی تائید کرد.

از نظر ترکیب و ساخت واژه می‌توان حدس زد احتمالاً این واژه در دوره‌ی کمال فارسی نو بوجود آمده باشد، زیرا در کتب ادبی کلمات از پس، ز پس و سپس بعنوان گونه‌های آزاد یک واژه بجای یکدیگر و به یک معنی کاربرد دارند.

**سپس**

سپس یار بد نماز مکن     که بخفته است مار در محراب
ناصر خسرو ص ۳۵
مصحف و تسبیح را سپس چه زنی     چون سپس بربط و می و غزلی
ناصر خسرو ص ۲۴۷

**ز پس**

پیش تو در می‌رود این‌کینه ور     تو ز پس او چه دوی شتابان
ناصر خسرو ص ۳۱۶
گمراه گشته‌ای ز پس رهروان کور     گم نیست راه راست ولیکن توخود گمی
ناصر خسرو ص ۴۵۱

از پس «غثیان از پس طعام بدو ساعت پدید آید». (الاغراض الطبیة ص ۴۰۳)

«از پس طعام اندکی شراب ریحانی بکار دارند.» (الاغراض الطبیة ص ۴۸۳)

احتمال می‌رود این واژه همانند قرینه‌های خود یعنی «زیر» و «زبر» ساخته شده باشد. ازینقرار (از + ایر = ازیر = زیر) و (از + ابر = ازبر = زبر) و (از + پس = از پس = زپس = سپس). تایید دیگری که می‌توان بر این پیشنهاد ارایه کرد ترجمهٔ عبارت «من بعد» عربی معادل (از پس) در تفسیرهای آغازین زبان فارسی است. چه در برابر این عبارت از پس، ز پس، سپس و از همه مهمتر «اسپس» دیده می‌شود.

**من بعد = سپس**

ثم اتخذتم العجل من بعده و انتم ظالمون. «دوباره گوساله را به معبودی گرفتید، سپس رفتن وی و شما ستمکارانید» (تفسیر نسفی جلد اول ص ۱۵)

من بعد ما جائتهم البینات ولکن اختلفوا «سپس آمدن حجت و بیان ولیکن به مشیت خدای تعالی مختلف شدند ایشان.» (تفسیر نسفی جلد اول ص ۱۵)

بعثنا من بعدهم موسی . «باز فرستادیم سپس ایشان موسی را» (تفسیر نسفی جلد اول ص ۲۲۹)

**من بعد = از پس**

ثم اتخذتم العجل من بعده «پس جدانتان از پس ازان که غایب شد موسی بپرستیدند گوساله را.» (بخشی از تفسیری کهن ص ۱۰)

الذین ینقضون عهدالله من بعد میثاقه «آنها که بشکستند عهد و پیمان خدای را از پس استواری آن.» (تفسیر سورآبادی ص ۲۴)

**من بعد = اسپس**

لویردونکم من بعد ایمانکم کفاراً «مر شما را به شک افگنندی اندر دین شما، تا مرتد شویدی اسپس گروش» (بخشی از تفسیری‌کهن ص ۲۰)

«و لئن اتبعت اهواء هم من بعد ما جاءک من العلم. «و اگر نه که محمدی اسپس آن که ترا سوی قبله‌ی کعبه گردانیدم.....» (بخشی از تفسیری کهن ص ۴۰)

گاهی حتی در متن واحد دیده می‌شود که واژه‌های، سپس، از پس، ز پس، اسپس بصورت گونه‌های آزاد یک واژه بجای یکدیگر بکار رفته و ازین تنوع صورت تفاوت معنی احساس نمی‌شود.

«نخستین غزوی این بود مر مؤمنان را اندر مسلمانی از پس غزو بدر بود، مهتر کافران به حرب بدر عتبه بن ربیعه بود و سپس او غزوبنی نضیر بود اسپس حرب بدر بیک سال و مهتر کافران آن روز بوسفیان بود و اسپس ازان حرب صغری بود و ز پس ازان حرب احزاب بود و اسپس ازان حرب احد به دو سال» (بخشی از تفسیری کهن ص ۸۷)

خود سپس آرزوی تن مرو     چون خره نر ز پس ماکیان

ناصر خسرو ص ۳۱۸

# *čar*

این واژه می‌تواند ریشهٔ «چراغ»، چربی، چربو، چربش، چار، جار و چرونده باشد که همه جا مفهوم سوختن و آتش افروختن یا وجود آتش و روشنی از آن استنباط می‌شود.

برهان قاطع در معنی «چربش» می‌نویسد: «به معنی چربی باشد که «پیه» سوختن است» و در معنی «چربو» آورده است: «به معنی چربه باشد که پیه چراغ است».در این واژه به روشنی معلوم است که «چربی» دو جزء دارد: جزء اول «چر» و جزء دوم «پیه» است که در چراغ می‌سوزد. معنی جزء دوم یعنی «پیه» روشن است و در این جزء، مفهوم سوختن وجود ندارد. پس محتملاً در واژه «چربیه»، «چر» باید افاده‌ی معنی سوختن بکند.

واژه «چرونده» به معنی فانوس و مانند آن آمده است. مفهوم آن در واقع جایگاهی است که چراغ یا روشنی را حفاظت می‌کند. در این واژه نیز وجود روشنی و سوختن باید در جزء اول باشد، زیرا «ونده» پسوندی است که معنی محتوی و حاوی و دارنده را می‌دهد.

«چار» به معنی کوره‌ی آجر و آهک و کوزه‌پزی است که مفهوم سوختن و آتش به تنهایی از همین جزء استنباط می‌شود.

«چرغند» که به معنی چراغدان و چراغ پایه است، از همین ریشه می‌باشد.

آورد پیامی که ز ما تا تو برفتی    در خانه ما هیچ نه دودست و نه «چرغند»

دیوان سوزنی ص ۲۸

واژه «جار» نیز به معنی چلچراغ که در آن شمع برای روشنی می‌سوزند، با تبدیل «چ» به «ج» از همین ریشه است.

---

* - مجله چیستا، ۱۳۶۱.

بنابراین جزء دوم «چراغ» یعنی «آغ» که افاده‌ی معنی جایگاه و مکان سوختن و روشنی را می‌کند، باید از واژه «axw» پهلوی و «- ahu» اوستایی باشد. مؤید این حدس، وجود واژه‌های «چراخ» و «چراخ‌واره» به معنی «چراغ» و «چراغ‌واره» است.

در تأیید جزء دوم «چراغ»، واژه «دماغ» را می‌توان مثال زد. این واژه که در زبان فارسی به معنی «بینی» است و واژه‌نویسان از ذکر هویت آن سرسری گذشته‌اند، از همین نوع ترکیب است. جزء اول «دم» از دمیدن به معنی نفس و تنفس و جزء دوم «آغ» به معنی جای و مکان است و روی هم رفته «دماغ» معنی «گذرگاه نفس» می‌دهد. تبدیل «خ» به «غ» در زبان فارسی وجود دارد، مانند: ستیخ = ستیغ، سماروخ = سماروغ، الفختن = الفغتن، و چرخ = چرغ. در نتیجه، وضع نخستین چراغ، به معنی جایگاه و ظرفی است که برای روشنایی در آن پیه می‌سوختند و به آن ماده‌ی سوختنی که در آن قرار می‌دادند «چربیه» می‌گفتند.

واژه‌های چرفه، چرذه و چرده که همه را به معنی «رنگ مایل به سیاهی» در واژه‌نامه‌ها ذکر کرده‌اند و در ترکیب «سیه چرده» به معنی سیه‌پوست و سیاه‌رنگ دیده می‌شود، گونه‌های تاریخی از همین ریشه هستند. یعنی اسم مفعول از مصدر «چردن» به معنی سوختن است و «چرده» به معنی سوخته و سیاه می‌آید. آنگاه ترکیب «سیه‌چرده» درست همان مفهوم «سیاه‌سوخته» که در تداول عامه به کار می‌رود، معنی می‌دهد و آن را به کسی می‌گویند که رنگ پوست او سیاه باشد. در این صورت می‌توان مصدر فعل «چردن» را بازیابی کرد.

«ایشان گفته‌اند آدم «سیاه‌چرده» بود.» تفسیر سورآبادی، ص ۲۹

قوی استخوان‌ها و بینی بزرگ «سیه‌چرده» گُردی دلیر و سترگ

شاهنامه ص ۴۹۷

تو مشو غره کو سیه چرده است کان سیاهه، سپید بر کرده است

حدیقةالحقیقه ص ۳۶۵

«جرقه» که یک واژه فارسی است و به شکل واژه‌ی معرب درآمده و به معنی شراره و ستاره‌ای است که از آتش می‌پرد، از همین ریشه ساخته شده است.

در لهجه‌های کوهستانی چهار گنبد بردسیر کرمان، «چر دادن» به معنی سوختن و آتش زدن است. هنگام طلوع آفتاب را «چریق» روز می‌گویند. در فرهنگ بهدینان کرمان گردآوری جمشید سروشیان، «چرز» به معنی سوز دل آمده است.

در بسیاری از گویش‌های ایرانی، واژه «چراغ» را از همین ریشه و پسوندهای متفاوت دیگر ساخته‌اند که در همه آنها روشنایی و افروختن از همین جزء «چر» فهمیده می‌شود، ازینقرار: اورامانی:

چراجه ـ فریزندی: چیرا ـ سمنانی: چلا ـ سنگسری: چلائه ـ خوری: چرو ـ وفس: چرا ـ آشتیان: چرا ـ کهک: چرا ـ آمره: چرا.

از زبان‌های هند و اروپایی که با زبان فارسی خویشاوندی داشته و دارای منشأ یگانه‌ای هستند، درین گونه موارد می‌توان یاری‌ها گرفت. از جمله در بسیاری از زبان‌های اروپایی فعل «چر» char به معنی سوختن است. در زبان انگلیسی char به معنی سوختن و نیمه‌سوزکردن و charcoal به معنی زغال‌سنگ و در فرانسه charbonser به معنی سوختن و charbon زغال‌سنگ، از همین ریشه‌اند. در زبان آلمانی واژه karbid از این ریشه، در لاتین carbo و ایتالیایی و اسپانیولی carbonizzar به معنی سوختن است.

# *abě

## آبه / آوه

پسونـد آبه / آوه در واژه‌هایی مانند : گرمابه، سردابه، پزاوه، پاوه، ساوه، سودابـه، رودابه، جنابه و ... وجـود دارد، صورت قدیم‌تر آن در سوتابک[1] (= سودابه) و احیاناً روتاپک (= رودابه) بـه صورت «آپک» در فارسی میانه به‌کار رفته است.

آبه / آوه می‌تواند از تحول طبیعی آپک = آوک / آبک = آوج = آبه / آوه به دست آمده باشد. بعضی از واژه‌نویسان این پسوند را در ترکیب همان «آب» مایع معروف تشیخص داده‌اند، امـا بطوری که می‌بینیم در ساختمان واژه‌هایی به‌کار رفته است که مفهوم آب در بسیاری از آن واژه‌هـا نمی‌تواند نقشی داشته باشد. از جمله :

**پزاوه** : به معنی داش و کوره است که در آن ظرف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند (بـرهان قاطع). جزء اول این ترکیب به طوری که روشن است «پز» از ریشه پختن است. بنابراین جزء دوم با توجه به نقش معنایی که دارد نمی‌تواند به معنی «آب» مایع معروف باشد، بلکه مفهوم مکان و جایگاه از آن استنباط می‌شود و «پزاوه» روی هم به معنی «جایگاه پختن» است.

**کجاوه** : اتاقکی دو لنگه بوده و برای نشیمن مسافران آن را بر روی فیل یا شتر می‌بستند تا مسافر رنج راه و سختی سفر را درک نکند. این واژه به صورتهای کجابه، کزاوه، گژاوه، غژاوه، قـزاوه و ... در ادبیات فارسی دیده می‌شود. جزء اول این واژه در ترکیب‌های دیگری با همین تنوع وجود دارد و آن کژاغند، قزاغند، غژاغند و ... است. این جزء به طوری که روشن است «کژ» به مـعنی ابـریشم خـام کم‌بهاست که در زیر لباس جنگی می‌پوشیدند. آنندراج در شرح «کجاوه» با تأکید وجود «کج» (= کژ)

---

* - مجله چیستا، ۱۳۶۲.

۱ - بندهشن، TD2 : صفحه ۲۱۳.

به معنی ابریشم خام می‌نویسد: «نشیمن و جایگاهی است که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی بنشیند و در اول کرسی‌واری از ریسمان ساختند و با ریسمان کجین از پهلوی استر آونگ کردند و در آن نشستند و «کژاونگ» و «کژاوه» خواندند. چون «زاء» پارسی با «جیم» تبدیل می‌پذیرد، کجاوه گفتند و او را با «باء» عربی مبدل نمودند، «کجابه» نیز نامیده شد.»

روشن است که این فقه‌اللغه نمی‌تواند درست باشد، زیرا «آونگ» در زبان فارسی به «آوه» یا «آبه» تبدیل نمی‌شود. دیگر توجیهات نیز برهمین‌قیاس بی‌اساس است. بنابراین اگر «کجاوه» را مرکب‌از «کج» (= ابریشم خام) و «آوه» (= جایگاه و محفظه) بگیریم، در توجیه آن می‌توان چنین تصورکرد که داخل‌اتاقک را از «کژ» می‌پوشاندند تا برای نشیمن مسافران راه‌های طولانی، نرم و راحت بوده و بتوانند حتی دمی هم در خواب بیاسایند.

گر تشنگان بادیه را جان به لب رسد  تو خفته‌در«کجاوه»به‌خواب‌خوش‌اندری

کلیات سعدی ص۶۷۸

**سردابه**: برهان قاطع می‌نویسد: «به معنی سرداب که خانه زیرزمینی باشد و خانه تابستانی بسیار سرد را نیز گویند.» اقرب‌الموارد این ترکیب را از سرد به معنی بارد و آب به معنی ماء آورده است. ادی‌شیر نیز آن را مرکب از سرد به معنی بارد و آب را به معنی ماء می‌داند. احتمالاً این اشتباه ناشی از آن است که آنها صورت معرب این کلمه را نظر داشته‌اند. زیرا «سردابه» در تعریب به صورت «سرداب» تغییر می‌کند. در حالی که «سردابه» جایی است در زیرزمین و گاهی اوقات مکانی است که آب اصلاً در آن جا نیست:

«پس او را به زندان کردند و حیله کردند و به زیر زندان «سردابه» کندند تا بگریخت.»

ترجمه تاریخ طبری به نقل لغت‌نامه

بنابراین «سردابه» را می‌توان از سرد به معنی بارد و «آبه» به معین جا و مکان دانست که روی هم افاده‌ی معنی «سردخانه» یا جای سرد را می‌کند.

**پاوه**: این واژه از «پا» ریشه فعل پاییدن و حافظت کردن و پسوند «آبه» به معنی جایگاه و مکان ساخته شده و روی هم دارای مفهومی مانند پادگان نظامی، یا جایگاه پاییدنی می‌باشد.

**ساوه**: این واژه نیز مرکب از «سه + آوه» است و مفهوم سه دِیر یا سه عمارت را دارد(۱)، به اعتبار اینکه در آنجا سه یادمان روی قبر سه پادشاه یا سه مجوس یا سه فرزانه بر پا شده بوده‌است.

**جنابه**: به ضم اول و ثانی به الف کشیده، فتح بای ابجد، دو کودک را گویند که به یک بار از مادر

۱ - نک: نشریهٔ انجمن فرهنگ ایران باستان، دوره اول، شماره ۳، مهر ماه ۱۳۴۳.

متولد شده باشند و عرب توأمان گویند (برهان قاطع). در این واژه اگر پسوند «آبه» یعنی جزء دوم ترکیب را به معنی جایگاه و محل، یا به طور خاص‌تر، زهدان بدانیم، جزء اول آن «جن» می‌تواند صورت دیگری از «جم» باشد و «جم» در بیشتر گویش‌های ایرانی به معنی دوقلو است، به صورت «جملو» در گویش کرمان و و «جملی»(۱) در گویش بهدینان کرمان نیز وجود دارد. تبدیل «م» به «ن» در زبان فارسی معمول است، مانند: جمدرخانه = جندرخانه و نردبام = نردبان. در این صورت «جنابه» به معنی دو کودک از یک شکم است:

دولت و ملت «جنابه» زاد چو جوزا  مادر بخت یگانه زای صفاهان
یلکه چو جوزا دو میوه‌اند «جنابه»  عرش و جناب جهانگشای صفاهان

دیوان خاقانی ص۳۵۳

قصه چه کنم که در ره عشق  با محنت و غم «جنابه» زادیم

دیوان سنایی ص ۹۵۲

**سودابه**: این واژه نیز از دو جزء ترکیب شده است که جزء دوم آن «آبه» می‌تواند به معنی جایگاه یا زهدان باشد. جزء نخست «سوتا» می‌تواند صورت دیگری از «ستی» باشد. در این تحول، قلب واکه در زبان فارسی وجود دارد، مانند: دریوزه = درویزه.

«چون بر بالا نشیب برآید و فرود آید تکبیر گوید و در راه «درویزه» نکند الا آنک به ضرورت باشد.» اورادالاحباب ص ۱۶۲

و تبدیل «ī = ū» نیز وجود دارد، مانند: شنیدن = شنودن.

در زبان سانسکریت، واژه «سیتا» تقریباً معادل واژه «ستی» است. برهان قاطع می‌نویسد: «ستی به‌زبان‌هندی، زنی را گویند که خود را با شوهر خود که مرده‌باشد، درآتش اندازد و بسوزد.»

لغت‌نامه دهخدا و استاد مینوی در کلیله و دمنه «ستی» را متحول از «سَیِّدَتی» عربی دانسته‌اند. این تحول هرگز با قوانین تحول زبان فارسی تطبیق نمی‌کند.

بنابراین «سودابه» از ترکیب سوتا (= ستی) + آپک = سوتاپک = سودابه، حاصل شده مفهوم زن (= دخترزا) از آن استنباط می‌شود.

**رودابه**: نام دختر مهراب کابلی است که زال او را به زنی گرفت و رستم ازو تولد یافت «واژه‌نامه‌ها».

در وجه اشتقاق این نام، فرهنگ شاهنامه نوشته است: «آب در آخر کلمه به معنی تابش و جلوه، و

---

۱ - نک: فرهنگ بهدینان، تألیف جمشید سروشیان.

رود به معنی فرزند است. رودابه یعنی فرزند تابان، یا این که دارای رشد و نمو و قامت تابان. چون رود به معنی نمو و رویدگی است.» فرهنگ نظام می‌نویسد: «حرکت حرف اول رودابه، مشکوک است؛ در سنسکریت روس [رُ] به معنی بهشت است و آب به معنی حاصل کردن و معنی ترکیبی رودابه «داده‌ی بهشت» است.»

این هر دو توجیه، بر خطاست، زیرا آنان میان «آب» و «آبه» تفاوتی قایل نشده‌اند؛ از این روی گمان‌های بعدی‌شان نیز بر همین قیاس نادرست است.

به هر حال، «رودابه» واژه مرکبی است که جزء اول آن «رود» است و «رود» معانی متعددی دارد، از جمله: روییدن، زاری کردن، جاری شدن، بالا رفتن و به معنی پسر نیز آمده است.

دل بدان «رود» گرامی چه کنم گر ندهم  مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

---

ازآن دمی که ز چشمم برفت «رود» عزیز  کنار دامن من همچو رود جیحون است

دیوان حافظ

آنندراج در معنی «رود» می‌نویسد: «فرزند و پسر، و آن را در وقت تصغیر، «رودک» گویند.»

در این صورت واژه «ریدک» که در پهلوی و فارسی نو کاربرد دارد، باید از همین واژه ساخته شده باشد، چه، تبدیل «ū = ī» در زبان فارسی وجود دارد. بنابراین «رود» در اینجا به معنی پسر است.

از این قرار «رودابه» از ترکیب «رود» (= پسر) و «آبه» (= جایگاه) به دست آمده و مفهوم «پسرزا» از آن استنباط می‌شود. به طوری که از شاهنامه بر می‌آید، رودابه «پسرزا» مادر رستم است.

**گرمابه** : ساختار این واژه شاید منشأ این تصور بوده است که «آبه» جزء پایانی این واژه و واژه‌های مشابه را «آب» بدانند. در صورتی که نقش این ترکیب بیشتر مبتنی بر جای گرم است نه بر آب گرم آن، زیرا در زبان فارسی هر جا منظور منحصراً از آب گرم بدون توجه به جای آن باشد، به آن «آبگرم» گویند.

# * *[2] tap

این ریشه در آثار بازیافتهٔ زبان‌های باستانی ایران منحصراً به معنی گرم شدن و تب کردن آمده است[(۱)] و واژه‌هایی از قبیل تب، تبفور، تفسیدن و ... ازین ریشه مشتق شده‌اند، اما واژه‌های دیگری در زبان فارسی وجود دارد که به نظر می‌رسد از همین نوع ریشه مشتق شده باشند. ولی از نظر معنایی مفهوم گرمی و داغی و تب از آنها فهمیده نمی‌شود، مانند: تپانچه، تبر، تبور، تبوراک، تبیره، تپک (= چکش، تفنگ)، تپوز (= تیز) و ... این واژه‌ها از همین ساخت، منتهی با مفهوم و معنایی دیگر مشتق شده‌اند و از بررسی مجموع واژه‌های این دسته، در همهٔ آنها مفهوم ضربهٔ همراه با صدا استنباط می‌شود، ازین‌قرار:

**تپانچه**: به معنی ضربه است و در عربی معادل لطمه را بر آن ذکر کرده‌اند و معنی جدیدتر آن به طوری که از فرهنگ‌ها برمی‌آید «حربهٔ آتشی کوچک دستی از هر نوع که باشد» معنی می‌دهد. در این واژه، به روشنی مفهوم ضربه و صدا استنباط می‌شود.

سفال را به «تپانچه» زدن به بانگ آرند    به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

رشیدی سمرقندی

ز گفتار هر دو پشیمان شدند    «تپانچه» به رخسارگان می‌زدند

شاهنامه ص ۵۳۲

«مریدان گفتند: یا شیخ کسی را با حق چنین حالی بود فریاد کردن و «تپانچه» زدن چه معنی دارد.»

تذکره ج ۱ ص ۲۸۷

---

* - چیستا، سال دوم، شماره ٦، ص ۱۳٦۴.

۱ - نک: بارتولومه. Altiranisches worterbuch. p. 631.

گـه از «تـپانچه» هـیبت دل جـهان بشکـن گـهی بـه نـاخن قـدرت رخ فـلک بـخراش
دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۲۶

بـــه فـــریاد از ایشـــان بـــرآمـــد خـــروش «تـــپانچه» زنـــان بـــر ســـر و روی و دوش
کلیات سعدی ص ۲۸۹

**تبور**: به معنی طبل باشد که مزارعان به جهت رسانیدن جانوران از کشت‌زار نوازنـد (بـرهان‌قاطع). صورت دیگر این واژه «تبوراک» است. در این واژه نیز ضربه و آوا مشاهده می‌شود.

آن بـر سـر گـورها تـبارک خـوانـدی ویـــن بـــر در خـانه‌ها «تـبوراک» زدی
رودکی

پـــیش او چـــبود «تـبوراک» تـو طـفل کـه کشـد او طـبل سـلطان بـیست کـفل
خـــود تـــبوراک است ایـــن تـهدیدها پـــیش آن چـه دیـده است ایـن دیـدها
دفتر سوم مثنوی ص ۱۹۹

**تبیره و تبیر**: از همین ریشه هستند، با ابدال « ī = ū ». این واژه‌ها نیز به معنی طبل و دهل هستند.

«تـــبیره» زن بـــزد طـــبل نـــخستین شـــــتربانان هـــمی بـــندند مـــحمل
دیوان منوچهری ۵۳

خـــروس غـــنوده فـــرو کـــوفت بـال دهـــــل زن بـــزد بـــر «تـــبیره» دوال
شرفنامه ص ۹۴

«تـــبیره»زن از کـــوهه‌ی ژنـــده پـیل بـــه غـــرش درآورده کـــوس رحـــیل
همای و همایون ص ۸۴

**تبر**: آلتی است آهنی که برای شکستن درخت و چوب به کار می‌رود «واژه‌نامه‌ها». این واژه اگر چه بیشتر برای کاربرد ضربه زدن وضع شده است، مع‌هذا ضربات آن همراه با صدا هستند.

ز بس نـــعره‌ی چـــاک چـــاک «تـبر» نـــدانست کس پـــای گـــفتی ز ســـر
شاهنامه ص ۴۶۳

گـفت بـهرام کـه مـن گـورکن خـصم تـوام بـاورت نـیست ببین بـیلک و بـنگر «تـبرم»
دیوان کمال اسماعیل ص ۱۸۹

پســـر چـــاوشان دیـــد و تـیغ و «تـبر» قـــــباهای اطـــــلس کـــمرهای زر
کلیات سعدی ص ۳۰۳

**تبنگ :**

در جـــد قـــرینشانم لیکــن بگــاه هــزل  من کوس خسروانم و ایشان دف و «تـبنگ»

سوزنی ـ لغت‌نامه

**تپک :** واژه دیگری است ازین ریشه به معنی چکش و تفنگ. در این ساخت هم ضربهٔ آوایی وجود دارد. صورت دیگر آن «تُفک» است.

هــر حـجتی کـه گـفت بـدو ردکـنی و بـاز  اندر دهان نـهنبن چـو گـل‌مهره در «تـفک»

دیوان سوزنی ص ۲۳۴

کـــمان از مـــاندگی شـــد سست بـازو  «تـفک» چـون خسـتگان مـی‌خورد دارو

دیوان محمدقلی سلیم ص ۵۷۵

**تپیدن :** به معنی ضربه و زنش، با صدای خفیف همراه است و از همین ساخت واژه «تپش» وجوددارد.

**تپز ، تپوز :** گرز و سلاحی است که در جنگ به کار می‌رود.

پسوند «oz» که در «تپز» دیده می‌شود، در اوستا به صورت -uz و -us ، در فارسی باستان -ud، در سانسکریت -ud به معنی بالا و بیرون[1] است. در واژه «شپوز» (= خفاش) نیز وجود دارد و آن جانوری است که شب بیرون می‌آید.

به هر حال «تپوز» به صورت «دبوس» درآمده است. مرحوم دهخدا در مورد «تپز» می‌نویسد: «این کلمه فصیح نیست ولی بعید نیست که اصل کلمه دبوس عربی باشد.» اما این واژه در زبان عربی ریشه‌ای ندارد و المنجد، «دبوس» را فارسی می‌داند. «دبوس» به معنی گرز آهنین آمده‌است.

دنـــدانش بـــه گـاز و دیـده بـه انگشت  پـــهلو بـــه «دبـوس» و سـر بـه چـنبه

لبیبی ـ لغت‌نامه

«آن «دبوس»های آهـنین بـدان در مـی‌زنند تـا آن قـوم یـاجوج و مـاجوج چـنان دانـند کـه لشکـر آنجاست.»

طبقات ناصری ج ۱ ص ۱۵۰

از عـــلم و خـــرد ســـپر کــن و خــود  وز فـــضل و ادب «دبـــوس» و ســـاطور

دیوان ناصرخسرو ص ۱۹۷

گفت: «کسی را زهره نباشد که بدین ده درآید و اگر کسی درآید بناگوش او بدین دبوس خرد کنم»

مقامات ژند پیل ص ۱۵۴

چـــونکه از عـــقلش فـــراوان بُـد مـدد  چـــند «دبـــوسی» قـــوی بـر خـفته زد

خـفته از خـواب گـران چـون بـرجـهید  یک ســـوار تـــرک بـا «دبـوس» دیـد

دفتر دوم مثنوی ص ۹۰

---

۱ ـ نک : Old Persian P.170.

واژه‌ی «دف» که فرهنگ‌ها آن را عربی دانسته‌اند، ادی‌شیر آن را معرب و فارسی و مأخوذ از آرامی به معنی «لوح» می‌داند، اما این واژه در زبان عربی ریشهٔ خاص در این معنی ندارد. بنابراین می‌تواند از « تپ ← دپ ← دف » ساخته شده باشد. در زبان انگلیسی tap به معنی ضربه زدن همراه با صدای ملایم است. در زبان فرانسه نیز tape به معنی زدن است و در زبان روسی topor به معنی تبر و از همین ریشه مشتق شده‌است.

همچو چنگ از پیش برنارم سر اندربندگی ور ز چنگ او خورم دایم قفا مانند «دف»

دیوان ابن یمین ص ۱۱۷

روزی‌از خانه به‌بازاروم با «دف» و چنگ تا همه خلق بدانند که قلاشم و مست

دیوان جنید شیرازی ص ۸

**دفه / دفته / دفتین** : آلتی فلزی که دارای دسته‌ای است شبیه شانه که نساجان هنگام بافتن پارچه آن را در دست گیرند و لای تارها زنند.

**دفک** : نشانه باشد که تیر بر آن زنند، جزء اول آن «دف» مبدل از «تف» است.

**دبور** : آلت آوایی است که در جنگ به‌کارمی‌رود. جزء اول آن «دب» مبدل از «دف» است. این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی نیامده‌است.

«لشکر عزم میدان کردند آواز و صوت کره‌نای و «دبور» و شیپور از لشکر خورشیدشاه برآمد.» سمک عیار ج ۱ ص ۳۸۷

«به میان قلب لشکر آمد بایستاد و بانگ کره‌نای و شیپور و «دبور» ... به فلک برآمد.»

سمک عیار ج ۱ ص ۶۴۳

**دبدبه** : آواز عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آن را نیز گویند. این واژه از تکرار ریشه «دب» مبدل از «تپ» ساخته شده است.

سایه‌ی ایزدی و «دبدبه» دولت است چترت ار بر زِبَر و نوبتت ار بر در نیست

دیوان قوامی رازی ص ۱۳

در دل و در دیده دیو و پری «دبدبه»ی فر سلیمان ماست

دیوان مولانا ج ۱ ص ۲۰۳

تا «دبدبه»ی حسن تو افتاد در آفاق نامت نفسی بی غم دل بر لب عشاق

دیوان ابن یمین ص ۲۵۶

از «دبدبه»ی جاه تو بر گوشه نهادند بس کوس پرآوازه‌ی بدریده دهان را

دیوان نظیری نیشابوری ص ۳۸۲

**دمدمه** : این واژه با ابدال «ب» به «م» ساخته شده و به معنی شهرت و آوازه در واژه‌نامه‌ها آمده است.

تـــو داری ســـلطنت در خـــیل عشـاق فکـــندی «دمـــدمه» در کـــل آفـــاق

«دمدمه» در جهان افتادکی جمشید دعوی خدایی می‌کند همگان از وی نفور شدند».

فارس‌نامه ص ۳۳

روبـــاه لنگ رفت کــه بــر شــیر عــاشقم گــفتم که ایـن «دمـدمه» و هـایهوی نـیست

دیوان مولانا ج ۱ ص ۱۸۴

بــهمن پـدید نـیست وگـرنه ز بـانگ رعـد در مـغز چـرخ «دمـدمه» کـوس بـهمن است

دیوان خواجو ص ۱۴۲

**طبل** : این واژه را عربی دانسته‌اند، اما در آنجا واژه‌ی فعالی نیست و اشتقاق درخور توجهی نـدارد. احتمال دارد ازین ریشه ساخته شده و با همین صورت معرب شده باشد.

تـــــبیره زنـــان طـــبل بـــنواخـــته غـــو کـــوس در عـــالم انـــداخـــته

همای و همایون ص ۴۵

دلم گـرفت ز سـالوس و «طـبل» زیـرگـلیم خــوشا دمــی که بـه مـیخانه بـرکنم عـلمی

خواهـی چـو قـلب لشکـر عشـاق را شکست هویی بس‌است‌حاجت «طـبل» و نـقاره‌نیست

دیوان امیرعلیشیر نوایی ص ۱۰۳

# *kap*

واژه kap * در ساخت بسیاری از واژه‌های زبان فارسی بکار رفته است و معنی گرفتن، بند کردن، پوشاندن و پنهان کردن از آن استنباط می‌شود. همچنین به صورت kaps* با پسوند (S) در تعداد واژه‌های دیگری به کار رفته است که از آنها نیز همین معانی را می‌توان تشخیص داد. بنابراین بسیاری از واژه‌هایی که در زبان فارسی هویت آنها نامعلوم است، می‌توان ریشه و ساخت آنها را با توجه به این ریشه‌ی پیشنهادی روشن کرد، از اینقرار:

**کپیدن** kapīdan: این فعل را برهان قاطع به معنی ربودن و ناظم‌الاطبا به معانی دزدیدن و گرفتن داده است.

در خـــون جگـــر بســـی تـــپیدم تـــــا بـــوسه‌ای از لبش «کـــپیدم»

عنصری ـ بنقل جهانگیری

دهخدا معانی خفتن و قاپیدن را نیز بر آن افزوده است.

**قاپیدن**: این واژه را دکتر معین از «قاپ» ترکی به معنی ربودن و گرفتن به جلدی می‌داند. اما این واژه می‌تواند صورت دیگری از «کپیدن» به معنی ربودن و گرفتن باشد. بدین نحو که از ریشهٔ «کپ» می‌توان «کاپ» را ساخت، مانند: «بر = بار» و «مر = مار». همچنین تبدیل «ک» به «ق» در زبان فارسی زیاد دیده شده است. آنگاه مصدر دوم از «کپ» می‌شود «قاپیدن»، بنابراین این فعل می‌تواند فارسی باشد. در زبانهای هم‌خانوادهٔ فارسی نیز این ریشه به همین معانی وجود دارد. در زبان انگلیسی Capture، در آلمانی kapern، در فرانسه Capturer، ایتالیایی Cattura، در لاتین Capere و اسپانیولی Captura است.

---

* - چیستا، سال دوم، شماره ٦، ص ۱۳٦۵.

**کپنک**: لغت‌نامه‌ی دهخدا به نقل از غیاث‌اللغات می‌نویسد: «نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند» و به نقل از آنندراج می‌نویسد: «پوشش پشمینه‌ای که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد. و چون کفن‌واری است که آن را «کفنک» گفته‌اند و «فا» به «با»ی فارسی تبدیل یافته است.»

دهخدا مؤلف لغت‌نامه همچنین می‌نویسد: «جامه‌ی نمدین که کُردان و بعضی روستاییان روی دیگر جامه‌ها دارند. جامه‌ی زیرین شبانان و و روستاییان از نمد جامه خشن نمدین نیم‌تنه یا جبه‌ی نمدین یا از جامه‌ی خشن کرده.»

این توضیحات نشانگر جامه‌ای خشن است که نقش پوشاک را دارد و ریشه‌ی kap * به معنی پوشیدن نیز در این ساخت کلمه به کار رفته است. در شواهدی هم که در دست داریم، معنی پوشش کم‌بها و خرقه‌ی درویشان از آن فهمیده می‌شود. در لهجه‌ی شوشتری «کپنک» به معنی نوعی قبای نمدی است.

ما که با یک فتنی ساخته‌ایم و «کپنک» — بدادایی چه کشیم از فلک و پیر فلک

فرهنگ دکتر معین

حله حور بود فصل بهاران «کپنک» — چتر درویش بود موسم باران کپنک
پادشاهان جهان جمله نمد می‌پوشند — گرچه پوشند ز عشق تو گدایان کپنک
کوهیا هر که کفن از «کپنک» می‌خواهد — بگذراند ز سراطش به حق آسان کپنک
چون به زنار دو زلف تو میان دربندد — خرقه‌ی فقر بود در بَر مردان کپنک
پوست پوشیده به نظاره لیلی، مجنون — کردم از موی سر خود، نی عریان کپنک

دیوان باباکوهی ص ۸۳

دولت وصل تو تا یافته‌ام در «کپنک» — نظر لطف خدا یافته‌ام در کپنک
یافتم در کپنک آنچه طلب می‌کردم — تو چه دانی که چه‌ها یافته‌ام در کپنک
کپنک پوشم و از طایفه‌های دگرم — شرف این بس که ترا یافته‌ام در کپنک
مکن‌ای‌خواجه‌مرادر کپنک‌پوشی، عیب — زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنک
چون نسیمی کپنک‌پوش شد از فضل اله — جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنک

دیوان عمادالدین نسیمی ص ۲۰۰

**کفن**: واژه کفن در زبان عربی، ریشه‌ای در معانی یاد شده در بالا ندارد و مشتقات صرفی هم از آن دیده نشده است. لغت‌نامه‌ها برای این ریشه معانی رشتن و غذای بی‌نمک و لباس مرده را داده‌اند. دوربودن معانی این ریشه از یکدیگر، نشانگر جدا بودن منشأ این واژه‌هاست. احتمال می‌رود هر یک از این ریشه‌ها از زبان یا گویش منطقه‌ای خاص در ردیف واژگان عربی جمع‌آوری شده‌باشد. بدین

سبب محتمل است واژه «کفن» به معنی لباس مرده، از زبان فارسی معرب شده‌باشد، آن‌چه این حدس را تقویت می‌کند، این است که واژه «کفن» با اینکه ضرورت داشته در قرآن که تنها پشتوانه‌ی زبان‌عربی است، به‌کاررفته‌باشد، دیده‌نمی‌شود.

**قبا**: این واژه را بعض واژه‌نامه‌ها عربی می‌دانند. آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع با استناد به منتهی‌العرب تصریح می‌کند که عربی است و جمع آن «القبیه» است و می‌نویسد: «آن جامه‌ای است که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه به هم پیوندند.» لغت‌نامه‌ی دهخدا به نقل از «معجم الثیاب دزی» آن را معرب kabaai به معنی جامه‌ی شب و گرفته شده از زبان هلندی می‌داند. جوالیقی قبول ندارد که اصل واژه «قبا» فارسی است. وی می‌گوید: «این واژه عربی صحیح است» و وجه تسمیه آن را بدین دلیل می‌داند که اطراف جمع می‌شود و آن را از ریشه «القبو» معرفی می‌کند. فرهنگ البسه‌ی مسلمانان می‌نویسد: «قبا، لباس روی مردانه است که ایرانیان می‌پوشیده‌اند، بعدها صفت اسلامی پیدا کرده است.» در تأیید این نظر دلایل دیگری نیز می‌توان ارایه کرد:

**قباچه**: به معنی نوعی کلاه است که از برای دفع سرما پوشند، این واژه نیز از همین ریشه است و معنی پوشش هم می‌دهد.

بنابراین «قبا» اگر جامه‌ی ایرانی باشد، واژه آن هم باید فارسی باشد و اشتقاق آن از ریشه kap با نقش معنایی آن تطبیق می‌کند. پوشش دیگری که خاص ایرانی‌ها می‌باشد، کلاه است. از این جهت تقارن «قبا» و «کلاه» و کمر بستن در ادبیات فارسی نشان فرهنگ ایرانی است.(۱)

سرو و مهت نخوانم، خوانم، چرا نخوانم — هم ماه با کلایی هم سرو با«قبا»یی

دیوان فرخی ص ۳۶۱

نگار چینی تا با «قبا» و با کُلهی — بهار گنگی تا با کمان و با کمری

دیوان ازرقی هروی ص ۹۴

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت — اکنون وشی کلاه و بهایی «قبا» شده‌است

دیوان ناصرخسرو ص ۵۲

از جور تو پیراهن عشاق «قبا» شد — تا نام ترا سرو قباپوش نهادند

عبدالواسع جبلی

چو پیر مغ را بیند کلاه کج بر سر — کند در آرزوی آن کُله، قمیص «قبا»

دیوان سوزنی سمرقندی ص ۷

---

۱- یک گره را خود معرف جامه است — در «قبا» گویند کز عامه است

دفتر دوم مثنوی ص ۷۱

تا مدتها ایرانی‌ها را اعجمی و عامه می‌نامیدند و قباپوشی را به عامه نسبت می‌دادند، یعنی اکثریت ایرانیان.

کله کژ کرده می‌آیی «قبا»ی فستقی بر تن
کمان‌کش چشم بادامت چو نرگس کز کمین خیزد
دیوان خاقانی ص ۵۹۹

کُله دار فلک از عشق خطت    چو گل کرده «قبا» پیراهن آورد
دیوان عطار ص ۲۰۸

بس کُله‌داران دولت را «قبا»ها خرقه شد    تا سر این تاج خوبان زیر دستار آمده‌ست
دیوان سیف فرغانی ج ۳ ص ۲۱۱

چون گل کلاه داری خود ترک می‌کند    بر ما عجب نباشد اگر پیرهن «قبا»ست
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۱۲۸

در بَر «قبا»ی شاهی پیروزه‌گون چو ماه    بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب
دیوان خواجو ص ۱۷۵

دوستکامی هم با یاد کُله‌دار خوریم    عیش در سایه‌ی آن سرو «قبا»پوش کنیم
دیوان ابن یمین ص ۲۶۷

یغمای عقل‌ودین را بیرون‌خرام سرمست    در سر کلاه بشکن در بَر «قبا» بگردان

---

نگاری، چابکی، شنگی کُله‌دار    ظریفی، مهوشی، ترکی، «قبا»پوش

---

بگشایند «قبا» ای مه خورشید کلاه    تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظ

«قبا» بپوش و کمر بند و باش درویشی    چه حاجت است بدین تاج و خرقه‌ی عسلی
دیوان شاه نعمت‌اله ولی ص ۶۷۵

به دور تو صوفی قباپوش شد    که از دست تو پیرهن‌ها «قبا»ست
دیوان کمال خجندی ص ۱۹۱

پوشیدن «قبا» نشان ایرانی بودن است، قبا لباس می‌فروشان و عاشقان است و در بزم و سرود و سماع با «قبا» می‌روند. خرقه و عبا لباس غیرایرانی است و پوشش آن هم نماد همین مسأله است.

خرقه‌پوشان ورع را خبر از عشق کجاست    حل این نکته ز مستان «قبا»پوش کنم
دیوان اهلی شیرازی ص ۳۳۱

«... و چون یکی را در «قبا» و کلاه دیدند حکم کنند به فساد. کسی هست در «قبا» که اگر او را از قبا بیرون کنی بهشت را شاید.»
مقالات شمس ص ۱۵۸

حـافظ سـرود مـجلس مـا ذکـر خیر تست　　بشـتاب هـان کـه اسب و «قـبا» مـی‌فرستمت

---

در ایــــن خـــــرقه بســـی آلودگـیهاست　　خـــــــوشا وقت «قـــبا»ی مـــی‌فروشان

---

سرو بالای من آنگـه کـه درآیـد بـه سـماع　　چه‌محل جامه‌ی‌جان راکـه «قـبا» نـتوان‌کـرد

حافظ

بسـتن «قـبا» بـه خـدمت سـالار و شـهریار　　امـــیدوارتــــر کـه گُـنه در عـبا کـنیم

سعدی

**قبایه**: واژه دیگری است که در گویشهای کرمان به معنی کهنه و پوشش است که برای قنداق بچه‌ها به کار می‌رود. امروز واژه «پوشک» را معادل آن وضع کرده‌اند.

**قواره**: این واژه از ریشه kap* به معنی پوشش، مشتق شده است و معنی «واحدپوشش» از آن استنباط می‌شود که معنی آن در واژه‌نامه‌ها نیز تقریباً نزدیک به همین معنی است. فرهنگ دکترمعین می‌نویسد: «واحد مقیاس برای بخش پارچه».لغت‌نامه‌ی دهخدا می‌نویسد: «به مقدار یک دست جامه، یک قواره فاستونی به مقدار یک دست کت‌وشلوار، قواره به معنی قدوقامت هـم کـاربرد دارد.» ایـن‌معنی نـیز نمی‌تواند از نظر معنی‌شناسی از این ریشه جداباشد. در این معنی نیز مفهوم اندازه‌ی یک واحد پوشش القاء می‌شود.

بـر «قـواره»ی مـا سـحری کـرد چـرخ　　تـا سـر از خـواب گـران بـر کـرد صبح
تـــا کـــند سـیمین «قـواره» در زمـین　　سـر ز جـیب آسـمان بـر کـرد صـبح

دیوان خاقانی ص ۴۹۰

**خفتان**: صورت دیگر این واژه، «خفدان» است، این نیز از همین ریشه و به معنی «پوشش جنگی» است. این واژه در انگلیسی Caftan، در روسی kaftan، در فرانسه به صورت Caftan وجود دارد و در ترکی به صورت «خفتان» آمده است و می‌تواند از ریشه‌ی kap - tan ساخته شده باشد. تبدیل «ک» به «خ» در زبان فارسی فراوان دیده شده است، مانند: کندک = خندق، کرنای = خرنای.

«خفتان» پوششی است که در جنگهای قدیم به کار می‌رفته و آن را برای جلوگیری از ضربه‌های شمشیر و تیغ و پیکانهای مبارزان و جنگاوران می‌پوشیده‌اند.

زره را و «خـــــفتان» را بـــپوشید شـــاد　　یکـــی تـــرک رومـی بـه سـر بـرنهاد

فردوسی

زره زیـــر و «خـــفتانش» از بَـــر کـبود　　ز پـــولاد ســـاعدش و از درش خـــود

اسدی

واژه «خفتانه» اشتقاق دیگری از همین ریشه است و آن نیز به معنی پالون خر یا به معنی پوشش خشن به کار رفته است. اما این واژه در واژه‌نامه‌های زبان فارسی دیده نشد، از جمله لغت‌نامه‌ی دهخدا هم آن را ضبط نکرده است.

سرمازدگان را به ماه بهمن «خفتانه» خر، خز و پرنیان است

---

گر من آنم که چو دیباچه نو بودم چون که امروز چو «خفتانه» خلقانم

دیوان ناصرخسرو ص ۲۸۲/۷۲

**قفس** : آن طور که برهان قاطع زیر این واژه می‌نویسد: «آن جایی باشد شبکه‌دار که از چوب برنج و امثال آن بافند و جانوران و پرندهٔ وحشی را در آن کنند و معرب آن «قفص» باشد به صاد بی‌نقطه.»

آقای تقی‌زاده در مجله‌ی یادگار این واژه را از اصل یونانی (kafsa) و لاتینی (capsa) می‌داند، اما مؤلف تفسیرالالفاظ الدخیله فی اللغة العربیه این وجه اشتقاق را نمی‌پذیرد. ادی‌شیر مؤلف کتاب الالفاظ‌المعربه، این کلمه را آرامی‌الاصل از ریشه‌ای به معنی «ذخیره و حبس‌وقبض و پنهان‌کردن» می‌داند و مترادف khaps یونانی، capsusرومی، kaefig آلمانی، gabbia ایتالیایی، cage فرانسوی و cage انگلیسی می‌شمارد.

در کتاب المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف‌المعجم آمده‌است که این کلمه عربی صحیح‌است و به ادی‌شیر ایراد می‌گیرد که به صرف اینکه چند حرف مشابه در یک کلمه وجود دارد، نمی‌توان آن را معرب دانست و ادی‌شیر دلیلی بر این ادعای خود ندارد.

به هر صورت تغییراتی که در این واژه وجود دارد، تبدیل «ک» به «ق» است. این ابدال در زبان فارسی بسیار دیده می‌شود، مانند: کزاوه = قزاوه و کرته = قرطه. «کابوک» هم به معنی قفس است که از درخت آویزان کنند.

**کفش** : واژه‌ی دیگری که می‌توان از ریشه kap به معنی پوشیدن بازیابی کرد، واژه‌ی «کفش» kap - š است. جوالیقی این واژه را فارسی و معرب آن را «قفش» و اصل فارسی آن را «کفج» می‌داند. ادی‌شیر معرب کفش را «خفت» می‌داند و دلیل نام‌گزاری آن را سبکی می‌داند و صورتهای معرب دیگر آن را «قفش» و «کوث» معرفی می‌کند. صورت «کوث» نیز می‌تواند موجه باشد، چه «ف» به «و» در زبان فارسی تبدیل می‌شود، مانند: کفش = کوش و کفتر = کوتر.

او می‌فاگیرید «کوتر» خانه‌ها او منظره‌ها مگر شما جاوید می‌بمانید درین جهان»

ترجمه قرآن موزه پارس ص ۹۹

دست آبده مجاورانش ارزن ده برج «کوترانش»

تحفةالعراقین ص ۷۹

«هرروزی بامداد در مسجدی روم که مردمان نمازکنند. من «کوشها» بدزدم کسب من آنست، گفت امروز نیز نعلین من بردار که‌از دیگر کوشها بهتراست.» بستان‌العارفین ص ۲۷۱

منوچهر را نیز بشناخت «کوش» که زرینه بودش همه ساز و کوش

کوش‌نامه ص ٦٥٢

**کپر** : kap - ar این واژه به معنی پوشش و آلاچیقی است که از بوته و شاخه‌های درختان یا چیزهای دیگر ساخته و از آن به منزلهٔ اتاقکی استفاده می‌کنند. این واژه در گویش بردسیر کرمان به صورت «کوار» به کار می‌رود. لغتنامه‌ی دهخدا زیر واژه «کپر» می‌نویسد: در لغت مردم بلوچ خانه‌ای است از نی و بوریا و مانند آن. خانه‌هایی است که اسکلت آنها از چوب خرماست و اطراف آنها با حصیر بسته می‌شود. نام خانه‌های حصیری که در ناحیه‌ی خوزستان کنند. در لهجه‌ی شوشتری نیز «کپر» سایبان از چوب و نی و برگ و پوشال را گویند. صورت دیگر آن «گبر» Gabar است. لغتنامه‌ی دهخدا به نقل از آنندراج و برهان و انجمن‌آرا می‌نویسد: «خیمه‌ای است که به یک ستون بر پا کنند.» دهخدا معتقد است که این واژه باید به کاف عربی و بای فارسی ( = کپر) باشد، چراکه «کپر» در فارسی خانه راگویند که از چوب و علف و شاخه‌های درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند تا هوا برودت پیدا کند.

**کبر** : kabr واژه‌ی دیگری است که از این ریشه مشتق شده و معنی پوشش را نیز حفظ کرده است و آن به معنی خفتان آمده و صورت دیگر آن «گبر» است. واژه‌نامه‌های زبان فارسی متفقاً معتقدند که این واژه پهلوی است.

**کبره** : kabare این واژه مفهوم پوشش را دارد و آن طور که فرهنگها نوشته‌اند، عبارت است از: پوسته‌ی نازکی است روی زخم بسته، لخته خونی که روی زخم منعقد شود، پرده‌ی الیافی خونی که پس از زخم‌های سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید، پوست کف دست یا جای دیگر که به سبب بسیاری کار و تماس با اشیا کلفت شود. در گویش بردسیر کرمان «کفنه» kafne گویند که آن نیز از همین ریشه kap به معنی پوشیدن اشتقاق یافته است؛ در لهجه‌ی خراسان «کبره» به کار می‌رود و در لهجه‌ی لار «کوره» گویند.

**کواره** : kavāre این واژه نیز با توجه به معنایی که دارد، باید از ریشه kap به معنی پوشیدن و حفظ کردن گرفته شده باشد. برهان قاطع می‌نویسد: «سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و بر ستور بار کنند و از جایی به جای دیگر برند و به عربی دوخله گویند.» مرحوم دهخدا می‌نویسد: «سبد درازکه در آن انگور و دیگر میوه‌ها کرده و هر یک را یک لنگه بار خر و مانند آن کنند.» در گویش

شوشتر «کپر» به معنی سبد کوچک بیضی شکل که برای نگهداری بعضی لوازم مانند نخ و سوزن یا مهر و تسبیح است.

آنگـــه آرنـــد کشــته را بــه «کــواره» بــــر ســـــر بــــازارشــان نــهند بــه زاره
وان کشـــتگان ســـخت‌کوش نکــوشند پس بــه «کــواره» فــرو نــهند و بپوشند

دیوان منوچهری ص ۱۶۵

«گفت: یا حسن، «کواره» به سر باید گرفت و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و جگربند که یابی بباید خرید و در آن کواره باید نهادن ... حسن، «کواره» در پشت گرفت و به حکم اشارت شیخ برفت.» اسرارالتوحید ص ۲۱۳

صورت دیگر این واژه «کباره» kabāre است و آن نیز مفهوم پوشاندن را همراه دارد. لغتنامه‌ی دهخدا به نقل از برهان قاطع و ناظم‌الاطبا می‌نویسد: «ابری که در شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید، ابری که در شبهای تابستان به هوا پدید آید، گویند امشب هوا «کواره» دارد و کواره به معنی سبد هم به کار رفته است.»

تــرا ایــن تــن یکــی خــانه ســپنج است مــــزور بــل مــغر بــل چــون «کــباره»

ناصرخسرو ص ۳۹۴

# *čā[*]

ریشه čā* در ساخت بسیاری از واژه‌های زبان فارسی دیده می‌شود که بیشتر آنها مفهوم شعر و سرود و آواز و آهنگ موسیقایی را افاده می‌کنند.

آوایی که از این ریشه ساخته می‌شود، خواندن شعر و آواز معمولی نیست، بلکه شعر و آوازی حزین و تضرع آمیز است تا دل شنونده را برای منظوری که دارد، نرم و به خود جذب کند. در زبانهای هم‌خانواده با زبان فارسی هم این ریشه با همین معانی دیده می‌شود:

انگلیسی chant، در فرانسه chantre، در لاتین cantare و canere، ایتالیایی canto، اسپانیولی cante و رومانی cīnta. در زبان ترکی نیز čīn به معنی خواندن و čeng به معنی سر و صدا و دعوا وجود دارد.

در زبان فارسی واژه‌هایی که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد، از این قرار است:

**چه‌چه** : به معنی آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر و غلطاندن آواز در گلو و تحریردادن صدا است.

چه نسبت با بهار و گل بود اشعار رنگین را  مگو از «چه‌چه» بلبل ز من بشنو ز من بشنو

آنندراج

**چه‌چهه** : نام سازی است در خراسان. لغت‌نامه

**چامه** : سخن منظوم و موزون معادل غزل کمتر از هفده بیت و نام دستگاه موسیقی نیز هست.

خود بدویدی بسان پیک مرتب  خدمت او را، گرفته «چامه» به دندان

رودکی

---

* - چیستا، سال دوم، شماره ٦، ص ١٣٦٥.

همو میگسارست و هم چنگ زن / همو «چامه» گوی است و انده‌شکن
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی «چامه» باید مرا بی درنگ

شاهنامه ص ۴۰۹

آکنده محنتم به نوعی / کز «چامه» فشار گور بینم

دیوان طالب آملی ص ۷۳۰

سپاس خامه خسرو، مدیح «چامه» خسرو / ثنای نامه خسرو ز حد فکرت دانا

دیوان قاانی ص ۵۹

من این «چامه» گفتم بدان سان که گوید / نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

دیوان عبرت نایینی ص ۲۷۳

جای گزک لعل چو شکر مزید / از دو رطب قند مکرر گرفت
تا بتوان «چامه» دلکش سرود / تا بتوان صفحه مسطر گرفت

دیوان حاجب شیرازی ص ۱۴۷

بیند در حرف حرف «چامه» من درج / حکمت چندان و علم عرفان چندان

دیوان صفای اسفهانی ص ۱۰۴

چون‌زیوردوشیزگان‌دررقص‌گردد «چامه»خوان
زان «چامه» کاندر گلستان مرغ نواخوان پرورد

دیوان ادیب پیشاوری ص ۳۸

یک شبانروز اندران خانه / گاه «چامه» سرود و گه چانه

لغت‌نامه

سرمایه عشقند چو بر «چامه» سرایند / پیرایه نازند چو در خدمت یارند

سنایی ـ لغت‌نامه

بزد دست و طنبور در برگرفت / سراییدن «چامه» اندر گرفت

اوبهی ـ لغت‌نامه

**چُو** $\check{\bar{co}}$: سر و صدا، هیاهو، شایعه‌پراکنی، چو انداختن، چو افکندن، چو افتادن. در زبان فارسی رسمی کاربردی دیده نشد. در گویش فارسی هروی «چاو انداختن» به معنی شایعه‌افکندن است.

**چاویدن**: به معنی زاری کردن با آواز حزین است. این واژه معادل «تضرع» عربی بکار رفته‌است. و چابیدن نیز صورتی دیگر از همین واژه است.

«... هر که سلامت این دنیا جوید، ظاهر و باطن باید که از قرینان بد دوری گزیند. این نتواند کرد مگر

... شب و روز «بچاود» پیش خدای عز و جل تا مگر توفیق یابد. ... چون آن انباردگان و نازپروردگان را و گردن‌آوران را بگرفتیم به عذاب‌های گوناگون ... زاری کردن گرفتند و «چابیدن» گرفتند ... چندین «مچابید» و زاری مکنید پیش من ... که شما را عذاب من کس نتواند رهانید.» تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص۶۳/۳۰۵/۳۰۶

ای عاشق دل‌سوز و زکام دل خود دور    می‌نال و همی «چاو» که معذوری معذور

ابوشعیب ـ شاعران بی‌دیوان ص ۱۶۵

مردی بنالدی، و ممالک بگریدی    مردی «بچاودی» و جهانی بزاردی

سید حسن غزنوی ـ لغت‌نامه

«جواب: آنکه خلق گفته می‌شود الله خاک در دهنش که چه‌ها «چاوید» است.»

نقطویان و پسخانیان ص ۳۵

**چاوچاو**: شور و غوغا و صدا و بانگ گنجشک را گویند، وقتی که جانوری قصد گرفتن او کرده باشد، یا کسی دست به آشیان او کند که بچه او را برآورد. برهان قاطع

مرغ دیدی که بچه زو ببرند    «چاوچاوان» درست چونان است

رودکی

«آن دوشیزگان با شوهران جوان خود می«چاوند» و در زیر غیر می‌لرزند.»

معارف بهاء ولد ج۲ ص ۱۸

بی‌خانمان و بی زن و فرزند دشمنت    گنجشک‌وار دارد پیوسته «چاوچاو»

شمس فخری ـ لغت‌نامه

**چاووش**: به معنی کسی است که آوازی را با ناله و زاری می‌خواند و این حالت فاعلی از «چاو» است بصورت čāv ـ ūš. این پسوند در زبانهای باستانی ایران نشان فاعلی است مانند: کوروش، داریوش، دریوش «= درویش». احتمال دارد این واژه به همین صورت از دوران باستانی به این دوره رسیده باشد.

دکتر معین در حاشیه برهان قاطع این واژه را ترکی می‌داند: «در ترکی به معنی فراش و فراش حضور است. سابق این کلمه به معنی دسته‌ای بود مرکب از ۶۳۰ فراش که در خدمت دیوانهای دولتی بودند و در راس موکب شاه در مراسم عمومی حرکت می‌کردند. پیش آنان چاووش‌باشی نایب رئیس دیوان صدراعظم وزیر نظمیه عمومی معرف سفیران و رییس تشریفات بود.» سرانجام دکتر معین «چاووش» را با ریشه čav ترکی به معنی اعلان و خطاب مرتبط می‌داند.

لغت‌نامه دهخدا بنقل از دزی آورده است: «جاویش یا «چاووش» لغت ترکی است. جمع آن جاویشیه است. در مصر در زمان ممالیک جاویشیه‌ها ۴۰ تن بودند که جزو سربازان بشمار می‌رفتند و

به سبب جرأت و جلادت خود امتیازی داشتند و رسم برین بود که هنگام حرکت سلطان در مواقع رسمی پیشاپیش آواز می‌خواندند. اینان به دو دسته تقسیم می‌شدند و هر یک ترجیعی می‌خواند که با آنچه دیگری تکرار می‌کرد، اختلاف داشت.»

به هر حال آن گونه که از مجموع کاربردهای «چاووش» فهمیده می‌شود، به معنی شخص خوش‌آهنگ و خوش‌خوان است و ریشه آن هم موید همین معنی است.

در گویش بردسیر «چاووش» به کسی گفته می‌شد که پیشاپیش دسته زوار مشهد و کربلا حرکت می‌کرد و با آوازی خوش اشعاری به نام «چاووشی» می‌خواند و آنان را برای رفتن به زیارت ترغیب می‌کرد، ازینقرار:

ز تربت شهدا بوی سیب می‌آید     ز توس بوی رضای غریب می‌آید

---

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله     هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

در آثار ادبیات فارسی «چاووش» به کسی گفته می‌شده است که پیشاپیش شاه حرکت می‌کرده است و بانگ و فریاد دورباش دورباش سر می‌داده، تا مردم از سر راه شاه دور باشند و اگر در رهگذرها هستند سر خود را به دیوار کرده یا به پایین بیفکنند تا نتوانند به پادشاه نگاه کنند تا مهابت و شوکت شاه همچنان در دل آنها باقی بماند، ازینقرار:

«چون در میان بازار رسیدم، امیر شهر به جایی می‌رفت و «چاووشان» فریاد «روارو» می‌زدند و بانگ می‌زدند که زود روید و راه خالی کنید و مرا طاقت نبود که زود برفتمی یکی از چاووشان برسید تازیانه‌ای بر من زد.»     پند پیران ص ۱۷۵

بلرزد از نفس «چاوشان» درگه بار     چهار حد حدود از صدای نفخهٔ صور

دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۵۱

پیشکارانش خراج از هندوچین آورده‌اند     «چاوشانش» دست بر چیپال و خان افشانده‌اند

دیوان خاقانی ص ۱۰۸

به خدایی که دست قدرت او     ناوک مجری قدر فکند

کز ملاقات مردک «چاووش»     بیخ شادی ز جان بکند

دیوان انوری ص ۶۲۰

بر سر میدان فتح تعبیه سازد     نعره «چاووش» حشمت تو حشم را

دیوان سیف اسفرنگی ص ۸۰

ز صد «چاووش» پیاپی چوب خوردی     که نه فریاد و نه آشوب کردی

الهی‌نامه ص ۴۹

رعـــد «چـاووش» وار مـقرعه‌زن  بـرق خـنجر گـذار مـی‌آید
دیوان کمال اسماعیل ص ۲۶۴

بـانگ «چـاووشان» چـو در ره بشـنود  تـا نـبیند رو بـه دیـواری کـند
ور بـبیند روی آن مـجرم شـود  آنـچه بـدتر بـر سـر او آن رود
دفتر سوم مثنوی ص ۴۴

تـو مـی‌روی و خسـرو نـعره‌زنان بـه پیشت  سلطان و صد تجمل «چـاووش» و هـایهویی
دیوان امیرخسرو ص ۵۶۵

خـروش «چـاووشان» از در درآمـد  سـر خـوبان روم از در درآمـد
دیوان سلمان ساوجی ص ۵۲۵

نـیک و بـد پیشت چـو «چاووشان» شـده  بـی زبـانی «طـرقو» گـویان شـده
رباب‌نامه ص ۱۶۰

هر جـا رسـی چـو شـاه رقیبت بـه پـیش راه  بـر عـاشقان سـیاست «چـاووشی» آورد
دیوان جامی ص ۳۷۴

مـی‌رود آن شـوخ و عـاشق هـای هـویی مـی‌کند
بخت‌سلطان‌خوش‌که‌ماراهم‌به«چاووشی»خوش‌است
دیوان اهلی شیرازی ص ۶۸

«اگر پرسند که «چاووش» به که می‌رسد، جواب گو: در شب معراج به پیغمبر که به معراج مـی‌رفتند چاووش راه معراج جبرئیل بود که در هر زمان خبر می‌داد.»

آیین قلندری ص ۳۱۸

زایـر کـعبه مـحبت نـیست  هـر کـه را عـقل گشـته «چـاووشش»
دیوان مدهوش ص ۱۱۹

**چاپلوس** : برهان قاطع می‌نویسد: «شخصی را گویند که به چرب‌زبانی و سخن‌های شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد.» این واژه نیز از «چاو ـ چاب» به معنی زاری و تضرع و «لوس» ترکیب شده است. جزء دوم آن به معنی مرد طمع‌کار و فریب‌دهنده است. «لوس» به تنهایی نیز کاربرد دارد.
مـرد قـانع نـه مـرد «لوس» بـود  کـز طـمع گـربه «چـاپلوس» بـود
حدیقة‌الحقیقه ص ۷۲۷

جـان سـامند را بـه «لوس» گـرفت  دست و پـای و سـرش بـه بـوس گـرفت
عنصری ـ لغت‌نامه

ازینقرار «چاپلوس» شخص طمع‌کاری است که با زاری و خوشایندگویی مـردم را فـریب مـی‌دهد. همچنین برای سگ و گربه هم که دم می‌جنبانند و صدای خود را ملایم می‌کنند بکارمی‌رود :

«برای برآمدن این غرض «چاپلوسی»ها کرد و دوستی‌ها نمود و بران سوگندان خورد.»

تفسیر بصایر یمینی ص ۲۵۱

چرا پیش او چون سگ «چاپلوس» نرفتی ندادی ابر خاک بوس

شاهنامه ص ۴۲۶

همان نیز کز پیش گاو و خروس شدندی پرستنده و «چاپلوس»

گرشاسب‌نامه ص ۱۹۶

دو چیزست از انعام شاهم توقع نه زرق است در هر دو نی «چاپلوسی»

دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۲۱

با سگ چو سخا کند مجوسی سگ گربه شود به «چاپلوسی»

لیلی و مجنون ص ۱۶۹

«چاپلوسی» بسی نمودش جفت به زبان شکر فروشش گفت

هشت بهشت ص ۲۲۹

ایا صدری که آمد چرخ نیلی یکی از بندگان «چاپلوست»

دیوان کمال اسماعیل ص ۵۸۷

چو با گردون دونت در نگیرد چرا سرمایه سازی «چاپلوسی»

دیوان خواجو ص ۱۶۶

از هواداران ما و تو چو مستغنی است یار ای رقیب این «چاپلوسی» و لوندی تا به کی

دیوان کمال خجندی ص ۹۱۳

بردند آب صفوت رندان پاک باز پیران گول گیر و مریدان «چاپلوس»

دیوان جامی ص ۴۴۸

چون شیر و چون پلنگ نه‌ایم رام کس چون‌گربه«چاپلوس» و چو سگ لابه‌گر نه‌ایم

دیوان صوفی مازندرانی ص ۴۷

با پسوند ak بصورت čak همچنان به معنی آواز و نغمه موسیقایی مشتقاتی می‌توان بازشناسی کرد، ازینقرار:

**چکاوک**: نام مرغی است خوش‌آواز و نام نوایی از موسیقی.

بر «چکاوک» را رسته ز بر سر کله‌ای زاغ در باغ گرفته به یکی کنج پناه

دیوان منوچهری ص ۱۸۷

بر مدح و ثنای تو زبان‌ها بگشادند بلبل به سمن زار و «چکاوک» به گلستان

دیوان امیر معزی ص ۴۹۱

بنگر به هوا بر به «چکاوک» کـه چـه گـویـد خـیر و حسـنت بـاد خـیرات و حسـان را
دیوان سنایی ص ۳۱

بسـرای شعر بـنده چـو بـلبل کـه پـر شـود سـمع خـدایگـان ز نـوای «چکـاوکی»
دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۴۱

تـو گـویی کـمال الزمـان مـی‌سرایـد در ایـوان خسـرو نـوای «چکـاوک»
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۱۹۹

صفیر صلصل و لحن «چکاوک» و ساری نـفیر فـاخته و نـغمه هـزار آوا
دیوان خاقانی ص ۲۹

بـه گـوش انـدرش از هـوای تـموز نـوای «چکـاوک» نـیامد هـنوز
اقبالنامه ص ۲۲۱

از نـوای «چکـاوک» انـدر کـوه کـبک در رقـص کـردن آمـد بـاز
دیوان سیف اسفرنگی ص ۲٦٦

هـوا سـاقی و خـار و گـل قـدح‌نوش «چکـاوک» نـغمه‌زن دیـوار در نـوش
دیوان عرفی ص ۴۴۰

**چکاوه** : «چکاوک» است. به عربی «قبره» خوانند.

بـر فـرق سـر نـرگس از زر کـلاه بـر فـرق سـر «چکـاوه» یک مشت گـیاه
دیوان منوچهری ص ۱۸۴

**چکاو** : چکاوه

هـمی بـاز گـیری بـه دام «چکـاو» بـبینی کـنون خـنجر مـغز گـاو
گرشاسب نامه ص ۹۸

هـمی آمـد از چـرخ بـانگ «چکـاو» تـو گـفتی نـدارد هـمی گـاو تـاو
شاهنامه ص ۲۸۹

وقت سحرگه «چکاو» خوش بـزند در تکـاو سـاعتکی گـنجکاو، سـاعتکی گـنج بـاد
دیوان منوچهری ص ۱۹

سـحرگه کـه در گـوش گـردون فـتاد خـروش خـروس و نـوای «چکـاو»
دیوان ابن یمین ص ۵۰۴

شـاها ز فـر سـایه مـعمار عـدل تـو هـمسایه عـقاب گـرفت آشـیان «چکـاو»
دیوان مجد همگر ص ٦۲۰

**چکک**: گنجشک، نام لحن موسیقی.

اگـــر بـــازی انــدر «چکک» کــم نگــر    وگـــر بـــا شــه ای، ســوی بــطان مــپر

بوشکور ـ لغت‌نامه

بامدادان‌بر«چکک»چون‌پادشاهان بـر شـنحج    نــیمروزان بــر لنــبیا شــامگاهان بــر دنــه

دیوان منوچهری ص ۸۸

**چکوک**: گنجشک.

ای‌غوک‌چنگلوک‌ومرغکی‌چوپژمرده‌برگ کـوک

خــواهــی کـه چـون «چکـوک»بپری سـوی هـوا

---

چــون مــاهی شـیم کــی خـورد غـوطه چـغوک

کــی دارد جــغد خــیره ســر لحــن «چکــوک»

لبیبی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۴۸۶/۴۷۷

آنکـــه شـــهباز هـــمتش گـــه صـــید    کــرکس چــرخ بشکــرد چــو «چکــوک»

شمس فخری ـ لغت‌نامه

**چغوک**: چکاوک، گنجشک.

ز زعـــفران و ســـقنقور و مــغز چــلغوزه    بــه مشک و عـنبر و مـغز «چـغوک» آمـیزد

نظامی ـ لغت‌نامه

««چغوک» مانند طیور دانه چیند و بی آنکه ناخن درنده داشته باشد.»    حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۹۸

**چکامه**: قصیده را گویند و آن مطلعی است با ابیات متوازنه و متشارکه که در قافیه و ردیف زیاده بر هفده بیت.

اگر قـبول مـلک افـتد ایـن «چکـامه»ی نـغز    بــه آب ســیم نگــارمش بــر صــحیفه زر

قاآنی ص

**چغانه**: نام‌سازی و نام پرده و نغمه‌ای از موسیقی و مبدل از چکانه و چگانه است که از «چک» ساخته شده است.

زاد هــمی ســاز و شـغل خـویش هـمی پـز    چــند پــزی شــغل نــای و شـغل «چـغانه»

اشعار کسایی مروزی ص ۴۱

بلبل «چغانه» بشکـند، سـاقی چـمانه پـر کـند    مــرغ آشــیانه بـفکند انـدر شـود در زاویـه

دیوان منوچهری ص ۹۱

بــه هــنگام آمــوختن فــتنه بـودی     تــو دیـوانـه سـر بـر تـرنگ «چـغانه»
دیوان ناصرخسرو ص ۳۸۱

کــعب پــیاله بگـیر، قـد قـنینه بـپیچ     گـوش «چـغانه» بمال، سینه بربط بـخار
دیوان خاقانی ص ۱۸۳

دامــن مــرد کــاهلی چـو گـرفت     گــله از گــردش زمــانه کــند
مــطرب از کــار چــون فــرو مـاند     چشــم بــر گــوشه «چــغانه» کــند
ابن یمین ـ لغت‌نامه

بـه دقت سـرخـوشی از آه و نـاله عشـاق     به صوت و نغمه چنگ و «چغانه» یـاد آریـد
دیوان حافظ

شب آدیــنه مــن مست شـبانه     کشــیده شــعله عشــقم زبــانه
ز یک سـو مـطرب و سـاز و دف و نـی     وزیــن سـو شـاید و چـنگ و «چـغانه»
دیوان روح‌القدس ص ۹۶

«یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد، شنید که آن غـزل را خـرابـاتیان بـا چـنگ و «چـغانه» می‌گفتند.» نفحات الانس ص ۶۰۰

**چنگ** : واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد، «چنگ» است و آن از čak «چک» بـه معنی ضربه‌زدن و آوادرآوردن است. معمولاً درین ساخت‌ها هرگاه قبل‌از حرف آخر واژه فعلی «n» افزوده‌شود، اسم‌آلت ساخته‌می‌شود. درین صورت «چنگ» اسم ابزار موسیقایی می‌تواند باشد.

غــریویدن «چــنگ» و بـانگ ربـاب     بــرآمــد ز ایــوان افــراسـیاب
شاهنامه ص ۲۱۸

سوی کیوان رفته از میدان و از ایـوان تـو     نعره کوس و تبیره، ناله‌ی «چـنگ» و ربـاب
دیوان امیرمعزی ص ٦۸

بــرد زمــانه‌ی نـاساز از سـرم بـیرون     هوای ناله‌ی نـای و نشـاط نـغمه‌ی «چـنگ»
دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۷۸

صنم خوب یگانه، بزن آن «چنگ» و چـغانه     نفسی قول و غزل گو که منم مست مـدامت
دیوان سلطان ولد ص ۹۷

غـلام دولت آنـم کـه هـر چـه بسـتاند     به شمع و شاهد و «چنگ»و دف و چغانه دهد
دیوان عبید زاکانی ص ٦۰

معشوقه به چنگ آر و می و «چنگ» و چغانه     کـاحوال جـهان جـمله فسـون است و فسـانه
دیوان جلال عضد ص ۱۷۸

روزی از خانه به بازار روم با دف و «چنگ» تـا هـمه خلق بـدانـند که قلاشم و مست
دیوان جنید شیرازی ص ۸

ما می به بانگ «چنگ» نـه امروز مـی‌کشیم بس دور شد که گنبد چرخ ایـن صـدا شـنید
دیوان حافظ

گر بگویم قصه‌ی شوق تو با «چنگ» و رباب نـاله‌های زار از چـنگ و ربـاب آیـد بـرون
دیوان نسیمی ص ۲۶۴

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گـوش هـوش داین که سر ناله‌ی «چنگ» و چـغانه چیست
دیوان جامی ص ۲۱۲

بـا شـاهد و مـی، حـریف و هـمدم بـا «چـنگ» و چـغانه‌ایـم مـادام
دیوان اسیری ص ۲۰۳

روغن بـر آتشـم زن و هـمدست شـوق کـن بـا شـعر تـر تـرانـه‌ی «چـنگ» و چـغانه را
دیوان فیضی ص ۲۰۱

از مـوج تـازیانه گـلگون مـی بس است حاجت به ساز کردن «چنگ» و چغانه نیست
دیوان صائب ص ۱۰۱۷

چـون «چـنگ» خـروشد دلم از سـر پـیری کـان تـازه جـوانش بـنوازد کـه چـغانه است
دیوان صفی علیشاه ص ۸

**زنگ**: با ابدال «چ» به «ز» واژه «چنگ» به «زنگ» تبدیل می‌شود. «زنگ» نیز نام سازی است که در میدان‌های جنگ همراه با کوس و نای نواخته می‌شده است.

چـو آواز «زنگ» آمـد از پشت پـیل خـروشیدن کـوس از چـند مـیل
شاهنامه ص ۸۰

نـاله‌ی کـوس مـلکشان بـپراکـند ز هـم همچو کبکان را باز ملک از نـاله‌ی «زنگ»
دیوان فرخی ص ۲۰۵

سـبک جست زنگـی ز آواز «زنگ» شـده‌ست و جامی پـر از مـی بـه «چـنگ»
گرشاسب نامه ص ۲۳۳

ز بس بـانگ پـیلان و آوای «زنگ» شـد از چـهره مـهر گـل رنگ رنگ
شهریارنامه ص ۲

دل شـاه روم از پـی آن عـروس بـه شـورش درافـتاد چـون «زنگ» روس
شرفنامه ص ۲۵۳

نـه هـمین مـحمل لیـلی گـذرد چشـم بـه راه نـاقه‌هم‌گوش‌به«زنگ»است‌کـه‌مجنون‌برسد
دیوان مجذوب‌علیشاه ص ۹۶

**چک چک**: آوا و صدای برخورد دو چیز و سوختن فتیله چراغ که تر باشد و سخنی که در افواه مردم افتد.

«چک‌چکی» زو فتاد در مسجد    عربی هزل و مضحکه، کز سر جده
حدیقة‌الحقیقه ص ۶۷۲

مرا ز «چک‌چک» چخماغ یافه باز رهان    فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ
دیوان سوزنی ص ۴۲۰

«چک‌چک» و دودش چراست زانک دورنگی بجاست
چونک شود هیزم او «چک‌چک» نبود ز لاف
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۳۰

آب نور او چو بر آتش چکد    «چک‌چک» از آتش برآید برجهد
چون کند «چک‌چک» تو گویش مرگ و درد    تا شود این دوزخ نفس تو سرد
دفتر دوم مثنوی ص ۶۰

**جیک جیک**: آواز پرندگان خصوصاً گنجشکان.

چیست این باغ پیش پر رشکان    جز مگر «جیک جیک» گنجشکان
حدیقة‌الحقیقه ص ۷۱۱

جمله مرغان ترک کرده «جیک جیک»    با سلیمان گشته افصح من اخیک
دفتر اول مثنوی ص ۷۵

**جیغ**: فریاد، آواز نازک و سخت.

سمند طبع به میدان هرزه تاراندم    که بر سواری من زد زمانه‌ی دون «جیغ»
فوقی یزدی ـ لغت‌نامه

غم «چیغ‌چیغ» کرد چو در جنگ گربه موش    گو «جیغ‌جیغ» می‌کن و گو چاغ‌چاغ، چاغ
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۲۸

**جیق**: با ابدال «غ» به «ق»، جیق به معنی جیغ و داد و فریاد است.

در بهشت است هر که در وطنش    نعمتی است و «جیق» و واقی نیست
دیوان ابن‌یمین ص ۳۴۰

**ژغژغ**: این واژه مبدل از «چکچک» است و به معنی آوازی است که از برخورد دو چیز یا ساییدن دو چیز حاصل شود.

بگویمت که ازینها کیان برون آیند    شنودم از تکشان بانگ «ژغژغ» خلخال
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۵۱

«ژغـــژغ» آن عـــقل و مـــغزت را بـــرد صـــــــدهزاران عـــقل را یک نشـــمرد

---

«ژغـــژغ» دنـــدان او دل مـــی‌شکست جـــان شـــیران ســـیه مـــی‌شد ز دست

دفتر سوم مثنوی ص ۵۷/۱٦

گـــرنه خـــوش آوازی مـــغزی بـــود «ژغـــژغ» آواز قشـــری کـــه اشـــنود

«ژاغـــــژغ» آن زان تـــحمل مـــی‌کنی تـــا کـــه خـــاموشانه پـــر مـــغزی زنـــی

دفتر پنجم مثنوی ص ۱۰۷

«چو بادام‌ها را در کف جمع کنی و بجنبانی بانگی و «ژغژغی» می‌کند، درین مغز و روغن این صفت‌ها نیست.»

معارف سلطان ولد ص ۲۲

**ژغژغه**: این واژه از «ژغژغ» گرفته شده و به همان معنی است.

وانگه که سخن گوید بـا مـن ز نـهیب عشـق در «ژغـژغه» دنـدانـم مـی‌لرزد و مـی‌ریزد

دیوان فدایی ص ۱٦۲

**ژیغ ژیغ**: با ابدال «ج» به «ژ» از جیغ بدست می‌آید و به همان معنی است.

صـــد دریـــچه و در ســـوی مـــرگ دریـــغ مـــی‌کند انـــدر گشـــادن «ژیـــغ‌ژیغ»

«ژیـــغ‌ژیغ» تـــلخ آن درهـــای مـــرگ نشـــنود گـــوش حـــریص از حـــرص بـــرگ

دفتر چهارم مثنوی ص ۱۴۹

**ژخ**: به معنی ناله و آوازی حزین است و مبدل از «چک». درین واژه «چ» به «ژ» و «ک» به «خ» تبدیل شده است.

مـــوی بـــرانگـــیخت گـــل چـــو عـــنبر امشب بـــانگ بـــرآورد مـــرغ بـــا «ژخ» طـــنبور

منجیک ـ لغت‌نامه

**ژکیدن**: از «چکیدن» بدل شده است، آوای حزین از روی خشم و ناراحتی است که نامفهوم باشد یا تند باشد.

«خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن و «ژکیدن» و از سر بیرون می‌داد ... و بیشتر در شراب «می‌ژکید» و سخنان فراخ‌تر می‌گفت که این چه بود که همگان بر خویش کردیم.»

تاریخ بیهقی ص ۲۰۸/۴۰۰

ازو شـــــاه ایـــران فـــراوان «ژکـــید» بـــرآشـــفت و از روزبـــه لب گـــزید

---

هـــمه ره ز دانـــا هـــمی لب مکـــید فـــرود آمـــد از اسب و چـــندی «ژکـــید»

شاهنامه ص /٤٦٦دیوان

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود     با من همی نسازی و دایم همی «ژکی»

کسایی ـ لغت‌نامه

**ژکان** : مبدل از «چکان» از چکیدن، حالت فاعلی از ژکیدن و زیر لب سخنان حزین با خود گفتن است.

هشیوار از تخمه کیوکان     که بر درد و سختی نگردد «ژکان»

---

برفتند از ایوان «ژکان» و دژم     لبان پر ز باد و روان پر ز غم

شاهنامه ص ۴۶۲/۱۱۲

پشوتن بیامد پیاده «ژکان»     شده خسته وز پای‌ها خون‌چکان

بهمن نامه ص ۲۵۰

یک‌چند بی‌کام‌وزبان باخویشتن‌بودی «ژکان»     چندی چو مریم بر دهان مهر سلیمان پرورد

دیوان ادیب پیشاوری ص ۳۸

**ژغند** : این واژه از «چک» ساخته‌شده (čak + and). درین واژه «چ» به «ژ» و «ک» به «غ» بدل شده و به معنی آوای حزین گفته شده است در هنگامی که حیوان به دام می‌افتد.

کرد روبه یوزواری یک «ژغند»     خویشتن را زان میان بیرون فکند

رودکی ـ لغت‌نامه

**ژغنگ** : با ابدال «د» به «گ» مبدل از «ژغند» است و به همان معنی.

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست     جواب دادم کز غرو نیست، هست

شاکر بخاری ـ لغت‌نامه

**زنجیدن** : از «زنگ» به معنی آوا و ناله ساخته شده و به معنی زاری کردن و گریه و نوحه است.

بیتی دو سه برای تو خواهم به نظم کرد     وانگه فرو روم به ره «زنج» و مسخره

از مدح تو تماخره و زنج بر گرم     هر چند دوری از ره «زنج» و تماخره

دیوان سوزنی ص ۸۳

هم از جمله سیه‌رویی است آن نیز     که پیش رومیی زنجی «بزنجد»

دیوان مولانا ج ۱ ص ۲۶۸

**زنجموره** : این واژه از «زنج» مشتق شده و به معنی زاری و نوحه و تضرع از واژگان عامیانه است. اما در آثار مکتوب فارسی دیده نشد. اینکه این واژه را تصحیف و تحریف «ضجه» دانسته‌اند، درست نیست.

**زخیدن**: ناله حزین و زاری کردن است. این واژه از ریشه «چک» و «ژکیدن» است. در اینجا ابدال «ک» به «خ» صورت گرفته است.

جانب تبریز رو از جهت شمس دین    چند درین تیرگی همچو خسان می«زخی»

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۸۰

**زخم**: از ریشه‌ی čak با پسوند «m» به معنی ضربه است.

«به دست هر یکی از یشان جرسی یا دهلی. هر وقت که آفتاب برخواهد آمد ایشان آنها را به «زخم» گیرند تا آواز گردون آفتاب به گوشهای ایشان کمتر رسد.»

تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص ۱۷

«سید علیه‌السلام خود فرو رفت و میتینی بستد و به سه «زخم» آن سنگ را در هم شکست و به هر زخمی کوغی آتش بجست که یک طرف از اطراف عالم بدان روشن شد.»

تفسیر بصایر یمینی ص ۳۳۰

«در مثل است که چون بر «زخم» کدنیه صبر نتوانی کردن چرا به جای سندان باشی.»

ترجمه رساله قشیریه ص ۷۴۶

از آن چرم کاهنگران پشت پای    بپوشند هنگام «زخم» درای

شاهنامه ص ۳۲

نه «زخم» نامیه با زخم اوست قوت یار    نه زخم حادثه با زخم اوست کاریگر

دیوان عثمان مختاری ص ۸۱

بر می‌طپد گرد میان پای من به خشم    چون کودکی که بر طپد از «زخم» اوستاد

دیوان سوزنی ص ۴۴۷

«لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه : صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر «زخم» مولای خویش.» تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۷۵

«... آن راهگذر و موضع را می‌ساخت به هر «زخم» کلنگ یخ پاره‌ای می‌جهید و بر سر محاسن و جامه می‌افتاد.» مناقب اوحدالدین ص ۴۷

ناله‌ی نای سوزناک‌ترست    گرچه «زخمی» که هست بر دهل است

دیوان جامی ص ۲۷۳

**زخمه**: از «زخم» به معنی ضربه گرفته شده و بیشتر به کار نواختن ابزار موسیقی بکارمی‌رود.

کوس تو «زخمه»ای نکند با صدای کوه    از هیبت تو تا دم کهسار نشکند

دیوان ظهیر فاریابی ص ۹۰

رطل‌کشان صبح را نزل و نوای تازه بین «زخمه»زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
دیوان خاقانی ص ۴۵۸

تو هنگامه‌ی عندلیب به یک «زخمه» بر هم شکن
دیوان سیف اسفرنگی ص ۳۵۷

«خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمک نرمک سماعی و «زخمه»ای و گفتاری می‌شنید.»
تاریخ بیهقی - فیاض ص ۵۳۹

شد از «زخمه»ی کاسه و زخم کوس خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
شرفنامه ص ۳۲۴

دل چو چنگ است و عشق «زخمه» پس دل به چه دل فغان ندارد
دیوان مولانا ج ۱ ص ۳۷۸

**چخیدن**: از چکیدن (= چک) به معنی ضربه و با ابدال «ک» به «خ» بدست آمده و آن به معنی ضربه زدن و چک زدن است، همچنین مفهوم ستیزه کردن و زد و خورد را می‌رساند.

کنون تا یکی شهریاری پدید نیاری فزون زین نباید «چخید»
شاهنامه ص ۵۲۹

بسی شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نبینند درو جز زن بی‌شوی
دیوان فرخی ص ۳٦٦

چنو دست زی تیغ و ترکش کشید که یارد به نزدیک تیغش «چخید»
گرشاسب نامه ص ۱۵

از دولت تو دست حسد کوته خواهم با دولت تو خود که «چخد» یا که «چخید»ست
دیوان ابوالفرج رونی ص ۴۲

شیران با ناچخ قضا «نچخیدند» جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی
دیوان قطران ص ۳۷۳

چون‌به‌جنگ‌اندرشودرخشان سنان‌وناچخش با سنان و ناچخ او شیر نتواند «چخید»
دیوان امیرمعزی ص ۱۳۵

همیشه تا نبود بی زمانه گردش روز همیشه تا «نچخد» با ستاره دیو رجیم
دیوان ادیب صابر ص ۱۳۱

دل از شره نفس تو در پای فتادست هر چند درین واقعه مردانه «چخید»ست
دیوان عطار ص ۲۰

چو گرم گشت نیارد «چخید» با او برق چو تند شد نتواند برو نشست غبار
دیوان کمال اسماعیل ص ۴۰

قسمت قسام بین، هیچ مگو و «مچخ» کار بتر می‌شود گر تو درین می‌چخی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۸۵

**چت** : chat این واژه در زبان فارسی رسمی کاربردی ندارد، اما در گویش کرمان و بردسیر بصورت «چت‌چت» به گفتگوی خصوصی و درگوشی گفته می‌شود. این واژه می‌تواند از همین ریشه * čǎ آمده باشد. در زبان انگلیسی chat به معنی صحبت خصوصی آمده است. در طبقات‌الصوفیه بصورت «چتی‌گری» به کار رفته است، اما مفهوم روشنی از آن جمله نمی‌توان دریافت کرد. ازینقرار:

«من این «چتی‌گری» به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم مرا برگ آن نمی‌بود.»

طبقات‌الصوفیه ص ۵۲۲

**شطح**: در گویش بردسیر «شتاگری» کاربرد دارد و آن هنگامی است که شخص سخنان ناگفتنی و ناروای دل خود را آشکار کند که دیگران را خوشایند نباشد. درین صورت می‌گویند شتاگری کرده است. احتمال می‌رود واژه‌ی «شطح» که در آثار عرفانی کاربرد دارد، مبدل از همین واژه چت/شت باشد. زیرا در شطح زبان عربی ریشه‌ای درین معنی ندارد.

در عرفان نیز «شطح» به سخنانی گفته می‌شود که نباید گفت. بنابرین اگر کسی آن سخنان را بگوید موجب ناخوشایندی دیگران و سبب آسیب و آفت برای خود گوینده خواهد بود.

**جغ جغ** : صدای همهمه و وراجی و درهم‌برهم است که از «جگ جگ» و آن هم از «چگ‌چگ» گرفته شده است.

**جق جق** : با ابدال «غ» به «ق» واژه «جق‌جق» به همان معنی کاربرد دارد.

زاهد ز حسد «جق‌جق» باطل کند آغاز عاشق ز سر سوز چو زد نعره حق حق

دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۷۲

بجز از سستی و رندی چه خیال است اینجا «جق‌جق» و کلمکل و قال و مقال است اینجا

میر نجات ـ لغت‌نامه

**جگی جگی** : لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند.

رو بر یارم ای صبا بهر خدا «جگی‌جگی» گوی که هر نفس به ما روی نما جگی‌جگی

گر چه به عاشقان خود مهر و وفا نمی‌کنی ترک جفا و جور کن بهر خدا جگی‌جگی

دیوان اسیری لاهیجی ص ۲۸۴

بگذار «جگی‌جگی» ببوسم خاکی که بر آن جگی‌جگی کاه است

صائب ـ لغت‌نامه

**چک**: مشته حلاجی را گویند و از همین ریشه است.

استخوان‌ها مـی‌خورد در لرزه چـون دنـدان بـه هـم
چانه از حلاجی بـرف است چـون «چک» رعشـه‌دار

دیـد کـز پـنبه غـفلت شـده گـوشم لبـریز کرد زاهـد بـه «چک» و چـانه مـرا حـلاجی
دیوان اشرف مازندرانی ص ۳۱۱/۱۰۲

**شخیدن**: مبـدل از چکیـدن است و با ابـدال «چ» به «ش» و «ک» به «خ» بدست می‌آید. شخیدن به معنی ضربه زدن و خراشیدن از ریشه ča * به معنی ضربه و آواست و نیز به معنی شخم زدن زمـین است.

هـــر آن تـــخمی کـــه دهـقانی بکـارد زمـــــــین و آســـمان آرد «شـــخیدن»
دیوان ناصر خسرو ص ۳۶۵

**شخودن**: با ابدال ī به ū «شخودن» به همین معنی در زبان فارسی کاربرد دارد. شخاویدن و شخاییدن از همین ریشه اشتقاق دارد.

«آن پوست بود که بیافریدیم اندر وی گوشت تا مر او را از «شخاویدن» نگاه داشت.»
تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص ۲۸۵

دلی کـــــو ز درد بـــرادر «شـــخود» عـــلاج پـــزشکان نـــداردش ســـود
شاهنامه ص ۲۴۱

از فراوان کـه بگـرید بـه سر گـور تـو شـاه آب دیـده «بشـخودست» مـر او را رخسـار
دیوان فرخی ص ۹۲

مـــیان خـــاک و خـــاکســـتر نشســـته «شــــــخوده» لاله و ســـنبل گسســـته
ویس و رامین ص ۱۰۱

یکـــی چـون دل مـهربان کـفته پـوست یکـی چـون «شـخوده» زنـخدان دوست
گرشاسب نامه ص ۲۶

نـــه جـــای «شـخودن» بـماند از دو رخ نـــه جـــای دریـــدن بـــماند از قـــبا
دیوان مسعود سعد ص ۵۸۲

ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خـاک پـیاده مـانده سـرش پـای پـیل «بشخوده»
دیوان کمال اسماعیل ص ۲۸

سوالی کـرد کـه ابـن یـمین چـه عـیب بـود کـه روی بـخت تـرا نـاخن زمـانه «شـخود»
دیوان ابن یمین ص ۳۷۶

**شخانیدن** : نیز از همین ریشه و ساخت است.

عاشق و رنجور بود و بی درم — آن شخوده رخ «شخانیده» ز زم

رابعه ـ شاعران بی‌دیوان ص ۷۵

سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی‌تازد — که‌نه‌کس‌رابکوبدسرنه‌کس‌راروی«بشخاید»

دیوان ناصرخسرو ص ۹۲

**شخم** : واژه‌ی دیگری است که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد و آن نیز به معنی خراشیدن و شیار کردن زمین است.

**چگور** : نام نوعی ساز روستایی است که دو رشته تار دارد.

**چکر** : مرغی است که در هنگام پرواز صدای او شنیده می‌شود. در گویش بردسیر کسی که لاف می‌زند می‌گویند «چکری می‌خواند».

**زمزمه** : به آوازی گفته می‌شود که از دور شنیده شود مانند بانگ مگس و رعد، این واژه را بعض لغت‌نویسان عربی دانسته‌اند، اما به این معنی ریشه‌ای در زبان عربی وجود ندارد. در زبان فارسی می‌تواند از ریشه ča+m ساخته شده باشد بصورت čam، با ابدال چ به ز zam بدست می‌آید، با تکرار ریشه زمزم بدست می‌آید و آن به معنی آوای حزین و زیر لبی گفته می‌شود که زردشتیان در مراسم بازخوانی در حالی که برسم بدست داشتند دعاهای دینی را می‌خواندند. شواهدی از شاهنامه

به زمزم چو شه آرزوها بیافت — ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش افشاندند — به «زمزم» همی آفرین خواندند

نهاده بدو نامه زند و است — به آواز برخواند موبد درست
بزرگان بر و گوهر افشاندند — به «زمزم» همی آفرین خواندند

چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بدست — به «زمزم» همی گفت و لب را ببست
توان پیش آتش نیایش گرفت — جهان‌آفرین را ستایش گرفت
گرفتند باژ و نخوردند نان — نظاره بران نامداران زنان
چو کشکین بخوردند و می خواستند — زبانها به «زمزم» بیاراستند

جهاندار بگرفت باژ جهان — به «زمزم» همی رای زد در نهان
همی گفت باژ و چلیپا بهم — ز قیصر بود بر مسیحا ستم

شاهنامه ص ۵۱۲/۵۱۱/۴۵۵/۴۳۹/۲۷۴

با افزودن ak_ پسوند اسم‌ساز به zamzam واژه zamzamak سرانجام با حذف k در پایان کلمه زمزمه بدست می‌آید و این واژه به معنی نوای موسیقی و آوای حزین زیرلبی گفته می‌شود که معنی آن روشن نباشد. در آثار بازمانده زبان و ادبیات فارسی کاربردهایی که این معنی را تأیید کند می‌توان بازشناسی کرد: ازین قرار

«سروش نخستین کسی است که مردم را به «زمزمه» امر کرد و زمزمه آن است که شخصی آهسته آوازهایی بخواند بدون اینکه دانسته شود چه می‌خواند»

ترجمه آثارالباقیه ص ۲۸۵

افسرده شدیم و سرد گفتیم از «زمزمه» دی و خزانی

دیوان مولانا ج۳ ص ۵۱

وحشی نگر آن «زمزمه» از چنگ برآید کز عهده شکر می ساقی بدر آید

دیوان وحشی ص ۳۱۸

پند حکیم بیش از این در من اثر نمی‌کند کیست که برکند یکی «زمزمه» قلندری

کلیات سعدی ص ۶۸۱

فکند «زمزمه» عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

دیوان حافظ

ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند مگر این زمزمه در پرده پندار زند

دیوان صیدی تهرانی ص ۱۲۱

فریاد شد ز خانه همسایگان بلند مطرب ز بسکه «زمزمه»را پست می‌کند

دیوان محمدقلی سلیم ص ۱۹۸

**شنگ**: واژه دیگری که از ریشه _ča* میتوان تشخیص داد «شنگ» و آن مبدل از چنگ است به معنی آوا، و نوای موسیقیایی. درین ابدال «چ» به «ش» تبدیل شده است و این گونه ابدال در زبان فارسی فراوان دیده می‌شود(۱) مانند

**چنگل - شنگل**: «آن گاوی است که همه‌ی پوست او زردست... زرد تا «شنگلها» و سرونش نیز زردست» تفسیر قرآن پاک ص ۱۵

«یک گروه را «شنگل» و شاح چون گاو، و گاومیش و گرگ و آنچه بدین ماند ...»

آداب‌الحرب و الشجاعه ص ۱۷۴

کاچکی - کاشکی - کاچفر - کاشفر - کچکول - کشکول - لخچه - لخشه و ...

---

۱ - در زبان مانوی نیز معادل «چنگ»، «شنگ» وجود دارد.

از اینقرار واژه شنگ مبدل از چنگ با حفظ بقایای معنایی از ریشه _ča* به معنی آوا و نغمه گاهی آوای بشکن با دست از کاربردهای آن فهمیده می‌شود.

به زهره که ایزد چنگ و موسیقی و چنگ نوازست صفت شنگی داده شده است که همان زهره جنگی است.

ز بیم شحنه عدلت خرد را بس عجب ناید     که گِرد زهره رعنا به ترک شوخی و شنگی

دیوان ابن یمین ص ۱۶۸

در آثار بازمانده زبان و ادبیات فارسی معمولاً کاربرد شنگ با نوا، پرده موسیقی، سماع، و قوالی و شعر خوانی همراه است.

«آن کودک را اسماعیل خواندندی از لطف صنع بهره‌ای داشت، حامد او را بدید و بر وی فتنه شد، اسماعیل کودکی «شنگ» و دغا و قوال و پای‌کوب و مردفریب بود، پس حامد او را گفت شنیده‌ام که تو شعر خوش می‌خوانی و قول لطیف می‌گویی!» جوامع‌الحکایات ص ۲۵٦

برداشت رباب از سر شنگی و پس آنگه     بنواخت و رو جمله نواها هدرآمد
در پرده نوروز بدین وزن غزل گفت     وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد

دیوان سوزنی ص ۲۹

شنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا     می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک

دیوان خاقانی ص ۴۹۸

می‌گیر و پیاپی خور،چون زد زفلک سرخور     مستی کن و شنگی کن در بزم فکن غوغا

دیوان سلطان ولد ص ۲۳

ننیوشیم پند زاهد خشک     جان دهیم از برای شاهد شنگ

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۲۵۴

گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز     چشم عقلم بر جمال گلرخان «شنگ» بود

دیوان خواجو ص ۴۱۰

نگار شنگ و سماع، و سماع چنگ و رباب     شراب لعل و صبوح، و صبوح و عیش بهار
نوای مطربان و شاهد شنگ     همی زد راه‌ها بر عود چنگ

دیوان سلمان ص ۵۰٦/۱۱۳

انکه از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد     وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

دیوان غالب دهلوی ص ۹۲

**شنگول:** واژه شنگ با پسوند ûr_ شنگور سپس با ابدال «ر» به «ل» شنگول نسبت به موسیقی و آوای موسیقیایی را می‌رساند و شنگولیان کسانی هستند که در کار موسیقی می‌باشند و راه قلندری که نام

«پرده موسیقایی» است می‌زنند و آنها رندان و عاشقانند که با سماع سر و کار دارند.

شب که جهان است پر از لولیان　　زهره زند پرده شنگولیان
بیند مریخ که بزم است و عیش　　خنجر و شمشیر کند در میان

دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۰۵

غلام همت شنگولیان و رندانم　　نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

کلیات سعدی ص ۵۷٦

غلام مجلس بربط زنان شنگولم　　که همچو چنگم در گردن افکنند کمند

دیوان نزاری ج ۱ ص ۱۱۲٦

شنگولیان که راه قلندر همی روند　　در آتش بلا چو سمندر همی روند

آثار اشنوی ص ۱۰۳

صبا زان لولی «شنگول» سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش

حافظ

**شنگان**: واژه دیگری است در همین معنی و از همین ریشه صفت فاعلی است از شنگیدن

شمع در پیش و جهانی زن و مرد　　شده نظاره آن شمع چگل
دست شنگانه برآورده ز خاک　　پای مستانه فرو برده به گل

دیوان مجیر بیلقانی ص ۲۲۹

لیکن آن داد پاکبازان است　　کار «شنگان» روزگاری نست

دیوان سیف اسفرنگی ص ٦۱۵

رفتم آنجالنگان لنگان　　شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آنجا قومی شنگان　　گشته ز ساغر خیره و دنگان

دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۵۴

# گلاب*

در بسیاری از واژه‌نامه‌های زبان فارسی واژه «گلاب» نیامده است.(۱) در بعضی واژه‌نامه‌ها که این واژه دیده‌می‌شود.(۲) معنی «عرق‌گل‌سرخ» یا «ماءالورد» را بر آن ذکرکرده‌اند. این معنی در بیشترمواردصدق‌می‌کند،اما بعضی کاربردهای این واژه چنان‌نیست‌که معنی «عرق‌گل‌سرخ» از آن فهمیده شود، مانند:

هم مردم چشم است که از روی ترحم　　بر رخ زندم دمبدم از دیده «گلابی»

دیوان خواجو ص ۷۷۰

فرشتهٔ عشق نداند که چیست ای ساقی　　بخواه جام و «گلابی» به خاک آدم ریز

---

به روی ما زن از ساغر «گلابی»　　که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

---

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت　　ز جرعه بر رخ حور و پری «گلاب» زده

حافظ

سهی سرو از دو نرگس ژاله انگیخت　　«گلابی» چند بر برگ سمن ریخت

دیوان سلمان ساوجی ص ۵۲۰

در عید بهار ابر افشاند «گلابی»　　وان رعد بران اوج هوا طبل‌زن آمد

دیوان مولانا ج۳ ص۸

---

* - مجله چیستا، ۱۳٦٦.

۱ - از جمله در لغت فرس اسدی، صحاح الفرس، فرهنگ قواس، مجموعةالفرس، فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، فرهنگ جعفری این واژه دیده نشد.

۲ - لغت‌نامه دهخدا را می‌توان به عنوان مثال یاد کرد.

ابـــر چـــون آب روی دریـــا دیـــد آب بـــــر روی مـــا روان بـــخشد
خـــوش «گـــلابی» بـــه صـــورت و مـــعنی بـــــر رخ خـــوب هـــمگنان پـــاشد
دیوان شاه نعمت‌اله ص ۲٦۲

از صبوحی مـطلبم جـز گـریه مستانه نـیست سخت خواب‌آلوده را بر رخ «گلابی» می‌زنم

---

ســـاقی مکـــن از گـــریه مســـتانه خـــموشم بـــاشد بـــه رخ بـــخت بـپاشیم «گـــلابی»
دیوان مجذوب علیشاه ص ۱۹۹/۲۳۳

شب «گلابی»بر رخ خوابم ز چشـم تـرزدند از سجود درگـه عشـقم گـلی بـر سـر زدنـد
دیوان نظیری‌ص ۵۳۹

در اشعار یاد شدهٔ بالا همه جا گلاب به معنی جرعه است زیرا از جام و ساغر است که جرعه بر خاک می‌ریختند، جرعه بر خاک ریختن یکی از آداب و مراسم باستانی ایران بـوده و در ادبیات فـارسی فراوان بدان اشاره شده است.(۱) همچنین بر رخ کسی که خواب‌آلوده است جرعه‌ای آب می‌ریختند که بیدار شود. ازین قرار بنظر می‌رسد این واژه مرکب است و از دو جزء «گلو» + «آب» ساخته شده و آن به معنی مقدار آب کمی است که در گلو ریخته مـی‌شود و مـعادل عـربی آن «جـرعه» است. بـا دگرگونی آوایی که حاصل کرده است و با حذف واکه ū در ترکیب golūāb، واژه golāb «گلاب» حاصل می‌شود.

در گویش مردم تهران واژه «قلب» به معنی یک جرعه آب به کار می‌رود. این واژه می‌توانـد از «گلاب» آمده باشد ازینقرار:

«گ» تبدیل به «ق» شده است، این ابدال در زبان فراوان است، مانند: دهگـان = دهـقان، بـدین ترتیب واژه «قلاب» حاصل می‌شود. در مجاورت یک صوت دو لبی ā «آ» تبدیل به ū می شـود و «قلب» بدست می‌آید. در این حال «ب» در مجاورت «ق» تبدیل به «پ» مـی‌شود و «قـلپ» بـدست می‌آید.

در گویش بردسیر همین واژه به صورت «گلم» (Golom) به معنی جرعه آب کـاربرد دارد. در گویش بردسیر گاهی «ب» تبدیل به «م» می‌شود، مانند: کبریت = کمریت، که در این صورت واژه گلاب تبدیل به «گلام» می‌شود. در اینجا نیز در مجاورت صوت دولبی «م» واکه ā «آ» تبدیل به ū می‌شود و گلام تبدیل به گلوم و بعداً گلم می‌شود.

---

۱- جرعه بر خاک همی‌ریزم از جام شراب جرعه بر خاک همی‌ریزد مرد ادیب
ناجوانمردی بسیار بـود گـر نبـود خاک‌را از قدح مردجوانمرد نصیب
دیوان منوچهری ص ٦

به هر حال «گلاب» به معنی جرعه باید از نظر معنی‌شناسی، اصلی غیر از «گل + آب» داشته باشد که از آن ماءالورد فهمیده می‌شود.ازینقرار گلو را با قطره آب یا جرعه آب تر کردن همان مفهوم «گلاب به معنی جرعه» را متبادر ذهن می‌کند.

هر چند تقاضای شکستن نکند آب  ما بی تو چو نشتر به گلو، آب شکستیم

---

از دجله کرده‌ایم گذر با دهان خشک  هر چند کرده تازه گلویی نکرده‌ایم

---

تازه کرد آهنگ بلبل، ای دل نالان تو نیز  کم ز بلبل نیستی، آب گلویی تازه کن

دیوان طالب آملی ص ۸۱۷/۷۷۲/۷۰۴

پس از عمری که از نیسان گرفتم قطره آبی  گره شد چون گریز تشنه چشمان در«گلو آبم»

دیوان صائب ص ۲۶۵۸

هفت دریا اگر شود پر می  کمترین جرعه‌ی گلوی من است

دیوان فیض کاشانی ص ۶۴

# زیفال*

این واژه منحصراً در یک بیت رودکی دیده شده است:

شکفت لاله تو «زیغال» بشکفان که همی    به دور لاله به کف برنهاده به زیغال

تقریباً همه واژه‌نامه‌هایی که این واژه را نقل کرده‌اند،(1) آن را بصورت «زیغال» با «غ» میانی ضبط کرده و همین شعر رودکی را بعنوان شاهد مثال آورده و نوشته‌اند که به معنی «قدح‌بزرگ» است. تقریباً در معنی آن تردیدی نیست. ظاهراً این واژه در آثار دیگران دیده نشده و کاربردی هم نداشته است. بهرحال اگر آن را بصورتی که ارایه کرده‌اند، یعنی «زیغال» به «غ» بخوانیم، ریشه و هویتی نمی‌توان برآن تصورکرد. اما اگر آن را «زیفال» با «ف» میانی بخوانیم، در این صورت می‌توان اصل آن را «سوفال» پیشنهاد کرد و آن ظرفی است از گل پخته که همه نوع کاربردی داشته و در آن شراب هم ریخته‌می‌شده‌است. صورت‌قدیم‌تر آن«سوفار» است. در ادبیات فارسی صورت اخیر دیده‌شده‌است:

زو برگرفت جامهٔ پشمینی    زو برگزید کاسهٔ «سوفارش»

دیوان ناصرخسرو ص ۲۰۹

شخصی که تَر از شربت تو شد جگر او    لب خشک نماند به همه عمر چو «سوفار»

دیوان سنایی ص ۱۹۴

«سوفال» می‌تواند به صورت «سفال»(2) درآید و این صورت اخیر در ادبیات فارسی کاربرد زیادتری داشته و به معنی «قدح» و بیشتر به معنی «ظرف شراب» به کار رفته است:

ریحان به «سفال» اندر بسیار تو دانی    آن جام «سفالی» کو و آن راوق ریحانی

---

* - مجله چیستا، ۱۳٦۷.

۱ - لغت فرس اسدی - برهان قاطع - لغت‌نامه دهخدا - فرهنگ نفیسی و ...

۲ - واکه‌های ū در زبان‌فارسی‌گاهی‌به o تبدیل می‌شوند مانند پول =پل،شنگول = شنگل،نوشادر = نشادر و گوم = گم.

خورده‌به‌رسم مصطبه، می در«سفالین»مشربه قوت مسیح یک شبه، در پای ترسا ریخته
دیوان خاقانی ص ۳۷۸

چو می در «سفالینه» می فروش ز ریحان ریحانی آمد به جوش
شرفنامه نظامی ص ۲۰۴

از پی جرعه دان مجلس تو طینت آدمی «سفال» شده
دیوان عراقی ص ۲۰۰

در «سفالین» کاسه رندان به خواری منگرید کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
حافظ

گهش گفته‌ام جام شیرین من جم وقت و جام «سفالین» من
لغت‌نامه دهخدا

گر «سفالین» ساغرش پردرد باشد رند مست در نظر هرگز نیارد ساغر جمشید را
دیوان اهلی شیرازی ص ۱۲

کی لازم است باده کشیدن ز جام زر مقصوداگر می است قصور «سفال» چیست
دیوان عرفی شیرازی ص ۲۴۶

طالب مباش گو به کفت جام زرنگار ظرفی‌برای‌خوردن می چون «سفال» نیست

---

درین میخانه آن دردی‌کشم کز صافی طینت «سفال» می‌فروش از دست‌بوسم ساغر جم شد
طالب آملی ص ۵۵۱

ظرفهای سفالی را به صورتهای گوناگون و برای کارهای مختلف می‌ساخته‌اند؛ یک نوع آن که به کار شراب می‌رفته، علاوه بر قدح، خمره بوده است.

بنابراین در لخت اول شعر رودکی، «زیفال» به معنی «خمره سفالین شراب» است که می‌گوید سر آن را باز کند و در لخت دوم آن به‌معنی «قدح‌بزرگ» است که می‌توان آن را بر کف نهاد.

دگرگونی‌هایی که «سوفال» را بصورت «زیفال» در آورده، می‌توان چنین‌توجیه‌کرد: سوفال می‌تواند در مرحله اول «سیفال» بشود، زیرا در زبان فارسی تبدیل ū و ī وجود دارد، مانند شنودن = شنیدن، فردوس = فردیس، دریوزه = درویزه، بود = بید و سو = سی (= زی). در مرحله بعد، تبدیل «سیفال» به صورت «زیفال» در زبان فارسی طبیعی به نظر می‌رسد، زیرا تبدیل «س» و «ز» بسیار دیده شده است، مانند: سماروغ = زماروغ، اسپریس = اسپریز، دیس = دیز، سو (= سی) = زی و سلیقون = زرقون. در این صورت «زیفال» با «ف» میانی باید درست باشد[1] و این اشتباه به خاطر مشکلات خط فارسی است، زیرا «غ» و «ف» هر گاه در میان واژه قرار بگیرند، شکل میان واژه‌ای آنها بسیار به همدیگر شبیه است.

---

۱ - فرهنگ تحفة‌الاحباب، نسخهٔ بدل زیغال را بصورت زیفال داده است.

# بررسی چند واژه گویش کرمان *

گویش کرمان شاخه‌ای از زبان‌های ایرانی باستان است و زبان‌های ایرانی خود از زبان هند و اروپایی مشتق شده‌اند و زبان هند و اروپایی زبان مفروضی است که مادر بیشتر زبان‌های موجود در هندوستان و اروپا می‌باشد. ایران نیز جرو همین محدوده قرار دارد. بیشتر زبان‌هایی که در این محدوده قرار دارند از همان زبان مفروض جدا شداند. ایرانیان در آغاز ورود به این سرزمین، دارای زبان واحدی بودند. بعدها که در اطراف فلات ایران پراکنده شدند، زبان آنها نیز متفاوت شد. این تفاوت‌ها را با توجه به قانون دگرگونی آواهای واژگان می‌توان بازشناسی و توجیه کرد.

اینک در زیر چند واژه گویش کرمان راکه ریشه واحدی با چند واژه اروپایی دارند، مورد بررسی قرار خواهیم‌داد.

## *tra-

از ریشه tra* در زبان‌های ایرانی به صورت «tar» در واژه‌های زیادی دیده می‌شود. در همه واژه‌هایی که این ریشه وجود دارد، مفهوم و معنی عبور و گریز و غارت دیده می‌شود. از این‌قرار:

**۱ ـ ترات tarāt**: این واژه در گویش‌های کرمان به معنی راندن اسب و الاغ به سرعت است. در کتب ادبی به صورت «طرید» نوشته شده است و لغت‌نامه دهخدا به نقل از واژه‌های زبان فارسی این واژه را از «طرد» عربی دانسته و معنی آن را بیرون راندن و دور کردن داده است، اما کاربرد این واژه این معنی را نمی‌دهد. بلکه «ترات» و «طرید» هر دو به معنی این است که سوار اسب، با اسب خود ترات یا طرید می‌کند، از این قرار:

---

* - مجله چیستا، ۱۳۶۹.

«پس از آن پهلوان شهجان به میدان آمد. «طرید» کرد و لعب نمود و هنر نشان داد.»

---

«ساعتی اسب را جولان کرد و «طرید» و ناورد کرد. لعب نمود. مرد خواست.»

سمک عیار ج ۳، ص ۳۱۷/۳۷

«طریدی» به ناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود

شرفنامه ص ۱۲۸

«طریدی» برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت

نظامی ـ لغت‌نامه

که در عرصهٔ فکر صیدی کنم / رجزخوان به میدان «طریدی» کنم

ظهوری ترشیزی ـ لغت‌نامه

چه مرکبان را بر هم زند «طرید» ونبرد / چه سرکشان را در هم کند طعان و ضراب

دیوان مسعود سعد ص ۲۹

پیداست که در این کاربردها هیچکدام به معنی راندن و دور کردن کس دیگری در میان نیست. بلکه در همه جا سوار همراه با اسب خود «طرید» می‌کند. این اشتباه از آن جا ناشی شده است که این واژه را به «ط» نوشته‌اند. در این صورت ناگزیر شده‌اند که اشتقاق آن را از «طرد» عربی فرض کنند. اما اگر به صورت «ترید» نوشته و آن را از ریشه tar فارسی بدانیم معنی آن کاملاً تطبیق می‌کند.

**۲ـترت و مرت** tart - o - mart: جزء اول این ترکیب از همین ریشه و به معنی فرار و گریز و جزء دوم آن از ریشه «مر mar» به معنی مرگ و مردن است، اما لغت‌نامه‌ی دهخدا جزء دوم این ترکیب را از اتباع دانسته است که نمی‌تواند درست باشد. روی هم رفته از این ترکیب مفهموم فرار و مرگ استنباط می‌شود، و کاربرد آن بیشتر در کتاب‌های تاریخی است و آن هنگامی گفته می‌شود که لشکری دچار شکست بشود. در اینصورت بخشی از لشکر کشته و بخش دیگر فرار می‌کنند.

«خیل قبچاق را بشکست و لشکر ایشان را «ترت و مرت» کرد.» راحة‌الصدور ص ۳۶۲

زین‌یکی ناصر عبادالله خلقی«ترت و مرت» / وز دگر حافظ بلادالله جهانی تار و مار

دیوان سنایی ص ۱۸۴

در زمانیشان بسازد «ترت و مرت» / کس نیارد گفتنش از راه پرت

دفتر ششم مثنوی ص ۱۴۰

**۳ـتار و مار** tār - o - mār: این ترکیب صورت دیگری از ترت و مرت و درست به همان معنی است.

عالمی کردی ز تاب تیغ بران ترت و مرت    کشوری کردی ز سهم تیر پران «تار و مار»
محمد هندوشاه ـ لغت‌نامه

بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند    ز جنبش قلمی «تار و مار» و زیر و زبر
فرخی سیستانی ص ۱۱۸

زلف مشکین کی حجاب گردن او می‌شود    پرده‌ی شب را فروغ صبح سازد «تار و مار»
صائب ص ۵۸۱

**۴ ـ تار** tār : این واژه به همین صورت به معنی فرار و گریز وجود دارد، اما متاسفانه در واژه‌نامه‌های زبان فارسی از جمله لغت‌نامه دهخدا دیده نشد که باید این واژه نیز در واژه‌نامه‌های معتبر افزوده شود. این واژه از همین ریشه گرفته شده‌است.

زمن بدیدی بادی بجسته، گفتی خیر    مگس بدیدی بر من نشست، گفتی «تار»
دیوان مختاری غزنوی ص ۷۱

**۵ ـ تاراندن** tārāndan : این فعل به معنی راندن و دور کردن حیوانات از مزرعه و کشتزار به کار می‌رود و از همین ریشه مشتق شده‌است و در گویش‌های اطراف کرمان کاربرد دارد.

**۶ ـ ترپوندن** tarpūndan : این واژه در گویش‌های کرمان به معنی عبور دادن چیزی در جایی به سختی و زحمت و فرستادن کسی به جایی به زور و اجبار است و از همین ریشه گرفته شده است.

**۷ ـ تراویدن** tarāvīdan : این واژه نیز از همین ریشه اشتقاق یافته است و در معنی عبور و انتقال آب و مالیات از ظرف‌های سفالی و غیره به کار می‌رود. به معنای بروز و آشکار شدن عمل یا اندوه نیز به کار رفته است.

دل سوخته چون نهان کند راز    کش می «بتراود» اشک غماز
مجنون و لیلی امیر خسرو دهلوی ص ۲۲۹

کسی را که عشق نگاری است در سر    ز سیمای او غم «تراویده» باشد
دیوان فیض کاشانی ص ۱۱۸

طراوات در این باغ رنگی ندارد    مگر انفعالی «تراویده» باشد
دیوان بیدل ص ۶۲۶

گردنم کج به تمنای می از تاک نشد    جز «تراویده» دل نیست شرابی که مراست

---

می«تراود» ز لبم زمزمه بی خواست حزین    می‌توان یافت درین پرده سخن سازی هست
دیوان حزین لاهیجی ص ۲۷۶/۲۵۴

تراوش نیز از مشتقات همین فعل است و همین معنی در آن دیده می‌شود.

رازعشق‌است‌این«تراوش»می‌کندازمن مرنج    گر بود روح‌الامین محرم که غمازی کند

زخم الست رو به «تراوش» نهاد باز    دردی که صبح بود مرا شام تازه شد

دیوان عرفی شیرازی ص ۳۰۲

**۸ـ تلابیدن talābīdan**: صورت دیگری از «ترابیدن» است که «ر» تبدیل به «ل» شده است و به همین معنی به کار رفته است.

نکنی خمُش برادر، چون پری ز آب و آذر    ز سبو همان «تلابد» که درو کنند یانی

دیوان شمس تبریزی ج ۲، ص ۶۰۸

خالی از خود بود و پر از عشق دوست    پس ز کوزه آن «تلابد» که دروست

مولوی نامه ص ۹۱۳

هر چه از کوزه «تلابد» بر برون    عین آن باشد که دارد در درون

رباب نامه ص ۶۷

**۹ـ تلاوش talāvoš**: این واژه نیز از همین ریشه و به همین معنی به کار رفته است.

هم از آب دریا به دریا کنار    «تلاوش» گهی دید چون چشمه سار

اقبالنامه ص ۱۸۸

**۱۰ـ تالان tālān**: این اشتقاق به معنی غارت و بردن چیزی از جایی به زور و اجبار است و از ریشه tar مشتق شده و «ر» تبدیل به «ل» شده است.

خطا باشد که چشم ترکتازت    دل مردم کند یکباره «تالان»

دیوان خواجوی کرمانی ص ۷۵

عقل هندو درد سر می‌داد و ما    خانه‌اش ترکانه «تالان» کرده‌ایم

دیوان شاه نعمت‌الله ص ۵۰۶

آن ترک، چشم و غمزه‌اش از عاشقان بی‌نوا    رخت‌دل‌وجان‌ناگهان بردند در «تالان» عشق

دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۷۳

در آن بازار جان کز رونق جنس بلا کرده    متاع عافیت ارزانتر ازکالای «تالانی»

---

محبت تاجر پرمایه‌ای بود از متاع غم    من‌ودل، این دو دزد روسیه کردیم «تالانش»

دیوان طالب آملی ص۱۰۶/۶۳۴

همین که دزد به سرمایه برد دست حرام    چه نان خود، سخی هر چه بود «تالان» کرد

دیوان روح‌القدس ص ۳۴

**۱۱ـ تارات** tārāt: این واژه تنها یکبار در تحفةالعراقین دیده شده است و به معنی غارت و تاراج به کار رفته است.

خود بر سر خاکش از کرامات — تا تار همی رود به «تارات»
رضوان به دو عید اضحی و فطر — از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند — زان خاک گیای عطر آرند

تحفه العراقین ص ۱۱۴

دربرخی لغت‌نامه‌ها «تارات» را جمع «تارة» به معنی «دفعات» گرفته‌اند که نمی‌تواند درست باشد. (رجوع کنید به لغت‌نامه دهخدا زیر واژه تارات) اما در واقع از این شعر چنین برمی‌آید که بس کرامتی که خاک حضرت علی‌علیه‌السلام دارد، با اینکه قوم تاتار به دین اسلام معتقد نیست مع هذا از خاک او برای تیمّن و تبرّک تاراج می‌کند.از خاک مقدسان به عنوان تریاک اکبر بردن سابقه دیرین دارد.

**۱۲ـ طریدن** tarīdan: این فعل نیز به معنی غارت و چپاول و از همین ریشه اشتقاق یافته‌است.

مر او را خود ز جنس خود رهاندی — که شد طرار در ایمان «طریدن»

ناصرخسرو ص ۳٦٦

لغت‌نامه دهخدا این واژه را به «طریده» عربی رجوع داده است. احتمالاً با این ارجاع آن را عربی فرض کرده‌اند که احتمالاً نمی‌تواند درست باشد.

**۱۳ـ تاراج** tārāǰ: این واژه نیز از همین ریشه اشتقاق یافته و با «تالان» و «تارات» در معنی یکی است.

عشق ما تحقیق بود،وشرب ماتسلیم بود — حال ما تصدیق بود و مال ما «تاراج» بود

دیوان سنایی ۱٦۳

جود تو که دایگان دنیاست — «تاراج» ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور — «تاراج» یتیم بحر کمتر

تحفه العراقین ص ۱۸۸

صد هزارن جان و دل «تاراج» رفت — تا محمد یک شبی معراج رفت

منطق الطیر ص ۱۸۴

«تاراج» رفت ملک دل از جور نیکوان — ای دل برو که بر ده ویران خراج نیست

دیوان‌امیرخسرودهلوی ص ۹۷

ای بسا زر که سیه تابش کنند — تا شود ایمن ز «تاراج» و گزند

دفترششم مثنوی ص ۱۳۴

«تاراج» دلها مـی‌کنی در شـهر یـغما مـی‌کنی برخسـته غـوغا مـی‌کنی، نشـنیده‌ای یـاساق را
دیوان خواجو ص ۱۸۲

هـر آنـچه مـغربی از کـاینات حـاصل‌کرد بکرد بـحر مـحیطش بـه یک زمـان «تـاراج»
دیوان‌شمس‌مغربی ص ۱۱۳

فـریاد از آن مـعلم کـه آمـوخت در دبستان «تـاراج» دیـن پـیران، طـفلان دلربـارا
دیوان جامی ص ۱۶۳

صبروهوش‌و دل و دین‌رفت،هـمین‌حالی‌ماند کـه‌به یک عشـوه مستانه بـه«تـاراج»بـرند
دیوان‌اهلی شیرازی ص ۲۲۴

مـتاع جـان ودل ارزدبـه «تـاراج» حکـایت بـامن از یـغمامگوئید
دیوان عرفی ص ۲۹۱

این دست کـه عشـق تـو، بـه «تـاراج»بـرآرد مشکـل کـه بـه مـا خـرقه پشـمینه گـذارد
دیوان صائب ص ۴۲۷

بـودفیض پـیش مـاجان ودل‌وصـبروخرد عـاقبت «تـاراج» غـم شـدآنچه مـانـدوختیم
دیوان فیض‌دکنی ص ۳۵۸

خـراب نـرگس مست سـهی قـدان گـردم کـه داده‌انـدبه «تـاراج» غـمزه دل‌هـارا
دیوان حزین‌لاهیجی ص ۲۳۴

**۱۴ ـ گذر، گذار، گذشتن و گذاره**: از همین ریشه tar + vi و پیشوند vī ساخته شده، بعداً vī تبدیل به go شده است.

**۱۵ ـ ترابری** tarābarī: این ترکیب معادل «حمل و نقل» و از ساخته‌های فرهنگستان است و هم‌چنین معادل واژه transport قرار دارد.

جزء اول این ترکیب نیز از ریشه tar به معنی انتقال و عبور است. از همین ریشه در زبان‌های اروپایی مشتقات فراوانی وجـود دارد که نقل همه آنها سخن را به درازا می‌کشـد، اما چند نمونه از واژهای بسیار معروف آن را نقل می‌کنیم، مانند: Transit، transmit ، Travel ، Traverse، Transmigrate، Transfusion، Transfer، Tramway و ...

## *pak

از ریشه pak درگویش‌های کرمان واژه «پنز» panz داریم و آن به زمینی می‌گویند که مناسب زراعت نیست و خالی از کود می‌باشد. با ابدال g به z واژه «پنگ» نیز در این گویش به کلاف نخی

گفته می‌شود که وسط آن خالی است. صورت دیگرآن «پنج» panj است و آن نیز به معنی توخالی است. معمولاً به کسی که مغزش خوب کار نکند می‌گویند مغزش پنج کار می‌کند.

**۱ ـ پوک** pūk: نیز از همین ریشه مشتق شده است. بدین نحو که با ابدال a = ū و واژه‌ی pak تبدیل به pūk شده و این نیز به معنی توخالی است.

«هر دو گرسنه بودند با یکدیگر گفتند «پوک» طعامی به ما می‌دهد که طعام او از جایگاه حلال بود.»
تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۶۸

**۲ ـ پوچ** pūč : این واژه مبدل از پوک است و در زبان فارسی «ک» به «چ» تبدیل می‌شود و پوچ به معنی پوک است.

دورست این جهان و آن جهان «پوچ»     که چه در دست تست این پوچ و آن پوچ
نقطویان و پسیخانیان ص ۳۴

**۳ ـ پوت** pūt : در گویش کرمان به جای «پوک» واژه «پوت» متداول است و آن نیز از پوک حاصل شده است، بدین نحو که «ک» تبدیل به «ت» شده است و این تبدیل در زبان فارسی نمونه‌های دیگر نیز دارد.

**۴ ـ پود / پوده** pūd : نیز از همین واژه است که در آن «ت» تبدیل به «د» شده است. همه این واژه‌ها به معنی خالی و پوک است. از همین ریشه و همین معنی در زبان‌های اروپایی مشتقاتی وجوددارد، مانند: یونانی pugnē، لاتین pugnāre، فرانسه piqūre، آلمانی punktur، ایتالیایی puntura، انگلیسی puncture و اسپانیولی picadura.

**۵ ـ سپنج** sepanǰ : این واژه در ادبیات دوره‌های آغازین زبان فارسی فراوان کاربرد داشته‌است.

به سرای «سپنج» مهمان را     دل نهادن همیشگی نه رواست
گزینه سخن پارسی - رودکی ص ۴

این واژه از ریشه pak و از صورت pang با پیشوند es = se به صورت sepang ساخته شده است و es پیشوندی است که در زبان‌های هند و اروپایی معنی «سرتاسر» و «از میان» می‌دهد. روی همرفته این ترکیب به معنی «سرتاسر توخالی» آمده است و اینکه دنیا را به سرای سپنج تشبیه کرده‌اند، از آن جهت است که دنیا، عدم و ناپایدار است و همچون باد و ابر وجودی ندارد.

باد و ابر است این جهان فسوس     باده پیش آر هر چه بادا باد
گزینه سخن رودکی ص ۷

**۶ ـ اسفنج** esfanǰ: صورت دیگری از این ترکیب است. این واژه نیز به معنی سرتاسر توخالی است. این خود مویدی می‌تواند بر معنی واژه سپنج باشد. واژه‌نامه‌هایی که سپنج را مرکب از سه + پنج دانسته‌اند، به خطا رفته‌اند.

این ترکیب در زبان‌های اروپایی با همین معنی و مفهوم وجودارد از اینقرار:

انگلیسی esponge، فرانسه eponge، لاتین spongia، یونانی spiggos، اسپانیولی esponga، ایتالیایی spugna، ارمنی aspajakan.

# *pat-

از ریشه pat* در زبان فارسی واژه‌هایی داریم. بعضی از این واژه‌ها در گویش کرمان نیز کاربرد دارند، از این‌قرار:

**۱ ـ بادیه** bādīye: بادیه به ظرف بزرگی گفته می‌شود که به‌کار گاودوشی یا برای خمیر کردن بکار می‌رود. لغت‌نامه دهخدا این واژه را به نقل از ناظم‌الاطبا، ترکی دانسته و اصل آن را «باطیه» و معرب فرض کرده است. اما این واژه از «پات» مشتق شده و «ت» به «د» تبدیل شده است.

**۲ ـ باطیه** bātīye: در ادبیات فارسی واژه «بادیه» به جای صورت «باطیه» آمده‌است و درست به معنی بادیه است.

برخیز هان ای جاریه، می درفکن در «باطیه»     آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

---

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم     وانگه بیاید بافدم، وانگه بیارد «باطیه»

دیوان منوچهری ص ۹۲/۹۰

مجلس عیش دل افروزد مرا     «باطیه» بشکست و جام افتاد باز

دیوان عراقی ص ۸۴

**۳ ـ پتنگو** petengū: به پارچه‌ای گفته می‌شود که پول یا چیز قیمتی را در آن پنهان کنند و از همین ریشه pat با پسوند ang، patang ساخته شده و بعد پسوند اسم‌ساز ūk به آن اضافه شده و «پتنگو» بدست آمده است. این واژه صورت دیگری دارد و آن «افتنگ» است و آن از صورت patang «پتنگ» با قلب صوت‌های نخستین آن به صورت aptang و بعد oftang و بعد ofteng «افتِنگ» به همین معنی به دست آمده است.

**۴ ـ پاتیل / پاتیله** pātīle: واژه دیگری که از همین ریشه مشتق شده است «پاتیل» می‌باشد و آن ظرف بزرگ مسی است که معمولاً به‌کار رنگرزان می‌رفته‌است و صورت‌دیگر آن «پاتیله» است.

خاموش‌باش‌دلا مگوجزآنکه‌حق‌بخشدمجو جوشان‌زحلوای‌رضابرچهره‌چون «پاتیله‌ای»

دیوان مولانا ج ۳ ص ۴۳۷

«آن را گرد کردی همچون کلیچه و اندر «پاتیله» بریان کردی.» تاریخنامه طبری ۶۱۲

عاریت‌ها از مردمان همی باز دارند چون تبر و تیشه و بیل و طشت و «پاتیله» و دیگ و آنچه بدین ماند.» تفسیر قران مجید جلد ۲ ص ۶۴۲

«پس از آن در «پاتیله» باید کرد و بر آتش نهادن و نرم نرم می‌جوشاند... »

فرخ‌نامه ص ۳۵۴

**۵ـ بط bat**: واژه دیگری که از همین ریشه آمده است، «بط» می‌باشد و آن از «پت» آمده است و در ادبیات فارسی به معنی ظرف بزرگ شراب کاربرد دارد.

مطرب سرمست را باز هش آوردنا در گلوی او «بط» باده فروکردنا

---

«بطی» گیر تو در مشت، چون آتش زرتشت به می دار قوی پشت، که می پیشه مردست

دیوان منوچهری دامغانی ۲۱۷/۱۷۸

هیچ مرغی به نهانخانه ما پر نزند جز «بط» باده که طاووس خرام است اینجا

دیوان فیضی دکنی ص ۱۷۸

بهر دفع خمار هجر، بستم نسیم شب با «بط» شراب آمد

دیوان صفی علیشاه ص ۷۸

این واژه از آنجایی که به «ط» نوشته شده است، با «بط» به معنی مرغابی اشتباه شده، بسیاری از لغت‌نویسان در وجه تسمیه آن نوشته‌اند که: «ظرف شراب را به شکل مرغابی ساخته و به آن «بط» گفته‌اند» و لغت‌نامه دهخدا و دکتر معین نیز همین نظر را نقل کرده‌اند. اما این نمی‌تواند درست باشد، زیرا دلیلی ندارد که ظرف شراب را به صورت «بط» سازند و بعداً نام آن را «بط» بگذارند، این اشتباه از آنجا ناشی شده است که از ریشه و اشتقاق واژه غلفت کرده‌اند.

از همین ریشه در زبان‌های اروپایی نیز اشتقاق‌هایی دیده می‌شود. در زبان انگلیسی pot، در زبان انگلیسی قدیم pott، آلمانی میانه pot، در ایسلندی pottr، در لاتین pottos، در فرانسوی قدیم pot، لاتین قدیم potus، در سوئدی putt و pott در همه این زبانها به معنی ظرف به کار رفته است.

## *vak

از ریشه vak که مشتق از va است در گویش کرمان واژه‌های خاصی می‌توان تشخیص داد. این ریشه به معنی صوت آمده است.

**۱ ـ گک** gok: در گویش کرمان به معنی قورباغه است و از همین ریشه ساخته شده است، بدین نحو که a تبدیل به o شده و vok بدست آمده، و بعداً «ک» تبدیل به «گ» شده و gok بدست آمده است. این قاعده کلی است که در واژه‌های زبان استاندارد نیز صدق می‌کند، واژه‌هایی که با v آغاز می‌شوند، این صوت یا به «گ» یا به «ب» تبدیل می‌شود و «گک» به اعتبار صدای آن نامگزاری شده است.

**۲ ـ غوک** γūk: این واژه نیز از همین ریشه مشتق شده است. در اینجا صوت a تبدیل به ū شده است و vūk بدست آمده، بعداً با ابدال «و» به «گ»، «گوک» و با ابدال «گ» به «غ» «غوک» به دست آمده است. این نامگزاری به اعتبار بانگ او بوده است.

«ناگاه «غوکی» از آب برآمد چیزی به دهان گرفته مرغک چون بانگ آب بشنید دهان بازکرد.»

بستان العارفین ص ۳۸۴

چو دریای قدر جنبش نماید ز بانگ «غوک» بی‌سامان چه آید

هفتورنگ ص ۷۴۴

خر چه داند قدر عیسی دد چه داند جبرئیل با غو «غوکی» سر بانگ هزاران داشتن

دیوان صفای اسفهانی ص ۱۱۱

**۳ ـ کوک** kūk: در گویش‌های کرمان کوک کردن به معنی سر و صدا راه انداختن است و در زبان رسمی فارسی به معنی موافق کردن سازها و تنظیم ساعت نیز دیده شده است. این واژه از ریشه vak تبدیل به vūk و بعد gūk و آنگاه kūk شده است. در متون به معنی سروصدا نیز دیده شده است:

«دقاق را شوری بود، گرم بود، وی گفتی که می‌باید به خدابان هری «کوک» کنم یعنی بانگ کنم.»

طبقات الصوفیه ص ۵۳۹

**۴ ـ بوق** būq: این واژه به معنی صوت و آوای شدید نیز از همین ریشه آمده است، بدین نحو که vak تبدیل به vūk شده، بعداً صوت اول مطابق روال زبان تبدیل به «ب» شده و «ک» آخر تبدیل به q «ق» شده است. آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آن را از عربی و لاتین مشتق دانسته‌اند، اما این اشتقاق نمی‌تواند درست باشد.

بفرمود کاووس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپهدار توس

شاهنامه ص ۱۱۶

ز بوق و دهل وز جرس وز خروش رساندند بر چرخ گردنده جوش

گرشاسب‌نامه ص ۱۶۷

غو کوس و غریو «بوق» مرا لحن نای است و نغمه‌ی طنبور

دیوان مسعود سعد سلمان ص ۲۶۸

مـرا چـو شیر علـم گـر ز بـاد بـاید زیست　　چو طبل و «بوق» دم از حلق و از شکم نزنم

دیوان جمال عبدالرزاق ص ۲۴۸

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن‌خونخوار　　گـو بـوق مـلامت بـزن و کـوس شـجاعت

کلیات سعدی ص ۵۷۲

قومی انبوه رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه پیل بخاست.

تاریخ بیهقی ص ۴۴۰

در زبانهای اروپایی که همریشه زبان فارسی هستند، این واژه از همین ریشه مشتق شده است، ازینقرار: در انگلیسی bugle، در لاتین bucīna و buccina و در ایتالیایی vuccina .

**۵ـ وزغ** vazaγ : این واژه نیز می‌تواند از همین ریشه آمده باشد، بدین نحو که به ریشه vak* پسوند ak - اسم‌ساز اضافه شده و بصورت vakak آمده است، آنگاه k وسط بصورت g و بعد بصورت z «ز» درآمده و k آخر بصورت γ «غ» درآمده است، آنگاه «وزغ» بدست آمده است. این واژه نام دیگر غوک و قورباغه است.

اگـــر خـود شـود غـرقه در زهـر مـار　　نـــخواهـــد نـــهنگ از «وزغ» زیـنهار

شرفنامه ص ۱۷۶

دریـــن ره ســـیف فـــرغانی نگـــنجد　　«وزغ» در آب حـــــیوان مـــی‌نگنجد

دیوان سیف فرغانی ج ۳ ص ۲۱

**۶ـ بق** baq : این واژه از صورت vak به vag «وگ» تبدیل شده که «وگ وگ» به معنی صدای سگ دیده شده است. این واژه بعداً بصورت bag درآمده و «بق‌بق» در ادبیات فارسی دیده شده است.

«سگ «وگ‌وگ» می‌کرد و آتش از دهان می‌افروخت.» سمک عیار ج ۲ ص ۳۲۵

صـــفت کـــفر بـه شـعر تـو در افـزود　　«بـق‌بـق» از فـاضلی و طـنطنه از خـاقانی

فتوحی ـ بنقل دیوان انوری ص ۷۵۴

**۷ـ وغستن** vaγastan : این واژه و مشتقات آن در طبقات‌الصوفیه بکار رفته و همه جا به معنی «اظهار کردن» و «بیان کردن» آمده و از همین ریشه vak ساخته شده است. ازینقرار:

Vak + astan → vakastan → vagastan → vaγastan

«آن شب کی حسین منصور را بر دار کردند، الله تعالی را به خواب دیدم، گفتم: خداوندا این چه بود کی با حسین کردی بنده خود؟ گفت: سر خود به او باز «وغستم» با خلق بازگفت.»

طبقات‌الصوفیه ص ۳۱۹

واژه‌های دیگری نیز از این ریشه در گویش و در ادبیات فارسی اشتقاق یافته است، مانند:

**آوخ** āvax : این واژه با پیشوند ā و ریشه vak درست شده، بعداً «ک» تبدیل به «خ» شده و «آوخ» بدست آمده است. «آوه» صورت دیگری از همین واژه است.

**آواز** āvāz : این واژه از vāk = vāz با پیشوند ā ساخته شده، این پیشوند به معنی بلند و بالا است، در نتیجه «آواز» معنی صدای بلند می‌دهد.

**نواز** navāz : این واژه از vāk = vāz با پیشوند ni ساخته شده است. این پیشوند معنی فرود دارد و معنی صدای آرام و آهسته را می‌رساند و «نواختن» از همین ساختار آمده است.

**بانگ** bāng : از ریشه vāk آمده است. گاهی اوقات برای ساختن اسم در زبان فارسی به حرف ماقبل آخر بعضی کلمات «ن» اضافه می‌شود. در نتیجه از vāk، vānk و بعد bāng «بانگ» بدست می‌آید. واژه‌های دیگری ازین ریشه که معنی صوت و صدا از آنها فهمیده می‌شود، ساخته شده که مختصراً آنها را نام می‌بریم:

گواژه ـ واژه ـ واکه ـ واک ـ وق ـ واق ـ واغ‌واغ ـ پژواک .

این ریشه در زبانهای اروپایی نیز منشأ اشتقاق واژه‌های فروانی است: درانگلیسی voice ، در انگلیسی‌قدیم vaz، فرانسوی‌قدیم vas، اسپانیایی voz، ایتالیایی voce، روسی boace و لاتین vocem و vōx.

# رند

این واژه از دسته واژه‌هایی است که پیدایی آن و معنی نخستین آن در زبان، کاربرد مشخصی داشته و مورد شناخت عموم بوده است. اما اهل تصوف مطابق روالی که در ساختن زبان خود داشته‌اند[1]، به سبب مشابهتی که میان معنی اولیهٔ واژهٔ رند و باورها و جهان‌بینی آنان وجود داشته است، ازین واژه برای بیان مبانی فکری خود بهره‌جویی کرده‌اند. در نتیجه واژه رند، علاوه بر معنی عمومی مفهوم اصطلاحی عرفانی را نیز دارا شده است.

از آن جایی که ریشه و اشتقاق این واژه تاکنون روشن نشده، معنی و مفهوم «وضع اول» و کاربردهای عرفانی آن در هم آمیخته و مبهم است، تا جایی که شناخت درست این واژه با اشکال روبرو است.

ما درین مبحث سعی خواهیم کرد ریشه و اشتقاق «رند» را مورد بررسی قرار دهیم.

## رند در واژه‌نامه‌ها

در واژه‌نامه‌های زبان فارسی، تعریف‌های متنوعی بر واژه «رند» داده شده است. به نظر می‌رسد این تعاریف را کلاً از کاربردهای عرفانی و اصطلاحی آن استنباط کرده، به ریشه و اشتقاق و وضع اول آن توجهی ننموده‌اند. ازینقرار:

۱ـ لغت فرس اسدی که قدیم‌ترین واژه‌نامه زبان فارسی است، واژه «رند» را ندارد.

۲ـ فرهنگ قواس که در اوایل قرن هشتم تالیف شده نیز واژه «رند» را نیاورده است.

۳ـ صحاح‌الفرس که در سال ۷۲۸ تالیف شده در معنی «رند» نوشته است: «منکر باشد».

۴ـ دستورالافاضل که در سال ۷۴۳ تالیف شده واژه «رند» را نیاورده است.

۵ـ مجموعةالفرس که درنیمه دوم قرن هشتم تالیف شده نیز واژه «رند» را نیاورده است.

۶ـ تحفةالاحباب که در سال ۹۳۶ به اتمام رسیده واژه «رند» را ندارد.

---

۱ـ نک: زبان تصوف، ص ۳۵ و ۳۶.

۷ـ فرهنگ جعفری که در قرن ۱۱ تالیف شده در معنی رند نوشته: «به وزن هند، لاابالی و بی‌قید است.

۸ـ سرمه سلیمانی تقریباً پس از ۱۰۱۵ تالیف شده می‌نویسد: «منکر و لاابالی و بی‌قید و از آن جهت رند گویند که منکر اهل قیدند.»

۹ـ تصوف و ادبیات تصوف می‌نویسد: «در باختن طاعات بدنی و درگذشتن از عبادات نفسانی را گویند.»

۱۰ـ فرهنگ رشیدی که سال ۱۰۶۹ به اتمام رسیده، واژه «رند» را ندارد، اما ترکیب «رندخاک‌بیز» را به معنی: «دانایی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات فرو نگذارد» آورده است و «رند دهل دریده» را به معنی: «کسی که از شرع بیرون رفته باشد».

۱۱ـ لغت‌نامه دهخدا به نقل از واژه‌نامه‌های برهان قاطع، غیاث‌اللغات، آنندراج، ناظم‌الاطباء زمخشری و دهار می‌نویسد: «مردم محیل و زیرک، زیرک و محیل، غدار و حیله‌باز و زیرک، شاطر یکی از اوباش، یکی از سفله، یکی از اراذل ناس، منکر و لاابالی و بی‌قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد، برگروهی گویند که بی‌قید و لاابالی بوده باشند و رندان و مجردان و صافان و بی‌علاقگـان را گویند، منکری که انکار او از امـور شرعیه از زیرکی باشد، نه از جهل.» در یاداشت‌های دهخدا آمده است: «هوشمند، باهوش، هوشیار. آنکه با تیزبینی و ذکاوت خاص مرائیان و سالوسان را چنانکه هستند شناسد، نه چون مردم عامی».

۱۲ـ فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از شرح گلشن راز می‌نویسد: «در اصطلاح متصوفان و عرفا به معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهـری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.

## ریشه‌یابی و اشتقاق واژه «رند»

به طوری که در بخش پیشین گذشت، در تعریف «رند» معانی «بی‌قید و لاابالی» تقریباً در بیشتر واژه‌نامه‌های زبان فارسی دیده می‌شود. اما به نظر می‌رسد این معنی را بدون توجه آگاهانه به ریشه و اشتقاق آن نوشته‌اند. با همه اینها این معنی می‌تواند دربردانده همهٔ کاربردهای عرفانی و غیر عرفانی آن باشد و به این معنی بیشتر می‌توان اعتماد کرد.

با توجه به این معنی، باید ریشه‌ای را در نظر گرفت که این مفهوم را بتوان در اصـل آن بـازیابی نمود، از نظر صوتی و قوانین اشتقاق نیز با ساختار واژه «رند» تطبیق کند.

در اوستا rad به معنی آزاد و مطلق (بارتولومه، ۱۵۰۵) می‌تواند مبنای ساختار واژهٔ «رنـد» بـه همین معنی باشد، زیرا وجود ترکیب «رند مطلق» می‌تواند توجیه دیگری بر همین اشتقاق باشد:

به هیچ چیز مقید نباشد آن مطلق     کجا مقید علم و کتاب باشد «رند»

دیوان شاه نعمت‌اله ولی ص ۲۹۱

اگـــر تـــو عـــاشقی و «رنـــد مـطلق» ز قـــید کـفر و دیـن کـلی جـدا بـاش

کـردم نـثار مـقدم عشـق تـو عـقل و دیـن من «رنـد مـطلقم» نـه مـقید بـه ایـن و آن

دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۶۳/ ۲۳۸

این ریشه را در سایر زبان‌های هم‌خانواده فارسی نیز می‌توان بازیابی و شناسایی کرد. ازینقرار در زبان مفروض هند و اروپایی radh به معنی رها کردن و در لاتین به صورت redder - isus وجـود دارد. در زبان‌های اسکاندیناوی باستـان ryth ja، در زبـان ژرمنی rud jan، در هندی باستان rahati و در زبان انگلیسی به صورت rid و احیاناً redd وجـود دارد. در انگـلیسی مـیانهٔ غـربی rudde و انگلیسی میانهٔ شمالی و شرقی ridde به معنی جوان، شجاع و فعال وجود دارد.

در زبان روسی rebko و در زبان سوئدی riddar، به معنی سلحشور و سوارکار آمده است. با تبدیل r به واژه l در فرانسه lad به معنی پسر و شجاع و جوان و انسان شریف وجود دارد. در زبـان انگلیسی lad به معنی جوانمرد و در انگلیسی مـیانه بـه صـورت ladde دیـده شـده است. در زبـان انگلیسی، نتوانسته‌اند ریشه‌ای بر آن بیابند(۱) و احتمال داده‌اند از ریشه زبان‌های اسکاندیناوی ladd به معنی پسر بی‌بندوبار آمده باشد. این ریشه در لاتین به معنی پسر و خدمتگزار می‌آید. در ایتالیایی lad به معنی مرد جوان، جوانمرد و در اسپانیولی lad به معنی جوان و مرد خدمتگزار آمده است. در آلمانی نیز lad به معنای جوان و شاگرد مدرسه وجود دارد. در یونانی هم lad وجود دارد که معنی جوانمرد را می‌دهد. این ریشه تقریباً در همه زبان‌های هند و اروپایی هم‌ریشه با زبان فارسی به معنی جـوانـمرد، آزاده و بی‌قید کاربرد دارد.

واژه «رود» به معنی پسر شجاع و نام‌آور و «رودک» و «ریدک» که صورت‌های دیگر همین واژه هستند، می‌توان از همین ریشه بازشناسی کرد. واژه «ریکا» در گویش گیلانی به معنی پسر جوان، هم از همین ریشه است.

ازین قرار با افزودن میانوند «n» پیش از صوت پایانی ریشه rad - واژه «rand» ساخته می‌شود که این میانوند نقش اسم‌ساز را دارد و واژه «رند» به معنی رها و مطلق و آزاد به‌کار گرفته شده است. این ساختار در واژه‌های دیگر، نمونه دارد، مانند: «bad» ریشه بستن(۲) که به همان ترتیب با افزودن میانوند «n» به حرف ماقبل آخر ریشه واژه «بند» ساخته شده است.

در کتیبه بیستون، badaka به جای bandaka به‌کار رفته است و ماضی آن با افزودن «t» ماضی‌ساز به پایان ریشه bast = badt «بست» و بعد «بستن» بدست می‌آید. در ریشه فعل مورد نظر ما نیز rast =

1- The Oxford Dictionary of English Etymology. P.511.

2- Kent. old persian. P. 199.

radt «رست» و بعد «رستن» حاصل شده است. این قانون در مورد xad = xand «خند» و بعد «خستن» و gad = gand و گسست نیز صدق می‌کند.

ازین قرار، «رند» و «رسته» گرفته شده از یک ریشه و تقریباً به یک معنی هستند و «رها» نیز با این واژه‌ها هم‌ریشه است. کاربردهای عرفانی و غیرعرفانی «رند» نیز با این ریشه و اشتقاق، سازگاری دارد.

از این ریشه واژه‌های دیگری در زبان فارسی می‌توان بازیابی کرد که از نظر معنایی با «رند» هماهنگی دارند. ازین روی، برای روشن شدن مبحث، ما این مشتقات را در زیر بررسی می‌کنیم:

**رد**

واژه «رد» از همین ریشه آمده است. در واژه‌نامه‌های زبان فارسی مجموعاً این معانی بدان داده شده است: بخرد، دانا، دارنده رای قوی، حکیم، دانشمند، خواجه، پهلوان، دلاور، بهادر، شجاع، فیلسوف، عاقل و عالم، سخی، جوانمرد، بزرگ، سرور، حاذق، هنرمند و پیشوای دین زردشتیان.

در اوستا به صورت ratu به معنی سرور و داور به کار رفته است. در گاهان، یسنای ۲۹ بند ۲ و ۶ نیز وجود دارد. در آنجا زردشت «رد» خوانده شده است و از آن داور و رهبر ایزدی اراده می‌شود. در کتاب ویسپرد، کرده ۲ پاره ۴، اهورامزدا «رد» جهان مینوی است و زردشت در جهان خاکی «رد» به شمار می‌رود.

گذشته از اهورامزدا و زردشت که «رد» نامیده شده‌اند، اصولاً هر آفریده‌ای که از میان هم‌نوعان خود بهتر و برگزیده‌تر باشد، «رد» آن نوع نامیده می‌شود.

ازین قرار، هوم، «رد» گیاهان و کستی ( = کمربند زردشتیان)، «رد» پوشیدنی‌ها، رود دائیتی، «رد» رودها، کوه هکر، «رد» کوه‌ها، گندم «رد» دانه‌ها، شتر سفیدموی زیبازانوی دوکوهان، «رد» شترها، ماهی کر، «رد» جانداران آبزی، قاقم، «رد» جانداران زیرزمینی، چرغ «رد» پرندگان و خرگوش «رد» دسته‌ای از جانداران است که آزادانه در گردشند. بنابراین همهٔ آفریده‌های جهان هستی، دارای «ردی» هستند. «رد» مردان و زنان بنا به معیاری که در کتاب مینوی خرد، چاپ سنجانا، فصل ۱۶ بدست داده، چنین است:

«پرسید دانا از مینوی خرد که «رد» مردان که و «رد» زنان کیست؟ مینوی خرد پاسخ کرد که مرد دانای دین استوار، خوب سپاس، راست‌گوی، بر همالان «رد» است. و زن جوانِ درست‌گوهر، استوار، خوشنام، خوب‌خیم، خانه‌افروز، با شرم و بیم، نیک، دوستار پدر و نیا و شوی و سردار خویش، خوب چهر نمکین(1) بر زنان و همالان خویش «رد» است.»

آن‌گونه که از آثار ادبیات فارسی پس از اسلام برمی‌آید، «ردان» گروه ویژه‌ای بودند که در همه

---

۱ - این واژه در متن پهلوی، آشفتگی دارد و ما با قراینی که سیاق عبارت برمی‌تابد، قرائت «نمکین» را پیشنهاد می‌کنیم.

علوم دینی و تجربی تحصیلات عالی داشته و ارزش آنان معادل «موبدان» بوده است و در هنگام ضرورت در امور مهم مملکتی از رای آنان نیز مانند موبدان بهره‌گیری می‌شده‌است:

همه موبدان و «ردان» را بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند

دفتر اول شاهنامه ص۶۸

شدند انجمن موبدان و «ردان» — هشیوار دانا و هم بخردان

دفتر دوم شاهنامه ص۲۷۷

چو ایشان برفتند از آن بارگاه — «رد» و موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هر گونه رای — که تا چاره آن چه گوید به جای

دفتر سوم شاهنامه ص۳۹۴

مگر آن زراتشت «رد» نیک‌نام — که در زند و وستا بگفت این کلام

زراتشت‌نامه ص۸۲

«ردی» دانش آرای یزدان پرست — زمین حلم و دریا دل و راد دست

گرشاسپ‌نامه ص۱۳

## راد

واژهٔ «راد» نیز از ریشه rad گرفته شده، بدین نحو که مصوت a تبدیل به â شده است. در دوره‌های باستانی و میانه زبان فارسی، با ابدال a ریشه به â اسم ساخته می‌شده است و این اشتقاق را در ریشه tâk = tak و بعد «تاز» و ریشه vâk = vak بعد واکه، واژه و ... ساخته شده است. از ریشه bâr = bar و ریشه kâr = kar «کار» به معنی جنگ در زبان وجود دارد.

بنابراین واژه «راد» با همین قانون از «رد» بدست آمده است. «راد» در واژه‌نامه‌های زبان فارسی به معانی سخی، صاحب همت، کریم، جوانمرد و گشاده‌دل آمده است. این معانی با مفهومی که از ریشه rad بر می‌آید، تطبیق می‌کند.

اینک نمونه‌ای چند از کاربرد واژه «راد» در ادبیات فارسی در زیر ارایه می‌شود. در این کاربردها «راد» از نظر بخشندگی با «رند» سازگاری دارد، بطوری که بعداً به آن خواهیم پرداخت، یکی از صفات بارز «رند»، بخشندگی است:

حاتم طایی تویی اندر سخا — رستم دستان تویی اندر نبرد

نی که حاتم نیست با جود تو «راد» — نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

رودکی

تشتر «راد» خوانمت شرک است — او چو تو کی بود به گاه عطا

دیوان دقیقی ص۹۶

ای بدل ذویزن، بوالحسن بن الحسن — فاعل فعل حسن، صاحب دو کف «راد»

دیوان منوچهری ص ۲۰

«رادان» باشند با سخاوت او زفت زفتان گردند با سیاست او «راد»
قطران تبریزی ص ۶۳

از آن دامادکایزد هدیه دادش دل دانا و صمصام و کف «راد»
دیوان ناصر خسرو ص ۱۱۷

دل شادت چو عقل بی زلل است کف «راد»ت چو علم بی‌آهوست
دیوان مسعود سعد سلمان ص ۵۸۶

سال قحطی یکی به کسری گفت کابر بر خلق شد به باران زفت
گفت: کانبار خانه بگشادیم ابر اگر زفت گشت با «راد»یم
حدیقة‌الحقیقه ص ۵۸۱

اگر چه دمدمهٔ جاه دیر می‌ماند به شعر نیک بود زنده نام مردم «راد»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۰۳

بادست درفشان تو ابر بهار را ناید پسند عقل که گویند هست «راد»
دیوان ابن یمین ص ۵۲

**رایگان**

واژه دیگری که می‌توان از ریشه «rad» بازیابی کرد و با «رند» از نظر ساختار و معنی هم‌ریشه دانست، واژه «رایگان» است. هر چند واژه‌نامه‌های زبان فارسی واژه «رایگان» را مرکب از دو جزء «راه + گان» دانسته و آن را چنین معنی کرده‌اند: «چیزی است که در راه بیابند یا مفت به دست آید و آن را عوض و بدلی نباید داد».(۱)

اما این تعریف از نظر آوایی و معنایی نمی‌تواند درست باشد، زیرا از نظر آوایی، ابدال آوای «هـ» به «ی» بعید است، چون بدون داشتن شرایط لازم، امکان تبدیل صوتی به صوت دیگر ممکن نیست. لازم‌ترین شرط ابدال دو صوت به یکدیگر این است که نحوه تولید و محل تولید آن دو صوت تقریباً یکی یا نزدیک به هم باشد یا حداقل اختلاف را داشته باشند. اما درین تبدیل، آوای «هـ» گلویی و سایشی است، اما «ی» پیشکامی و نیمه‌مصوت است. بنابراین هم نحوهٔ تولید و هم محل تولید این دو آوا به دور از یکدیگرند.

از نظر معنایی نیز هر جا این واژه به کار رفته است، معنی یافتن در راه را نمی‌رساند، بلکه غالباً بخشش بلاعوض از آن دریافت می‌شود و این درست همان بخششی است که به «رادها» نسبت داده

---

۱- به نظر می‌رسد نخستین بار شمس قیس رازی این تعریف را داده و پس از او به واژه‌نامه‌های زبان فارسی راه یافته است. نک: المعجم فی معاییر اشعارالعجم، ص ۲۳۳.

شده است. زیرا رادمردان صرفاً به خاطر آزاد شدن از رنج نگاهداری مال دنیایی، ثروت و دارایی خود را بلاعوض به دیگران می‌بخشیدند، این چنین:

«رادمـــــردی» کـــریم پــیش پســـر  داد چـــــندین هــــــزار بــــدره زر
پســـرش چـــون بـــدید بـــذل پـدر  تـر زبـان شـد بـه عـیب و عـذل پـدر
گـــفت: بـــابا نـــصیبهٔ مـــن کـــو؟  گـــفتش ای پـــور در خـــزانـــهٔ هـــو

حدیقةالحقیقه ص ۷۵

ازین قرار، اگر «رایگان» را مرکب از «راد + گان» پسوند نسبت بپذیریم، همهٔ این مشکلات برطرف خواهد شد. در زبان فارسی، ابدال «د» به «ی» وجود دارد و نمونه‌های فراوان مانند: اسفندداد = اسفندیار، شدیار = شیار، خدو = خیو، پادگاه = پایگاه و ... دارد.

از نظر معنایی نیز به طوری که در زیر ملاحظه خواهد شد، مفهوم بخشیدن از یکسو و ستدن از سوی دیگر در کاربرد این واژه دیده می‌شود و این همان بخشش «رادان» است، نه یافتن چیزی در راه.

کس «رایگـــان» چـــیز نـدهد بـه کس  هـــمی جـــود او زر دهـــد «رایگـان»

---

انـدر ایران‌از عطای تو بوادی زین پس  زر نستاند، ستاننده از دهنده «رایگـان»

دیوان عنصری ص ۲۲۹/۲۱۵

دنـــیا را نســـتانم بـــه «رایگـــان» مـــن  زیـرا کـه جـهان «رایگـان» گـران است

ناصرخسرو ص ۷۱

قـــدر جـــان را مـی نـدانـی ای فـلان  کـه بـدادت حـق بـه بخشش «رایگـان»

دفتر ششم مثنوی ص ۱۹۲

در مـــــجلس عشـــــق مـــفلسی را  پـــر کـــن دو ســـه رطـل «رایگـانی»
شـــاید کـــه دهـــی بـــه دوسـتداری  آن ســــاغر مـــــهر دوســــتگانی

دیوان عراقی ص ۲۴۲

## رسته

واژه «رسته» اسم مفعول از ریشه «rad» و با «رند» از یک ریشه است و از نظر معنایی نیز تفاوتی در این دو واژه دیده نمی‌شود. رند کسی است که از همه قیدها و علایق و بندها آزادست و به هیچ چیز «بسته» نیست.

از «رسته» نیز همین مفهوم دریافت می‌شود و این صفت آزادگان و عارفان است که از همه چیز به طوری که در زیر می‌آید، «رسته»اند:

«بوالفضل ترمذی گفت: هر کی به جای تو نیکویی کرد، ترا «بسته» خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا «رسته» خود کرد. «رسته» به از «بسته».»

طبقات الصوفیه ص ۵۲٦

مـــن آن روزی کـــه نـام عشـــق بـــردم     ز قـــید نـنگ و نـام خـویش «رسـتم»

دیوان عطار ص۳۵۳

دیـوانگـان‌خسته بـین از بـند هستی «رسته» بـین

در بـیدلی دل‌بسـته بـین کـین دل بـود دام بـلا

دیوان شمس تبریزی ج۱ ص۱۸

عـاقل مـتفکر بـود و مـصلحت انـدیش     درمـذهب‌عشق آی وزیـن‌جمله«بـرستی»

دیوان سعدی ص۶۷۳

عـاقل‌بر«رسـته»تـویی‌عاشق‌بر«رسته» مـنم     جان تـو انـبان تـهی، پـر در و آگـنده مـنم

دیوان سلطان ولد ص۲۱۹

گویند کـه دیـوانـه‌ی ایـن دور کـمال است     شکـرانـه کـه از جـمله تکـلیف «بـرستیم»

دیوان کمال خجندی ص۷۵۵

هـــمه در پـــرده خـــویش را جـــویان     عـــارفی «رســته» از حـجاب کـجاست

دیوان شمس مغربی ص۸۳

عـقل از سـر نـادانـی دردسر مـا مـی‌داد     عشق آمـد و «وارسـتیم» تـا بـاد چـنین بـادا

دیوان شاه نعمت‌اله ولی ص۱

از غـم و فکـر در جـهانی «رسـته» است     عـــاشق دیـــوانـــه‌ی مست مـــلنگ

دیوان قاسم انوار ص۱۹۳

چون اسـیری هـر کـه شـد واقـف ز اسـرار نـهان

فـارغ‌است‌ازکـفرودین‌و«رسـته»ازجـمله قـیود

دیوان اسیری لاهیجی ص۱۹۹

بـه بـند زلف تـو از قـید عـالمی «رسـتم»     ز عشق «بسـتگیم» کـم ز رسـتگاری نـیست

دیوان عاشق اصفهانی ص۵۱

بـودیم بـه صـلاح و ورع و زهـد گـرفتار     صـد شکرکه‌عشق آمدوزین‌جمله«بـرستم»

دیوان فیض کاشانی ص ۲۸۰

## رها

اشتقاق دیگری که از ریشه «رد» می‌توان ذکر کـرد، واژه «رهـا» است، آن نـیز مـعنی آزادی و بی‌قیدی را می‌رساند. نقش معنایی «رند» و «رها» یکی است؛ این اشتقاق می‌تواند تایید دیگری بر این پیشنهاد باشد که «رها» صفت عاشقان و رندان است:

آز تو دیوست،چندین جورها جویی ز دیـو     تو رها کن دیو را تا زو بـباشی خـود «رهـا»

ناصرخسرو ص۲۳

نــــــیست بــــی رنــــج راحت دنـــیا    خــنک آن کس کــه کــرد هــر دو «رهـا»
حدیقةالحقیقه ص **۳۵۲**

بــه بــند دهـر چـه مـاندی بـمیر تـا بـرهی    که طوطی از پی این مرگ شد ز بند «رهـا»
دیوان خاقانی ص **۱۲**

بر سر کویت چو مـن سـودایـیان عشـق تـو    خویشتن را از همه بـندی «رهـایی» دادهانـد
دیوان رفیع لنبانی ص **۱۸۲**

سوال نـیک و بـد از مـا نـمی‌کنند بـه دهـر    گناه اهـل مـحبت بـه جـز «رهـایی» نـیست
دیوان عراقی ص **۲۵**

## *2tra * -

ریشه مفروض - 2*tra را می‌توان احتمالاً هند و اروپایی دانست. ازین ریشه واژه‌هایی مشتق شده است که در همه آن اشتقاق‌ها، مفهوم آوا و صوت را می‌توان تشخیص داد. در زبانهای اروپایی هم‌خانواده با زبان فارسی نیز اشتقاق‌هایی می‌توان ازین ریشه در نظر گرفت که در آنها صوت و آوای موسیقایی و گاهی آوای نامنظم استنباط می‌شود.

۱ـ tradition : در معنی این واژه آمده است: «انتقال شفاهی و سینه به سینه سنت‌ها از نسلی به نسل دیگر.» در این واژه ریشه - tra* که رساننده‌ی مفهوم شفاهی و زبانی است، وجود دارد. در زبان انگلیسی ریشه این واژه را از trādētre به معنی انتقال دادن، گرفته‌اند(۱) که نمی‌تواند درست باشد، زیرا مفهوم شفاهی و زبانی بودن که مبنای این انتقال است، در این ریشه وجود ندارد. بنابرین معقول‌تر به نظر می‌رسد که آن را از ریشه - 2*tra بدانیم که به معنی صورت و آواست.

۲ـ tragedy : اصطلاحاً به معنی داستانی است که پایان آن غم‌انگیز باشد. این واژه را از tragōidiā یونانی و از ترکیب دو جزء tragos به معنی گاو و ōidiā به معنی صوت و آوا گرفته و درین اشتقاق تردید کرده‌اند(۲). این تردید می‌تواند بجا باشد، زیرا به جزء tra* که مفهوم صدا و آوا را می‌رساند، اشاره نشده است.

۳ـ tribune : به معنی میز خطابه و قضاوت آمده است. در این ترکیب نیز ریشه آن را نیافته‌اند و احتمالاً آن را از tribunal لاتین دانسته‌اند.(۳) در این واژه هم مفهوم خطابه و نطق را می‌توان در - 2*tra دانست که در این ساختار به کار رفته است.

۴ـ از ریشه - 2*tra به معنی آوا با ابدال «r - l» می‌توان مشتقات tale به معنی قصه و داستان و

---

* - نشریه دانشگاه آزاد اسلامی کرمان، ۱۳۷۳.

1- The Oxford Dictionary of English Etymology 1, 2 و 3.

talk و talken و tell به معنی گفتن را تشخیص داد. در کتاب ریشه‌شناسی انگلیسی، اشتقاق این واژه‌ها را از ریشه «tal» دانسته‌اند که این ریشه می‌تواند مبدل از tra* باشد.

اما واژه‌هایی که در زبان فارسی ازین ریشه می‌توان تشخیص داد، ازین قرارست:

**۱ـ تار** tār:(۱) این واژه از ریشه - 2*tra می‌تواند مشتق شده باشد. بدین نحو که واکه a میانین تبدیل به ā شده و «تار» که اسم نوعی آلت موسیقی است، ساخته شده است. این اشتقاق در زبان فارسی نمونه دارد. از ریشه kar به معنی جنگ کردن، kār «کار» به معنی جنگ و از ریشه bar به معنی حمل کردن، bār «بار» به معنی حمل به همین نحو ساخته شده است.

**۲ـ تار برآوردن**: این ترکیب در واژه‌نامه‌های زبان فارسی نیامد، است، اما مفهوم آواز خواندن از آن فهمیده می‌شود:

«حصری از ایشان درخواست کی چیزی برخوانید ار دانید! یکی از ایشان «تاری برآورد» حصری بیقرار گشت در سماع.» طبقات الصوفیه ص ۴۵۰

**۳ـ تال** tāl: با ابدال «ر ـ ل» صورت دیگری از «تار» است و آن نام سازی است در هند که از روی سازند، زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص بر هم زنند.

دگر ساز برنجین نام آن «تال» بر انگشت پری‌رویان قتال
گرفته چون پیاله «تال» در دست نه از می از سرود خویشتن مست

امیرخسرو ـ لغت‌نامه دهخدا

**۴ـ تالاپ تالاپ** tālāp tālāp: صدای برخورد کفش در گل و لای.

**۵ـ تالاج** tālāǰ: بانگ، فریاد، غوغا، هنگامه و نغمه.

**۶ـ تال زن** tālzan: نوازنده تال.

دهم نسبت «تال زن» با صبا که این نافه‌ای است و آن نغمه‌سا

ظهوری ـ لغت‌نامه

**۷ـ تان** tān: با ابدال «ل ـ ن» واژه «تان» بدست می‌آید. در زبان هندی به معنی آهنگ، صدای موسیقی، دانگ‌صدا، پرده، صدای همنواخت یا صدای بی‌زیروبم است. لغت‌نامه

**۸ـ تر** tar: به معنی نوای موسیقی است و صفت شعر است و شعری است که با موسیقی خوانده می‌شود. صفت شعر موسیقایی و آوای دلنشین است.

---

۱ ـ در کتاب «موسیقی ایران» و به تبع آن در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: «تار در لغت به معنی رشته است. در آلات موسیقی همان است که به اصطلاح امروزی سیم گفته می‌شود.» موسیقی ایران ص ۷۹

مـــطربا آن غـــزل نـغز و دلاویـز بـیار ورنـدانـی بشـنو تـا غـزلی گـویم «تـر»

دیوان فرخی ص ۱۰۵

خشکـــی روزه بـجز بـاده عـیدی نـبرد خاصه آن‌وقت‌که‌مطرب غـزلی «تـر» گـوید

دیوان امیر معزی ص ۲۱۵

کنون در انتظار گل سرایـد هـر شـبی بـلبل غزلهای‌لطیف «تـر»بـه‌نغمت‌های زار خـوش

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۵۴۲

«طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ «تر» زدی.» چهارمقاله ص ۵۸

از نـــوای «تـــر» تـــرانـــه زنـــان هـــر دو بـــرخـــاستند نـــازکنان

هشت بهشت ص ۲۷٦

مـن چـون سپند رقص‌کنان انـدرو شـده شـــعر «تـــر» و قـصیده غـرا بسـوخته

---

ای سـاقیی کـه آن مـی احـمر گـرفته‌ای وی مـطربی کـه آن غـزل «تـر» گـرفته‌ای

دیوان مولانا ج ۲ ص ٦۷۱/۴۲۷

چـــون رســول روم ایـن الفـاظ «تـر» در ســـــماع آورده شـــد مشـــتاق‌تر

دفتر اول مثنوی ص ۸۷

ســاقی، قــدحی مــی مــغان کـــو مــــطرب غـــزل «تـــر» روان کـــو

دیوان عراقی ص ۱۲۹

از مــی و مــطرب مکـن مـدعیا منع من تا غزلی «تـر» بـود قـول تـو خـواهـم شـنید

دیوان سلمان ساوجی ص ۳۰۰

کی شعر «تر» انگیزد خاطر که حـزین بـاشد یک نکته ازین معنی گـفتیم و هـمین بـاشد

دیوان حافظ

طـالب آتش زبــانم سـاغر مـعنی بـه کـف زیـن‌سبب شـعر «تـر» نـاخن‌زنم‌مستانه است

دیوان طالب آملی ص ۲۹۴

بــلبلان گـر سـر هـم‌چشمی صـائب دارنـد اول از نــغمه «تــر» تــیغ زبـان آب دهـید

---

چون نی بـه مـغز از حسـن گـلوسوز شکـر مــا دریــن بسـتان‌سرا بـا نـغمه «تـر» قـانعیم

دیوان صائب ص ۲٦۵۰/۱۷٦۴

**۹ـتراغ** taraγ: با ابدال «ک ـ غ» «تراغ» از تراک ساخته می‌شود و آن بنا به تعریف لغت‌نامه دهخدا، آواز بلندی است که از شکستن یا افتادن یا به هم زدن دو چیز سفت برآید، مجازاً صدای رعد و امثال آن‌ها، می‌باشد.

**۱۰ـ تراق taraq** : باابدال «غ ـ ق» از تراغ ساخته شده است. لغت‌نامه دهخدا می‌نویسد: «بر وزن رواق، صدا و آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچو استخوان و چوب و مانند آن برآید. آوازی که از زدن تازیانه برآید.»

چو پیک و نامه‌ی رامین درآمد «تراقی» از دل ویسه برآمد

ویس و رامین ص ۳۴۳

چو زو شنیدم این خود را بکشتم «تراقی» زان برون آمد ز پشتم

الهی‌نامه ص ۲۸۱

«زمین بجنبید و کوه‌ها بلرزید و «تراقی» برآمد چنانک رنگ از روی حضرت پرید.»

قصص ص ۷ ـ لغت‌نامه دهخدا

**۱۱ـ تراک tarāk** : آوازی را گویند که از شکستن یا شکافته‌شدن چیزی به‌گوش‌رسد. این واژه از ریشه «تر» و پسوند «آک» ساخته‌شده‌است.

وان شب تیره کان ستاره برفت وآمد از آسمان به‌گوش «تراک»

خسروی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۱۷۹

بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه «تراک» که به شست تو برآید زکمان تو ترنگ

لولوی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۶۲۸

«تراک» دل شنود خصم تو ز سینه خوش چو از کمان تو آید به گوش خصم ترنگ

دیوان فرخی ص ۲۱۲

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد «تراک» کز زه عالی‌کمان خسرو آید یک ترنگ

دیوان عنصری ص ۳۵۱

هر لحظه دلم کند «تراک» از پی تو ای بی معنی! شدم هلاک از پی تو

دیوان ازرقی ص ۱۰۵

یا که گردید بحر اشتر دل از نهیب کف تو زهره «تراک»

دیوان طالب ص ۱۰۲۷

**۱۲ـ تراکاتراک tarākā - tarāk** :کثرت و تکرار صدای تراک.

بخفت و بغلتید بر سنگ و خار «تراکاتراک» آمد از شهریار

بهمن‌نامه ص ۶۰۲

**۱۳ـ ترانه tarāne** : این واژه از ریشه «تر» به اضافه پسوند «انه» ساخته شده است. معنی لغوی این واژه همان‌گونه که از واژه‌نامه‌های زبان فارسی برمی‌آید، نغمه، سرود، صوت، خوانندگی و دهن‌خوانی است. در آثار زبان فارسی کابرد «ترانه» به همین معنی دیده می‌شود:

«پس تاکودکان و زنان و مردان لطیف طبع تر بی‌بهره نباشند، «ترانه» از بهر این قوم تصنیف کردند، تا این قوم نیز راحت یابند از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف‌تر از وزن «ترانه» نیست.»

قابوسنامه ص ۱۷۵

بـدانـی چـو درمـانی آنـجا کـز آنجا نـه بـربـط رهـاند تـرا، نـه «تـرانـه»

دیوان ناصرخسرو ص ۳۸۲

حکـایت تـو بـرین شیوه تـا بـرون افتاد «تـرانـه» گشت در آفـاق قـول بـطلمیوس

چـنگی بـردار و در رهـاوی مسـتانه بـزن یکـی تـرانـه

دیوان سیف اسفرنگی ص ۶۶۴/۲۷۴

چـون نـاله شـبانه عـاشق کشیدنی است مـطرب کـه صـد «تـرانـه» مستانه سـاخته

دیوان امیر خسرو ص ۵۲۰

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست بانگ درین خانه هـمه بیت و «تـرانـه»ست

دیوان مولانا ج ۱ ص ۱۳۴

دیـدم نگـار خـود را مـی‌گشت گـرد خـانه بـرداشـته ربـابی مـی‌زد یکـی «تـرانـه»

دیوان مولانا ج ۲ ص ۴۲۴

حـدیث عـقل کـم گـو کـان فسانه‌ست چه قـولست ایـن کـه سـرتاسر «تـرانـه»ست

---

بـرآمـد زهـره در چـنگش چـغانه ادا کـرد از هـمایون ایـن «تـرانـه»

گل و نوروز ص ۲۳۴/۱۰۵

مرا ز آب خوش آیـد کـه مـی‌زند هـر روز «تـرانـه»هـای دلاویـز و صـوتهای حـزین

دیوان سلمان ساوجی ص ۲۱۳

چـو لطـف بـاده کـند جـلوه در رخ سـاقی ز عـاشقان بـه سـرود و «تـرانـه» یـاد آریـد

دیوان حافظ

بـه قـصد ظـلم هـزاران بـهانه پـیش آرنـد به چنگ فسـق هـزاران «ترانـه» سـاز کـنند

بهارستان جامی ص ۴۶

مـی خـور کـه غـنیمت است ای فـرزانـه بـا نـغمه‌ی نـی «تـرانـه» مسـتانه

لوامع و لوایح ـ جامی ص ۱۸۰

ما و سـرود عشـق کـه بـر اوج لامکـان ارواح قـدس رقـص‌کنان زیـن «تـرانـه»انـد

آب فـواره‌اش «تـرانـه سـرای» بـر صـدای «تـرانـه» جسـته ز جـای

دیوان جامی ص ۷۷۷/۴۰۶

هر مرغ سخن که در «ترانه» است توحیدسرای آن یگانه است

هفتورنگ ص ۷۵۳

آه این چه «ترانه» می‌زنم من؟ عمری است که جان همی کنم من

مثنویهای امیرحسینی ص ۸۰

هر کس به زبانی صفت مدح تو گوید مطرب به سرود نی و بلبل به «ترانه»

دیوان هلالی ص ۱۷۷

میان ما و تو مطرب عجب تماشایی است تو از خموشی و من از «ترانه» می‌ترسم

دیوان ناظم هروی ص ۳۰۱

ز نوبهار کجا گل شکفته می‌گردد گل از «ترانه»ی بلبل شکفته می‌گردد

دیوان صائب ص ۱۷۸۳

طالب من و توایم که رنگین «ترانه»یی گاهی به گوش رغبت احباب می‌کشیم

دیوان طالب ص ٦۹۴

آن گل که عاشق از غم او دارد این فغان گو گوش کن ز بلبل شیدا «ترانه»ای

دیوان عاشق ص ۳۴۴

سرود مجلس اگر نیست گفته‌ی شاهی چگونه دیده‌ی خلقی تر از «ترانه»ی اوست

دیوان امیرشاهی ص ۱۵

دست بر آن نهاد مطرب ما مست گشتیم از «ترانه» او

جامع‌الالحان ص ۱۲۸

ز نای مرغ مرا صبحدم رسید به گوش «ترانه»ای که دل کوه را صدا آورد

دیوان صفای اصفهانی ص ۲۱۱

تا شب همه این «ترانه» می‌گوی کامروز زمانه نوبت ماست

ناصر بجه‌ای ـ نامگانی سامی ج ۲ ص ۲٦۹

۱۴ـ **ترتیل** tartīl: خواندن قرآن با آهنگ و صوت خوش موسیقایی. این واژه در قرآن نیز کاربرد دارد و احتمالاً از واژه‌های دخیل باید باشد. که از فارسی به عربی راه یافته است.

«مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست، نه «ترتیل» سورت مکتوب.»

کلیات سعدی ص ۲۰۹

در ادایش مکن زبان کج مج حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل کام گیر از تامل و «ترتیل»

هفتورنگ ص ۷۸

**۱۵ـ ترزاده** tarzāde : «آواز باریک باشد و لرزان چون آواز سگ بچه.»

ذخیره خوارزمشاهی ـ لغت‌نامه

**۱۶ـ ترغه** taraγe : با ابدال «ک ـ غ» واژه «ترغه» بدست می‌آید و از این واژه مفهوم صوت و آوا فهمیده می‌شود. لغت‌نامه دهخدا می‌نویسد: «آتش بازی کوچک است که زدن بر زمین یا آتش دادن فتیله آن منفجر شده و صدا می‌کند، وجه تسمیه صدای ترغ آن است و ترغه شدن به معنی ناگهان به غضب آمدن است.»

**۱۷ـ ترق** taraq : رجوع به تراغ و ترغ شود. لغت نامه

**۱۸ـ ترقه** taraqe : لغت‌نامه دهخدا می‌نویسد: «کاغذی به چند تای مثلث تاشده، در میان آن باروت سیاه و در شکم آن سوراخی و در سوراخ فتیله باروت آلوده تعبیه کنند و چون آن فتیله را آتش دهند کاغذ بترکد و آوازی سخت برآید.»

**۱۹ـ ترقیدن** taraqīdan : شکافته شدن و ترکیدن و این مبدل ترکیدن است. لغت‌نامه

«خدای تعالی یک ذره از دیدار خویش بر کوه اوکند و کوه از هیبت او «بطرقید.»

تفسیر طبری ص ۷۱

نظر حسود مسکین «طرقید» از تفکر　　نرسید در تو هرچندکه تو لطف عام داری

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۱۹

**۲۰ـ ترک** tarak : صدای رعد و هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید.

برهان قاطع

«شبی آواز «طرکست» آمد، شیخ ابوطالب گفت: شیرازی این چه آواز بود.»

نفحات الانس ص ۲۵۴

**۲۱ـ ترلایلا** taralāylā : این واژه در واژه‌نامه‌های زبان فارسی نیامده است. می‌تواند از همین ریشه آمده و مفهوم آوای ضرب و موسیقی داشته باشد.

طرب جهانی، عجب قرانی　　تو سماع جان را «ترلایلایی»
بزنی ز بالا «ترلایلا» لا　　تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۷۲۹

**۲۲ـ ترناس** tarnās : صدا و آوازی باشد که به وقت تیر انداختن از چله کمان برآید.

برهان قاطع

**۲۳ـترنگ** tarang: این واژه از ریشه «تر» و پسوند «انگ» ساخته شده و ازین ترکیب همه جا مفهوم صوت و آوای موسیقی فهمیده می‌شود، اما واژه‌نامه‌ها منحصراً در معنی آن، آوای تیرانداختن و صدای ابزار جنگی آورده‌اند، ازینقرار: «بانگ کمان است»، «صدا و آواز کمان باشد به وقت تیر انداختن»، «صدای رسیدن پیکان و نیز خوردن گرز و شمشیر به جایی» و «صدای شکستن تیغ».

لغت‌نامه

بـر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک    که به شست تو برآید ز کمان تو «ترنگ»

شاعران بی‌دیوان ص ۶۲۸

ز زخـم تبرزین و از بس «ترنگ»    همی موج خون خاست از دشت جنگ

شاهنامه ص ۹۸

ز تف خدنگ و «ترنگ» کمان    ز زخم عمود و ز طعن سنان

ورقه و گلشاه ص ۵۹

پیش تو آن راست قدر کو شنواندت    پیش «ترنگ» چغانه لحن ترانه

دیوان ناصرخسرو ص ۳۹۸

«ترنگ» تیر و چاکاچاک شمشیر    دریده مغز پیل و زهره شیر

خسرو و شیرین ص ۱۶۱

«پرده بی نشان چند زنی! به «ترنگ» زخمه اسرار، به نوای زند و پازند عشق در بتکده خودپرستان چه خواهی.» «... «ترنگی» که از زخمه موسیقار ازل برخاست جز گوش اناالحق نشنید.»

شرح شطحیات ص ۳۸۴/۱۷۸

آن مطرب ما خوش است چنگش    دیوانه شود دل از «ترنگش»

دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۰۵

گفتا: تو چنگ مایی واندر «ترنگ» مایی    پس چیست زاری تو چون در کنار مایی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۶۳

«ایشان در نوا و آهنگ، ارقم‌آفت در قصدجان بیدرنگ، و ایشان در زخمه و «ترنگ».»

نفثةالمصدور ص ۴۱

هر سوی سماع‌های دلکش    از نای و دف و «ترنگ» اوتار

دیوان سلطان ولد ص ۱۸۵

کمان جفا می‌کشی سخت و ترسم    گریزان شوی چون «ترنگی» برآید

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۲۲۴

شور شکست شیشه درین بزم قلقل‌ست    چندی به جام وهم شراب «ترنگ» ریز

---

در خنده گل بوی سلامت نتوان یافت    گر قلقل میناست «ترنگی»ست درین باغ

---

چشم بد مست که زد بر سنگ، مینای مرا　　کز غبارم‌تاقیامت صوت خیزانـد«ترنگ»
دیوان بیدل ص ۷۲۰/۷۹۰/۸۰۵
بـه لحـنی کـز سـفاهان یـاد دارد　　ز قـاش ایـن «تـرنگ» تـنبک آرد
دیوان قائم‌مقام ص ۱۹۰
«تـرنگی» کـزین سـاغر راز جست　　بـه هـر سـو گـذر کـرد مـینا شکست
محیط اعظم ص ۲۹۰

**۲۴ـ ترنگاترنگ** tarangātarang : صدای انداختن تیرهای پی در پی و آواز چله کمان و تارهای ساز باشد.
برهان قاطع
بـه مـغز انـدر افـتد «تـرنگاتـرنگ»　　هـوا پـر کـند نـاله‌ی بـور و خـنگ
شاهنامه ص ۲۹۸
«تـرنگاترنگی» کـه زد سـاز او　　بـه از زنـد زردشت آواز او
شرفنامه ص ۳۰۵
هـمه صـحن مـیدان ز شـمشیر و از تیر　　«تـرنگاتـرنگ» و چـقاچق گـرفته
دیوان عبدالرزاق اسفهانی ص ۳۱۷
شـنو ز سـینه «تـرنگاتـرنگ» آوازش　　دل خـراب تـپیدن گـرفت آغـازش

---

بگـردان شـراب ای صـنم بـی‌درنگ　　کـه بزم است و جنگ و «ترنگاترنگ»

---

جـز مـن و سـاقی بـنماند کسـی　　چـون کـند آن چـنگ «تـرنگاتـرنگ»
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۲۳/۵۴۱/۵۴۲

**۲۵ـ ترنگان** tarangān : در حال سرود و آواز خواندن.
بـه مـی‌خواران فـتادم از قـضا دوش　　نـبود انـدر مـیان تـار و تـرنگی
بـه نـاگـه نـا «تـرنگان» از در آمـد　　یکـی لنگـی فـرو ژولیـده رنگـی
دیوان سوزنی ص ۴۶۷

**۲۶ـ ترنگانیدن** tarangānīdan : مصدر ترنگ است و به معنی به صدا در آوردن چله کمان باشد.
برهان قاطع
بـساز شـعریش «بـرترنگانی»　　بـه تـقاضا قـدم بـلنگانی
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۳۷

**۲۷ـ ترنگیدن** tarangīdan : آواز دادن چله کمان و شمشیر و گرز و مانند آن.

لغت‌نامه

ز کوب گرز و «ترنگیدن» حسام بود فضای معرکه همچون دکان آهنگر
اثیر اومانی ـ لغت‌نامه

دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد «نترنگد» چه کند؟
دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۳۵

**۲۸ـ ترنّم tarannom**: سرودن، نیکو و خوش‌گردانیدن صدا.

مدح تو ضمیری از تفکر شکر تو زبانی از «ترنّم»
دیوان انوری ص ۳۳۳

ز بس «ترنّم» و الحان مطربان در وی همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۳۶

نگنجد آن «ترنّم» اندرین ساز مخالف باشد ار برداری آواز
خسرو و شیرین ص ۴۰۱

در «ترنّم» خوشک همی خواندم نه چنان ساکن و نه بر آواز
دیوان قمر اسفهانی ص ۱۳۴

از برگ‌ریز یادکن و دل منه به باغ از بلبلی که بر سر گل در «ترنّمی»
دیوان امیرخسرو ص ۵۶۳

ای بلبلی که وقت «ترنّم» ز نغمه‌ات سطح محیط گنبد پیروزه پر صداست
دیوان عبدالرزاق اسفهانی ص ۳۸۸

«شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم نخفتی و «ترنّم» گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
کلیات سعدی ص ۱۷۲

مطرب بلبل نوای چرخ می‌زد بر رباب هر «ترنّم» کز «ترنّم» ساز طبعم می‌شنود
دیوان خواجو ص ۲۳۲

با نوا ساز بزمگاه سپهر برکشیدم «ترنّم» از سر مهر
خمسه خواجو ص ۱۹۵

بی عشق گلرخی نسراید غزل کمال بلبل که مست نیست «ترنّم» نمی‌کند
دیوان کمال خجندی ص ۳۸۲

جامی از لطف «ترنّم» به غزل‌های کمال عندلیبی‌است خوش‌الحان‌به‌چمن‌های خجند
دیوان جامی ص ۳۰۹

داشت در پرده شاهدی نوخیز در «ترنّم» ز پسته شکرریز
هفتورنگ ص ۲۲۷

آبـــروی ابـــدم، گـرد سـجود ره تست     عـاقبت کـار عـبادت بـه «تـرنّم» افـتاد

اثـرکنندهٔی جـانست صـوت مستی مـطرب     که آب دیده‌ی ما خواهد آمدن بـه «تـرنّم»

دیوان آصفی ص ۱۶۰/۹۴

لبم گر با «تـرنّم» آشـنا گـردد دریـن مسـتی     صد آتشـخانه از یک نـعره یـاهو بسـوزانـد

دیوان عرفی ص ۲۵۶

آب در چشم قدح گشت چـو امشب سـنجر     مطرب از قول تو بیتی به «تـرنّم» بـرداشت

دیوان سنجر کاشی ص ۵۷

عاشقان را دلگشایی چون سرود نـاله نـیست     رفع دلتنگی بـه ایـن دلکش «تـرنّم» مـی‌کنم

دیوان شفایی اسفهانی ص ۵۸۷

از هــر «تــرنّمی» دلش از جـای مـی‌رود     هــر کس شــنیده است نـدای الست را

دیوان صائب ص ۳۳۳

بــه در مـیکده مستی بـه «ترنّم» مـی‌گفت     بـاده آبـی است کـه از آیـنه زنگـار بـرد

دیوان کلیم ص ۴۳۷

گــر بشــنود «تـرنّم» رنگـین فسـانه‌ام     بــلبل شــود هــزار درخت از تــرانــه‌ام

دیوان محسن تأثیر ص ۷۶۸

مــغنی «تــرنّم» نکــوتر بــود     کســی راکـه مـغزش ز مـی تـر بـود

دیوان صوفی مازندارنی ص ۸۱

بــه جـای نـغمه مـرغان بـاغ مـا مـی‌آمد     بــه گــوش جـان و مـلایک «تـرنّم» اوراد

دیوان ناظم هروی ص ۴۷۰

زهـره بـه رقـص آمـد از سماع «تـرنّم»     نـغمه مـرغان ز بس کـه رفت بـه کـیوان

دیوان عندلیب ص ۲۸

**۲۹ـ ترّهات torrehāt**: در واژه‌نامـه‌ها به معنی سخن‌های باطل و لهوآمیز و جمع ترهت آمده و آن را عربی دانسته‌اند، اما این واژه می‌تـواند از همین ریشه - tra* ساختـه شده‌باشد.

چـــو مـــی‌دانـــی کـه مـرد «تـرّهاتم»     مکـن بـر مـن سـلام ای خـواجـه هـیهات

برهانی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۵۳۸

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و «ترّهات»     من و سلوی را چه دانـد مـرد سیر و گـندنا

دیوان سنایی ص ۳۷

چـــند ازیـــن عـــقل «تـرّهات» انگـیز     چـــند ازیـــن چـرخ و طـبع رنگ‌آمـیز

حدیقةالحقیقه ص ۶۲

««ترّهات» حساد به سمع اهل سداد فاسد ...» بختیارنامه ص ۱۸۱

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن «ترّهات»

دفتر پنجم مثنوی ص ۵٦

بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگویی ترک شید و «ترّهات»

دفتر ششم مثنوی ص ۴۸

تو هم این وصف داری گر بدانی / مپنداری که آن از «ترّهات» است

دیوان ابن‌یمین ص ۳۵۳

رندی گزین که شیوه ناموس و رنگ و بو / غیر از خیال باطل و جز «ترّهات» نیست

غزلیات عبید زاکانی ص ۵۱

او یکی و گر یکی گوید که دو / تو یکی می‌گو مگو آن «ترّهات»

کلیات اشعار شاه نعمت‌اله ولی ص ۵٦

مست عشق تو وِرد و وارد را / حیله و «ترّهات» می‌گوید

دیوان جامی ص ۳۷۸

نشاط طبع به حدی که نشنود دانا / بجز ترانه اطفال و «ترّهات» قدیم

---

زمانه را همه کاویده و نیافته‌ام / به از ترانه اطفال و «ترّهات» قدیم

دیوان عرفی ص ۹۸/۹۹

مرا طیّباتش چنان کرد مات / که افتادم اندر پی «ترّهات»

خانقاه ص ۴۰

**۳۰ـ تلا talā**: از ابدال «ترا» بدست آمده و معنی آوا و صوت موسیقایی از آن فهمیده می‌شود.

در بزم یار ماه‌رو نوشم می بی‌رنگ‌وبو / بابانگ ساز و های‌وهو مستانه گویم تن «تلا»

دیوان اسیری ص ۱۱

**۳۱ـ تلاتوف talātūf**: از همین ریشه ساخته شده و از ابدال «ر ـ ل» ایجاد شده است و به معنی شور و غوغا و فریاد و بانگ است. لغت‌نامه

به چرخ اختر از بیم دیوانه دو / زمین با «تلاتوف» و کُه با غریو

اسدی ـ لغت‌نامه

زنی پلشت و «تلاتوف» و اهرمن‌کردار / نگر نگردی از گرد او که گرم آیی

شهید بلخی ـ لغت فرس

**۳۲ـ تلاج** talāǰ: بانگ و مشغله.

ز آه زخمی و آواز کوس و نالهٔ نای　　به گوش چرخ رسد غلغل غریو و «تلاج»

منصور شیرازی ـ لغت‌نامه

شب بیامد بر درم دربان باج　　در بجنبانید با بانگ و «تلاج»

طیان ـ شاعران بی‌دیوان ص ۳۱۲

**۳۳ـ تلالا** talālā: از همین ریشه ساخته شده و معنی آوای موسیقی از آن فهمیده می‌شود.

این زمان وقت شادی جان است　　که برقصد به تن «تلالا»

دیوان شاه داعی شیرازی ج ۲ ص ۲۱۷

**۳۴ـ تللاتلاتلا** talalātalātalā: از همین ریشه ساخته شده و آوای موسیقی را می‌رساند.

عاشق و رند و بیخودم تن «تللا تلا تلا»　　مست شراب سرمدم تن «تللا تلا تلا»

دیوان اسیری ص ۵

**۳۵ـ تلنده** talande: کج زبان را گویند، یعنی شخصی را که درست تکلم نتواند نمود.

برهان قاطع

**۳۶ـ تلنگ** talang: زدن انگشت باشد بر دف و دایره و امثال آن. این واژه با ابدال «ر ـ ل» از «ترنگ» به دست آمده است.

یکی «تلنگ» بخواهم زدن به شعر کنون　　که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ

شاعران بی‌دیوان ص ۵۶۵

راست خواهی بدین «تلنگ» خوشم　　این کنم به که بار خلق کشم

حدیقةالحقیقه ص ۳۶۸

نوبت تخت و شلنگ است حریفان دستی　　تنبک ما به «تلنگ» است حریفان دستی

میرنجات ـ لغت‌نامه

ناله نی نغمه مطرب «تلنگ» دایره　　در بساطم غیر ازین ساز ترنّم هیچ نیست

دیوان اشرف مازندرانی ص ۲۱۴

به آهنگ نوای خوش «تلنگی» چنگ بر دل زن　　چو نی در پرده عشاق نوازی رهزن هوشی

---

بیکار چه مانده‌ای بزن دایره‌ای　　مطرب تا چند نا «تلنگی» کردن

دیوان مخلص کاشانی ۳۶۷/۲۴۵

این واژه همچنین به معنی صدای ناخواسته‌ای که از انسان خارج می‌شود، آمده است:

نخستین پی به هم پیچید لنگش — به سر غلطید و بیرون شد «تلنگش»

دیوان یغمای جندقی ج ۱ ص ۲۱۲

**۳۷ـ تلنگر talangor**: گذاشتن نوک انگشت میانی را به نوک ابهام و آن را به قوت لغزاندن تا بن ابهام به نحوی که بانگی برآید. لغت‌نامه

**۳۸ـ تلنگل talangol**: صورت دیگری است از «تلنگر» و به همان معنی است که صوت «ر به ل» بدل شده است.

**۳۹ـ تن tan**: با ابدال «n - r»، «تن» به معنی صوت و آوای موسیقایی در آثار زبان فارسی دیده‌می‌شود.

ترنگ و «تن‌تنش» رفته به گردون — اگرچه ناید آن در گوش صما

دیوان مولانا ج ۱ ص ۴۹

عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده — مطربا قولی بگو: تاتاتنا، در تان تن

دیوان شاه نعمةالله ولی ص ۵٦۷

این زمان وقت شادی جان است — که برقصد به «تن» تلا لا

دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۲۱۷

در بزم یار ماه‌رو نوشم می بی‌رنگ‌وبو — با بانگ ساز و های‌وهو مستانه گویم«تن» تلا

---

سرخوش ای وصل تو چون گشت اسیری — مستانه به رقص آمد و گوید که «تنن‌تن»

دیوان اسیری ص ۲۵۲/۱۱

جان ز تن بیرون شد از شوق و هنوز — مطرب عشاق «تن تن» می‌کند

دیوان فیضی ص ۳۵۹

**۴۰ ـ در dar**: مبحث مفصل، موضوع. احتمالاً این واژه را به «باب» به معنی «در» ترجمه کرده‌اند.

مرا این سخن بود نادلپذیر — چو اندیشه کردم من از هر «دری»

دیوان منوچهری ص ۱۴۴

سپهدار را بود کنداگری — بسی یافته دانش از هر «دری»

گرشاسب‌نامه ص ۲۴۳

هر آنچه خواهند از من همان زمان گویم — زمان نخواهم و از هر «دری» سخن گویم

دیوان سوزنی ص ۳۹۸

همی گفت با هر کس از هر «دری» — که هست این گرانمایه‌تر جوهری

اقبال‌نامه ص ۱۹۳

دم بــدم مــی‌گفت از هــر «در» ســخن تــا کــه بــاشد کــاندر آیــد در ســخن
دفتر اول مثنوی ص ۲۱

طــبیعت شــناسان هــر کشــوری ســخن گــفت بــا هــر یک از هــر «دری»
کلیات سعدی ص ۲۵۹

کســانی کــه در دری ســفته‌انــد چــنین بــا مــن از هــر «دری» گــفته‌انــد
همای و همایون ص ۱۶۳

گــرد کــردم ز هــر «دری» دانش تــا فــزایــد بــه هــای و هــوی مــرا
دیوان حبیب خراسانی ص ۶۲

**۴۱ ـ درا dārā**: با ابدال «t به d» واژه‌ی «درا» از «ترا» که مربوط به ریشه - tra* می‌باشد، ساخته شده است. در واژه‌نامه‌ها به معنی زنگ جرس آمده است. همچنین به یکی از آلات صوتی گفته می‌شود که در کاروانها از آن استفاده می‌گردد. این معنی را کاربردهای گوناگون این واژه تأیید می‌کند.

ز آوای شــیپور و هــندی «درای» تــو گــفتی سـپهر انــدر آمــد ز جــای
شاهنامه ص ۹۷

شــاد بــاشید کــه جشــن مــهرگان آمــد بــانگ و آوای «درای» کــاروان آمــد
دیوان منوچهری ص ۱۶۰

خــروش آمــد ز دز رویــینه خــم را «درای» و نــای و کــوس و گــاودم را
ویس و رامین ص ۳۵۵

ز کــوس و ز زنگ و «درای» و خــروش ز شــیپور وز نــاله‌ی نــای و جــوش
گرشاسب نامه ص ۱۰۷

قــافله خــرمی زان ســوی عــالم گــذشت وز پــی وامــاندگان بــانگ «درایــی» نــماند
دیوان مجیر بیلقانی ص ۲۲۵

جــوانــی مــرا گــفت: ای پــیر نــالان ز بــانگ شــتر درد دل را «درایــی»
دیوان قوامی رازی ص ۹۶

دردا کــه ز رفــتگان راهش بــانگی نشــنیدم از «درایــی»
دیوان عطار ص ۵۴۱

دریــن وادی فــروشد کــاروانــها کــه کس نشــنید آواز «درایــی»
دیوان عراقی ص ۱۶۰

ور بــانگ مــؤذنی مــی‌آید گــویم کــه «درای» کــاروان است
کلیات سعدی ص ۵۶۰

بر درت شب‌همه‌شب یاوه«درایم»چو جرس تـا بـه گـوشم مگـر آواز «درایـی» بـرسد

دیوان سلمان ص ۲۹۵

عـــارف مـتابعت نکـند قـال و قـیل را بـــانگ «درا» بکـــار نــیاید دلیــل را

دیوان صائب ص ۱۵٦

**۴۲ ـ درایش** darāyeš: اسم مصدر از «درابیدن» و به همان معنی است و مفهوم سخن بی‌ارزش را می‌رساند.

کـــل و کـــوری بـــمانده‌انـد هـنوز از «درایش» نـــــمی‌شوند خـــــمش

دیوان قمر اسفهانی ص ۲۰۱

**۴۳ ـ درابیدن** darāyīdan: بر وزن سراییدن به معنی گفتن و آواز کردن باشد (برهان قاطع). اما درابیدن از «درا» و ریشه - tra* ساخته شده و به معنی سخن بی‌اصل و بی‌ارزش گفتن بکار می‌رود. این واژه در دوره باستانی به معنی سخن گفتن اهریمنی بوده و فارسی نو بقایایی از آن معنی را در خود نگاه داشته است، ازین روی برای تأکید بیشتر، این واژه معمولاً در ترکیباتی مانند یافه‌درا، هرزه‌درا، ژاژدرا و ... دیده می‌شود.

«اگر این جمال نیابند، شاید، زیرا که از رعنایی چون خر هر ساعتی «می‌درایند»».

شرح شطحیات ص ۲۱۰

ســـخن‌شناسی کـز بـیم نـقد کـردن او شود زبـان سـخنگوی گـنگ و «یـافه‌درای»

دیوان فرخی ص ۳۸۵

گـرکسی‌گویدکه‌درگیتی‌کسی‌بر سان‌اوست گر هـمه پـیغمبری بـاشد، بـود «یـافه‌درای»

دیوان منوچهری ص ۱۲۳

چراگر چون من است او همچو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره «ژاژبدرایـد»

مـــنگر ســـوی آن کـسی کـه زبـانش جـــز خـــرافـات و فـریه «نـدرایـد»

دیوان ناصرخسرو ص ۹۳-۱۳۹

گهی‌چون‌گل‌شده رسوای رنگ طبع‌آمیز گـهی چـو بـلبل اسیر زبـان «هـرزه‌درای»

دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۴۰

زنـــهار تـــا مـــزور رای تـو نشـمرد از دست ایـن «گـزاف درایـان» ژاژخـای

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۱۰

«درایـــــنده» هـــر ســـو درای شـــتر ز بـــانگ تـــهی، مـــغز کـــرده پـــر

شرفنامه ص ۱۳۵

چواشتر و چو درا ژاژخای و «یافه‌درای» نسیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
دیوان کمال اسماعیل ص ۲۴۱
زبان دراهای «هرزه‌درای» نمی‌گشت کوته ز فرخ همای
همای و همایون ص ۱۶۸
این «هرزه‌درایان» همه در راه درایند گر بانگ درایی رسد از قافله ما
دیوان جامی ص ۱۷۳
ای «هرزه‌درا» درگذر از همرهی ما در قافله عشق جرس راه ندارد
دیوان صائب ص ۴۶۵

**۴۴ـدرنگ darang**: با ابدال «ت به د» «درنگ» از «ترنگ» بدست آمده و به همان معنی نیز بکار رفته است. آن گونه که برهان قاطع نوشته است: «... صدایی باشد که از نواختن ناقوس و تار و ساز و شکستن چینی و امثال آن برآید.»

ناقوس به کعبه در «درنگ» آوردن بتوان، نتوان ترا به چنگ آوردن
سخنان منظوم ابوسعید ص ۷۵
از زیر پنج پرده به شاهد نظر کنی چون‌صوفیان به رقص‌درآیی‌هم از «درنگ»
دیوان سوزنی ص ۹۸
یک بیک بر سنگ می‌زد بی درنگ کز دلش بردی «درنگ» شیشه رنگ
مولوی ـ لغت‌نامه
دمی زهره از چنگ ننهاد چنگ وزو برنیامد صدای «درنگ»
پیمانه ص ۳۸۵

**۴۵ـدرنگادرنگ darangā - darang**: ترنگاترنگ، آواز کردن زه کمان، صدای طبل و کوس که پیاپی بنوازند. لغت‌نامه

«درنگادرنگ» عمود گران ببرد آب بازار آهنگران
شهریارنامه ص ۱۲۲
برآمد صدای «درنگادرنگ» ز دلها برافتاد رسم درنگ
آیین اسکندری ـ عبدی بیگ ص ۵۳
ببستند بر بختیان طبل جنگ به گردون برآمد «درنگادرنگ»
مولانا هاتفی ـ لغت‌نامه

**۴۶ـدری darī**: واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد، واژه «دری» است. انتساب «دری» به «دربار» و زبانی که در دربار بدان صحبت می‌شده است، نمی‌تواند درست باشد، زیرا شاهان پیش از

اسلام هر کدام به زبان مادری خود صحبت می‌کردند و زبان خاصی حاکم بر دربار نبوده است؛ بعد از اسلام هم بر همین قرار بوده است.

از مجموع کاربردهایی که ازین واژه در دست داریم «دری» از ریشه - tra * ساخته شده و مفهوم نغمه و آوای خوش را می‌رساند و بیشتر به کار نظم شعر گرفته شده است، زیرا واژه‌های آن خوش‌آهنگ و خوش‌تراش و شیرین بوده و همواره در مقایسه با نغمه‌های قمری و بلبل و عندلیب سنجیده شده است. همچنین به کار سرودن شعر می‌رفته که با موسیقی بوده است، ازین قرار:

دل بدان یافتی از من که نکو دانی خواند — مدحت خواجه آزاده به الفاظ «دری»
خاصه آن بنده که مانند من بنده بود — مدح گوینده و داننده الفاظ «دری»

دیوان فرخی ص ۳۹۹

آیا به فعل تو نیکو شده معانی خیر — آیا به لفظ تو شیرین شده زبان «دری»

دیوان عنصری ص ۲۷۸

من آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی درّ لفظ «دری» را

دیوان ناصرخسرو ص ۱۴

همان به که این را به نظم آوری — به پاکیزه گفتار و خط «دری»

زراتشت‌نامه ص ۲

صفات روی تو آسان بود مرا گفتن — گهی به شعر بدیع و گهی به لفظ «دری»

دیوان سوزنی سمرقندی ص ۴۸۶

صاحبا گر وقفه‌ای یابم از چرخ تیز تک — وقف این درگه کنم نظم «دری» طبع جری

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۱۲

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان — از سر زخمه ترجمان کرده به تازی و «دری»

دیوان خاقانی ص ۴۲۷

هزار بلبل دستان سرای عاشق را — بباید از تو سخن گفتن «دری» آموخت

کلیات سعدی ص ۷۱۱

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی — داد نظام نظم این گوهر دُرّی «دری»

---

در آمد ز راه سخن گستری — سخن راند از نظم درّ «دری»

دیوان سلمان ساوجی ص ۴۷۷/۲۳۵

چون عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او به سخن گفتن «دری» بشکن

دیوان حافظ

قمری «دری» سراید و دراج پهلوی — طوطی فسانه گوید و طاووس داستان

دیوان صفای اسفهانی ص ۱۴۵

سراپا گر خطا باشد به او جای عطا باشد        که‌اندرمدحت‌از نظم «دری» آراست دیوانها

دیوان آشفته شیرازی ص ۳٦

شاهد دیگری که می‌توان بر تایید این پیشنهاد ارایه کرد، ترکیب «کبک دری» است. کبک به سبب اینکه آواز خوش دارد، صفت «دری» را بران ذکر کرده‌اند. نسبت دیگری که صدای خوش آهنگ او را می‌رساند، «قهقهه» است و این معنی از واژه «دری» اراده شده و «کبک دری» مفهوم «کبک خوشخوان» را می‌رساند.

وقت آن شد که به دشت آید طاووس و تذرو        تا شود بر سر شخ «کبک دری» شعرسرای

دیوان فرخی ص ۳٦٦

از قهقهه قنینه که می زو فرو کنی        «کبک دری» بخندد شبگیر تا ضحی

چون صفیری بزند کبگ دری در هر زمان        بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی

دیوان منوچهری ص ۱۱۳ / ۱۲۸

شده بلبله بلبل انجمن        چو «کبک دری» قهقهه در دهن

شرفنامه ص ۳۰۲

شد «کبک دری» ز قهقهه سست        کین پیشه من نه پیشه تست

لیلی و مجنون ص ۹۰

شکنج سنبل طاووس بیکران گیرند        هزار قهقهه چون «کبک» بر غراب زنند

دیوان خواجو ص ۴۴۰

حدیث بلبل طبعم شنید «کبک دری»        هزار قهقهه بر طوطی سخنور زد

دیوان سلمان ص ۹۲

دیدی آن قهقهه «کبک» خرامان حافظ        که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دیوان حافظ

عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم        خنده بر باز زند کبگ دری در کهسار

دیوان محتشم کاشانی ص ۱۷۹

گشت خون در برم تا کی چو کبگان دری        قهقهه از دشمن پذیرم هایهایی نشنوم

دیوان طالب آملی ص ۷۹۲

ای «کبک» که بر ما شکنی قهقهه ما را        طاووس مپندار که آتش زده بالیم

دیوان فیضی ص ۴٦۹

هر که خامش شود از حادثه آزاد بود        خنده‌ی «کبک» دلیل ره صیاد بود

دیوان صائب ص ۱۷۱٦

**۴۷ـ طاق و طرم tāq - o - torom**: جزء دوم این ترکیب از ریشه tar به معنی «صوت» ساخته شده است. ازین ترکیب مجموعاً معنی «هیاهو و سر و صدا» فهمیده می‌شود. املای این واژه و دیگر مشتقات این ریشه با «ط» اشتباه است.

این معانی راست از چرخ نهم بی همه «طاق و طرم» طاق و طرم
خلق را «طاق و طرم» عاریتی است امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی «طاق و طرم» خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند

دفتر دوم مثنوی ص ۵۳

چون من بدین «طاق و طرم» ریزد غدیرم می به خم
کو زُهره کز چرخ سوم بر سازدم خنیاگری

دیوان جیحون یزدی ص ۲۵۶

**۴۸ـ طاق و ترنب tāq - o - toronb**: این واژه صورت دیگری از «طاق و طرم» است و به همان معنی آمده است. با ابدال «nb ~ m» «طاق و ترنب» ازین ریشه بدست آمده است.

آمد ز پی عروس خواهی با «طاق و ترنب» پادشاهی

لیلی و مجنون ص ۱۳۷

«گفت امشب مرا بر مردی بر که مرا به من نماید که دلم از «طاق و ترنب» به تنگ آمده است.

تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۸۰

«گفت: بعضی عاشقان با «طاق و طرنب» و معشوقان و محبوبان ساکن! گفتم: بدان ماند آن «طاق و طرنب» و سور و دعوت ....» مقالات شمس ص ۳۵۳

ما به بوش و عارض و «طاق و طرنب» سر کجا که خود همی ننهیم سنب

دفتر چهارم مثنوی ص ۶۲

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو «طاق‌وطرنب» دو کون طفلی و بازیست آن

---

ز جهان گریز وابُر تو ز «طاق» و از «طرنبش» چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته‌ی طرنبی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۱۳/۲۸۶

کم کن کبر و طمطراق که نیست طاقت این «طرنب و طاقم» نیست

دیوان قائم مقام ص ۱۰۲

**۴۹ـ طراق tarāq**: به معنی تراق و صداو آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچو استخوان و چوب و مانند آن برمی‌آید.

چـــوب را بشکـــنی «طـــراق» کـــند　　آن طــــــراق از ســـر فـــراق کـــند
سنایی - لغت‌نامه

چـو زو بشـنیدم ایـن، خـود را بکشـتم　　«طـــراقـــی» زان بـرون آمـد ز پشـتم
الهی‌نامه ص ۲۸۱

یـــارست نـــه چـــوب، مشکـن او را　　چـــو بـــرشکنی «طـــراق» خـــیزد
ایـــن بـــانگ «طـــراق» چـــوب مـــا را　　دانـــــیم کـــــه از فـــراق خـــیزد
دیوان مولانا ج۲ ص ۲۸۰

**۵۰ـ طراقاطراق** taraqa - taraq: آوازها و صداهای پی در پی را گویند.

«طـــراقـــاطـــراق» گـــران سـنگ‌ها　　هــمی رفت هــر ســو بــه فــرســنگ‌ها
هاتفی - لغت‌نامه

چـو خـورشید سـر بـر زنـد زیـن نـطاق　　بـــرآیـــد ز دریـــا «طـــراقـــاطـــراق»
نظامی - لغت‌نامه

«چون ارمنشاه و قزل ملک این احوال معلوم کردند، بر خود بلرزید و «طراقاطراق» در اعضای ایشان افتاد.»　سمک عیار ج ۱ ص ۵۶۵

**۵۱ـ طرب** tarab: این واژه از همین ریشه ساخته شده و معمولاً مفهوم آوا و نغمه‌ی موسیقایی از آن فهمیده می‌شود.

«طـــرب» کـــن بـــه آواز چـــنگ مـــغنی　　طـــلب کـــن ز خـــوبان نـــبید مـــغانی
دیوان قطران ص ۳۸۷

تا از تعب «طرب» به،همواره بـاطـرب زی　　تـا خـرمی بـه از غـم، پـیوسته خـرمی کـن
دیوان سوزنی ص ۴۳۰

مـــطرب ز «طـــرب» تـــرانـــه مـــی‌زد　　او نـــــالـه‌ی عـــــاشقانه مـــــی‌زد
مجنون و لیلی ص ۱۴۰

اشـتربه‌شعرعرب‌درحـالتست‌ودر «طـرب»　　گـــر ذوق نـــیست تـراکـژ طـبع جـانوری
کلیات سعدی ص ۱۲۱

غـــــنچه‌ی‌گلبن‌وصلم‌زنسیمش‌بشکفت　　مرغ‌خوشخوان«طرب»ازبرگ‌گل‌سوری‌کرد
دیوان حافظ

بـــا دف و نـــی دوش آن مـــرد عـــرب　　وه چـه خـوش مـی‌گفت از روی «طـرب»
دیوان بهایی ص ۶

**۵۲ ـ طربناک tarabnāk**: از واژه «طرب» با پسوند «ناک» ساخته شده و از آن نیز معنی آوای موسیقی فهمیده می‌شود.

زان خاک اگر مرغ گلینی سازند از عشق تو بلبلی «طربناک» شود

دیوان سیف اسفرنگی ص ۷۳۱

خیز و در کاسه زر آب «طربناک» انداز پیشتر زانکه شود کاسه‌ی سر خاک‌انداز

دیوان حافظ

**۵۳ ـ طرقانیدن taraqānīdan**: آوازی که از انگشتان برآید، ترکانیدن.

«چند چیز در نماز کراهیت دارد، از جمله هر سو نگریستن، انگشت «طرقانیدن» و اندامها خاریدن و آسا کشیدن.» کیمیای سعادت ج ۱ ص ۱۴۰

«چهارم بادی که ز اندرون رگها تولد کند و رگ را «بطرقاند».»

ذخیره‌خوارزمشاهی ـ لغت‌نامه دهخدا

**۵۴ ـ طرقیدن taraqīdan**: ترکیدن و شکافتن همراه با صدا و آواز.

«خداوند اکنون به دست دشمن افتد، اگر رفته نیاید به تعجیل، و این حاجب را از غم زهره «بطرقید».» تاریخ بیهقی ص ۸۳۶

«ندیدمی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی به کوه افکندیم، به چهل پاره «بطرقید» !»

تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۶۷

نظر حسود مسکین «طرقید» از تفکر نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۱۹

زین شود مرجوم شیطان رجیم او «بطرقد» وز حسد گردد دو نیم

دفتر اول مثنوی ص ۲۱۰

«یک چوب بر اندام طرمشه زد چنانک پنج شش جای «بطرقید».» سمک عیار ج ۱ ص ۱۵۲

**۵۵ ـ طرن طران taran - tarān**: این واژه از واژه‌نامه‌های زبان فارسی افتاده، احتمالاً این واژه از ریشه - tar* گرفته شده است و مفهوم سر و صدا راه انداختن از آن فهمیده می‌شود.

نیست روش«طرن طران» بنگر سوی آسمان در تک‌وپوی اختران هریک چون مسخری

دیوان مولانا ج ۲ ص ۴۵۳

**۵۶ ـ طمطراق tomtorāq**: این واژه مرکب از دو جزء است که جزء دوم آن یعنی «طراق» از همین ریشه - tar* است و معنی هیاهو و سر و صدا راه انداختن از آن فهمیده می‌شود. برهان‌قاطع می‌نویسد: «به معنی طاق و ترنب است که کر و فر و خودنمایی باشد.»

گـــویی از بـــهر حشـمت عـلم است　　ایـن هـمه «طـمطراق» خـنگ و سمند
دیوان سنایی ص ۱۵۳
گـــــنج تـــوحید گشت دیـــوانش　　زانکـه بـی «طـمطراق» و طـامات است
دیوان قوامی رازی ص ۱۷۲
اسـرار عـلم در سـخن تست و دیگـران　　هـنگامه مـی‌کنند بـه الفـاظ «طـمطراق»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۵۶۱
ز های و هوی شود خیره خاک گـورستان　　ز بـانگ طبل قیامت ز «طـمطراق» نشـور
دیوان شمس تبریزی ج ۱ ص ۴۶۷
گـفتمی از لطـف تـو جـزوی ز صـد　　گـــر نـــبودی «طـمطراق» چشـم بـد
مثنوی دفتر ششم ص ۱۱
سعدیا قدری ندارد «طـمطراق» خـواجگـی　　چون‌گهردرسنگ‌زی‌چون‌گنج‌درویرانه‌باش
کلیات سعدی ص ۸۰۱
مـــــن کـــه دردی کش خـــرابـــاتم　　فــــــارغ از «طـــمطراق» و طـــاماتم
دیوان نزاری قهستانی ج ۲ ص ۴۶
خـــوش کســـی کـین سـعادتش بـاشد　　هست شـــاهی و «طـــمطراقـی» نـیست
دیوان ابن‌یمین ص ۳۴۰
عـــاشقان در نـــیستی جـــا کـــرده‌انـد　　زاهـــد از مســـتی نـمايد «طـمطراق»
دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۷۲
بـــا بـــخت ســتیزه کـــار گـــویم　　کـــو آن غـــم هـــجر و «طـمطراقت»
دیوان نظیری ص ۵۸۳
بـــا بـــخت ســیاه مـــن بگـــویید　　کـــو آن هـــمه شـان و «طـمطراقت»
دیوان مخفی ص ۳۱۵
عـــالم بـــا «طـــمطراق» و کش و فش　　نه چو هـادی شـد ازیـن خـوان طـعم چش
دیوان مشتاقیه ص ۳۹۴

**۵۷ ـ طنب و طراق** tonb - o - torāq: صورت دیگری از طمطراق است و همان معنی را می‌دهد.

شـیخان بکشـند طـاق بـر سـبع طـباق　　تـا بـاز نـهد انـدرو «طـنب و طـراقت»
دیوان شاه داعی شیرازی ج ۲ ص ۱۹۵

**۵۸ ـ لابه ـ لاوه** lābe / lāve: این واژه از «لابیدن» ساخته شده است. واژه‌نـامه‌ها در مـعنی آن نوشته‌اند: «سخن نیازمندانه، اظهار اخلاص نیاز تمام، تضرع، زاری، خواهش، التماس.» دریـن واژه ابدال «در = ل» و «درا = لا» دیده می‌شود مانند «دُرد» که تبدیل به «لای» می‌شود:

«بخوانید آفریدگارتان را به زاری کردن آشکار و «لابه» کردن پنهان.» تفسیر شنقشی ص ۱۸۱

یوسف را دید بر سر گوری «لاوه» و زاری می‌کرد» تفسیر سوره یوسف ص ۲۰۹

زی «لابـــه» و زاریت نـــنگرد چـــرخ هـــر چـــند کـــه لابـــه کـنی و زاری

دیوان ناصرخسرو ص ۴۰۷

«به جان ایمن نیستم و بدین «لاوه» فریفته شدن از خرد و کلانت دور می‌نماید»

کلیله و دمنه ص ۲۹۱

بـه «لابـه» گـفتمش آخـر زمـانکی بـنشین مگـر بـه وصـل تـو بـنشیند آتش جگـرم

دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۹۰

نـــازنین رفت ســـوی صـــندل شـــاخ دهـــنی تـــنگ و «لابـــه»هـای فـراخ

هفت پیکر ص ۲٦۰

به این صبح که سرپنجه‌ها کند چو نـجوم به این عرس که «دم‌لابه»ها کند چـو کـلاب

دیوان خاقانی ص ۵۵

ناخن بـه خـراش دل خـود دار کـه عـارست «دم‌لابـــه» روبـــه‌صفتان شـــیر ژیـان را

دیوان حزین لاهیجی ص ۱۷۰

ایـــاخان زمـــان کـــز بـــیم خشـمت کـــــند بـــهرام خـــون‌آشام «لاوه»

دیوان آذر بیگدلی ص ۳۱٦

**۵۹ـ لابه و لاغ** lābe - o - lāγ: «لابه» به معنی التماس و خواهش و «لاغ» به معنی هزل و شوخی است.

نـــاگـــهان در مـــیان «لابـــه و لاغ» کـــه گـــل و مـــیوه مـی‌ربود ز بـاغ

هشت بهشت ص ۲۸۸

وه کـه افسـانه‌ی جـامی نشـنیدی هـرگز تـا نـپرداخـتی از «لابـه و لاغ» دگـران

دیوان جامی ص ٦۱۰

از دوست گو نـظیری و بـا دوست دم بـرآر غیر از حدیث مهر و وفـا «لابـه دان و لاغ»

---

ز غـم بسـوزد نـظیری، کـه گـفته بـود تـرا؟ ندیم میکده شـو «لابه گـوی و لاغ» شـنو

دیوان نظیری ص ۳۳۱/۲۵۷

ما هم بـه «لاغ و لابـه» تسلی شـویم کـاش نـادان ز بـزم دوست چـه خشـنود مـی‌رود

میخانه آرزو ص ۱۰۰

**۶۰ـ لابیدن** lābīdan: از همین ریشه و از «لاییدن» ساخته شده است و مفهوم سخن بیهوده و بی‌ارزش از آن برمی‌آید.

چو خون و ریم بیالود خیره از مردم　　به دوزخ اندر «لابد» که خون دهندش و ریم

دیوان سوزنی ص ۷۲

**۶۱ـ لاغ** lāγ: از ریشه «درا = لا» و پسوند «غ» که مبدل از «k» اسم‌ساز است به معنی هزل و شوخی‌طبعی کردن ساخته شده است.

ای شوخ مکن «لاغ» که خوش کرد ترا عشق　　شعله ز پی «لاغ» به خاشاک نیفتد

دیوان امیرخسرو ص ۱۶۴

خمش کن خواجه «لاغ» یار، کم گو　　دلم پاره‌ست و «لاغ» پار این است

دیوان مولانا ج ۱ ص ۱۳۸

هست قوت ما دروغ و لهو و «لاغ»　　شورش معده است ما را زین بلاغ

مثنوی دفتر چهارم ص ۱۶

دائماً دستان و «لاغ» افراشتی　　شاه را بس شاد و خندان داشتی

مثنوی دفتر ششم ص ۱۱۷

پیشه نور است و پیشه‌ور چو چراغ　　جور استاد کش گریز از «لاغ»

ولدنامه ص ۲۳۰

«از بیرون در حجره او سر نهادم و ایستادم، فرمود که بهاءالدین چه «لاغ» است.»

مناقب‌العارفین ص ۶۳۵

هزل و بازی و «لاغ» بگذارد　　قلیه و دشت و باغ بگذارد

دیوان اوحدی ص ۵۴۲

هزل و بازیچه را به یک سو نه　　طبع درویش کی پذیرد «لاغ»

دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۱۳۰

افتادازیک‌سوبه دیگر سو ز مستی هرطرف　　وقت‌بشکن‌بشکن‌و شوخی و«لاغ» آیدهمی

دیوان میرزا حبیب ص ۲۰۵

گرفتم دریـن عرصه لهو و «لاغ»　　فکندی بسی کاخ و ایوان و باغ

تذکره پیمانه ص ۷۲

**۶۲ـ لاف** lāf: صورت دیگری از واژه «لابه» است. در زبان فارسی میانه «لاپک» می‌باشد. (ابدال «پ ـ ب» در زبان فارسی زیاد است)[۱] و لاف به معنی سخن زیاده از حد و دعوی بیهوده و بی‌اصل و در

۱ ـ مانند: گوسپند ـ گوسفند، سپید ـ سفید و ...

ترکیب با «زدن و پیمودن» مستعمل است. معمولاً کاربرد آن با واژه گزاف همراه می‌باشد و گزاف تایید دیگری بر معنی لاف در مفهوم یاوه‌گویی و هرزه‌درایی است.

بدان سان که هستی چنان می‌نمای — زن «هرزه لاف» و خستبر مباش
دیوان فرخی ص ۴۵۳

تو دانی که بیداد کوشد همی — همی «لاف» مردی فروشد همی
شاهنامه ص ۳۲۲

عشق پوشیده‌ست و هرگز کس ندیدستش عیان — «لاف»های بیهده تا کی زنند این عاشقان
تمهیدات ص ۲۸٦

چه زنی «لاف» عاشقی ز گزاف — بر سر دار زن چو مردان «لاف»
مثنویهای سنایی ص ۱۳۵

مغزست او ز قافله عسکر سخن — وینها همه به دمدمه «لافند» چون درای
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۱۰

«لافند» مادران گهر در مزاج صلح — کین صلح ما ز میر سپهرآستان ماست
دیوان خاقانی ص ۷۹

ور تو هوس گزاف داری — «می لاف» که جای لاف داری
مجنون و لیلی امیرخسرو ص ۴۲

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار «لاف»
کلیات سعدی ص ۳۵۳

کس ازو نشنود حدیث گزاف — نزند در میان مردم «لاف»
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۴۰

فیضی ارباب خرد «لافند» در بازار عشق — خودفروشانند زانرو خودستایی می‌کنند
دیوان فیضی ص ۳٦۳

**۶۳ـ لال lāl**: واژه‌نامه‌ها در معنی لال نوشته‌اند: «گنگ و زبان گرفته باشد» اما محتملاً باید میان واژه گنگ و لال تفاوت معنی وجود داشته باشد. اگر واژه «لال» را از «درا ـ لا» و پسوند «آل» نسبت بدانیم، درین صورت «لال» کسی است که سخنان او مبهم و نامفهوم است، اما گنگ کسی است که: «به ایما و اشاره حرف زند نه به زبان.»

گویند که در طوس گه شدت گرما — از خانه به بازار همی شد زنکی «لال»
دیوان انوری ص ٦۷۱

به مجمعی که سخن با زبان تیغ افتد — کند زبانه خشمت زبان خصمان «لال»
دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۸۳

نشـــان دانش انـــدر قـیل و قـال است　　هر آن کس را که نطقی نیست «لال» است

دیوان اوحدی ص ۴۵۷

چون روم کز بهر درد دل بگیرم دامنش　　دست‌وپا لرزد، دلم سستی، زبان «لالی» کند

دیوان آصفی ص ۱۰۳

دم زدن مـــاری است از زهـرش بـترس　　خـامشی گـنجی است خـود را «لال» کـن

دیوان طالب آملی ص ۸۲۰

ای نـی آتش‌نـفس «لال» چـرا گشـته‌ای　　خـیز و فسونی بدم تـا نـدمیده‌ست صبح

---

بر نمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست　　«لال» گویا می‌شود چون ترجمان پیدا شود

دیوان صائب ص ۱۲۹۹/۱۱۳۰

**۶۴ـ لالا** lālā: به معنی پرگویی و هرزه‌چانگی آمده است. برهان قاطع

گـفتا نـدهم کـام فـلان بـیچاره　　لالاش کـه لال بـاد «لالا» مـی‌گفت

دیوان مهستی ص ۴۰

عشـــق آن شـــاهدان بـــالایی　　کـــه کـندشان سـپهر «لالایـی»

دیوان اوحدی ص ۵۹۸

**۶۵ـ لالایی** lālāyī: صوتی که بدان طفل را در گهواره خوابانند (برهان قاطع). بدیهی است که در اینجا نیز صوت و آوا مطرح است و مفهوم سخن و مطلب، موردنظر نیست. این واژه از ریشه - *tra ساخته شده که صورت نخستین آن «درادرا» بوده است.

**۶۶ـ لامانی** lāmānī: لاف و گزاف و دروغ باشد، چاپلوسی و لابه‌کننده را نیز گویند. (برهان‌قاطع) این واژه نیز از همین ریشه و از صورت «لامیدن» ساخته شده است.

ندانستی تو ای خر گیج، عمر لاک «لامانی»　　که با خرسنگ برناید سروزن، ثور ترخانی

ربنجنی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۱۳۷

چه‌سستی‌دیدی‌ازسنت‌که‌رفتی‌سوی بی‌دینان　　چه‌تقصیرآمدازقرآن‌که‌گشتی‌گرد«لامانی»

---

شنیدستی که اندر مرو در می‌رفت بی‌سیمی　　ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال «لامانی»

---

بـــاز ایـن خـواجـه زاده‌ی بـی بـرگ　　آن هـــمه لاف و نـــام و «لامـــانی»

---

فـــرق بـــاشد مـــیان لاف و الف　　این چه آشوب و حشـو و «لامانی» است

دیوان سنایی ص ۸۲۵/۶۹۹/۶۸۶/۶۷۹

واللـــه کـــه مـــبارکم در آن خـدمت    دانـــی تـو کـه نـیست لاف و «لامـانی»
دیوان جمال عبدالرزاق ص ۳۳۱
فرو کن نـطع آزادی بـرافکـن لام درویشـی    که بـا لام سـیه‌پوشان نـماند لاف «لامـانی»

---

سـخنت را نـه عـبارت لطـیف و نـه مـعنی    عروس‌زشت و حلی دون و لاف و «لامانی»
دیوان خاقانی ص ۹۳۱/۴۱۴
سـخن گـواه سـخن بس، نـمی‌کنم دعـوی    که رسم اهل هـنر نـیست لاف و «لامـانی»
دیوان کمال اسماعیل ص ۲۴۸
گهی کندر بلامانی خدا خوانی بـه «لامـانی»    چو بازت عافیت‌بخشد سرازطـاعت بـپیچانی
سعدی ـ لغت‌نامه
برو بادوست‌اندر خلوت جان راز دل سر کن    که ار بیرون نبخشد سود سالوسات «لامانی»
دیوان قاآنی ص ۶۵۱

**۶۷ـ لامیدن lāmīdan**: از «لاییدن» با ابدال «ب ـ م» ساخته شده و به معنی لاف زدن و زاری کردن و ادعا نمودن آمده است. معمولاً «لاف و لام» در ادبیات فارسی به عنوان مترادف بکار می‌روند.

چـــند «لامـــی» عـمادی از غـم عشـق    دعـــوی عـــاشق ز بـــی لامـــی است
عمادی ـ لغت‌نامه
عـــیب بـــاشد بـــه کـار نـیک درنگ    گـــر شـــتاب آمـد ای رفـیق «مـلام»
شهید بلخی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۳۳
آخـــر بـــدهی بـه نـنگ و رسـوایـی    بـــــی شک یک روز لاف و «لامش» را
دیوان ناصرخسرو ص ۲۲
از نـعمت انـواع تـو هـر نـوع مـرا لاف    وز کسوت اجناس تـو هـر جنس مـرا «لام»

---

هـــمی تـــا بـــه تـندر زنـد ابـر لاف    هـــمی تـــا ز ســـبزه کـند بـاغ «لام»
مـــحلش ســـنی بـــاد و دولت هـــنی    جـــهانش رهـــی بـاد و گـردون غـلام

---

هر سال و مه زند از بخشش تو گردون لاف    به روز و شب کند از خلعت تو گیتی «لام»
دیوان مسعود سعد ص ۳۴۸/۳۲۸/۳۲۶

**۶۸ـ لاییدن lāyīdan**: با ابدال «در ـ ل» «دراییدن» تبدیل به «لاییدن» می‌شود و «لاییدن» در لغت به معنی دراییدن است. ترکیب ژاژلای و هرزه‌لای هم به همان معنی ژاژ درای و هرزه‌درای است.

نیارد روی شیر شرزه دیدن هیچ سگ هرگز به بانگ شیر نر لیکن ز راه دور سگ «لاید»
دیوان لامعی گرگانی ص ۳۸
غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت کی مموّه باژگونه یافه‌گوی «هرزه‌لا»
دیوان سنایی ص ۴۶
رعد را ابر گفته پیش کفش وقت این لاف نیست «هرزه ملای»
دیوان انوری ص ۴۴۹
مسیحم که گاه از یهودی هراسم گه از راهب «هرزه لا» می‌گریزم
دیوان خاقانی ص ۲۸۹
شروع می‌نکنم اندر آن که تا لطفت نگویدم که فلانی «دراز می‌لاید»
دیوان کمال اسماعیل ص ۲۰۲
ملامتم مکنید ار «دراز می‌لایم» بود که کشف شود حال بنده پیش شما
دیوان مولانا ج ۱ ص ۹۶
آن خبیث از شیخ «می‌لایید ژاژ» کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
دفتر دوم مثنوی ص ۱۶۱
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ «لاید»

---

ز درد روبه عشقت چو شیر می‌نالم اگرچه همچو سگم «هرزه‌لای» می‌داند
کلیات سعدی ص ۸۹۸/۱۷۲
من و مستی و عشق مه رویان ناصحم بهر خویش «می‌لاید»
دیوان فیض کاشانی ص ۱۷۲

**۶۹ـلبیدن** labīdan: صورت دیگری از «لابیدن» و به معنی هرزه‌گویی است.

«بدان سمر گفتاران می هکوی «لبیدند».» قرآن قدس ص ۲۲۲
عالم غافل به سوال و جواب هست بیانش چو «لبیدن» به خواب
خمسه امیرخسرو ص ۴۸

**۷۰ـلم لم** lom - lom: از درم‌درم صدای طبل و دهل و امثال آن است.
همه مستیم ای خواجه به روز عید می‌ماند
دهل‌مست‌ودهل‌زن مست و بی‌خود می‌زند «لم‌لم»

---

هر رنج که دیدست او، در رنج شدیدست او
محوست که عیدست او، باقی دهل و «لم‌لم»
دیوان مولانا ج ۲ ص ۴۰/۳۲

در عید نصیب شه، عشرت بود ای ابله وز عید تو چون طفلان نشنیده بجز «لم‌لم»
دیوان سلطان ولد ص ۲۷۲

**۷۱ـ لند** lond: از همین ریشه با ابدال «در ـ ل» به معنی لاف زدن و سخنان گزاف گفتن است.

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت «ملند»
مثنوی دفتر اول ص ۱۸۶

برد فرمانش ولی «لندش» فزود کین که ما کردیم کاری هرزه بود
دیوان شاه داعی ج ۱ ص ۳۰۴

**۷۲ـ نالش** nāleš: با ابدال «ل ـ ن» از «درا = نا» آمده است و آن صوت آوای «دراییدن» و سخن بی‌معنی است.

«پس «نامش» یعقوب (ع) در فراق او هم از بیم فوات راحتی عقبا بود، نه از بهر زینت دنیا بود.»
تفسیر سوره یوف ص ۵۷٦

داد مرا روزگار مالش دست جفا با که توانم نمود نالش ازین بی‌وفا
دیوان خاقانی ص ۳۷

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد روان دست در بانگ و نالش نهاد
سعدی ـ لغت‌نامه

نالشی چند مانده نال شده خاک در دیده خیال شده
هفت‌پیکر ص ۲٦۳

در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز کز رگ‌جان‌همچوچنگ بهر تو در«نالشیم»
دیوان مولانا ج ۲ ص ۱۴۰

**۷۳ـ نالندگان** nālandegān:

سهی سرو آزادگان گو بیال نوا ساز «نالندگان» گو بنال
همای و همایون ص ۱٦۳

ز بسد چناری برافراخته برو کبک نالنده چون فاخته
شرفنامه ص ۳۰۵

**۷۴ـ نالنده** nālande: آوای نامشخص و زاری بدون مفهوم.

ز یک سو مطربان «نالنده» بر مل دگر سو بلبلان نالنده بر گل
ویس و رامین ص ۳۵

بدست اندرش بندی ناتوان ز من در غم عشق نالنده‌تر
دیوان مسعود سعد ص ۲۰۰

که ای سرهنگ آخر این چه حال است که کارت «ناله» و تن همچو نال است
الهی‌نامه ص ٦۷

هـــزارش بـــلبل «نـــالنـــده» در بـــاغ     چـــــو لاله بـــــر دل ســـــودازده داغ
گل و نوروز ص ۳۵

عـــاشق زخـــم است دف ســـخت رو     مـــیل لب است آن نـــی نـــالنـــده را
دیوان مولانا ج ۱ ص ۱۰۶

**۷۵ ـ نالان** nālān:

هـــمان شـــیپور بـــر صـــد راه «نـــالان»     بســـــان بـــــلبل انـــدر آبســـالان
ویس و رامین ص ۶۷

**۷۶ ـ نالیدن** nālīdan: این واژه در دوره میانه زبان فارسی به همین صورت وجود دارد ولی از صورت باستانی آن اطلاعی در دست نیست. از آنجایی که مفهوم «نالیدن» و «درایـیدن» و «لابـه» و «لابیدن» تقریباً به هم نزدیک است، می‌توان «نالیدن» را صورت دگرگون شده «درایـیدن» دانست، زیرا «ناله و نالیدن» مانند «دراییدن» هم به صدای ابزار جنگی و هـم بـه آلات مـوسیقی نسبت داده می‌شود. همچنین هر گاه «ناله» به انسان نسبت داده شود آن نیز مبین آوایی نامفهوم و بی‌کلام است. درین کاربرد هم تقریباً با «دراییدن» هم‌معنی می‌باشد. از کاربردهای این واژه در آثـار زبـان فـارسی می‌توان این مطالب را استنباط کرد:

«بـــــنالید» کـــوس انـــدر آوردگـــاه     بـــــپیچید مـــــهر و بـــلرزید مـــاه
دیوان دقیقی ص ۱۱۱

ســـــتاره بـــــریشان بـــنالد هـــمی     بـــــپالیز گـــــلبن بـــبالد هـــمی
شاهنامه ص ۱۸۶

کـــمان‌ها در کـــف مـــردان «بـــنالد»     چـــو جـــان عـــاشق از هـــجران جـــانان
دیوان ناصرخسرو ص ۳۱۵

همی «بنالم» چون چنگ و خلق را از من     هـــمی بکـــار نـیاید جـزین بـلند نـوا
دیوان مسعود سعد ص ۷

ز درد روبـه عشـقت چـو شـیر مـی‌نالم     اگر چه هم چو سگـم هـرزه لای مـی‌دانـد
دیوان سعدی ص ۷۹۷

بـهر بـار عشـق ار از گـاو زمـین اشـتر کـنی     بر سر گردون نهی اشتر «بـنالد» چـون درای
دیوان سیف فرغانی ج ۳ ص ۸۸

«بـــــنالم» هـــــر شـــبی در آرزویش     چـــو کـــبکان دری بـــر کـــوهساران
دیوان خواجو ص ۳۱۴

ز نـــــالیدن چـــنگ مـــوزون نـــوا     فـــرشته درآمـــد چـــو مـوج از هـوا
آینه اسکندری ص ۱۳۹

**۷۷ـ ناله** nāle: آواز و صدایی باشد که از درد و زاری از آدمی برآید. همچنین به آوای موسیقایی گفته می‌شود.

وز آن جایگه بانگ صنج و درای / خروش آمد و «ناله»ی کرنای

شاهنامه ص ۹۴

ز درگاهش برآمد «ناله» نای / به راه افتاد شاه لشکرآرای

ویس و رامین ص ۲۳۴

غزالی شدم من ز عشق غزالی / ز بس «ناله» گشتم بکردار نالی

دیوان قطران تبریزی ص ۳۹۳

تا ز لهو و نشاط بهره دهد / «ناله»ی چنگ و نغمه‌ی تنبور

دیوان ابوالفرج رونی ص ۷۳

«ناله»ی کرنای و رویین خم / در جگر کرده زهره‌ها را گم

هفت پیکر ص ۸۴

هزار «ناله» کنم لیک بیخود از می عشق / چو چنگ بی‌خبرم از نوا و از زاری

دیوان مولانا ج ۲ ص ۷۲۲

در دل آتش نهاده چون لاله / غنچه‌وش لب ببسته از «ناله»

دیوان اوحدی ص ۵۸۹

«ناله» در سینه من یک نفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده چه کامل اثرست

دیوان عرفی ص ۲۳۹

کام ار به استمالت ازو می‌توان گرفت / هر «ناله»ام علامت صد استمالت است

دیوان فروغی ص ۴۰

**۷۸ـ نای** nāy: ابزار و آوای موسیقی است و آن می‌تواند دگرگون شده «درای» باشد.

برآمد ز درگاه شیپور و «نای» / سپه برگرفتند یکسر ز جای

شاهنامه ص ۳۱۳

هر کجا درشدم از اول روز / با می اندر شدم و بربط و نای

دیوان فرخی ص ۳۸۸

نام و بانک حاجیان از لاف بی‌معنی بود / ور نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای

دیوان سنایی ۶۱۰

سحرگاهان برآمد ناله‌ی «نای» / روان شد همچو دریا لشکر از جای

ویس و رامین ص ۱۹۳

آتش است این بانک نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست

دفتر اول مثنوی ص ۱

## نای رویین

ابزاری است که ایجاد صوت و آوا می‌کند و روزهای جنگ از آن استفاده می‌کردند بنا به گفته لغت‌نامه بعضی گویند کرناست

چو گرد سپه رام بر زین بدید    بزد نای رویین و صف برکشید
شاهنامه ۴۴۲

تو گفتی نای رویین هر زمانی    بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
منوچهری ص ۶۴

بدان مقام رسانش که رای بر در او    سپید مهره زند بر نوای رویین نای
دیوان فرخی ۳۷۲

لشکر شاه به هر در جنبید    نای رویین و کوش بغرنبید
عنصری ـ لغت‌نامه

دم نای رویین ز مه برگذشت    غو کوس دشت و که اندر نوشت
اسدی ـ لغت‌نامه

## واژه‌های گویشی ازین ریشه

بازیابی واژگان برگرفته از ریشه - 2*tra در گویش‌های ایرانی کار چندان آسانی نیست، زیرا بسیاری از گویش‌های ایرانی پیش از جمع‌آوری فراموش شده‌اند و آن تعداد از گویش‌های ایرانی که هم‌اکنون در دسترس است، به علت اینکه روش جمع‌آوری آنها بر مبنای علمی نبوده است، گردآورندگان، بسیاری از واژه‌های ویژه گویشی مناطق مختلف را از دست داده‌اند. اینک در زیر آنچه از واژه‌های گویشی این ریشه فراهم آورده‌ایم، ازاین‌قرارست:

### در گویش تهران

**تار و تور** tār - o tūr: به معنی سر و صدا راه‌انداختن و ادعای بیجاکردن بکار می‌رود.

**دری وری** darī - varī: این ترکیب مفهوم کلام بی‌معنی و ادعای بی‌جا می‌دهد.

### در گویش لری(۱)

**ترکنه** torkane: کسی را با صحبت و حرف به کاری وادار کردن.

**تریشکه** terīške: صدای برق و صاعقه.

---

۱ - فرهنگ لری ـ حمید ایزدپناه.

## در گویش بردسیر

**ترتناس** tertenās: پرنده‌ای از خانواده بلبل با صدای شبیه بلبل.
**تر دادن** terdādan: صدای ناخواسته که از کسی صادر می‌شود.
**ترزمیدن** torozmīdan: عصبانی شدن و های‌هوی راه انداختن.
**ترکمون** terakmūn: به عمل تخلیه گفته می‌شود که در مستراح با صدا همراه باشد.
**ترمه** terme: به سخنان بیهوده و همچنین به شخصی گفته می‌شود که بیهوده حرف می‌زند.
**ترنشک** ternešk: پرنده‌ای است از خانواده بلبل با صدایی شبیه بلبل.
**تور** tūr: در ترکیب «تک و تور» به معنی سر و صدا.
**توره** tūre: شغال و صدای شغال.
**توله** tūle: بچه سگ هنگامی که زوزه می‌کشد.
**درنگ** derang: سر و صدا، آشوب و هیاهو.
**درام دروم** derām derūm: سر و صدای موسیقی راه انداختن.
**دوله** dūle: با ابدال «ت ـ د» سر و صدای سگ و زوزه بچه سگ.

## در گویش دلیجان[۱]

**تر تر** ter ter: صدای خنده، خندیدن نامناسب.
**ترکمنی** terkamonī: بیان همراه با اعتراض به کودکی که در شلوار خود یا در جای نامناسب ادرار کرده باشد.
**ترک و ترک** terk o terk: صدای ضعیف مثل صدای جویدن موش.
**تلینگ** talaeynk: کسی که باد صدادار ازو جدا شود.
**دری وری** darī - varī: حرف بی سر و ته.
**تر** tar: خواندن.
**ترتر** ter ter: اسم صوت.
**ترمه** terme: نام پرنده‌ای آبی.
**تر تر** ter ter: شغال.
**تریخ** tarīx: عصبانی ، اوقات تلخی.
**تلایه** talāye: موقع خواندن خروس.
**تله** tale: صدای گاو و پلنگ.
**در در** dor dor: صدای شیپور.

---

۱ - گویش دلیجان ـ حسین صفری.

# اعجم *

بسی رنـج بردم دریـن سال سی
«عجم» زنده کردم بدین پارسی
«فردوسی»

واژهٔ «اعجم» یکی از واژگان ناشناختهٔ زبان فارسی است. واژهٔ نامه‌ها عموماً آن را عربی می‌دانند و در معنی آن نوشته‌اند: «به کسی گفته می‌شود که زبان او «فصیح» نیست، به معنی خاص‌تر به ایرانـیان اطلاق شده است. اما این واژه نمی‌تواند برای معنی نافصیح ساخته شده باشد. اگر به سابقه تاریخی آن نگاه بکنیم کاربردهای قدیم‌تر واژه این معنی را ندارد. در آثار قدیم این واژه مطلقاً به ایرانیان گـفته شده و معنی دیگر آن نقطه و اعراب گذاری روی حروف کلمات برای درست خواندن آنهاست. از آنجایی که ایرانیان در تکلم عربی فصیح نبودند از این واژه مفهوم «نافصیح» را بعدها استنباط کرده‌اند. کاربرد این واژه در آثار قدیم چنین نشان می‌دهد که «اعجم» نام ملتی است غیر از ملت عرب و زبانی است غیر از عربی. از این قرار:

«لوجعلنا قراناً «اعجمیاً» لقالو لولافصلت آیاته، ءأعجمی‌وعربی؟» قرآن‌مجید، سورهٔ‌فصلت، آیهٔ ۴۴

ترجمه: ار کردیمی ایما آن را قرآنی اعجمی گفتندی چرا دیدور کرده شـد نشـان‌های آن ای کـتابی اعجمی و پیغامبری عربی (قرآن قدس، ص ۳۱۹)

«ولونزلناه علی‌بعض «الاعجمین» فقراه علیهم ماکانو به مؤمنین.» قرآن‌مجید، سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۱۹۸ و ۱۹۹

ترجمه: اگر فرو فـرستاده بـودیم آن را بـر بـعض اعـجمان و خـوانـده بـود آن را بـرایشـان بـه آن نمی‌گرویدند.

---

* - فصلنامه کرمان، ۱۳۷۳

بنابراین ساخت قدیم این واژه «اعجم» است و به همان معنی به‌کار رفته است که در قرآن کاربرد دارد.
«چون معاملت به ادب آراسته شود تو ادیب باشی اگر چند زبانت «اعجمی» باشد که عبارات را اندر معاملت قدری زیادت نباشد.»
کشف المحجوب ص ۴۴۴

تیغ حسام گفت که ما «اعجمی» تنیم    در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
دیوان خاقانی، ص ۷۹

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما    وز گوهر ماست این عظمت در سر ما
ما «اعجمیان» بارگاه عشقیم    این سر تو ندانی به چه آیی بر ما
مختارنامه ص ۳۴۰

وشاق «اعجمی» با دشنه ور دست    به خون آلوده زلف و زلف چون شست

---

چون «اعجمی»اند خلق جمله    تو با همه ترجمان باش

---

چون شکست اینجا قلم عطار را    «اعجمی» گشتیم و دفتر سوختیم
دیوان عطار ص ۴۱۴/۳۲۲/۱۱۳

چو این ترک «اعجمی» بد کز جهان شد    مگر زیر زمین تازی زبان شد
اسرارنامه ص ۸۱

عیسی نطق از بیانم نو زبان آموخته    «اعجمی» شد فارسی گو از دم گویای من
شفایی اصفهانی ص ۱۳۲

## عرب و عجم

واژه «عجم» و «عجمی» صورتی از «اعجمی» است، زیرادرزبان فارسی هرگاه واکه‌ی (a) در آغاز واژه باشد و حرف دوم هم‌خوان ساکن باشد، واکه و هم‌خوان، قلب می‌شوند. در این صورت «اعجم» a?ǰam _ ?ajam می‌شود «عجم»، مانند: «اشتر» که می‌شود «شتر»، oštor_šotor «اشکم» که می‌شود «شکم» و ... در این صورت واژه «عجم» در آثار ادبیات فارسی همیشه در تقابل با «عرب» است و این نشان‌دهندهٔ آن است که «عجم» نام ملتی غیر از عرب است.

مکه حرم کرد عرب را خدای    عهد تراکرد حرم در «عجم»
بسام کورد ـ شاعران بی‌دیوان، ص ۱۳

چو بخت عرب بر «عجم» چیره شد    همی بخت ساسانیان تیره شد
شاهنامه، ص ۵۳۹

زهی به ملک و مروت سر ملوک «عجم»    زهی به جود و سخا سید ملوک عرب
دیوان فرخی، ص ۹۰

گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر «عـجم» گر سخن گوید «عجم» را فخر باشد بر عرب
دیوان قطران تبریزی، ص ۳۳

ملک «عـجم» بـه دیـن عـرب کـرد منتظم مسـعود پـادشاه عـرب خسـرو «عـجم»
دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۳۴۰

بـدین فـخر آنکـه بـا روز حشـر بـدو مـفتخر شـد عـرب بـر «عـجم»
ناصرخسرو، ص ۲۶۳

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت یکی گوید «عجم»را پادشاه‌خود جد من بُد جم
دیوان ناصرخسرو ص ۲۶۸

عرب ز خدمت او چون «عـجم» هـمی نـازد که خسـرو عـرب است و خـدایگـان عـجم
امیر معزی ص ۴۳۳

رسـید نـوبت رنـدان عـاقبت مـحمود گذشت آنکه عرب طعنه بـر «عـجم» مـی‌زد
دیوان احمد جام ص ۱۵۸

از زبـان خـود ثـنا مـی‌گوی مـا را در عـرب تـا زبـان مـا تـرا انـدر «عـجم» گـوید ثـنا

---

آنکه مر صدرعرب را اوست اکنون کدخدای آنکه مر اهل «عجم» را اوست حالی رهنمای
دیوان سنایی ص ۷۶۳/۳۶

در دیـار عـرب بـراعت او در زمـین «عـجم» شـجاعت او

---

تـا عـمر شـمع تـازیان بـفروخت کسـری انـدر «عـجم» چـو هـیمه بسـوخت
مـرد را چـون هـنر نـباشد کـم چـه ز اصـل عـرب چـه ز اهـل «عـجم»
حدیقةالحقیقه ص ۴۰۳/۲۴۸

ایـن عـید عـرب کـه انـدر آمـد مـیمون تـو صـاحب «عـجم» بـاد
دیوان سید حسن ص ۲۲۵

هـر عـید عـرب تـا بـه روز مـحشر جشـن تـو سـواد «عـجم» گـرفته
دیوان انوری ص ۴۳۹

این کعبه در «عجم» عجمش سر گزیت داد وان کـعبه در عـرب عـربش سـبزازار کـرد
دیوان خاقانی ص ۱۵۲

چـو مـلک «عـجم» رام شـد شـاه را بـه مـلک عـرب رانـد بـنگاه را
کـه چـون در «عـجم» دستگاهش بـود عـرب نـیز هـندوی راهش بـود
شرفنامه ص ۲۷۱

از عـرب تـا «عـجم» سـوار شـدند سـوی شـیران کـارزار شـدند
هفت پیکر ص ۹۷

«هر گاه در پیش او قرآن خواندندی، سخت بگریستی به زاری، بدو گفتند تو «عجمی» و قرآن عربی، نمی‌دانی که چه می‌گوید.» تذکرةالاولیا، ج ۱، ص ۶۱

مـــهر ســـتاره هـنر ازبک عـالی گـهر — هـمچو پـدر نـامور در عـرب و در «عـجم»

جهان‌ستان و جهان‌بخش چون سکندر و جم — ســر مـلوک عـرب خسـرو مـلوک «عـجم»

دیوان دعوی‌دار قمی ص ۱۰۰/۱۰۳

عشـــق غـــریب است و زبـانش غـریب — هـــمچو غـــریب عـــربی در «عـــجم»

دیوان مولانا ج ۲ ص ۱۶۰

ای عـــــربی نســـــبت امـــی لقب — بـــنده‌ی تـو هـم «عـجم» و هـم عـرب

هفتورنگ ص ۳۸۱

ز غـــمزه و لب آن فـتنه «عـجم» دیـدم — ز شـهسوار عـرب آنـچه بـر نـصیر گـذشت

دیوان آصفی هروی ص۱۸

گر چشم و دل خودکـنی اصلاح هـمانست — کـارام دهـی مـلک عـرب را و «عـجم» را

دیوان فیضی دکنی ص ۱۳۹۱

بـــر دل آشـوبی خـوبان «عـجم» افزودی — شـیوه غـنج و ذلالی کـه نـژاد عـرب است

دیوان شفایی اسفهانی ص ۳۵۱

دلش بـه مـا «عـجمی»زادگـان بـود مـایل — اگـر چـه لیـلی صـحرانشین مـا عـربی است

دیوان صائب ص۲۶۸

مـــــن بـــینوا در عـــراقـــم اســیر — نشـــد از «عـــجم» هـــیچکس دســتگیر

---

دیـــروز کــه ســر دل و مـقصود اجـابت — در کـار تـو مـی‌رفت عـرب را و «عـجم» را

تذکرهٔ میخانه ص۳۱۸/۸۰۰

عـرب از پـارسیان تـربیت آمـوخت درست — که سعادت ز عجم بود و شقاوت ز «عـرب»

---

روبـــــــها! بـــــرو گـــــریزی بـــهل — کـــــامد از عـــرب حـــیدر «عـــجم»

دیوان حاجب شیرازی ص ۵۰/۱۳۳

### سرزمین «عجم»

بعد از اسلام که یکپارچگی ایران برای مدتها از میان رفت، نام ایران هم مفهوم خود را از دست داد. سرزمین ایران تقسیم شد و هر پاره‌ای از آن به دست امیری از حکام عرب افتاد و نام ایران هم به کلی تا مدتها فراموش شد. پس از اسلام هر گاه در تاریخ‌ها یا شاهنامه‌ها نام ایران برده می‌شد، همراه با توران و روم بود و ایران پیش از اسلام را اراده می‌کردند. درین دوره واژه «عجم» جانشین «ایران» شد؛

هر گاه سخن از تمامیت و هویت ایران می‌رفت از واژه «عجم» استفاده می‌کردند و آن معمولاً هنگامی بود که اشاره به پیشدادیان و کیانیان می‌شد. از شواهدی که در دست داریم، چنین برمی‌آید که سرزمین عجم جایگاه جم و دیگر شاهان کیانی می‌باشد و سرزمینی که خاص برپایی آیین‌های جمشید و کیخسرو بوده است. ازین رو کاربرد «عجم» در آثار فرهنگی ایران همراه با «جم» تصادفی نیست و به ضرورت قافیه شعری هم نمی‌تواند باشد. درین آثار پیوستگی «عجم» و «جم» نشان‌دهنده آن است که این ارتباط عمیق و ناگسستنی است و ازین ارتباط چنین برمی‌آید که «عجم» سرزمین جم و پادشاهان بعد از او و ایرانیان است، از اینقرار:

روز نوروزست امروز سر سال «عجم»    بزم نو ساز و طرب کن ز نو و سیکی خور

دیوان فرخی ص ۱۷۳

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم    میراث به نزدیک ملوک «عجم» از جم

---

آیین «عجم» رسم جهاندار فریدون    بر شاه جهاندار فری باد و همایون

دیوان عنصری ص ۳۱۹/۱۸۰

بیامد به در با کنیزک به هم    بدید از در باغ دیدار «جم»

جوانی به آیین ایرانیان    گشاده کش و تنگ بسته میان

گرشاسب‌نامه ص۲۵

«بر آن بنهادند که هر چه به یمن اندر کس است از فرزندان «عجم» همه را بکشند، نخست فیروز را و زادویه را بکشتند.» تاریخ‌نامه طبری ص ۴۱۸

«و در «عجم» قرار آن‌است که هرکس‌که ناقص باشد پادشاه نباشد.» طبقات ناصری ص ۳۴۰

ای «عجم» را به جاه تو نازش    باد فرخنده بر تو جشن «عجم»

---

ترا بشارت باد ای خدایگان «عجم»    به جاه کسری و ملک قباد و دولت «جم»

دیوان مسعود سعد ص ۳۶۱/۳۴۰

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت

یکی گوید «عجم» را پادشاه‌خودجدمن‌بد«جم»

دیوان ناصرخسرو ص ۲۶۸

تا کی ز کاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن

می کش بسان تهمتن اندر «عجم» در جام جم

دیوان سنایی ص ۳۹۰

بود سلمان خود از دیار «عجم»    بر در دین همی فشرد قدم

کی شود بهر پارسی مهجور    تاج منا ز فرق سلمان دور

---

زان ملوک «عجم» که در تاریخ — بخردان راست عبرت و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو — رستم زال و نیرم و جم و زو
دل گشتاسب و نامور لهراسب — وان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون — حال ضحاک کافر معلون
حدیقه ص ۴۲۳/۴۰۳

وارث جود و جاه جم، شیر اجم شد «عجم» — مالک ملت و امم، صاحب صولت و صله
دیوان فلکی شیروانی ص ٦١

جم «عجم»، ملک اعظم، اردشیر حسن — که هست افسر اسلاف و افسر اجداد
دیوان ظهیر فاریابی ص ٦٢

مرا زیبد از خسروان «عجم» — سر تخت کاووس و اکلیل جم

---

زمین «عجم» گورگاه کی است — درو پای بیگانه وحشی پی است
شرفنامه ص ٢٦٦/١٨٨

خسرو اعظم، دارای جم، وارث جم — که ازو رسم جم و ملک «عجم» نام گرفت
دیوان انوری ص ٩٦

با یار نو از غم کهن باید گفت — لابد به زبان او سخن باید گفت
لاتفعل و افعل نکند چندین سود — چون با «عجمی» کن و مکن باید گفت
مقامات حمیدی ص ۵

که را دانی از خسروان «عجم» — ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

---

چنین گفت شوریده‌ای در «عجم» — به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

---

به نقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان «عجم» کیخسرو و جم

---

حدیث پادشاهان «عجم» را — حکایت‌نامه‌ی ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک فرجام — نشاید کرد ضایع خیر ایام
کلیات سعدی ص ٨٧٠/٢٦٨/٢۵۴/٢۴٣

شنیدم یکی از ملوک «عجم» — که فرمان‌روا بود در ملک جم
دیوان آذر بیگدلی ص ۵٨٢

دارای «عـجم» مـملکت آرای کـی و جـم　　گــردن زن بــیدادگـران دادگـر زنـد
گلشن مراد ص ۴۹۹

ز تـو الحـق امـروز فـخر «عـجم»　　تـو وارث بـر اورنگ جـمشید جـم
دیوان مدهوش ص ۳۲۵

کـی هـر کـه «عـجم» شـد جز از جـم وارد　　یـا هـر سـر بـی‌دم دم آدم دارد
شمع جمع ص ۱۲۰

## اشتقاق واژه «عجم»

از پیوستگی «عجم» با نام جم چنین به نظر می‌رسد که جزء دوم «عجم» باید «جم» باشد و روی هم معنی خاندان و فرزند جم از آن استنباط می‌شود. اگر این پیشنهاد در خور تأمل باشد، موارد دیگری را هم در تایید این پیشنهاد می‌توان ارایه کرد. این واژه احتمالاً قرنها قبل از اسلام در زبان‌عربی ساخته‌شده و مربوط‌به‌دورانی‌می‌شودکه نفوذ نام و اهمیت «جم» در دنیا مشهور بوده است. دورانی کـه مـعروف است هـفت کشـور در دست او بـود [و بـنا بـر افسانه‌ها] وی بـه وسیله جام‌جم اوضـاع جـهان را زیرنظر داشت و همه عالم زیرنگین‌انگشتری او بود.

در داستان جمشید هم آمده است که چندین سال یخ‌بندان شد؛ همه مردم روی زمین مردند و فقط کسانی که جمشید آنها را به پناهگاه زیرزمینی برده بـود، زنده ماندند. ازین روی ایرانیان بعدی که پای گرفتند، همان گروه خاندان جم هستند. به همین دلیل در زبـان عـربی بـه چـنین مـردمی «آل جـم» می‌گویند، مانند «آل طه»، «آل یاسین»، «آل‌ساسانیان»، «آل سامان»، «آل رسول»، «آل بـویه»، «آل افراسیاب»، «آل باوند»، «آل طاهر»، «آل عمران»، «آل عنان»، «آل مظفر»، «آل نوبخت»، «آل کثیر»، «آل احمد»، «آل برمک»، «آل‌داوود»، «آل آدم»[۱] و ... از این قرار اگر ایرانیان را فرضاً «آل جم» می‌خوانده‌اند، از نظر تغییرات آوایی «آل جم» می‌تواند تبدیل به «اعجم» بشود. بدین نحو که «ل» از آغاز این واژه حذف شده، واکه‌ی پس از آن که «a» می‌باشد بر جای مانده و تبدیل به «ع» می‌شود. از این نوع تبدیل موارد دیگری هم در تایید این پیشنهاد می‌توان یافت، مانند لشکر که می‌شود عسکر و لجلاج که می‌شود عجماج به معنی بانگ و فریاد و زبان گرفته، همچنین لک‌لک که می‌شود عکعک یا عقعق و لوت (لود) که می‌شود عود. این واژه در انگلیسی lute، در فرانسوی luth، در اسپانیایی laud و در آلمانی luit است[۲]. بدین ترتیب «لال» به معنی سرخ تبدیل به «آل» می‌شود. ازین روی

---

۱ - ای روح تو آفتاب عالم　　انگشت نمای «آل آدم»
کلیات سعدی ص ۵۳۲

۲ - در واژه‌نامه ریشه‌شناسی انگلیسی، ریشه عود را به معنی آلت موسیقی از عود - چوب خوشبویی که می‌سوزند - گرفته و اصل آن را عربی دانسته‌اند. این نمی‌تواند درست باشد، احتمالاً ریشه «لود» یا «لوت» باید از «رود» ایرانی به

کلمه «آل جم» می‌تواند «اعجم» بشود. تایید دیگری که می‌توان بر آن ارایه کرد، شعر معروف بشاربن برد است:

انا ابن المکارم من «آل جم»    و طالب ارث ملوک العجم

یادداشتهای قزوینی ج ۱۰ ص۳۱۸

علیقلی میرزا زاده شاه عجم    فاخر فخری لقب مفخر «اولاد جم»

دیوان قاآنی ص ٦٧٨

**ملک جم**

تایید دیگری که برین پیشنهاد می‌توان ارایه کرد، ترکیب «ملک‌جم» یا «ملک جمشید» یا «ملکت جمشید» است که به یک تعبیر نام دیگر ایران بوده‌است. در آثار ادبی و فرهنگی پس از اسلام نامی از ایران نیست؛ هر گاه سخن از ایران می‌رود گاهی «عجم» و گاهی «ملک جم» بکار می‌برند. هر گاه ایران را ملک جم بدانیم، بدیهی‌است که باید مردم ایران را همانگونه که معمول بوده است، «آل جم = اعجم» بدانیم که سرزمین آنها ملک جم است. به همین دلیل در آثار ادبیات فارسی در طی قرنهای متمادی به جای «ایران» ملک جم را به کار می‌برند و ما از میان همه کاربردها به اختصار نمونه‌هایی که دیرپایی این کاربرد را در طول قرنها نشان‌می‌دهد، ارایه‌می‌کنیم. اینکه‌این واژه نسل‌ها در فرهنگ ایرانی فراموش نشده، نشانگر این واقعیت است که این واژه، مورد قبول مردم بوده و به راحتی آن را به جای واژه‌ی ایران به‌کار گرفته‌اند، ازین قرار:

بسان «ملک جم» خراب بادیه    سپاه غول و دیو پادشای او

دیوان منوچهری ص ۸۳

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد    ملک و عمر او چو عمر «ملکت جمشید» باد

دیوان قطران ص ۴۷۳

اگر پسند نیاید ترا بدان کین دل    هزاربار نکوتر ز تخت و «ملک جم»است

---

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت    یکی‌گوید«عجم»راپادشاه‌خودجدمن‌بد«جم»

دیوان ناصرخسرو ص ٢٦٨/٨٩

بر ملک و دولت تو، دستور تست میمون    چونانکه‌بود آصف بر ملک و «دولت جم»

دیوان امیرمعزی ص ۴۵۷

---

معنی موسیقی و آوای موسیقایی گرفته شده باشد. رودنوازان اشتقاق دیگر آن است و ابدال «ر» به «ل» در زبان فارسی و زبانهای دیگر فراوان است. ازین روی «رود» می‌شود «لود» و همین «لود» است که در عربی «عود» می‌شود و ارتباطی با عود که چوب خوشبوی است، ندارد.

خشت سر خم ز «ملکت جم» خوشتر  یک جرعه مـی از غـذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه‌ی مست خراب  از نـاله‌ی بـوسعید و ادهـم خوشتر
رباعیات خیام

خسرو آرشی نسب، مفخر «آل جم» کزو  هست جلال و سرشت هم نسب و هم آل را
دیوان فلکی شیروانی ص ۲۰

ز آجـام مـانده عـجم یـادگار  بـه «آیـین جـم» زنـده شـد روزگـار

---

زیـن خـاک ایـران کـه از «گـاه جـم»  مکـان کـرامت هـمی بـد عـجم
سالاریه ص ۱۵۴

ایـن سـخن جـز تـرا مسـلم نـیست  مـلک تـو کـم ز «مـلکت جـم» نـیست
حدیقةالحقیقه ص ۱۳۵

به «ملک جم» برسم کز کف تو گیرم جام  کی شکل زلف و دهانت به جیم ماند و میم
دیوان ادیب صابر ص ۱۲۸

ایـمن شـدی هـر آیـنه «مـلک جـم» از فـنا  کـز کـلک او بـنوشتی نـقش نگـین جـم
دیوان مختاری غزنوی ص ۲۲۳

ای پـری چـهره‌ای کـه بـا لب تـو  نـیست قـدری «ولایت جـم» را
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۲۶

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت  جن‌وانسش‌طاعت‌آوردند«ملک جم» گرفت
دیوان سید حسن غزنوی ص ۲۱۶

گـرچـه بـا مُـهر قـبول شـهریار  حـلقه در گـوش است «مـلک جـم» مـرا
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۴۵۸

همه به تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار  تاج‌کسری، تخت‌دارا، قصر قیصر «ملک جم»
دیوان رشیدالدین وطواط ص ۳۳۰

بـه یک حـمله در خـدمت شـاه عـالم  هـمه «مـلک جـمشید» و دارا گـرفته
دیوان انوری ص ۴۳۲

بر من جهان چو حلقه خاتم شدست از آنک  مـلکی بـرون ز «مـملکت جـم» بساختم
دیوان مجیر بیلقانی ص ۱۳۸

تـوکـل و هـنر الحـق قـناعتی است مـرا  که تکیه بر زر قـارون و «مـلک جـم» نـزنم
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۴۸

قصه «ملک جم» و جام مرصع مشنو     جام بر کف نه و انگارکه آن«ملک جم» است
دیوان ظهیر فاریابی ص ۴۸

تو در «ممالک جمشید» عمر نوح بیاب     کز ابر تیغ تو در چشم خصم توفان است
دیوان رفیع لنبانی ص ۱۴۴

«این پیک رایگان یک دم تو صد هزاریم، یک روی تو در عشق تو و صدهزار «ملک جم» چندی حریق در آشیان فلک باشی.»
شرح شطحیات ص ۲۴

ای وارث «ملک جم» تو زیبا ملکی     از فرد جمال، آفتاب ملکی
المضاف الی بدایع الزمان ص ۲۴

چون «ملکت جم» نماند جاوید     می نوش به یاد ملکت جم
دیوان عطار ص ۸۵

زیر نگین عرصه «ملک جمش»     خطبه هب لی رقم خاتمش
خمسه امیر خسرو دهلوی ص ۲۳

گر «ملک جم» نداری زیر نگینه چندین     مرغان بی‌زبان را چون می‌کنی زبان‌ور
دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۱۹

گیرم که هزار گنج قارون داری     «ملک جم» و دارا و فریدون داری
چون شربت مرگ نوش می‌باید کرد     انگار که بیش ازین و افزون داری
رباعیات باباافضل ص ۲۱۶

چنین گفت شوریده‌ای در عجم     به کسری که ای وارث «ملک جم»
کلیات سعدی ص ۲۵۴

ای گدایان ترا ننگ زمان قارون     وی غلامان ترا عار ز «ملک جمشید»
دیوان سیف فرغانی ج ۲ ص ۵۶

ز جام جم چه کند مفلسی که در شب تار     به دود آه سحر «ملک جم» بمی سوزد
دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۱۰۵۶

چون «ملک جم» مسخر ضحاک صبح گشت     پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
دیوان خواجوی کرمانی ص ۱۹

هر کجا دولت وصال تو هست     جام کسری و «ملکت جم» هیچ
دیوان عماد کرمانی ص ۹۴

تا به حشر از زمانه بهره تو     «ملک جمشید» و گنج قارون باد
دیوان جلال عضد ص ۲۱۶

خسروا چون سخن از رتبت و جاه تو رود آسمان را نرسد دم زدن از «ملکت جم»
دیوان ابن‌یمین ص ۱۳۲

خبر داری که رود ما سراب است اساس «ملک جمشیدی» خرابست
کلیات سلمان ساوجی ص ۵۱۱

ای دل تو جام‌جم مطلب «ملک جم» بخواه کین بود قول بلبل دستان سرای جم
دیوان حافظ

به آزار موری همه «ملک جم» نیرزد بر همتم رایگان
شاه شجاع، تاریخ عصر حافظ ص ۳۴۶

مفلس کوی مغان را به خرابات غمش دولت جام به از «مملکت جم» باشد
دیوان کمال خجندی ص ۳۴۲

هر بلایی که او به ما بخشد «ملک جمشید» می‌دهد ما را
دیوان شاه‌نعمت‌اله ص ۸۸۳

ساکن خاک نجف را هست عار از سلطنت خاک پای ساقی کوثر به از «ملک جم» است
دیوان فضولی ص ۱۴۲

لاف بخشش بر مستان خرابات مزن «ملک جمشید» به یک جرعه جام است اینجا
دیوان فخری هروی ص ۴

گر اشک چو سیم و روی چون زر داری «ملک جم» و شاهی سکندر داری
خواجه ابوالفرط، در شبستان عرفان ص ۱۹۰

ناز بر تخت کی و «ملکت جم» دارند بیدلان تو که با خاک درت ساخته‌اند
دیوان فیاض لاهیجی ص ۲۲۹

شرق اسرار عالم شد سریر شور ما این سفالین کاسه آخر جا به«ملک جم»گرفت
دیوان صائب ص ۱۷۰

خفته چندین «ملک جم» در حلقه تسلیم فقر خاتمی دارد جهان بی‌نگینی داشتن
دیوان بیدل ص ۱۰۲۲

حقا که اگر بود مرا «ملک جمی» بفروشم و در عوض ستانم صنمی
دیوان عاشق اسفهانی ص ۵۰

شنیدم یکی از ملوک عجم که فرمان‌روا بود در «ملک جم»
دیوان آذر بیگدلی ص ۵۸۲

اگر گاهی دهی جامی دگر ده که من سامان «ملک جم» ندارم
دیوان نشاط اسفهانی ص ۱۴۲

چیره بر «کشور جشمید» شد آن یک به سپاه طعنه بر طلعت خورشید زد این یک به عذار
دیوان قاانی ص ۲۹۷

سر ملوک عجم تاجدار «کشور جم» که ذات او سبب دستگاه ایجادست
دیوان فروغی بستامی ص ۳۲

مفلس و درویش و عورم و نفروشم گوشه آزادگی به «مملکت جم»
دیوان محیط قمی ص ۱۱۳

به «مملکت جم» نفروشم گدایی در فقر که خط سلطنت مطلق این گدا آورد
دیوان حکیم صفای اسفهانی ص ۲۱۱

دور گردون را ثباتی نیست ساقی می بیار ساعتی با جام می بودن به از صد «ملک جم»
دیوان مدهوش تهرانی ص ۱۵۳

خاصه ضبط ممالک داشت جم اندر نگین پس‌بگوخاتم‌گرفت‌اوگرکه«ملک‌جم» گرفت
دیوان ادیب پیشاوری ص ۱۹

## مُعجَم

واژه‌نامه‌ها در تعریف آن نوشته‌اند: «منقوط، بانقطه، حروف‌نقطه‌دار.» صاحب دقایق‌الانشاء نوشته که مُعجَم، حروف منقوط را از آن جهت نامند که اعجام در لغت به معنی ازاله اشتباه است.

البته بدیهی است که اعجام این مفهوم را از آن به خود گرفته است که عجم‌ها نقطه را وضع کرده‌اند تا خط عربی را بی‌اشتباه بخوانند. زیرا خط عربی و اصولاً همه خط‌ها بی‌نقطه بوده‌اند. این تدبیر یا کار عجم‌هاست یا برای عجم‌ها وضع کرده‌اند، ازین قرار:

«نقطه به اول نبود و آن حجاج یوسف ساخت حیلت عجم را تا عجم بدانند خواند که آن اول در مصحف‌ها نمی‌نوشتند.» طبقات الصوفیه ص ۲۵۵

تا نامه‌ی سیاه خود را درست خواند از نقطه‌ی سپیدست عین عدوش «معجم»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۳۱۷

مشتری از بس کزین غم ریخت خون اندر کنار
مصحفش را جز به خون «معجم» نخواهی یافتن
خاقانی ص ۳۶۱

تا بود در نبشتن کاتب چون نه «معجم» بود ابا چو ایا
دیوان قمر اسفهانی ص ۱۳۰

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد تالیف آیت آری هست از حروف«معجم»
دیوان انوری ص ۳۳۷

## مُعجَّم

بنابه تعریف لغت‌نامه دهخدا: «لفظی که عجم از کلام عرب به کلام خود نقل کرده‌باشند، به اندک تغییری.»

این واژه و ساخت و کاربرد آن نیز دلیل دیگری است بر اینکه عجم، ایرانی است و دارای زبانی خاص می‌باشد که آن غیرازعربی است و ارتباطی با غیرفصیح و ... ندارد.

## عَجْم

به معنی اعراب روی حروف گذاردن است. این هم تدبیر عجم‌هاست، زیرا نمی‌توانستند خط و زبان عربی را بدون اعراب بخوانند. عرب‌ها خود، واژه‌ها را بدون اعراب می‌خواندند، هنوز هم کتابهایی که عرب‌ها می‌نویسند، روی حروف اعراب نمی‌گذارند، زیرا زبان مادری آنهاست. اما این ایرانیان بودند که بدون عَجْم نمی‌توانستند نوشته‌های عربی را بخوانند.

چوشب‌راماه‌وزررامهروخط‌راعجم و گل‌دانم
چولب‌رانطق‌ورخ‌راخال‌و جان‌را علم و تن را سر

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۲۰۲

از رازنامه عشق جانان خبر ندارد
بر حرف «عَجْم» آن خط برهان گذر ندارد
زحرف‌و«عَجْم» آن‌ترکیب‌چون‌صورت کنی با خود
به سوی عالم جانها بشارت‌نامه‌ای دانش
نهاده حرف و «عَجْم» آن نوک خامه‌ی وحدت
ز چشم وهم پوشیده چو خط بحر عنوانش

دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۱۳/۲۹۸

نسخه‌رخ‌همه«عَجْم»و نقط است از خط اشک    زو معمای غم من به فکر بگشایید

---

توقیع او چو یافت رقیب سروش گفتا    هر «عَجْم» ازین‌حروف‌کم‌از عبهری ندارم

دیوان خاقانی ص ۱۶۱/۲۸۱

دل به معنی زبان به لفظ سپار    چشم بر خط و نقطه و «عَجْم» گذار

هفتورنگ ص ۷۸

## اعجمی شدن

از آنجایی که عجمان، زبان عربی را نمی‌دانستند و یا اگر هم می‌دانستند در آن زبان فصیح نبودند

و مهارتی نداشتند، ازین‌روی از واژه اعجم، مفهوم ناصحیح «شکسته‌زبان» را اراده کرده‌اند و گاهی عجمی‌شدن به معنی «خود را به نفهمی زدن یا تجاهل‌العارف» به کاربرده‌اند. البته این معنی متأخر است و کاربردهای قدیمتر آن در ادبیات‌فارسی این معنی را ندارد.

پنج و پنجاهم نیاید هم کنون خواهم ترا «اعجمی»ام می‌ندانم من بن و بنگاه را

سخنان منظوم ابوسعیدابی‌الخیر ص ۱۱۰

خود را «عجمی» چه سازی ای ترک هر گه ز تو بوسه‌ای ستانم

دیوان قوامی رازی ص ۵۲

درکنه‌تو عقل و بصر هم «اعجمی» هم بی‌بصر جان طفل لب از شیر، تر، تن ناتوان سبحانه

دیوان عطار ص ٦٩

خویشتن را «اعجمی» کرد آن نگار گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

منطق‌الطیر ص ۸۰

تامل کرد و نبضش نیک بشناخت ولیکن خویشتن را «اعجمی» ساخت

خسرونامه ص ۱۸۸

من شما را خود ندیدم ای دو یار «اعجمی» سازید خود را ز اعتذار

---

«اعجمی» چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی ز داور مال را

دفتر سوم مثنوی ص ۱٦۴/٦۳

در میان جانشان بد آن سمی لیک خود را کرده قاصد «اعجمی»

دفتر ششم مثنوی ص ۲۰۳

راز مگو رو «عجمی» ساز خویش یاد کن آن خواجه علیانه را

دیوان مولانا ج ۱ ص ۱٦۳

ای صنم لطف ترا می‌دانم نی‌ام ای دوست بدان حد «عجمی»

دیوان مولانا ج ۲ ص ۷٦۱

گفت نماز از پس این چون توان کین «عجمی» هست شکسته زبان

خمسه خواجوی کرمانی ص ۳۱

عقل داند که افصح «عجمی» پخته دست تست خام سخن

کلیات اشعار طالب آملی ص ۸۵

زان پس که ثنائی را شاهنشه اعظم گفت رو هر چه ببینی گوی نه اعمی و «اعجم» باش

دیوان قائم مقام ص ۹۷

# *spa-*

از ریشه مفروض spa* در زبانهای هندواروپایی از جمله زبان فارسی، واژه‌های بسیاری را می‌توان بازشناسی کرد. واژه‌هایی که این ریشه در ساختار آنها وجود دارد، بیشتر مفهوم «روشنی، زیرکی و شکوه» را می‌رسانند. این معانی در تناسب با یکدیگر نیز هستند، ازینقرار:

**اسپ** asp: با این پیشنهاد واژه اسپ، «هوشیار و زیرک» معنی می‌دهد. به همین دلیل این واژه برای نامگزاری حیوانی به‌کار می‌رود که در میان دیگر حیوانات به هوشیاری معروف است[۱]. در زبان عربی هم همین مفهوم را در نظر داشته‌اند، زیرا این حیوان باهوش را «فرس» نامیده‌اند که با «فراست» به معنی هوشیاری از یک ریشه می‌باشد. بنابراین در اسمهای مرکبی که جزء دوم آنها «اسب» می‌باشد و از دوره باستانی به ما رسیده‌اند، اگر مفهوم زیرکی و هوشیاری را در نظر بگیریم، معنی آن ترکیبات، معقول‌تر به نظر می‌رسد تا اینکه جزء دوم آن را واژه «اسپ» (به معنی حیوان معروف) بپنداریم.

دلیل دیگری که این پیشنهاد را تقویت می‌کند، این است که واژه‌ی «اسپ» در زبانهای مادی و اوستایی به معنی حیوان معروف است. معادل این واژه در فارسی باستان assa می‌باشد و در ترکیب به صورت uvāsabāra به معنی اسب‌سوار خوب بدون «p» به‌کار رفته است. اما در ترکیب uvaspā که در کتیبه‌های آریارمن در همدان و داریوش در تخت جمشید و شوش به‌کار رفته و آن را «دارنده‌ی اسب خوب» ترجمه کرده‌اند، محتملاً نباید منظور «اسپ» باشد، زیرا در این کتیبه‌ها نخست uvaspā

---

* - فصلنامه کرمان، ۱۳۷۴.

۱- نمونه‌ی این هشیاری را در رخش رستم می‌توان مشاهده کرد: در خوان سوم هنگامی که اژدها با رستم درگیر می‌شود، رخش خطر را دریافت کرده به کمک رستم می‌شتابد. بار دیگر هنگامی است که شغاد بر سر راه رستم چاهی می‌کند و روی آن را می‌پوشاند. رستم نمی‌فهمد، اما ...

همی رخش ازان خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد چوی گرد گوی
همی‌جست ترسان و شد سوی خاک / زمین را به نعلش همی کرد چاک

شاهنامه فردوسی ص ۳۳۶

سپس umartiyā آمده است. اگر با این معنی باشد اسب را بر مردم مقدم داشته‌اند و این نمی‌تواند مقبول باشد که اسبان را بر مردم مقدم بدارند. اگر واژه uvaspā را به معنی «هنرمندان خوب» و ترکیب دوم را به معنی رعایا و مردم عادی بگیریم، در این صورت با فرهنگ طبقاتی هخامنشیان که در رعایت شأن طبقات حساسیت داشتند، نیز سازگاری دارد.

اینک مشتقات دیگری ازین ریشه :

**آذرگشسپ** āzargošasp : نام آتشکده‌ای است ویژه سپاهیان و شهریاران و آن را در لغت‌نامه دهخدا به معنی «آتش اسب نر» پنداشته‌اند. اما این معنی با نقشی که به این آتشکده داده شده سازگاری ندارد. اما اگر درین ترکیب spa را به معنی زیرک و هنرمند بگیریم، آنگاه آذرگشسپ، «آتش هشیاران نیرومند» معنی می‌دهد. آنگاه با این معنی می‌تواند آتشکده ویژه طبقه سپاهیان و شهریاران باشد.

**ارجاسپ** arǰāsp : این ترکیب را «دارنده‌ی اسب با ارج» معنی کرده‌اند. اما با توجه به معنی پیشنهادی می‌توان آن را صفتی برای اشخاص باهنر و زیرک در نظر گرفت، یعنی «دارنده‌ی هنر باارزش».

**بیوراسپ** bīvarasp : این ترکیب را به معنی «دارنده‌ی ده هزار اسب» پنداشته‌اند. اما در آثار باستانی و ادبیات فارسی نو، عددهای شمارشی هر گاه در ترکیب با اسم به‌کار روند، مفهوم کثرت و زیادی را می‌رسانند. موضوع شماره در میان نیست، در مهریشت صفت «هزارگوش» و «هزار چشم» برای مهر آورده شده که از آنها معادل مفهوم «سمیع» و «بصیر» را می‌توان استنباط کرد. در فارسی نو «هزار پا» همین مفهوم را می‌رساند. بنابراین بیورسپ باید مفهوم «بسیار هوش» را داشته باشد.

**پوروشسپ** pūrūšasp : این ترکیب را به معنی «دارنده‌ی اسب پیر» گرفته‌اند. این معنی نیز چندان مناسب نامگزاری به نظر نمی‌رسد که کسی را به خاطر داشتن اسب پیر نامگزاری کنند. اما اگر جزء اول این واژه را به معنی «پُر» و جزء دوم را به معنای «هوش» بگیریم، روی هم رفته مفهوم «پرهوش» را می‌رساند، همانند «پوروچیستا» که «پردانش» معنی می‌دهد.

**جاماسپ** ǰāmāsp : تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارد، معنی خاصی برای این ترکیب پیشنهاد نکرده‌اند. این ترکیب نیز از همین ریشه ساخته شده است. جزء اول «جام» از «ǰām» و جزء دوم از «spa» به معنی مهارت و هنر است که روی هم به معنی «آگاه از جام» آمده است و جام همان جام گیتی‌نمای معروف‌است که از روی آن برای پیش‌بینی امور جهانی و اوضاع فلکی استفاده می‌کرده‌اند. آنچه این پیشنهاد را تایید می‌کند، صفت «حکیم» برای جاماسپ است. این می‌تواند ناظر به دانش ستاره‌شناسی و علم پیشگویی او باشد. در شاهنامه نیز اشاراتی در این زمینه وجود دارد، ازین قرار:

بخواند آن زمان شاه، جاماسپ را    کجا رهنمون بود گشتاسپ را
... ستاره‌شناسی گران‌مایه بود    ابا او به دانش کرا پایه بود

بخواند آن زمان شاه، جاماسپ را همان فالگویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند به شادی و آرام و ناز
شاهنامه، مسکو ج ٦ ص ۲۱۹/۸۷

این نام با شیوه‌ی نامگزاری در ایران باستان مطابقت دارد. زیرا ایرانیان باستان بر این باور بودند که تا کسی هنری و صنعتی کسب نکند، نباید صاحب نام شود.

واژه «نوم‌خواسته» که امروز در گویش‌های محلی کرمان وجود دارد، ناظر به همین واقعیت است و آن به جوانی گفته می‌شود که هنری و لیاقتی از خود بروز داده باشد. «جاماسپ» نیز این نام را به خاطر مهارتی که در کاربرد جام گیتی‌نمای کسب کرده بود، بدست آورده است.

**گشتاسپ** goštāsp: این واژه به صورت «ویشتاسپ» در فارسی باستان وجود دارد و آن را به معنی «دارنده‌ی اسب چموش و ترسو» گرفته‌اند. اما کنت در کتاب فارسی‌باستان (۲۰۹) پیشنهاد کرده که اگر به معنی «دارنده‌ی اسب مهیا و آماده» گرفته شود، بهتر است. حال اگر جزء نخستین را به معنی آرزو و جزء دوم را به معنی هوش و هنر بگیریم، روی هم «دارنده‌ی هوش و هنر آرزوکردنی» معنی خواهد داد و این معنی با توصیفی که برای گشتاسپ از جهت هنر و مردانگی شده است، تطبیق می‌کند.

**لهراسپ** lohrāsp: این ترکیب را به معنی «دارنده‌ی اسب تیز» گرفته‌اند. اگر معنی تند و تیز را برای جزء دوم این واژه بپذیریم، این ترکیب باید معنی «تیزهوش» یا «سریع‌العمل» بدهد.

**اسفهان** Esfahān: این اسم از ترکیب spa + dān ساخته شده است. درین ترکیب «d» به «h» تبدیل شده که ازین نوع ابدال در زبان فارسی دیده شده است، مانند: فرداد که می‌شود فرهاد.

اسفهان به صورتهای سفاهان، سپاهان و اسفاهان در آثار زبان فارسی وجود دارد. در معنی آن، «محل سپاه» و «سرزمین اسپ» گفته شده است که برای این معانی دلایل قانع‌کننده وجود ندارد. در این ترکیب اگر جزء اول را به معنی لیاقت و زیرکی بگیریم، همراه با جزء دوم به معنی «سرزمین زیرکان» می‌آید. در آثار فرهنگی و عرف مردم نیز اشاراتی در تأیید این پیشنهاد وجود دارد و مردم اسفهان به زیرکی و هوشیاری معروفند و صنایع اسفهان که نشان‌دهنده‌ی مهارت و هنرمندی آنهاست بخوبی معروف است.

ز دست بر در یکی قفل سپاهانی آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
دیوان منوچهری ص ۲۰۰

بر تن خویش ترا قرطه کرباسی به چو بر جانت دیبای سپاهانی

---

از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
دیوان ناصرخسرو ص ۴۵۳/۴۳۰

# *xon*

از ریشه مفروض xon * «خن» در زبان فارسی مشتقات زیادی می‌توان بازشناسی کرد. در همه این واژه‌ها مفهوم صوت و آوای موسیقایی وجود دارد، ازینقرار:

**خوندن xondan**: به معنی دعوت و آواز و قرائت است. احتمالاً املای این کلمه غیر از «واو» معدوله معروف در خط فارسی و تلفظ آن هم با دیگر واژه‌های معدوله مانند: خواهر، خواستن و ... متفاوت است. واکه این واژه باید صدایی مانند (o) انگلیسی داشته باشد، چون در خط فارسی برای صدای ضمه علامتی وجود ندارد، واژه خواندن بدین نحو معمول نوشته شده است. احتمالاً به همین دلیل گاهی گونه دیگری ازین املا دیده می‌شود:

«یوسف را «بخوند» گفت من ترا چنین دوست دارم باید که فرمان من کنی.»

ترجمه تفسیر طبری ص ۷۷۴

**برخان barxān**: با پیشوند «بر» به معنی طنین و کشش و امتداد صوت از آن فهمیده می‌شود:

«تورات از بهر وی بر آن الواح نبشت چنانکه برخوان روش قلم بر لوح بر گوش موسی رسید.»

کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۴۸

«از ناگاه «برخان» سنب اسبان شنید از بیم بر هم لرزید. گفت: طلبه او غلبه آورده‌اند ... اتفاق را بادی سخت برآمد چنانکه تشتی از بام در سرای افتاد از «برخان» آن که بر سنگ عرصه آمد لرزه در حاضران افتاد.»

دستورالوزراه ص ۱۸ / ۷۰

«برخان» کفششان بدرد زهره‌ی حیات    دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر

دیوان کمال اسماعیل ص ۳۶۸

---

* - فصلنامه کرمان، ۱۳۷۴.

**خنب** xonb با افزودن b در پایان بعضی ریشه‌ها، اسم ساخته می‌شود. بنابراین «خنب» باید ابزار صوت معنی دهد. احتمالاً از آوای پرطنین خنب در جنگ‌ها استفاده می‌شده است. کاربرد بعدی آن وسیله‌ای از ابزار خانه برای نگهداری مایحتاج بوده و جنس آن بیشتر از روی و سنگ ساخته می‌شده است.

داشت «خنبی» چند از روی به گنجینه    که درو بر نرسیدی پیل از سینه
رزبان آمد، با حمیت و با کینه    خونشان افکند اندر خم سنگینه

دیوان منوچهری ص ۲۰۳

**خم** xom: با ابدال nb به m واژه‌ی «خم» ساخته شده است و به همان معنی است. لغت‌نامه دهخدا در معنی آن آورده است: «نقاره‌ای که در روزهای جنگ نوازند، و نای کوچک را نیز گویند.»

کرادرخانه«خم»ندهند چون کوس‌ازپی‌آوا    بود بی‌علم اگر در عاشقی خود را علم سازد

دیوان سنایی ص ۱۳۹

در دماغ فلک صدای «خم» است    کرده تألیف این به موسیقار

انوری ـ لغت‌نامه

حاکی مطربان «خمت» به صدا    هم در آن پرده و در آن آهنگ

دیوان انوری ص ۲۷۹

کسی کو سماعی نه دلکش کند    صدای «خم» آواز او خوش کند

اقبالنامه ص ۸۷

اندیشه به خلوت است دلکش    چون «خم» که صدا درو شود خوش

لیلی و مجنون ـ مکتبی ص ۱۴۱

**رویینه خم** rūyīne xom : بیشترین کاربرد «خم» به معنی صدا و آوا در ترکیب «رویینه‌خم» است و آن آلتی آوایی بوده است که در جنگها به سبب صوت پرطنین آن بکار می‌رفته است:

سیه کرده میدانش اسبان به سم    همه شهر آوای «رویینه‌خم»

---

برآمد ز در ناله‌ی گاودم    خروشیدن کوس و «رویینه خم»

شاهنامه ص ۲۲۷/۴۳۸

خروش آمد ز در «رویینه خم» را    درای و نای و کوس و گاودم را

ویس و رامین ص ۳۵۵

برآمد دم مهره‌ی گاودم    خروشان شد از خام «رویینه خم»

گرشاسب نامه ص ۳۹۳

شب تار و آوای «رویینه خم»    به تن زهره و شید گردیده گم

شهریارنامه ص ۳

ز فـــریاد «رویـــین خـــم» از پشت پـیل نـــفیر نـــهنگان بـــرآمـــد ز نـــیل
شرفنامه ص ۲۱۱

جـهان پـر شـد از بـانگ «روییـنه خـم» بـــــترسید شــــــیر از دم گـــاودم
همای و همایون ص ۱۹۳

دل چـــو «خـم» چـند بـر آوازه نـهی نـــاید آواز جـــز از خـــم تـــهی
هفتورنگ ص ۴۷۸

چون‌به‌گردون‌بانگ‌رستاخیز این ماتم رسید صور اسرافیل گفتی چرخ «رویین خم» دمید
دیوان محتشم کاشانی ص ۲۸۷

**خنبک xonbak**: ازین‌واژه نیز آوا و صـوت فـهمیده‌می‌شود. لغت‌نـامه‌هادر مـعنی آن نـوشته‌انـد:
«برهم‌زدگی کفهای دست با اصول مطابق ساز، استهزا و مسخره.»

«خنبک» زند چون بوزنه، چنبک زند چو خـرس
ایـــن بـــوزغاله ریشک پـــهنانه مـــنظرک
دیوان خاقانی ص ۱۸۰

چـــون مـــلایک مـــانع آن مـــی‌شدند بـــر مـــلایک خـــفیه «خـــنبک» مـــی‌زدند
دفتر دوم مثنوی ص ۹

ای خواجه سرمستک‌شدی‌برعاشقان«خنبک» زدی
مست خــداونــدی خــود کشـتی گـرفتی بـا خـدا

---

هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
«خـنبک»زنـان بـر نـیستی دستک‌زنان انـدر نـما

---

کـــوزه پـــر از مـــی کـــن و در کـــاسه ریـز خـــیز مـــزن «خـــنبک» و خـــم بـــرگشا
دیوان مولانا ج ۱ ص ۱۰۷/۱۸/۱۴

ای منکر هر زنده «خـنبک» زنـی و خـنده ای‌هم خر و خـربنده آهسـته کـه سـرمستم

---

همچنان در عاقبت، این روسیاهی عـاشقان جمع گردد بر رخ تسخرکن «خنبک»زنـان

---

تـــو آن خـــنبی کـــه مـــن دیـــدم نـــدیدی مـــرا «خـــنبک» مـــزن ای یـــار و مـــی‌رو
دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۳۹/۲۴۸/۳۵

بـــرون بـــرد از کـــمند آن سگ چـو یـوزم بـــــرادر جـــــان بـــــرادر
بـه کـون «خـنبک» زنـان گـفتی بـه جـوزم بـــــرادر جـــــان بـــــرادر
آثار یغمای جندقی ج ۱ ص ۲۱۲

اشـتر انـدر رقـص و حـادی در سماع سـاربان «خـنبک» زنـان آیـد هـمی
دیوان داوری ص ۵۳۰

**خمبک** xombak: با ابدال n به m واژه‌ی «خمبک» به معنی خنبک است.

درآمـد بـه شـورش دم گـاودم بـه «خـمبک» زدن خـام رویـینه‌خـم
شرفنامه ص ۱۰۳

**خمک** xomak: با ابدال nb به m از «خنبک» ساخته شده و مطابق تعریف برهان قاطع: «صدای دست بر دست زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز.»

**خمخمه** xomxome: منگیدن، متکبرانه سخن گفتن، از بینی حرف زدن. لغت‌نامه دهخدا این واژه را عربی دانسته است، اما محتملاً باید از همین ریشه مشتق شده از ابدال خنخنه بدست آمده باشد.

**خنخنه** xonxone: در بینی سخن گفت که فهمیده نشود، منگیدن. لغت‌نامه

**خنیاگر** xonyāgar: واژه‌ی خنیا و خنیاگر را بیلی، زبانشناس معروف، مبدل از «هـونیاک» (huniyak) فارسی میانه پذیرفته است و آن را مرکب از دو جزء (hu + niyak) و «نیاک» را مبدل از «نواک» می‌داند. این قرائت از آنجا به واژه‌نامه‌های دیگر فارسی و پهلوی راه یافته است، اما در صحت ترکیب جای تردید است، زیرا:

۱ ـ با ابدال (v ـ y) در فارسی میانه بعید به نظر می‌رسد. احتمالاً مشابه ندارد و در نتیجه ابدال «نیاک» به «نواک» نباید معمول باشد.

۲ ـ واژه‌ی «نوا» به تنهایی به معنی آوای موسیقی است و نوازنده و نواختن از آن ساخته شده است. در این صورت زاید به نظر می‌رسد که دیگربار با «هو» ترکیب شده و از آن آوای موسیقی اراده نمایند.

۳ ـ واژه‌ها«یی» که در فارسی میانه با «هو» (hu) ترکیب شده‌اند، در فارسی نو به «خو» تبدیل نشده و به همان صورت «هـو» باقی مانده‌اند، مانند: هوخت، هوورشت، هومن، هومانا، همانند هنر و ...

متونی را که بیلی به آنها اشاره کرده و «خنیاگر» را در آنها یافته است، همه جا معنی و مفهوم یکسانی برای آن نمی‌توان پذیرفت. در بعضی کاربردها «خنیا» به معنی درخشان و زیباست و در بعضی دیگر به معنی آوای موسیقی است. احتمالاً این دو را نمی‌توان از ریشه یگانه‌ای تصور کرد.

در این صورت دو ریشه‌ی جداگانه با دو معنی متفاوت بر این کاربردها را می‌توان بازشناسی کرد. در زاتسپرم بخش ۳ بند ۸۰ کاربرد «خنیا» چنین است: «اوروازشت آن است که بدان تخم در گیاهان داده شده، زمین را سوراخ و آب را گرم می‌کند بوسیله نیروی اوروازشت است که گیاهان شکوفه

می‌دهند و رشد می‌کنند و زیبا و خوش‌بو می‌شوند. میوه دادن و پختن و پرمزه (خوشمزه) کردن میوه‌ها خویشکاری (وظیفه) اوست.»

چنان که دیده می‌شود در این جمله و عبارت جایی برای «خنیا» به معنی موسیقی وجود ندارد. واژه‌ای که در این متن به خط پهلوی «هونیا» خوانده شده است، «خنیا» هم می‌توان خواند، به معنی زیبا و درخشان که بایستی از xvanvant (بارتولومه ۱۸٦۵) به معنی روشن و درخشان گرفته شده باشد.(۱)

اما «خنیا» به معنی آوای موسیقی که در بندهش و دینکرد و خسروقبادان و ریدک به کار رفته است، باید از ریشه دیگری گرفته شده باشد که مفهوم آوا و صوت در آن باشد. این ریشه را «xon» می‌توان فرض کرد. در اوستا به صورت «xvanant» و در هندی باستان «svanad» (بارتولومه ۱۸٦۴) به معنی خواندن وجود دارد. بنابراین باید «خنیا» به معنی صوت و آوای موسیقایی از همین ریشه باشد.

تأیید دیگری که می‌توان بر این پیشنهاد ارایه کرد این است که واژه «سخنگو» به معنی خنیاگر از همین ریشه در زبان عربی ساخته شده و خنیاگران بصورت «خنیاکرین» معرب شده است. این نشان می‌دهد که صوت «خ» در اصل واژه «خنیا» وجود داشته و مبدل از «هونیا» نیست. احتمال دیگر اینکه با ابدال «خ» به «غ» واژه «خنیا» بصورت «غنی» در زبان عربی درآمده و کاربرد دارد. (۲)

«خنیاگر» در متون فارسی میانه و فارسی نو به معنی مطرب و آوازه‌خوان است و صفت زهره‌ی پرده‌سرای می‌باشد. آن گونه که بیلی و مکنزی پنداشته‌اند، خنیاگری، بندبازی و سرگرمی نیست.

«ای پسر اگر «خنیاگر» باشی خوشخو و سبک‌روح باش و خود را همیشه پاک‌جامه و مطیب و معطر دار و چرب‌زبان باش و چون در سرای در شوی به مطربی ترش‌روی و گرفته مباش و همه‌ی راههای گران مزن و نیز همه‌ی راههای سبک مزن.» قابوس‌نامه ص ۱۷۴

«بزغاله در پرده درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ «خنیا» چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار با گوش شبان افتاد.» مرزبان‌نامه ص ۴۷

به «خنیاگری» نغز آورد روی     که چیزی که دل خوش کند آن بگوی
رودکی

به مجلس با خردمندان همیشه دو لبت خندان
دوچشمت سوی دلبندان، دو گوشَت سوی «خنیاگر»
دیوان عنصری ص ۱۰۴

فرو برده بستان سر از بیهشی     برآورده آواز «خنیاگری»
دیوان منوچهری ص ٦۷

---

۱ ـ احتمال می‌رود «خنشان» و «خنشا» که در شعر رودکی به معنی فرخنده و میمون آمده است، از همین ریشه باشد.
بر تو بادا مبارک و خنشان     عید نوروز و گوسفندکشان
رودکی ـ لغت‌نامه دهخدا

۲ ـ امکان ابدال صورت (خ به غ) وجود دارد، مانند: الفختن = الفغدن، اشترخار = اشترغار، بادخیز = بادغیس و ...

گــفتم روم بــیارم «خــنیاگــر»یت گــفت  بانگ و خروش خـواهـد «خنیاگـر» آورد
دیوان لامعی گرگانی ص ۲۱

نــبینی ایــن هــمه آشــوب مــهمان  رسـانده بـانگ «خـنیاگـر» بـه کـیوان
ویس و رامین ص ۵۶

زاغ بـر شاخ چنار اکنون منادی برکشد  چـون‌فروآسودبلبل‌بر گـل از «خـنیاگـری»
دیوان ازرقی ص ۹۲

به بستان اندرون بلبل نماید مدح گـل از بـر  چواندرمجلس‌صاحب‌کشیده‌بانگ «خنیاگر»
دیوان قطران ص ۱۷۰

کرسیش‌چون‌اسب و خر و حمال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب خبر بـلبل نگـر «خـنیاگـر»ش
دیوان ناصرخسرو ص ۲۱۹

وز بــــرای نشــــاط مــــجلس تــــو  زهــــره بــــر چــرخ گشت «خــنیاگــر»
دیوان مسعود سعد ص ۱۶۷

چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود  چون‌زهره«خنیاگر»بود از حور یابم‌زیر و بم
دیوان سنایی ص ۹۳۶

جـاودان از غـیرت «خـنیاگـران» بـزم او  زهـره زهـرا هـمی بـر آسـمان مـزمر زنـد
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۱۱۵

مطرب عشرت سرای چرخ دف بر دف نهد  گرنه تمکین یابد از بزم تو در «خـنیاگـری»
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۱۱

نوای بلبل و طوطی، خـروش عکـه و سـار  هــمی کـند خـجل، الحـان‌های «خـنیاگـر»
دیوان انوری ص ۲۱۴

با دلی کژ همچو چنگی با دمی نالان چو نای  پس‌به‌محراب اندرون زاهد نه‌ای «خنیاگری»
دیوان قوامی رازی ص ۸۳

شده بـهرام و مـهر و شـید و نـاهید و سـپهر او را
سپهسالار و صاحب سرّ و مدحت‌خوان و «خنیاگر»
دیوان فلکی شیروانی ص ۳۸

وقت است صــبا بــازگشاید کـف گـل  در مـلک چـمن کشیده بینی صف گـل
«خــنیاگــر» بـاغ بـلبل مسکـین است  از بــهر چــه ریـختند زر در دف گـل
نزهةالمجالس ص ۱۸۴

شــنیدم کــه بـر لحـن «خـنیاگـری»  بــه رقـص انـدر آمـد پـری پـیکری
کلیات سعدی ص ۲۹۵

چون ذره رقص کرد و به صد پرده بازگفت  آن را بســان زهـره «خـنیاگـر» آفـتاب
دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۸۲

آید از بهرام و ناهیدش به روز رزم و بزم    از یکی خنجرگذاری وز دگر «خنیاگری»
دیوان ابن یمین ص ۱۷۱
از بهر استماع نواهای کلک تو    در می‌جهد به زهره خنیاگر آفتاب
این پیر گوژپشت فلک خرقه کبود    در زهره نوازن خنیاگر افکند
دیوان شمس طبسی ص ۳۳/٦
زهره آمد بر در پرده‌سرایش بار خواست    ره ندادش حاجب الا از پی «خنیاگری»
دیوان سلمان ساوجی ص ۲۴٦
گر به هر سازم که بنوازد بسازم با فلک    شاید ار بر دف بموید زهره‌ی «خنیاگرم»
دیوان خواجو ص ۹۷
در بزم تو که مجمع شاهان عالم است    ناهید دستیاری «خنیاگران» کند
قصاید عبید زاکانی ص ۱۴
چنان بر کش آواز «خنیاگری»    که ناهید چنگی به رقص آوری
دیوان حافظ
بگفت آن دو مرغ سخن‌ساز را    دو «خنیاگر» نغمه‌پرداز را
هفتورنگ ص ۹۹۲
ز بانگ زیر و بم چنگ کی به رقص آیم    اگر بر آن نزنند زخمه مرد «خنیاگر»
دیوان قاآنی ص ۲۲۱
نوای عشق عاشق را به وجد آرد نه چنگ و نی
چه سود ار زهره چنگی بود در بزم «خنیاگر»
دیوان آشفته شیرازی ص ۳۳۰

**خنبیدن** : دست بر هم زدن به اصول، ضرب گرفتن، تنبک زدن
سایه چون طلعت خورشید بدید    نکند سجده «نخنبد» چه کند؟
دیوان مولانا ج ۱ ص ۳۳۴
هر ذره که می‌جنبد هر برگ که می«خنبد»    بی‌کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین

---

حلقه حلقه بر او رقص‌کنان دست‌زنان    سوی او «خنبد» هر یک که منم بنده تو
دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۵۵/۲۰۴

**خُنبش** : این واژه را واژه‌نامه‌ها عربی دانسته و «بسیار جنبش» معنی کرده‌اند. احتمال دارد این واژه از همین ریشه به معنی گفتگو باشد.
گر ماه شب‌افروز روپوش روا دارد    گیرم که بپوشد رو، مو را چه دوا دارد
گر نیز بپوشد مو، ور نیز ببرد بو    از «خنبش» روحانی صد گونه گوا دارد
دیوان مولانا ج ۱ ص ۲۵۰

**خنیدن** : پیچیدن آوازی را گویند که در میان دو کوه و گنبد و امثال آن باشد. شهرت یافتن، به گوش هر کس رسیدن.

همه دشت از آوازشان می«خنید» همی رفت تا شهر پیران رسید
شاهنامه ص ۲۲۴

**خنیده** : مشهور، معروف، شهرت یافته.

فرخت بادا روش «خنیده» گرشاسب هوش
تاریخ سیستان ص ۳۷

منم در کشور حسنت «خنیده» دلی از مهر رویت آگنیده
شاکر بخاری ـ شاعران بی‌دیوان ص ۴۹

«خنیده» به گیتی به مهر و وفا ز آهرمنی دور و دور از جفا
شاهنامه ص ۱۳۱

یکی شادمانی بد اندر جهان «خنیده» میان کهان و مهان
دیوان فرخی ص ۴۵۴

برادر به آن شاه را سروری «خنیده» به مردی به هر کشوری
گرشاسب نامه ص ۳۴۳

آوازه‌ی تو در هوای وحدت پیش از ازل و ابد «خنیده»
دیوان سنایی ص ۵۸۸

«خنیده» چنان شد در اقصای روم که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
اقبالنامه ص ۷۳

ازین آشنا روی تر داستان «خنیده» نیامد بر راستان
شرفنامه ص ۴۹

ایا شنیده سخنهای باستان به درست کنونت باید بشنود این «خنیده» نوا
دیوان ادیب پیشاوری ص ۴

**خمیده** : با ابدال «م = ن» «خنیده» تبدیل به «خمیده» شده است و به همان معنی خنیده است.

هر روز «خمیده» نام‌تر گشت در شیفتگی تمام‌تر گشت
لیلی و مجنون ص ۷۹

**خماخسرو** : نام نوایی است از موسیقی.

به لفظ پارسی و چینی و «خماخسرو» به لحن مویه زال و قصیده و لغزی
دیوان منوچهری ص ۱۳۸

برد هوش و جان من خنیاگرش چون نخست اندر «خماخسرو» نواخت
فرهنگ جهانگیری ـ لغت‌نامه

### «خن» در گویشهای ایرانی

ازین ریشه محتملاً در گویشهای ایرانی واژه‌هایی وجود دارد ولی بازیابی این واژگان کار دشواری است. زیرا هنوز گویشهای ایرانی بطور کامل جمع آوری نشده‌اند. آن چند واژه‌نامه‌ای هم که جمع آوری شده مطابق اصول علمی نیستند، چون ملاک و معیار جمع آوری واژه‌های گویشی واژه‌های زبان استاندارد بوده است. ازین روی بسیاری از واژه‌های گویشی که معادلی در زبان استاندارد ندارند، مورد توجه قرار نگرفته‌اند. در صورتی که این واژه‌های رهاشده اصلی‌ترین واژه‌های مورد نظر در کاربردهای زبانشناسی و جامعه‌شناسی و ... است.

### ۱ ـ گویش بردسیر

**خمینه** xomīne: باران روزهای نخستین بهاری که با سر و صدای رعد و برق همراه است.

**خمپ** xomp: به صدای ناگهانی گفته می‌شود که از کسی بناخواست خارج شود.

**خنس پنس** xenespenes: صدای گرفتگی نفس در هنگام خستگی.

**غمغم** γomγom: این واژه مبدل از خم‌خم با ابدال «خ» به «غ» است. زیر لب سخن گفتن، آهسته سخن گفتن.

**غنگ** γeng: صدای عبور چیزی که سریع حرکت می‌کند مانند مگس و زنبور.

**غنگ غنگ** γeng γeng: صدای پشه و مگس که مداوم باشد.

### ۲ ـ گویش خراسان (فرهنگ گویشی خراسان بزرگ تألیف امیرحسین اکبری شالچی)

**خنچ** xonč: صدای نفس یا باد ملایم هنگام تنگی نفس.

**خنچ‌خنچ** xončxonč همان صدایی که در زمان نفس کشیدن از گلوی گرفتار آسم و تنگی‌نفس برآید.

**غمغم** γomγom: صدای بچه‌ای که می‌خواهد سخن گفتن را آغاز کند.

**غنج زدن** γanǰ zandan: صدا پدید آمدن از بیرون رفتن باد از سوراخ.

**غنگست** γangast: صدای تیر.

### ۳ ـ گویش شوشتر

**خمخمو** xemxemŭ: کسی که از بینی حرف می‌زند.

**خُمسه** xomse: گفتگوی سری.

**غمب غمب** γomb γomb: مبدل از خمب «خنب»: زیر لب سخن گفتن.

**غمنیدن** γomnīdan: قر و لند کردن (غر و لند)

**غنج غنج** γonǰγonǰ: صدای جویدن خیار.

**غنگ غنگ** γengγeng: صدای بال پشه و مگس.

**غنگه** γenge: صدای مداوم پشه و مگس.

**۴ـ گویش اسفهان**

**خنچیل** : xančīl : به معنی بادپیچ است.

**در زبانهای اروپایی معادل xon**

در زبان انگلیسی phon، زبان آلمانی phon، درزبان‌فرانسه از همین ریشه phonologie - phoneme - ، phonetician - ، phonetique - ، phonique وجود دارد. در زبان لاتین fama ، در زبان یونانی phonetikos ، در زبان ایتالیایی fontotica و fontitico و در زبان اسپانیولی fonetie ، fonografo کاربرد دارد.

«خ» در زبان فارسی در این سری واژگان معادل «ف» اروپایی است. امکان این ابدال در زبان فارسی نیز هست، ازینقرار:

**درخشیدن ← درفشیدن:**

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک　　همی‌درفشد ازین فر خجسته پرده‌سرای

دیوان فرخی ص ۳۸۵

درخشان شده می چو روشن درخش　　قدح شکرافشان و می نوش‌بخش

شرفنامه ص ۱۵۵

**خرناس ← فرناس:**

بدان که فتنه بخسبد درین زمانه ولیک　　ز عدل تست که باری شدست در خرناس

لغت‌نامه دهخدا

در گروهی که با رسول و کتاب　　فتنه گشتند بر یکی فرناس

دیوان ناصرخسرو ص ۲۰۶

**سخال ← سفال:**

بیافرید ایشان را از گلی خشک چون سخال.　　قرآن قدس ص ۳۵۹

# کرمان*

پیرامون معنی و ریشه‌شناسی واژه «کرمان» اشارات و پیشنهادهای گوناگونی شده است، از آن جمله یکی این نظر است که «کرمان» از ریشه «kar» به معنی جنگ کردن و «مان» به معنی خانه و مکان ساخته شده و روی هم به معنی «سرزمین جنگ یا سرزمین مردان جنگی» نامگزاری شده است، اما این ریشه‌شناسی و وجه تسمیه با سابقه تاریخی کرمان سازگاری ندارد و هیچگونه دلیلی بر تایید این پیشنهاد در آثار تاریخ و فرهنگ ایرانی دیده نمی‌شود. بلکه بر خلاف این ادعا، اشاراتی مبنی بر مظلوم بودن و ستم‌زدگی مردم این مرز و بوم در آثار ادبیات فارسی مشاهده می‌شود.[1] بنابرین این معنی محل تردید است و «محل جنگ» نمی‌تواند معنی مناسبی برای «کرمان» باشد.

از این قرار تا آنجا که سند داریم، سابقه آبادانی کرمان حداقل به دوهزار و پانصد سال می‌رسد، زیرا در کتیبه داریوش هخامنشی که در شوش بدست آمده، در آن فقط یک بار واژه «کرمان» (karmāna) به کار رفته است.[2] این می‌رساند که کرمان در آن روزگاران شهری آبادان و شناخته شده، بوده است، اما تاکنون زبان‌شناسان خارجی که موفق به خواندن آن کتیبه شده‌اند، نتوانسته‌اند مبنایی بر ریشه‌شناسی و معنای این واژه پیدا کنند.

اما اهل قلم ایرانی که طبق معمول همانگونه که برای همه شهرهای ایران ـ درست یا نادرست ـ وجه‌تسمیه‌هایی ارائه کرده‌اند، برای واژه «کرمان» نیز پیشنهادهایی داده‌اند. از آن جمله اینکه واژه کرمان را از «کریمان» مشتق دانسته‌اند. این اشتقاق و معنی برای کرمان بسیار دلنشین است، اما از نظر

---

* ـ فصلنامه کرمان، ۱۳۷۴.

۱ ـ هستند اهل فارس هراسان ز کار من　　زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ

قطران ـ بنقل لغت‌نامه

۲ ـ در کرمان درختی است به نام کاری. این انتساب با توجه به همین ریشه اشتقاق است. احتمالاً داریوش از چوب همین درخت برای کاخ شوش برده است. نوادر التبادر ص ۲۰۷

آواشناسی و رویدادهای تاریخی این پیشنهاد هم نمی‌تواند درست باشد. با همه اینها در آثار زبان فارسی به این معنی اشارات فراوانی دیده می‌شود. لغت‌نامه دهخدا به نقل از مؤیدالفضلا و برهان قاطع می‌نویسد: «نام شهر کرمان «کریمان» بوده و حذف شده به کرمان شهرت نموده»:

درست کرده همه فضل‌های بوالفضلی — جز آنکه نیست خراسان‌نشین و کرمانی
جهان ز هیچ کم آمد ز کفه نظرش — چنین کنند «کریمان» دهر وزانی

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۱۵

ای دل امروز آنکه در عالم — لاف آزادگی زند بنده است
از کرم درگذر که در کرمان — از «کریمان» کریم گوینده است

دیوان خواجوی کرمانی ص ۱۶۲

ز دار ملک «کریمان» به اهل فاقه و فقر — امین غیب عطای کریم می‌آرد

دیوان عماد کرمانی ص ۱۳۸

منه گندم و جو که کرمان خورند — بده تا «کریمان» کرمان خورند

---

... شده در خطه کرمان وطن ساز — ولی ناموس در تبریز و شیراز
خوشا ملک «کریمان» خانه‌ی داد — که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی — که کرمان از «کریمان» نیست خالی

پنج گنج ص ۲۷۳/۱۳۳

همه خلایق او آن چنان که خورند — قسم به جان «کریمان» خطه‌ی کرمان

غزلیات عبید زاکانی ص ۳۲

به عرش و فرش و انس و جان دعای او کنند ز جان
«کریمانه» تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر

دیوان شاه نعمةالله ولی ص ۷۳۳

هر چند که از روی «کریمان» خجلیم — غم نیست که پروردهٔ این آب و گلیم
در روی زمین نیست چو کرمان جایی — کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم

---

وقت آن آمد که پروازی کنیم — از «کریمان» عزم شیرازی کنیم

منسوب به شاه نعمةالله ولی

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان — الله معک گفت همه جان «کریمان»

کلیات شاه قاسم انوار ص ۲۳۵

«والد بزرگوار این وزیر افضل الدین محمود نامدار صاحب مغفور خواجه ضیاءالدین احمد طاب الثراه از صنادید «کریمان» کرمان بود.» تذکرة الشعرا ص ۳۸۱

چو گرشاسب کو بود کرمان خدای — بجا ماند ازو چند شهر و سرای
«کریمان» بجز او نبودست کس — همان سام سهم ابان است و بس

سالارنامه ص ۱٦

## شناسه‌های کرمان

شهرها و آبادیهای ایران معمولاً هر کدام ویژگی یا ویژگیهایی دارند که موجب معروفیت و شناخت آن شهرها شده است. به هر حال هر شناسه‌ای[۱] که باعث شناخت و معروفیت یک شهر می‌شود، ممکن است عاملی طبیعی یا صنعتی بوده و یا مربوط به اخلاق و طبیعت آن سرزمین باشد.[۲] این شناسه‌ها گاهی ممکن است مربوط به گذشته‌های بسیار دور یک شهر بوده، گاهی ممکن است سببی برای وجه تسمیه آن شهر شده باشد. اما مدتی بعد بر اثر حوادث روزگار خاطره آن نام‌گزاری فراموش می‌شود. بعدها نویسندگان و مورخین همین که فهمیدند نام‌گزاری شهرها بی‌معنی و بی‌دلیل نیست، درصدد یافتن معنی و وجه تسمیه شهرها برآمدند اما متأسفانه به علت اینکه از دگرگونیهای آوایی شناخت علمی نداشتند، بسیاری ازین نویسندگان در تشخیص معنی درست شهرها به بیراهه رفته‌اند.[۳]

ازینقرار کرمان از این قاعده مستثنی نیست. مسلماً نام‌گزاری کرمان بدون سبب و دلیل نیست. بنابراین برای شناخت معنی درست این واژه باید از تاریخ و افسانه‌ها استفاده کرد.

## زیرهٔ کرمان

معروفترین شناسه‌ای که بدان وسیله کرمان، معروفیت و شهرت یافته و از دیرگاهان بر سر زبانها بوده، زیرهٔ آن است که عنصری طبیعی می‌باشد. هر چند این شناسه بسامد فراوانی دارد، اما این عامل بنظر نمی‌رسد موجب نام‌گزاری کرمان باشد. بهر حال کاربرد زیره، سالیان دراز زبانزد شاعران ایرانی بوده است و از ذکر آن نمی‌توان چشم‌پوشی کرد، هر چند به اختصارباشد.

نکند با سفها، مرد، سخن ضایع — نان جو راکه دهد «زیره» کرمانی

دیوان ناصرخسرو ص ۴۳۰

هر که در کعبه با تحری مرد — «زیره» تر به سوی کرمان برد

حدیقةالحقیقه ص ۱۳٦

---

۱ - واژه «شناسه» پیشنهادی است برای این ویژگی‌ها.

۲ - تاریخ بیهق در صفحه ۲۸ می‌نویسد: «در هر ناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت و ولایت منسوب. گویند حکمای یونان زرگران شهر حران جولاهگان یمن و ....»

۳ - درین مورد نگارنده از اشتباهات نویسندگان و وجه تسمیه‌های نادرست دفتری فراهم آورده است.

فـــرستادن بـــه نـــزدیک تـــو اشـعار فـــرستادن بـــود «زیـــره» بـه کــرمان
دیوان رشید وطواط ص ٦۰۰

بــهانه است ایــن چــند بـیت ار نـه حـاشا که مـن «زیـره» هـرگز بـه کـرمان فـرستم
دیوان انوری ص ٦۸۰

وان‌کس که نظم و نثر بـدین حـضرت‌آورد خرما به بصره، «زیـره» بـه کـرمان هـمی‌برد
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۳۵

بــر خــاک در تـو، تـحفه گـر جـان بـاشد هـمچون مـثل «زیـره» بـه کـرمان بـاشد
دیــن و دل و دنــیا چــو فـدای تـو کـنند پــای مــلخ و مــور ســلیمان بــاشد
رباعیات اوحدالدین کرمانی ص ۱۳۴

سخن فروشی در حضرت تـو لایـق نـیست که زیـرکی نـبود «زیـره» بـاز کـرمان بـرد
دیوان کمال اسماعیل ص ۴۰۰

در خـراسـان چـو بـه غـم کشـته او بسپارند عذر این است اگر «زیره» به کـرمان نـبرند
دیوان سیف اسفرنگی ص ٦۲۰

حــدیث شــعر رکـیک مـن و در عـالیت حــدیث «زیـره» کـرمان و درّ عـمان است
دیوان قمری آملی ص ۴۸۴

چون کبوترخـانه‌ی جـانها ازو معمور گشت پس‌چرا این «زیره» را من‌سوی کرمان می‌برم
دیوان مولانا ج ۲ ص ۸۷

نگفتم‌این‌جهت‌عرض‌شعر و فـضل از آنک به بصره بردن خرماست و «زیره» در کرمان
دیوان سلطان ولد ص ۴۸۱

بــه جــای سـخن گـر بـه تـو جـان فـرستم چــنان دان کــه «زیـره» بـه کـرمان فـرستم
دیوان سیف فرغانی ج ۱ ص ۱۱۴

آنــجا مکــرمیم چــو ســقلاب و زنـجبیل هر چـند در دیـار تـو کـرمان و «زیـره»ایـم
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۳۰۱

جان چه ارزد که برم تحفه به جانان هـیهات همه دانند که کس «زیـره» بـه کـرمان نـبرد
دیوان خواجوی کرمانی ص ٦٦٦

عــماد از لاغـری چــو «زیــره»ای شـد ولی هــمتاش در کــرمان نــباشد
دیوان عماد کرمانی ص ۱۴۷

این ثنا رفـع هـمی کـردم و عـقلم مـی‌گفت شرم بادت پسرا «زیـره» بـه کـرمان کـه بـرد
دیوان ابن یمین ص ۷۹

بـر لعـل لبت جـان ز سر شـوق فشـاندن    سهل‌است ولی «زیره» به کـرمان نـتوان‌بـرد

دیوان کمال خجندی ص ۳۸۱

سـخن مـن نـمکین است و بـرت مـی‌آرم    می‌برم «زیره» به کرمان بـه نـمکسار نـمک

دیوان شاه نعمة‌الله ولی ص ۴۴۶

خیال زیرکی بـا خـود مـبر پـیش خـدادانـان    نبندد بار «زیره» آنکـه بـاشد عـزم کـرمانش

دیوان جامی ص ۵۳

اگرچـه مـدح تـو گـفتن ز مـن چـنان بـاشد    که بـهر سـود بـری «زیـره» جـانب کـرمان

دیوان شفایی اسفهانی ص ۱۶۹

## عطاران کرمان

یکی دیگر از شناسه‌هایی که موجب معروفیت کرمان شده است، بازار عطاران کرمان مـی‌باشد. بقایایی از گیـاه‌پزشکی دوره‌های باستانی هنـوز هـم در کـرمان دیـده مـی‌شـود. عـطاران کـرمـان گرمترین بازار را دارنـد، هر چند بازتاب آن به اندازه زیره کرمان نیست.

فقیهی‌به‌زافلاطون‌که‌آن‌کش چشـم درد آیـد    یکی کحال کابل به ز صد «عطار کـرمانش»

دیوان خاقانی ص ۲۱۴

## بادگیرهای کرمان

شناسه دیگری که کرمان دارد، معماری باستانی و بادگیرهای آن است. نام و شهرت این بادگیرها در گذشته‌ها از مرزهای کرمان فراتر رفته است و امروز هم با وجود رواج معماری جدید هـنوز آن بادگیرها خودنمایی خود را حفظ کرده‌اند.

طالع سعد و هوای مدح صاحب چون نـمود    راه کرمانم خوش و آسان بـه پـای «بـادگیر»

دیوان امامی هروی ص ۱۱۳

## دارالامان

در قدیم مطابق رسم معمول به شهرها لقب می‌دادند. لقـبی کـه بـرای شـهرها انـتخاب مـی‌شد، بیان‌کننده ویژگیها و صفات بارز آن شهر یا مردم آن بود. مثلاً به یزد دارالعباد و به کرمان دارالامان لقب داده‌اند. احتمال می‌رود این لقب بدان سبب برای کرمان برگزیده شده که مردمی سـلیم‌النـفس داشته است. تاریخ و فرهنگ ایران نیز نشان نمی‌دهد که مردم کرمان به سودای جهانگیری به جایی لشکر کشیده و خانمانی را بر باد داده باشند.

ازینقرار یکی دیگر از شناسه‌های کرمان وجود لقب دارالامان است کـه نشـان‌دهنده «تسـاهل و سازگاری» در خلق و خوی شهروندان این مرز و بوم می‌باشد.

عماد کرمانی نیز در وصف باغی که خواجه شمس‌الدین، وزیر کرمانی بنا نهاده است چنین اشاره دارد:

الهـــی ایـــن عـــمارت دلنشـــان بـاد درو شـــــادی و دولت را قـــران بـــاد
چـــــو جـــنت بـــاغ او دارالامـــانی چـــو کـــعبه گـلشنش «دارالامـان» بـاد

دیوان عماد کرمانی ص ۳۷۲

«اول سفری که وی از «دارالامان کرمان» نمودند، سفر زیارت مشهد مقدس است.»

خلاصة‌التواریخ ـ بنقل سلجوقیان و غز در کرمان ص ۲۱۹

«جناب مبارزی روزی مانند شیری خشمناک و هژبری بی‌باک از «دارالامان کرمان» بیرون تاخته در حمله اول ابوبکر اختاجی را که پشت و پناه سپاه شیراز بود به شمشیر کین از پشت زین بـروی زمـین انداخت» تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۸۳

گلشن مراد نیز به دارالامان کرمان اشاره دارد:

«... میرزا ابوالقاسم جوانی خوش، و صحبتش دلکش، چندی حسب الفرمان همایون خاقان به وزارت «دارالامان کرمان» سرافراز شد.» گلشن مراد ص ۴۱۱

همایون‌نامه کتابی است که در قرن نهم بوسیله محمد بن علی ملقب به منشی نوشته شده و اشـاره بـه دارالامان کرمان دارد.

«سادات و قضات و ایمه و مشایخ و اکابر و صدور و معارف و مشاهیر و اصول و اهالی و عامه متوطنان وکافه رعایا و ساکنان «دارالامان کرمان» صانهم الله تعالی ... بدانند.»

«درین وقت اظهار الفرط العنایت حکومت و داروغگی «دارالامان کرمان» صانها الله عن الحدثان به دستور سابق به وی تفویض رفت ... .» همایون‌نامه ص ۱۹۹/۱۹۵

چـــون مشت غـــباری بـــری دمـــانش بـــا خـــویش بـــه «دارالامـــان» کـرمان

دیوان قاآنی ص ۵۲۹

«در «دارالامان کرمان» عالیجاه سید ابوالحسن خان بیگلربیگی ...»

«بیگلربیگی، حکمران «دارالامان کرمان» و بلوکات و حدود و نواحی و توابعش نمود.»

رستم التواریخ ص ۳۷۸/۳۵

حـــریم قـلعه «دارالامـــان» کـــه در عـــالم چـــو آســـمان بـــه بـلندیش نـیست هـمتایی

دیوان عبید زاکانی ص ۸۱

«راقم از نجبای «دارالامان کرمان» و از سلسله منشیان عطاردنشان آن سامان است.»

تذکره میکده ص ۱۴۶

ولی ز صدمه روسی‌اگـر امـان مـی‌خواست چـرا نـه روی بـه «دارالامـان کـرمان» کـرد

دیوان داوری ص ۱۵۵

با توجه به آنچه گذشت مردم کرمان هیچگاه جنگ‌طلب و آشوبگر نبوده‌اند، بنابراین از ریشه «kar» به معنی جنگ، نمی‌شود معنایی برای کرمان پیشنهاد کرد زیرا تاریخ و فرهنگ ایران این معنی را تایید نمی‌کند.

از واژه «کریم» هم، هر چند معنی مناسبی دارد، نمی‌توان کرمان را مشتق دانست زیرا با قواعد آواشناسی زبان فارسی سازگاری ندارد. از اینقرار شناسه و شهرت دیگری که کرمان داشته و تا امروز هنوز هم ادامه دارد و سبب معرفی و شناسایی آن شده، «قالی‌بافی و شال‌بافی» آن است و احتمالاً نام کرمان باید مبتنی بر همین ویژگی باشد. از قضای روزگار، داستانی هم که این حدس را تقویت کند، در شاهنامه فردوسی هست، از اینقرار:

مردی بود هفتواد (= هفت بخت) نام، کِرمی داشت به بخت آن کِرم، پادشاهی می‌کرد تا اینکه اردشیر بابکان آن کرم را با تدبیر نابود کرد و پادشاهی سرزمین هفتواد را بدست آورد. اما تا این کرم بود، اقتدار و قدرت هفتواد نیز بر جای بود به سبب بخت آن کرم، آن شهر را «کرمان» نام نهاد.

چو بگذشت یک چند بر هفتواد  مران حصن را نام «کرمان» نهاد

شاهنامه ص ۳۷۳

این داستان در دیگر آثار زبان فارسی نیز بازتاب دارد:

یاد دارم که یکی کرم شد اژدهایی  به زمینی که بخوانند مر آن را «کرمان»

جوهری ـ لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۶

یا نوید قتل کرم هفتوادی نیستم  در چمن چون اردشیر بابکان می‌آورد

---

نبی چون اردشیر بابکان کز طالع کِرمی  گریزاند دو نوبت هفتواد از ملک «کرمانش»

تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی  بیندازی چو لاش مرده اندر پیش کرمانش

دیوان قاآنی ص ۳۹۸/۱۵۴

«در ولایت «کرمان» در شهر بم مردی هفتواد نام مستولی شد و او را کرمی بود که هر کار به بخت کرم کردی، ساخته شدی. اردشیر با او جنگ کرد، بخت کرم غالب آمد. اردشیر دانست مردِ او با بخت کرم بسنده نخواهد بود به حیلت به شیوه پیشه‌کاران به خدمتکاری کرم رفت و کرم را هلاک کرد و گویند «کرمان» بدان کرم منسوب است.» تاریخ گزیده ص ۱۰۳

«در آنجا مردی بود یفتو نام و سپهسالاری داشت موسوم به «بخت کرم» که کس را با او تاب مقاومت نبودی. اردشیر با او جنگ کرد و مغلوب گشت آخر به حیله یکی از پیشکاران او را بفریفت تا بخت کرم را هلاک کرد. گویند «کرمان» بدو منسوب است.»

تذکره هفت اقلیم ج ۱ ص ۲۶۴

بیا ساقی آن می که شاه اردشیر  کشیدی و کشتی به شمشیر شیر

به من ده که «کرمان» به دود و به داد  ستانم به یک هفته از هفتواد

تذکره پیمانه ص ۲۲

به نظر می‌رسد ازین داستان نباید سرسری گذشت، زیرا می‌توان در شناسایی معنی واژه کرمان از آن یاریها گرفت، زیرا محصول چرخ‌ریسی دختران هفتواد و دیگر دختران شهر نمی‌تواند بدون مصرف بماند. محتملاً این رشته‌های فراوان را برای بافتن بکار می‌گرفته‌اند. بنابراین «کرمان» باید شهری باشد که قالی‌بافی و دیگر بافتنی‌ها در آن رواج داشته است. احتمال می‌رود وجه تسمیه کرمان هم مبتنی بر همین ویژگی باشد، درین صورت بایستی ریشه دیگری برای واژه «کرمان» بازیابی کرد. محتملاً این ریشه مفروض باید «kar ، * ، 3» به معنی بافتن پارچه و پوشش ضخیم باشد. با توجه به این پیشنهاد «کرمان» از ریشه «کر» به معنی بافتن و «مان» به معنی سرزمین و مکان باشد که رویهم معنی «سرزمین بافتن و بافندگی» معنی می‌دهد. در تایید این پیشنهاد، مشتقات دیگری از همین ریشه، با حفظ همین معنی در زبان فارسی و گویش‌های ایرانی را می‌توان بازشناسی کرد:

**کار** : فرهنگ نظام می‌نویسد : جای بافتن پارچه و فرش.

**کارخانه** : در گویش کرمان منحصراً به محل بافتن قالی گفته می‌شود.

**کارگاه** : در زبان فارسی آغازین به معنی جای بافتن آمده است.

همه شهر از آذین دیبا و ساز بیاراست چون «کارگاه» طراز
گرشاسب نامه ص ۲۰۶

شد باغ چو بارگاه خرخیز شد راغ چو «کارگاه» ششتر
مسعود سعد ص ۲۲۹

راغ شد آراسته چون بارگاه خسروی باغ شد پیراسته چون «کارگاه» شوشتر
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۱۷۹

باز این چه صنعت عجب و نقش نادرست کز «کارگاه» غیب همی گردد آشکار
دیوان ظهیر فاریابی ص ۱۲۹

گویی ترا به رشته زرین آفتاب نساج «کارگاه» فلک بافت پود و تار
دیوان خاقانی ص ۱۷۶

«در «کارگاه» عتابی بافان شب و روز هیچ طرازی که دست‌باف کمال باشد ندیده.»
منشآت خاقانی ص ۱۵۰

بافنده گشت ابر و زمین گشت «کارگاه» تا جامه‌ای ببافت همه پود و تار برف
دیوان قمر اسفهانی ص ۱۱۴

دی با آن بت که روی از مهر بتافت مه زیور نیکویی ز رخسارش یافت
گفتم که چرا موی نمی‌بافی گفت بی «کارگه» آخر به جهان شعر که بافت
دیوان شمس طبسی ص ۱۰۱

بوریاباف اگر چه بافنده است    نبرندش به «کارگاه» حریر

کلیات سعدی ص ۱۸۷

چندان بهار بافد دیبا که بوستان    چون «کارگاه» ششتر و صنعا شود همی

دیوان سروش ص ۳۶۲

**کارپیچ** : جامه و پارچه را گویند که کشیده‌گران و گلابتون‌دوزان لفافه کار خود سازند به جهت محافظت آن.

**کارتن** : عنکبوت، جولاهه

جولهی در خراسان بد وطن    دام، رزقش کار او چون «کارتن»

لغت‌نامه

**کارتنک** : خانه عنکبوت، نسج عنکبوت

**کارتنه** : عنکبوت تننده

ز دام «کارتنه» چون مگس فرار کند    فضای روزی او بسته راه پروازش

رکن بکرانی ـ لغت‌نامه

لعاب «کرتنه» باید ز کتان    به چشمش در چکان هر بامدادان

دانشنامه علم پزشکی ص ۶۲

**کرتینه** : پرده سفیدی باشد مانند کاغذ که عنکبوت سازد. کره تن و کروتنه. کرتنه نیز به معنی عنکبوت است.

**کری و کرو** : خانه عنکبوت را هم گویند که در آن تخم کند و بچه بر آورد و آن را مانند کاغذ سفید سازد.

**کره‌باف** : «عنکبوت «کره»باف است.

«پیغامبر چون از مکه برفت با ابوبکر ... در غاری رفت. آفریدگار عنکبوت را فرمان داد تا بر سر غار «کره» بافت ... کافری با لب غار آمد و می‌گفت بر سر این غار کره بافته است و اگر این غار کسی بودی این بافته تباه شدی.» عجایب‌نامه ص ۳۱۷

**کُر کُر** : نوعی پارچه ضخیم و گرانبها

**کرباس** : پارچه کم‌بهایی که از ریسمان پنبه کلفت بافته می‌شود. در سانسکریت «کارپاس» آمده. این پارچه نیز ضخیم است و از ریشه «کر» به معنی بافتن آمده است.

فرق کن فرق کن خداوندا    گوهر از سنگ و دیبه از «کرباس»

دیوان مسعود سعد ص ۶۶

چــه خــواهــیم بــرد از دنــیا بــه آخــر دلی پــر حســرت و یک جامه «کـرباس»
دیوان سنایی ص ۳۰۷

بــه جـهد رنگ سیاهی ز تـو هـمی نشـود ســیاه کـــرده و آبــها داده «کـــرباسی»
دیوان فلکی شیروانی ص ۷۴

حـــال مــقلوب شــد کـه بــر تــن دهــر ابـــره «کـــرباس» و دیـــبه آســترست
دیوان خاقانی ص ٦٦

«هر کس استطاعت آن نداشته که از «کرباس» بستر سازد سودا با ایشان ... به پنجاه هزار و سی بار بالش نقره و زر می‌کند و بالشی پانصد مثقال است.» تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱٦

**کرته**: پیراهن و نیم‌تنه که معمولاً از کرباس ساخته می‌شود.

همچو کرباس که از یک نیمه زو الیـاس را «کرته» آید وز دگـر نـیمه یـهودی را کـفن
دیوان ناصرخسرو ص ۳۴۰

در کردی «کرتک» و در روس «kyrtka» می‌باشد.

## نام‌های دیگر ازین ریشه

**کالی‌کلا**: دهی است از دهستان لغور بخش مرکزی شهرستان شاهی ... که صنایع دستی زنان آنجا شال و کرباس‌بافی باشد.

**کارند**: دهی است از شهرستان بهبهان. صنایع دستی آن قالی‌بافی، جاجیم‌بافی و پارچه‌بافی است.

**کاله**: گلوله پنبه حلاجی کرده و پنبه‌ای که به جهت رشتن فتیله کرده باشند.

**کاله‌دان**: سله و سبدی باشد که زنان پنبه رشته و ریسمان رشته شده را در آن گذارند.

**کرم**: به نظر می‌رسد واژه کرم نیز از همین ریشه باشد به معنی بافنده و تننده تار. و احتمال می‌رود که این نام‌گزاری با توجه به بافندگی پرده سفید و پیله این جانور بوده باشد. کرم ابریشم نمونه بـارز آن است. بعداً این نام به جانوران مشابه هم اطلاق شده است.

فـــرو رفت جـــم را یکـــی نـــازنین کـــفن کـــرد چـــون کـــرمش ابـــریشمین
چـــو پـــوشیده دیـــدش حـــریر کـــفن بـــه فکـــرت چـــنین گـــفت بـــا خـــویشتن
مـــن از کـــرم بـــر کـــنده بـــودم بـــه زور بکـــــندند ازو بـــاز کـــرمان گـــور
کلیات سعدی ص ۳۸٦

**کرمان**: نوعی دوک با قاعده چلیپایی به شکل چلیپا «کرمان» گویند. نامه کمره ص ۲۵۱

**همگر** (بر وزن سنگر) : جولاهه و بافنده راگویند. این واژه هم از پیشوند «کر» ریشه بافتن آمده‌است.

**گلیم** : پارچه پشمی خشن که از آن پتو و لباس زمستانی می‌ساختند. فرش پشمی بی‌کرک مقابل قالی. این واژه محتملاً از واژه «کریم» از «کر» ساخته شده است. احتمالاً آنها که کرمان را از واژه کریم می‌دانند، به همین ساختار واژه توجه داشته‌اند. در این صورت ابدال «ک» به «گ» و «ر» به «ل» در زبان فارسی فراوان است:

گشـــادند گـــردان کـــمرهای ســـیم    بـــــپوشیدشان جـــــامه‌های گـــلیم

شاهنامه ص ۲۲۴

بـدان «کـریم» کـه دیـبای چین و ششـتر را    تـنید حکـمت او بـود و تـار در کـرمان

دیوان سلمان ساوجی ص ۱۹۰

از تـو درویشـان کـرباس نـیابند و گـلیم    مـطربان را جـز دیـبای سپاهان نـدهی

دیوان ناصرخسرو ص ۴۵۳

**قالی** : واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد، قالی است. این واژه از «کاری» آمده است وکاری از ریشه «کر» به معنی بافته شده و پوشش آمده است. وان از ریشه $kar$ میشود $k\bar{a}r$ به معنی یافته و $k\bar{a}r\bar{i}$ منسوب بدان است وکاری می‌تواند با ابدال «ک» به «ق» و «ر» به «ل» تبدیل به قالی بشود واژه قالی در زبان فارسی جزو واژه‌های ناشناخته است و واژه‌نامه‌ها توضیحات نامقبولی دریـن بـاره ارائه کرده‌اند، از جمله فرهنگ نظام می‌نویسد: لفظ «قالی» منسوب به قال «قالیقلا» است. گویا «قالین» غیر از «قالی» و ترکی و به معنی فرش کلفت و یا آنکه «قالی» مخفف «قالین» ترکی است.

از اینقرار به نظر می‌رسد «کرمان» و «قالی» از یک ریشه باشند. درین صورت «کرمان» به معنی سرزمین بافندگی آمده است. معروفیت قالی کرمان نیز تایید دیگری برین پیشنهاد است:

چـون آب روان خـاک بـود مسند پـاکـان    در کـلبه مـا قـالی کـرمان چـه ضـرورست

---

«قـــالیت» اگـــر نــه کــار کــرمان است    زیـــــنت خـــانه ســـفره نـــان است

---

جانشین سفره اکنون قالی کرمان شـده‌است    شیشه الوان بـجای نـعمت الوان شـده است

---

ما به مار و مور خاک گـور تـن در داده‌ایـم    خانه ما قالی کرمان چه می‌داند کـه چـیست

---

بوریا چون مـوج آب زنـدگی اسـتاده است    کـلبه درویش را بـا قـالی کـرمان چـه کـار

دیوان واعظ قزوینی ص ۲۳۹/۱۱۴/۱۰۱/۸۷/۷۳

تایید دیگری که می‌توان بر این پیشنهاد ارائه کرد، واژه‌هایی است که از ریشه «کر» با معنی و مفهوم بافندگی و تنیدن در گویش کرمان و بردسیر وجود دارد:

**روی کارگیری**: چیدن روی قالی پس از بافتن تا همه جای آن صاف شود.

**کاربافو**: به معنی عنکبوت است.

**کاربافک**: عنکبوت

**کراش**: پرده سفیدی که عنکبوت بر سقف اطاق می‌سازد.

**کراشک**: پرده سفید سقف اطاق و همچنین پرده سفیدی که بر روی درختهای میوه کرم درخت می‌سازد.

**کره**: چال، گودال، بافندگی (مازندرانی)

**کلاش**: عنکبوت، کلاش خانه: نسج و بافته عنکبوت.

**کلوزار**: این واژه نام ابزاری است که در قالی‌بافی کاربرد دارد. این واژه از دو جزء ساخته شده است: جزء اول «کل = کر» به معنی بافتن و جزء دوم «اوزار» به معنی وسیله است و رویهم کلوزار معنی ابزار بافندگی را می‌دهد.

**کلیلو**: واژه‌ای است در گویش بردسیر و آن به معنی چوبی است که در چرخ‌ریسی و بافندگی زنان کاربرد دارد. در واژگان مازندران کرچال و کارچال به گودالی گفته می‌شود که برای بافندگی بکار می‌رود.

تایید دیگری که می‌توان بر این پیشنهاد ارائه کرد این است که در زبانهای اروپایی هم‌خانواده با زبان فارسی ساختار واژه قالی آنگونه است که جزء «kar» را می‌توان در همه آنها تشخیص داد، از اینقرار:

در زبان انگلیسی carpet، در زبان فرانسه carpette، در زبان‌فرانسه‌باستان charpie، در لاتین carpire، لاتین میانه carpita، ایتالیایی carpita، اسپانیایی carpir، در زبان یونانی carpeta و در زبان روسی kovor می‌باشد.

# برجاس*

«بُرجاس» یکی از واژه‌های ناشناخته و فراموش‌شده زبان فارسی است. برهان قاطع آن را عربی می‌داند، اما به نظر می‌رسد که این واژه باید فارسی باشد و از مجموع توضیحاتی که در واژه‌نامه‌های زبان فارسی درباره آن داده‌اند، چنین برمی‌آید که آن نشانه‌ای برای تیراندازی بوده است که از زمین بالاتر قرار داشته و برای تمرین و کسب مهارت بیشتر در تیراندازی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. بنابراین با توضیحاتی که داده شده، این واژه مرکب به نظر می‌رسد که از دو جزء ساخته شده است، ازینقرار:

## برج

جزء اول آن «برج» است. برج گونه دیگری از «بُرز» است و برز به معنی بالا و بلندی و برآمده می‌باشد و در زبان گویشهای ایرانی کاربرد دارد. همچنین در زبان فارسی ابدال «ز» به «ج» در زبان فارسی فراوان دیده می‌شود، مانند:

**تازیک (تاجیک):**

ای بسته کمر ز دور و نزدیک     بر هیچ به خون ترک و تازیک
دیوان ابن یمین ص ۷۵۷

ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی     مالک‌الملکی که داند مو به مو سر و علن
دیوان مولانا ج۲ ص ۲۴۱

**پزشک (پجشک):**

در دو عالم مر ترا باید همی‌بودن «پزشک»     لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا
دیوان سنایی ص ۳۵

---

* - فصلنامه کرمان، ۱۳۷۵.

بادخوارزمی‌چوسنگین‌دل«پچشک»دستکار دست دارد پـــرسـتاره آتشـین پـرنیشتر
دیوان ازرقی ص ۱۴

بنابراین با پذیرفتن این پیشنهاد، «برجاس» به معنی نشانه‌ی تیری است که بر بلندی تعبیه شده تا به منظور تمرین به سوی او تیراندازی کنند و این معنی را واژه‌نامه‌های زبان فارسی تایید می‌کنند، ازینقرار:

نشانه تیر باشد اندر هوا. حاشیه اسدی، به نقل از لغت‌نامه دهخدا

نشانه تیر که بلند برآرند به نیزه یا بر چوبی. شرفنامه مشیری

نشانه اندر هوا مهذب‌الاسها

هدف تیر که بر چوبی نصب کنند. فرهنگ نفیسی

هدف و غرضی است در هوا که بدان رمی شود. اقرب الموارد

به ضم اول و سکون ثانی و جیم به الف کشیده به سین بی‌نقطه زده، آماجگاه و نشانه تیر راگویند و عرب آن را که در هوا نشانه تیر کرده باشند، برجاس گویند و آن را که در زمین نشانه کنند هدف خوانند. برهان قاطع

علاوه بر توضیحاتی که واژه‌نامه‌ها داده‌اند، از کاربرد این واژه که در آثار زبان فارسی بر جای مانده است، مفهوم ارتفاع و بلندی استنباط می‌شود. و این امری بدیهی است زیرا نشانه‌ای که برای تیر معلوم می‌کنند الزاماً باید از زمین بلندتر باشد.(۱)

ویـن هـدهد بـدیع دریـن اول ربـیع «بـرجـاس» وار تـاجی بـر سـر نـهاده وی
«برجاس» او به سـر بـر گـه بـاز و گـه فـراز چون خادمی که سجده بـرد پـیش شـاه ری
دیوان منوچهری ص ۱۱۲

تـیر وهـم تـو کـز کـمان بـجهد نـجم بـرجـیس بـاشدش «بـرجـاس»
دیوان مسعود سعد ص ۲۹۵

گشـاده بـازوی قـدر تـو در مـقام شـریف ز برج قـوس نـهد تـیر چـرخ را «بـرجـاس»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۵۵۳

## آس

جزء دوم «برجاس» واژه «آس» به معنی سنگ و به تنهایی به معنی نشانه نیز آمده است. بقایای مفهوم نشانه درین واژه دیده می‌شود:

---

۱- هر چه آن هموار باشد با زمین تیرها راکی هدف گردد ببین
دفتر چهارم مثنوی ص ۱۳۲

منتهی‌الارب می‌نویسد: «آس علامتی است که از سنگ سازند مانند نشان و علامت راه.
کاربرد «آس» به معنی سنگ در واژه‌های آسیا، باداس، خراس، دستاس و پاداس دیده می‌شود[۱] و جزء اول آسمان یعنی «آس» به معنی سنگ[۲] در آثار زبان فارسی وجود دارد:

تیغ رای تو خود سپر نکند    گرچه چرخ فلک شود پر «آس»

دیوان مسعود سعد ص ۵۹۶

و «آس» به تنهایی به معنی آسیا نیز وجود دارد:

درین آسیا دانه بسینی بسی    به نوبت در «آس» افکند هر کسی

دیوان شرفنامه ص ۱۳۹

برهان قاطع نیز در معنی «آس» می‌نویسد: «سنگی است مدور و مسطح». بنابراین «برجاس» به معنی نشانه‌ی تیر، سنگی بوده است که در جای بلندی قرار می‌دادند تا مورد استفاده‌ی تیراندازان نوکار باشد تا در تیراندازی ماهر شوند. این واژه محتملاً تا قرن هفتم کاربرد داشته و از آن پس فراموش شده است، ازینقرار:

منجمان آمدند خلخیان    ابا سترلاب‌ها چو «برجاس» ها

ربنجنی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۱۲۷

به‌سوی‌اوجست‌چوتیری‌سوی «برجاسی»    با یکی داسی مانده الماسی

دیوان منوچهری ص ۲۰۲

بامدادی ز پی صید برون رفت به دشت    با می و مطرب و با پرده و «برجاس» و کمان

دیوان ازرقی ص ۶۹

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد    یکی «برجاس» روزوشب ز تدویر قمر دارد

---

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا    ز تیر حادثه مانند سینه «برجاس»

هر تیر کزین طبع چو الماس جهد    بر دیده مهش جای چو برجاس دهد

در تاس فلک فتاده آوازه من    تاکیست که دست رد برین تاس نهد

دیوان سید حسن غزنوی ص ۳۳۲/۱۰۰/۴۲

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه    تیر مقصود تو کی بیند رخ «برجاس» را

دیوان سنایی ص ۲۷

تیر بگشای کوری ابلیس    همچو «برجاس» کن رخ برجیس

حدیقةالحقیقه ص ۵۹۰

---

۱ - برهان قاطع.

۲ - سانسکریت ásan و اوستا asan.

کـــــنده تـــــلبیشان دل ابــــلیس     شــــده «بــــرجـــاسشان» رخ بــرجـیس

مثنوی‌های سنایی ص ۱۷۷

خـــوانـــده نـجم وصـال را بـرجـیس     گشـــته مــرز فــراق را «بـرجـاس» [۱]

دیوان عثمان مختاری ص ۱٦٦

«شمشیر در نیام کردن و تیر انداختن را نشانه هدف و «برجاس» نهاده‌اند تا دست بر شمشیر کشیدن و در نیام کردن استاخ شود.»

آداب الحرب ص ۴٦۷

نشـانه کـردم خـود را بـه گـونه گـونه گـناه     نشـانه چـه کـه «بـرجـاس» [۲] تـیر خـذلانم

دیوان سوزنی ص ۲۵۰

کســان مـــرد راه خـــدا بـــوده‌انـــد     کـــه «بـــرجـاس» تــیر بــلا بــوده‌انــد

کلیات سعدی ص ۳۲۲

«بفرمود تا آن جماعت را بر دار تعلیق کنند، چنانکه عادت رومیان است و تیر را «برجاس» سازند و ستاری کنند که سزای کسی که بر قتل شاهان دلیری کند چنین است.»

تاریخ طبرستان ص ۱۲

چـون بـه سـوی دل او تـیر سـوال مسـائل     تیر غازی برود راست به «برجاس» و هـدف

سوزنی ـ به نقل از لغت‌نامه

---

۱ ـ این واژه در متن دیوان «درجاس» نوشته شده که نمی‌تواند درست باشد. از نظر صنایع بدیعی هم اگر توجه شود با توجه به برجیس که در مصرع اول آمده، باید آن را «برجاس» خواند.

۲ ـ در دیوان سوزنی «برجاست» خوانده شده است.

# * *kas

از ریشه مفروض kas که احتمالاً متعلق به زبان فرضی هند و اروپایی است، می‌توان تعدادی از واژه‌های زبان فارسی را ریشه‌یابی کرد. این صورت احتمالاً جنوبی است. صورت اوستایی آن gāθā (بارتولومه ۵۱۹) به معنی سرود و آهنگ است و «گاه» صورت دگرگون‌شده همین واژه در موسیقی ایرانی به صورت «سه‌گاه» و «چهارگاه» باقی مانده است. احتمالاً ریشه اوستایی gāθā باید ـ gaθa باشد. در این نوع واژه‌ها معمولاً «s» جنوبی معادل «θ» اوستایی است. با این پیشنهاد در زبان فارسی واژگانی که از ریشه kas مشتق شده‌اند در همه آنها مفهوم «صوت و آوا» وجود دارد:

**کاسه :**

از ریشه kas با ابدال a به ā «کاس» و بعداً «کاسه» ساخته شده. این نوع اشتقاق به منظور ساختن اسم از ریشه فعل در زبان فارسی دوره‌های باستانی دیده شده است.مانند bar ← bār که به معنی حمل است و از ریشه kar به معنی جنگیدن و kār به معنی جنگ ساخته شده است. بنابراین بـا ایـن قیاس «کاسه» از همین ریشه ساخته شده و به معنی ابزار صوتی[1] در زبان فارسی کاربردهای گوناگون دارد.

**کاسه سم[2]:**

به معنی زنگوله آمده است که بر پای اسبان بسته می‌شده تا هنگام حرکت همراه با صوت و آوا باشد:

---

* ـ فصلنامه کرمان، ۱۳۷۵.

۱ ـ واژه‌ی کاسه بر حسب تصادف صورت فارسی و عربی آن یکی شده است و معادل عربی آن «کاس» است و جمع آن کووس و اکواس و کاسات می‌باشد و در معنی با کاسه فارسی که ابزار صوتی است تفاوت دارد.

۲ ـ این واژه در لغت‌نامه‌های زبان فارسی نیامده است.

دارد از «کاسه سم» بر خویشتن کاسه می    هر که در راه تو سر بر سم ابرش دارد
دیوان خاقانی ص ۴۱۰

سرو راهش که شود پی زده گم    رخش او راست فلک «کاسه سم»
هفتورنگ ص ۴۴۸

رساند مرکبش در چشم مردم    به جام جم نسب از «کاسه سم»
دیوان محسن تاثیر ص ۱۸۱

با هر که تاختی سر و جان باخت در رهت    رخش ترا چه خون که نه در «کاسه سم» است
دیوان بابافغانی ص ۱۳۷

سم سختش ز قید نعل رسته    نباشد «کاسه‌هایش» بند بسته
دیوان کلیم همدانی ص ۱۶۷

دهد «کاسه‌های سمش» آن صدا    که با ساز چینی بود آشنا
تذکره میخانه ص ۳۴۷

در زبان انگلیسی castanets از همین ریشه و به معنی زنگوله‌هایی است که بر پا می‌بستند، تا در هنگام رقص و پایکوبی ایجاد صوت و آوا کند. در زبان فرانسه castgnettes محتملاً از همین ریشه است. در زبان اسپانیولی kastaneta معنی است و معادل لاتین آن castanea می‌باشد. در واژه‌نامه‌های ریشه‌شناسی زبان انگلیسی ریشه‌ای بران داده نشده است. به هر روی در زبان فارسی «کاسه» به معنی ابزار صوتی است و بیشتر کاربرد آن در جنگ‌ها و نقاره‌خانه‌ها بوده است و آن را همراه با دهل و کوس می‌نواختند و صدای آن در شب‌ها موجب ترس و فرار دزدان شهری و در جنگ‌ها سر و صدای مهیب این ابزار موجب بیم و هراس لشکریان دشمن می‌شده است. در نقاره‌خانه‌ها نیز «کاسه» می‌زدند و آنجا را «کاسه‌گاه» می‌خوانده‌اند.

شاه به نظاره آن «کاسه‌گاه»    گرم ترک راند فرس را به راه
امیرخسرو ـ لغت‌نامه

همچنین بر در سرای پادشاهان به منظور پاسداری شبانه از کاخ شاه، و روزها و در بعضی مراسم «کاسه» را همراه با دهل می‌زدند:

دهل و «کاسه» هماناکه همی زان نزنند    تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل یار
دیوان فرخی ص ۹۱

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان    ز بهر «کاسه‌زنان» تخت میر روم بیار
دیوان مسعود سعد ص ۱۹۴

«هر شب هزار مرد، پاسبان این قصر باشند، پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و «کاسه» می‌زنند و گرد می‌گردند.»
سفرنامه ناصرخسرو ص ۷۷

«... قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند. و آواز بوق و دهل و «کاسه پیل» بخاست. گفتی روز قیامت است.»
تاریخ بیهقی ص ۴۴۰

«... صوفیان صافی صفت ازرق‌پوش آب، شب و روز در سماع دهل و «کاسه» و خرنای و طبل در رقص آمده و حباب بادپای میان‌تهی به نظاره پردلان لشکر بر سر آب همه تن چشم شده.»
جوامع‌الحکایات ـ بخش اول ص ۹۸

«و با ایشان همیشه خیلی از مبارزان کاردیده و مردانه بباید تا ایشان قوی‌دل باشند تا هراس و خوفی بریشان راه نیابد و رایت‌ها و علم‌ها و طرادها نگاه می‌دارند به قلب و میمنه و میسره و جناحین و ساقه و طبالان و دمامه و دهل و «کاسه» و تبیره و زنگیانه و خرنای به جای خویش می‌باشد.»
آداب الحرب و الشجاعه ص ۳۵۷

«تبیره و دهل و «کاسه» و دبدبه آن بود که از درگاه پادشاهان زنند.» فرخ‌نامه ص ۳۲۷

**کاسه و کوس:**

کوس و کاسه به یک معنی و کاربرد در ادبیات فارسی نقش واحدی دارند:

فلک فریاد خصمش نشنود معذور است «کاسه و کوس» شهنشه گوش او کر کرده‌اند
دیوان ادیب صابر ص ۱۲

خروشیدن «کوس» و رویینه «کاس» نیوشنده را داد بر جان هراس

---

شده از زخمه «کاسه» و زخم «کوس» خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
شرفنامه ص ۳۲۴/۲۱۲

خروشیدن «کوس» رویینه «کاس» فلک را پر از رخنه‌ها کرده تاس
آیینه اسکندری ص ۶۴

**کاسه‌نواز:**

نواختن مخصوص ابزار موسیقی است. این خود دلیل دیگری است بر اینکه «کاسه» از همین ریشه ساخته شده و ابزار موسیقی است.

کوس رویین بلند کرد آواز زخم بر کاسه ریخت «کاسه‌نواز»
هفت پیکر ص ۸۴

**کاسه زدن و کوزه خوردن:**

از آنجایی که «کاسه» یکی از ابزار صوتی است، بنابرین هم می‌تواند در مجموعه سازهای رزمی و هم

در مجموعه سازهای بزمی مورداستفاده قرار گیرد. ازین روی در مجالس بزم هر کس که «کاسه» بزند می‌تواند کوزه بخورد. این کاربرد تا آنجا تدوال پیدا کرده است که ضرب‌المثل پاداش یافتن را به خود گرفته است. بدین معنی که کوزه خوردن پاداش کاسه‌زدن است.(۱)

اگر جنگ آوری کیفر بری تو وگر «کاسه‌زنی» کوزه خوری تو

ویس و رامین ص ۴۶۹

من دوش به کاسه رباب شجری مستانه ترانه‌ای زدم کاشغری

با کوزه می درآمد آن رشک پری گفتا که اگر «کاسه‌زنی کوزه خوری»

دیوان کمال اسماعیل ـ نزهةالمجالس ص ۱۴۳

راه‌زنانیم ما، جامه‌کنانیم ما گر تو ز مایی «کاسه بزن کوزه بخور»

دیوان مولانا ج ۱ ص ۴۵۸

گر توبدین کژ نگری، «کاسه‌زنی کوزه خوری سایه عدل صمدم جز که مناسب نتنم

---

خیره چرا گشته‌ای، خواجه مگر عاشقی «کاسه بزن کوزه خور» خواجه اگر عاشقی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۸۸/۱۵

پس خداعی را خداعی شد جزا «کاسه بزن کوزه بخور» اینک سزا

دفتر دوم مثنوی ص ۷۷

با تو آنها که کاسه‌ها زده‌اند ساغر از آفتاب نستانند

دیوان شفایی اسفهانی ص ۴۹۷

یک ره به لب کاسه مستان بزن انگشت بنگر چه صداهاست ازین میکده می نوش

تذکره میخانه ص ۴۶۸

## کاسه‌ی ساز:

سازهای ضربه‌ای معمولاً از دو قسمت تشکیل شده‌اند و آن دو قسمت عبارتند از دسته‌ی ساز و کاسه‌ی ساز. آن قسمت مقعر ساز که صوت در آن می‌پیچد و پخش می‌شود «کاسه» نام دارد، مانند تنبور، رباب، تار و عود و ... بعض دیگر مانند کوس، کاسه، طبل و دهل و ... معمولاً از همان قسمت کاسه تشکیل شده‌اند. به هر حال مهمترین قسمت هر نوع ساز «کاسه» آن است. به اعتبار اینکه صوت آن ساز در همان قسمت تولید و پخش می‌شود. با توجه به نقشی که کاسه‌ی ساز دارد، این واژه باید از

---

۱ ـ این ترکیب نیز از واژه‌نامه‌های زبان فارسی افتاده است.

ریشه‌ای ساخته شده باشد که معنی صوت و آوا در آن باشد.[۱] احتمالاً این می‌تواند همان ریشه‌ی kas باشد که جوابگوی این واژه و دیگر واژه‌های ازین دست بشود. در آثار ادبیات فارسی «کاسه» به همین معنی یعنی جزء سازنده‌ی ابزار موسیقی کاربرد دارد، ازین قرار:

بـر سـر بـماند دست رباب از هـوای عـید     افـتاده زیـر دیگ شکـم «کـاسه» سـرش

---

«کاسه رباب» از شعر تر، برنوش قول کاسه‌گر     وز کاسه سرها نگر زان کـاسه حـلوا ریـخته
دیوان خاقانی ص ۳۷۸/۲۲۳

چـون «کـاسه‌ی تـنبور» تـهی دیـد نـوالت     از مـایه احسـان خـودش پـر ز نـوا شـد
دیوان رفیع‌الدین لنبانی ص ۴۷

تـا زخـمه‌ی ربـاب سـیه کـاسه بشکـند     کـوس تـهی شکـم خبر هـفت‌خوان دهـد

---

همیشه دست‌خوش و پای‌بوس از پـی نـان     بسان سفره‌ی شـمع است و «کـاسه‌ی تـنبور»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۵۴۸/۱۸۶

ما را دو سه جامی ده از آن می کـه ز صـافی     بـا نـغمه سـر از «کـاسه‌ی تـنبور» بـرآرد
کامل جهرمی ـ تذکره میخانه ص ۷۰۸

سـرودی کـه در «کـاسه تـنبور» گـفت     بـه مـا سـرگذشتی ز مـنصور گـفت
مگـر «کـاسه‌ی» او بـود پـر ز خـون     کـه آیـد ازو نـغمه رنگـین بـرون

---

ز جـان نـیز ایـن نـغمه شـیرین‌تر است     مگـر «کـاسه‌ی» او پـر از شکـرست
زد از «کـاسه‌اش» چشـمه‌ی نـوش سـر     مگـر دسـته‌ی اوست از نـیشکر
تذکره پیمانه ص ۳۳۴/۱۹۴

خـراب نـغمه‌ی آن مـطربم کـه از کـف او     میی به گوش من از «کـاسه‌ی ربـاب» چکـید
دیوان فیضی ص ۳۹۰

خـالی از نـعمت دیـدار و پـر از نـاله‌ی زار     از چـه دار فـلکم، «کـاسه‌ی تـنبور» نـیم
دیوان طالب آملی ص ۷۹۵

جـذبه‌ی دار فـنا مشکـل‌پسند افتاده است     ورنه چندین سر صدای «کاسه‌ی منصور» کرد

---

خاک گردید و نشد چهره‌اش از مـی گـلفام     طالع جام من و «کـاسه‌ی تـنبور» یکـی است

---

۱ - بدانک تا تو کنی عرض علم موسیقی     پی رباب ترا چرخ کاسه‌گر دیدم
شهاب دسته و کف الخضیب پنجه او     بریشم از مه نو «کاسه» از قمر دیدم
دیوان کمال اسماعیل ص ۳۲۸

شنیدم پوچ چندان زین سبک‌مغزان بی‌حاصل
که پوچ از مغز همچون «کاسه‌ی‌تنبور» شد گوشم
دیوان صائب ص ۲۶۹۵/۷۷۵/۵۰۱

دوش از بزم نشاط ما نوایی برنخاست تار گفتی بی‌تو موی «کاسه‌ی تنبور» بود
دیوان کلیم همدانی ص ۳۷۵

ز مو هر «کاسه» بی برگ و نوا شد هم از مو کاسه‌ی او پرصدا شد
دیوان محسن تأثیر ص ۱۶۶

چنان ز ناله‌ی مستانه بی‌تو نالیدم که «کاسه» بر سر آواز شیر بیشه شکست
محسن تأثیر ـ لغت‌نامه دهخدا

به‌گاه نغمه‌ی تنبور «کاسه» بر کف دست گدای ناله‌ی شهناز کرده‌ای ما را
میرنجات ـ لغت‌نامه دهخدا

**کاسه‌گر:**

به نقل برهان قاطع نام نوایی و قولی است از موسیقی و نام مطربی هم هست که قول «کاسه‌گر» مخترع اوست. نقاره‌نواز و نقاره‌چی را نیز گویند. واژه کاسه در ترکیب این اصطلاح که معنی صوت و آوا می‌دهد، می‌تواند تأییدی بر ریشه پیشنهادی kas باشد. کاربردهای دیگری که از این اصطلاح در ادبیات فارسی داریم مؤید همین معنی است:

به لحن سینه‌گشایی که در وثاق شوم طریق «کاسه‌گری» می‌کند به زخمه ادا

---

خاک توام چه می‌خوری به کاسه‌ی سرم کوزه آب لعل خور بر ره قول «کاسه‌گر»
دیوان مجیر بیلقانی ص ۱۱۶/۱۶

چون کوزه ز شعر تو گشایند از نغمه‌ی «کاسه‌گر» چه خیزد
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۱۴۹

آن راه که تشت‌گر نوازد وان قول که «کاسه‌گر» ادا کرد
این جمله خوش است لیک در سر آواز درای نافه خوشتر
تحفة‌العراقین ص ۱۱۹

نوای باربد و ساز بربط و مزمار طریق «کاسه‌گر» و راه ارغنون و ستا

---

رودسازان همه در کاسه سرها به سماع شربت جان ز ره «کاسه‌گر» آمیخته‌اند

---

کــــاس بـــــخندید کـز نشــاط سـحرگاه کوس بشارت نوای «کـاسه‌گـر» آمیخته‌انـد

---

کاسه رباب از شعر تر، برنوش «قول کاسه‌گر» وز کاسه سرها نگر زان کـاسه حـلوا ریـخته

---

بر ره قول «کاسه‌گر» کـوس نـوای نـو زنـد بر سر خوانچه طرب، مـرغ صـلای نـو زنـد

---

یک دو دم بـر سـه قـول «کـاسه‌گـری» چـــــار کــــــاس مـــغانه بســـتانیم

---

کـــاس مـی و قـول «کـاسه‌گـر» خـواه چـــون کـــوس پگـــه فـغان بـرآورد

دیوان خاقانی ص ۵۰۶/۴۸۴/۴۵۹/۳۷۸/۱۴۷/۱۱۷/۲۹

نـوبت کـبریا زنـی چـون بـه نشـاط سـور او همچو دمامه، دمدمه بر ره «کـاسه‌گـر» کـنی

دیوان سیف اسفرنگی ص ۴۷۳

بـدانک تـا تـو کـنی عـرض عـلم مـوسیقی پــی ربـاب تـرا چـرخ «کـاسه‌گـر» دیـدم

دیوان کمال اسماعیل ص ۳۸۲

حـالت سـرو چـنان است کـه ذوقـی دارد نــفس بـلبل و آن دبـدبه‌ی «کـاسه‌گـری»

نجیب جرفادقانی ـ تاریخ ادبیات ج ۳ ص ۴۲۲

**کاسه رود :**

نام رودی است که نام آن در شاهنامه آمده ولی هویت آن روشن نیست. احتمال می‌رود جزء اول این ترکیب از ریشه kas * آمده باشد و کاسه رود به معنی رودی است که با سر و صدا جریان دارد:

بــــه سـختی گـذشت از در «کـاسه رود» جـــهان را یـــخ و بـرف در کـاسه بـود
خـــبر شـد بـه تـوران کـز ایـران سپاه ســـوی «کـاسه رود» انـدر آمـد بـه راه
بـــــرفتند یکســــر ســـوی کـــاسه رود زبـــــانشان از آن کشـــتگان بــــر درود

شاهنامه ـ لغت‌نامه

«وقتی اسفندیار پسر گشتاسب در دامن کوه زاج و کنار «کاسه رود» چند روز مقام ساخت و بنیاد شهری فرمود و آن را اسفندیار نام کرد.» هفت‌کشور ص ۵۶

**کاسینه کرو :**

نام مرغی است و آن در لغت‌نامه‌ها نیامده است. احتمالاً نام این مرغ از همین ریشه ساخته شده، زیرا این نام مرغی خوش‌آواز است که معادل معـروف آن «سار» می‌باشد و سار نیز بـه خـوش‌آوایـی معروف است.

«مرغی ظاهر شود و بعضی گویند که همراه آب می‌آید و آن مرغ به عربی «زرزور» می‌گویند و به فارسی «سار» و قومی «کاسینه‌کرو». ملخ را به منقار می‌زند و می‌اندازد ...»

هفت‌کشور ص ۶۰

## کوس:

واژه‌ی دیگری که اشتقاق آن را ازین ریشه می‌توان تشخیص داد، «کوس» است و آن بنا به قول برهان قاطع نقاره بزرگ را گویند. «کوس» نسبت به سازهای دیگر آوایی شدیدتر دارد. احتمالاً تفاوتی که ریشه kas * با دیگر واژه‌های هم‌معنی دارد، در این است که از این ریشه آوای شدید اراده شده است. «کوس» یا کاسه در کاربرد هم‌آهنگی دارد. در ادبیات فارسی به مناسبت شدت صوت «کوس» آن را به غریو تشبیه کرده‌اند و موجب کری گوش‌ها می‌شود.

چشم سپهر و روی زمانه به رزمگاه    از گرد کور گردد، و از «کوس» کر شود

دیوان مسعود سعد ص ۱۲۶

چه گویی اندرین سرگشته پیلان    معلق در هوا با «کوس» و تندر

دیوان امیر معزی ص ۳۱۹

ز نعل اسب گردن‌کش، ز بانگ «کوس» تندروش

ز رنگ تیغ پرآتش، ز زخم رمح خون‌افشان

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۳۶۵

هم رعد به «کوس» قرمانت ماند    هم ژاله به باران کمانت ماند

دیوان انوری ص ۶۰۲

«کوس» تو زخمه‌ای نکند با صدای کوه    از هیبت تو در دم کهسار نشکند

دیوان ظهیر فاریابی ص ۹۰

ز غریدن «کوس» خالی دماغ    زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

شرفنامه ص ۲۱۱

که دیدی آمد اینجا «کوس» پیلش    که برنامد ز پی بانگ رحیلش

خسرو و شیرین ص ۴۲۸

اشتری بود کو بدی حمال «کوس»    بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بروی روز و شب    می‌زدندی در رجوع و در طلب

دفتر سوم مثنوی ص ۱۹۹

از سفیر جنگ گردد قصر گردون پرصدا    وز غریو «کوس» گوش گردون پرطنین

دیوان وحشی ص ۲۴۸

تیغ گردد از دو سر خندان چو برق اندر غمام    گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار

دیوان صباحی بیدگلی ص ۷۹

### کوس نوبتی و بشارت:

کوس و کاسه از آن دسته ابزار موسیقایی هستند که به موجب شدت صوتی که دارند در میدان‌های جنگ و نقاره‌خانه‌ها برای اعلام نوبت و برگزاری جشن‌ها و اطلاع‌رسانی و دیگر مراسم مذهبی و تشریفاتی استفاده می‌شده‌اند. نمونه این کاربردها را در آثار ادبیات و زبان فارسی می‌توان چنین مشاهده کرد:

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه «کوس بشارت» نوای کاسه‌گر آمد
دیوان خاقانی ص ۱۴۷

به روز پنج نوبت بر در او همی‌کوبند «کوس» کبریایی
دیوان مولانا ج ۲ ص ۷۵۱

چو آمد «کوس سلطانی» چه‌باشد کاس شیطانی چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
دیوان مولانا ج ۳ ص ۷

چون همت تو نوبت شاهی همی‌زند گو از درت مرو به فلک بر غریو «کوس»
دیوان ابن‌یمین ص ۴۳۳

«کوس» رویین‌بانگ بر جنگ‌آوران زد: کالفرار
نای زرین نعره بر لشکرکشان زد: کالحذر
دیوان خواجوی کرمانی ص ۶۰

ازخروش «کوس شاهان» این‌نوا آید به‌گوش کین سرا هر پادشاهی را به نوبت می‌رسد
دیوان خیالی بخارایی ص ۱۲۹

**کوسانی**: به معنی نوازندگی و آوازخوانی است. این واژه نیز می‌تواند از ریشه kas به معنی صوت و آوا مشتق شده باشد. این واژه تا قرن ششم در زبان فارسی مورد شناخت بوده و کاربرد داشته و نخستین بار در کتاب ویس و رامین دیده شده است. این کتاب در اصل به زبان اشکانی بوده که در قرن پنجم به شعر ترجمه شده است. مترجم کتاب واژه‌ی «کوسانی» را بکار برده و معادلی از واژگان دیگر زبان فارسی برای آن انتخاب نکرده و ضرورتی ندیده که آن را ترجمه کند.

خانم مری بویس «گوسان» را بر «کوسان» ترجیح داده است، زیرا در زبان ارمنی کاربردهایی بصورت «گوسان» دیده و ارایه شده است. ریشه و اشتقاق «گوسان» بر خانم بویس نامعلوم بوده زیرا از آن سخنی به میان نیاورده و آن را با «کوس» فارسی هم‌ریشه نمی‌داند.(۱) اگر این واژه در ارمنی و اشکانی بصورت «گوسان» آمده دلیلی نمی‌تواند باشد که در فارسی هم به همین املا باشد و با «کوس»

---

۱ - نک: تحقیق و بررسی، توس، مجموعه مقالات، محسن باقرزاده، تهران، ۱۳۶۹.

فارسی هم‌ریشه نباشد. این شک و انکار برای این است که ریشه مشترک این دو واژه را نتوانسته است بیابد؛ از طرفی احتمال تبدیل «ک» به «گ» در زبان فارسی و همه زبانهای هند و اروپایی هست. این ابدال در زبان فارسی پس از اسلام هم ادامه داشته است. (۱)

واژه‌ی «گوسان» تاکنون چند بار در کتابهای زبان فارسی دیده شده است. نخستین بار در کتاب ویس و رامین که متعلق به قرن پنجم است که در نسخه چاپ مینوی به صورت «کوسان»، اما در نسخه چاپ بنیاد فرهنگ ایران به صورت «گوسان» آمده است. در کتاب مجمل‌التواریخ و القصص چاپ ملک‌الشعرای بهار که در آغاز قرن ششم نوشته شده به صورت «گوسان» آمده است.

این واژه در دیوان سنایی نیز یک بار بکار رفته آن هم به صورت «کوسان»، سنایی تا میانه‌های سده ششم زنده بوده است.

به هر حال این واژه تاکنون در آثار بعد از قرن ششم دیده نشده است! آن گونه که از کتاب مجمل‌التواریخ و القصص برمی‌آید «کوسان»ها، نوازندگان و آوازخوان‌های دوره‌گردی بودند که برای مردم کم‌درآمد نوازندگی می‌کردند.

«کس را هیچ رنج و ستوه نیافت، جز آنکه مردمان بی‌رامشگر شراب خوردندی. پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی «کوسان» خواستند و کوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود. پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند، زن و مرد و لوریان که هنوز به جایند از نژاد ایشانند، و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش مردم اندک‌مایه رامش کنند.» مجمل التواریخ و القصص ص ۶۹

در کتاب ویس و رامین این واژه کاربرد روشنی دارد. روی هم رفته ابهامی در معنی آن باقی نمی‌گذارد و بصورت «کوسان» و با مشابهت معنایی که با واژه «کوس» دارد و مشارکت در آواهای اصلی ریشه، دلیلی نیست که آنها را مشتق از یک ریشه ندانیم، ازین قرار:

به دست راست بر آزاده ویرو ‌‌ ‌ به دست چپ جهان‌آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر ‌ ‌ به پیش رام «کوسان» نواگر
همی زد راه‌های خوش گواران ‌ ‌ همی کردند شادی نامداران
می آسوده در مجلس همی گشت ‌ ‌ رخ میخواره همچون می همی رشت

ویس و رامین ـ چاپ مینوی ص ۲۹۳

شهنشه گفت: با «کوسان» نایی ‌ ‌ زهی شایسته‌ی کوسان سرایی
سرودی گوی بر رامین بدساز ‌ ‌ بدر بر روی مهرش پرده‌ی راز
چو بشنید این سخن ویس سخن بر ‌ ‌ بکند از گیسوان صد حلقه‌ی زر

۱ ـ مانند: چکوک = چگوک، کوراب = گوراب، کوژ = گوژ و ...

به «کوسان» داد و گفت این مر ترا باد | به حال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی هم بر راست پرده | ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت راز ما فرمود گفتن | ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگرباره بزد «کوسان» نوایی | نوایی بود بر رامین گوایی

ویس و رامین - چاپ بنیاد فرهنگ ص ۳۰۰/۳۰۱

در دیوان اشعار سنایی غزنوی واژه‌ی «کوسانی» به همین معنی نوازندگی به کار رفته است. این خود دلیل برآن‌است‌که این‌واژه تا قرن‌ششم در زبان‌فارسی جزو واژگان‌شناخته‌شده و معمولی بوده‌است. همچنین توزیع «ک» که در مصرع‌دوم‌بیت‌نخستین‌سنایی‌دیده‌می‌شود،محتملاً دلیل بر آن است که قرائت صحیح واژه، «کوسانی» است.

مایه رامش دلت بادا | کری و کهتری و «کوسانی»
روز و شب باد مر ترا به جهان | شادی و عشرت و تن‌آسانی

دیوان سنایی غزنوی ص ۶۷۲

## کوس شعر :

چنین به نظر می‌رسد کوسان‌ها در آغاز اشعار مناسبی داشتند که همراه با موسیقی برای مردم کم‌درآمد می‌خواندند، اما بعدها که نظام ساسانی از هم پاشیده شد کسی نبود که حقوق کوسان‌ها را بپردازد. در نتیجه آنها مجبور بودند که هزینه‌های خودشان را از راه کوسانی بدست بیاورند، درین صورت احتمالاً اشعار دیگری در ذم مردم سروده و همراه با موسیقی خوانده و در کوچه و بازارها اخاذی می‌کردند. لوتی‌ها که بقایایی از فرهنگ کوسان‌ها را حفظ کرده بودند، تا همین اواخر در بردسیر از همین راه امرار معاش می‌کردند. احتمال می‌رود در فارسی نو پس از اسلام به این نوع اشعار «کوس شعر» گفته می‌شده است. اما بعدها مطابق قانون دگرگونی آوایی زبان فارسی‌این واژه بصورت «کس شعر» در آمده است.(۱)

## نکیسا :

اگر این نام فارسی باشد(۲) احتمالاً با پیشوند ni که به معنی فرود و آوای ملایم می‌آید، مانند ni در «نوا» ساخته شده است. جزء دوم این نام «کیسا» به معنی صوت و آوا از ریشه‌ی kas* آمده است و روی هم رفته به معنی سازنده صدای خوش و نغمه‌ی نغز است. با توجه به نام‌گزاری ایرانیان باستان که پس از کسب مهارت و هنر یا لیاقتی ویژه برای جوانان نامی برمی‌گزیدند، احتمال می‌رود که «نکیسا»

---

۱ - نمونه‌ی این ابدال مانند: دوکان = دکان ، منجوق = منجق ، چکوش = چکش ، بوستان = بستان و ...
۲ - این نام در اعلام لغت‌نامه دهخدا نیامده است.

خنیاگر معروف ایرانی با توجه به همین نغمه‌سازی او باشد که صاحب چنین نامی شده است. اختراع چنگ را آن گونه که به نکیسا نسبت می‌دهند، می‌تواند تاییدی بر این پیشنهاد باشد، ازینقرار:

«نکیسا» نام مردی بود چنگی ندیمی خاص، امیری سخت سنگی
کزو خوش‌گوتری در لحن آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد غنا را رسم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک می‌زد که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد
... «نکیسا» چنگ را خوش کرده آغاز فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
... ازین سو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو «نکیسا» چنگ در دست

خسرو و شیرین ص ۳۵۹/۳۵۸/۳۵۷

در نوا بلبل به آهنگ «نکیسا» زاشیان نغمه زن قمری به لحن باربد از شاخسار

گلشن مراد ص ۴۱۹

هر طرف نغمه‌سرایی که ز رشکش به فغان بربط باربد و نای «نکیسا» آمد

سحاب ـ تذکره دلگشا ص ۳۴۸

**قاس :**

در لغت‌نامه‌های زبان فارسی «قاس» به معنی وزق و غوک آمده است. از آنجایی که غوک خود به سبب صدا و آوازش بدین نام نامیده شده و از ریشه «وک» به معنی صدا آمده، چنین به نظر می‌رسد که «قاس» هم معنی غوک و با ابدال «ک» به «ق» از همین ریشه و از «کاس» ساخته شده باشد.

## واژه‌های گویشی ازین ریشه

ازین ریشه در گویش‌های ایرانی می‌توان مشتقاتی بازشناسی کرد، ازینقرار،

**گویش بردسیر :**

**قاس‌قاس** : در گویش بردسیر و کرمان به صدای مرغ و خروس گفته می‌شود هنگامی که در خطر باشد.

**قیس‌قیس** : با ابدال ā به ī این واژه بدست می‌آید و صدای ساییدگی و برخورد دو چیز را گویند.

**کاسرک** : به جوجه مرغی گفته می‌شود که آواز خواندن را آغاز کرده است تا شروع به تخم‌گذاری کند.

**گویش لری :** (۱)

**قاژدره** : پرنده‌ای است به اندازه سار و رنگ پر آن سیاه و سفید است.

**کاس** : رنجوری حس شنوایی را بر اثر صدای بلند یا ضربه شدیدی که به گوش زده شود، می‌گویند.

---

۱ ـ حمید ایزدپناه، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۳، چاپ دوم.

**گویش راجی :** [۱]

**غازغاز :** صدای مرغی که می‌خواهد تخم بگذارد و آن از «قاس‌قاس» مبدل شده است.

**غیس غیس :** صدای گریه، بعد از گریه‌کردن طولانی که شخص نفس‌های عمیق و سریع می‌کشد که با صدایی همراه است و آن از «قیس‌قیس» آمده است.

**گویش‌های غرب :** [۲]

**قاژ :** این پرنده نوعی کلاغ سیاه کوچک است. نام این پرنده مأخوذ از تقلید صوتش می‌باشد.

**گویش خراسان :** [۳]

**کنجیدن ـ کاچیدن :** قدقد کردن مرغ هنگامی که می‌خواهد تخم بگذارد.

**گویش شوشتری :** [۴]

**کاسه کجاون :** چاپلوس.

**گویش همدانی :** [۵]

**غیژ :** صدای صفیر گلوله و امثال آن، صدای چتر کردن بوقلمون و غیژ و غاژ کلاغ‌ها به معنی سر و صدا راه انداختن آنها.

---

۱ ـ واژه‌نامه راجی، حسین صفری، تهران، ۱۳۷۳.

۲ ـ فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های غرب، دکتر محمد مکری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.

۳ ـ عقاید و رسوم مردم خراسان، ابراهیم شکورزاده، تهران، سروش، ۱۳۶۳.

۴ ـ محمدباقر نیرومند، فرهنگستان زبان ایران، تهران، ۲۵۳۵.

۵ ـ هادی گروسین، شرکت انتشارات مسلم، همدان، ۱۳۷۰.

# اوباش*

ای خواجه تو عاقلانه می‌باش
چون بی‌خبری ز شور «اوباش»
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۰۵

ریشه و اشتقاق و حتی معنی واژه «اوباش» بروشنی معلوم نیست، آنچه تاکنون دربارهٔ ریشه و اشتقاق و معنی آن گفته شده است، مبتنی بر گمان و قیاسهای نادرست است، ازینقرار:

۱ ـ منتهی‌العرب می‌نویسد: «... گویند جمع قلب شده از بَوَش است.»

۲ ـ برهان قاطع می‌نویسد: «مردم عامی هیچ‌نفهمیده، بی‌سروپا، جلف و سرخود.»

۳ ـ غیاث‌اللغات می‌نویسد: «مردم فرومایه و ناکس و در عرف عام به معنی مردم بی‌باک رند و این جمع بَوَش است که به طریق قلب حروف واقع شده «واو» را بر «با» مقدم کرده‌اند. فارسیان به جای مفرد استعمال کنند.»

۴ ـ ناظم‌الاطباء می‌نویسد: «مردم عامی و نافهم و بی‌سروپا و جلف و سرخود و متعصب، بعضی از علما این لغت را مأخوذ از تازی می‌دانند.»

۵ ـ لغت‌نامه‌ی دهخدا به نقل از یاداشتهای دهخدا می‌نویسد: «اوباش جمع وَشَب و کلمه اوباش قلب اوشاب است و اوشاب به قول جوالیقی از کلمه آشوب فارسی آمده است»، اما دهخدا اشاره‌ای به مرجع آن نکرده است که این نظر را جوالیقی درکجا آورده است. احتمالاً سخن جوالیقی در کتاب معروف او «المعرب من کلام الاعجمی» چنین است:

«الاشائب: الاخلاط من الناس، قیل انها فارسیة معربة: اصلها «آشوب».»

به هر حال نظر دهخدا و جوالیقی و دیگر آراء لغت‌شناسان نمی‌تواند درست باشد، زیرا از نظر

---

* ـ فصلنامه فرهنگ و ادب، ۱۳۷۵.

قوانین آواشناسی زبان فارسی نمی‌توان از واژه‌ی «آشوب» واژه «اوباش» را اشتقاق کرد؛ از نظر معنایی هم نمی‌توان از واژه‌ی «آشوب» معنیهای جلف، بی‌سروپا، نافهم و ... را استنباط کرد.

در بسیاری از واژه‌نامه‌های معتبر و بعضی قدیم‌تر زبان فارسی از جمله فرس اسدی، فرهنگ قواس، صحاح‌الفرس، مجموعة‌الفرس، فرهنگ جعفری، فرهنگ رشیدی، سرمه‌ی سلیمانی و تحفة‌الاحباب واژه‌ی «اوباش» نیامده است. پاول هرن «اوباش» را عاریت و معرب، و نُلدکه آن را عربی سره و از «وَبَش» می‌داند[1]. این اشتقاق هم نمی‌تواند درست باشد، زیرا «وبش» از نظر معنایی با «اوباش» هیچگونه سازگاری و نزدیکی ندارد.

از نظر قوانین آوایی زبان فارسی هم این اشتقاق نمی‌تواند درست باشد. با توجه به کاربرد این واژه در آثار عرفانی و نقشی که اوباشان در طول تاریخ و در جامعه دوگانه ایرانی داشته‌اند، ساختار این واژه نیز باید به گونه‌ای باشد که بار این همه معانی را بتواند تحمل کند، زیرا در آثار زبان فارسی «اوباش» گاهی به معنی دزد و فاسد است و با عبارت تحقیرآمیز «مشتی‌اوباش» به کار می‌رود. گاهی اوباشان مردانی جوانمرد و باهمت قلمداد شده‌اند، ازین روی باید ساختار این واژه بگونه‌ای باشد که جوابگوی این دوگانگی و برداشتهای مختلف باشد. با توجه به این سابقه، به نظر می‌رسد واژه‌ی «اوباش» کلمه‌ای فارسی و در جامعه فارسی‌زبانان و به ضرورت حوادث اجتماعی ساخته شده، سپس تغییرات آوایی و معنایی را پذیرفته تا بدین صورت در آمده است.

در این صورت احتمال می‌رود این واژه از دو جزء تشکیل شده باشد، جزء اول آن پیشوند «او» می‌باشد که در ترکیبات دیگری از قبیل: اوژولیدن، اوژون، اوژدن، اوروختن (= افروختن)، اوباردن، اوباشتن، اورشاندن، اوگندن، اوراشتن (= افراشتن) و ... وجود دارد. این پیشوند در واژه‌های گویشی نیز فعال بوده است، مانند: اوسار، افسار، اوشین، اوشا، اصطبل و ... [2]. این پیشوند در زبان فارسی باستان به صورت ava فعال بوده‌است[3] و معنی دور، بالا و فرود از آن برداشت می‌شود. جزء دوم این کلمه «باش» مبدل از «پاش و پاشیدن» و آن‌گونه که در متون فارسی کاربرد دارد، به معنی بخشیدن بلاعوض آمده است. در این ترکیب «اوپاش» که بعداً «اوباش» شده است، به کسی گفته می‌شود که هر چه دارد و به دست می‌آورد، رایگان به دیگران می‌بخشد و در برابر، هیچ‌گونه انتظاری از آنها ندارد. اینک شواهدی‌از واژه «پاشیدن» به‌معنی بخشیدن‌بلاعوض آورده می‌شود، این معنی از لغت‌نامه‌های زبان فارسی افتاده است:

بپوش و «بپاش» و بنوش و بخور تـرا بهره این است ازین رهگذر

فردوسی، لغت‌نامه

---

۱ - نک: اساس اشتقاق، ترجمه جلال خالقی مطلق، ص ۱۷۶.

۲ - واژه‌نامه‌ی گویش بردسیر.

۳ - Old Persian Kent. P.172

هر کس به طلب کردن دینار برد رنج — او باز به «پاشیدن» و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشد، اگر چند — نزد همه کس اندک او باشد بسیار

دیوان فرخی، ص ۱۶۵

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی‌بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش — چیزی‌سوی‌خود می‌کش و نیمی «می‌پاش»

سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر، ص ۵۱

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی‌بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش — چیزی‌سوی‌خودمی‌کش‌وچیزی «می‌پاش»

احمد جام، ص ۴۵۴

«فضل رازی را در شهر ری صدهزار درم میراث رسید آن همه بر«پاشید» چون با خویشتن آمد و از حال به علم آمد ویرا ده درم مانده‌بود ... پرسید کی صدهزار درم میراث یافتم در«پاشیدم» ده درم ماند در علم به کار برم.» طبقات‌الصوفیه، ص ۲۹۱

جان برو «پاشم» که تاجان‌با من است اوبی‌من است
وین چنین بهتر زیم کالحق زیانست آن‌چنان

دیوان خاقانی ص ۵۲۳

«بدان نوع بخشش و «پاشش» و باخت و نواخت و آن معنی که از معنی زاید محلی آمده و طریق معالی قیمت و فضل عطایا و صلت از فضل‌بن‌یحیی برمکی ... غریب می‌نمود.» شیرازنامه، ص ۱۲

«آفتاب «پاشنده» و بخشنده است.» منشآت خاقانی ص ۱۳

ای دل ار داری هوای سروری «پاشنده» باش — بر جهان ابر از چه سرور باشد؟ از پاشندگی

---

این بزرگان که به نوخاستگان مشهورند — نرسیدست بریشان ز کرم نامی
هر یکی را که تو «پاشنده» قومش دانی — بر سر دانه کشیدست به دستان دامی

دیوان ابن یمین، ص ۵۲۲/۵۲۵

اگر بر خانقه وقفی نباشد — مقیم ار خرده‌ای باشد «بپاشد»

پنج گنج، ص ۳۴۰

درویشی و مسکینی چو دستت می‌دهد چیزی — چرا در پای درویشان و مسکینان «نمی‌پاشی»

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۳۷۷

غیاث دولت و دین، کهف عالم — زهی دستت به «دُر پاشی» سحابی

دیوان خواجو ص ۱۷۳

هـــر چـــه دادنـــدت بـــرون آر و بـــپاش تـــو دریـــن مـــعنی کـــم از خـــاکـی مـباش

مثنویهای امیرحسینی ص ۳۴

کـــــرمش گـــنج بـــیکران «پـــاشد» آب رحـــمت بـــه جـــام جـــان پـــاشد

نــــقد گـــنجینهٔ حـــدوث و قـــدم بـــــر ســـر و روی عـــاشقان پـــاشد

---

زر «بـپاش» و خـواجـه‌ی زرپـاش بـاش سـر بـنه بـر خـاک و خـاک‌پاش بـاش

شاه نعمت اله ولی، ص ۲٦٢/۴۱۹

دگـــر بـــاره رســـم کـرم فـاش کـرد ز گـــنج نـــوالش درم «پـــاش» کـــرد

هفت اورنگ ص ۹۷۲

«ناپدری دست از دنیا بداشت و دنیا همه «بپاشید» و ما را در رنج افکند.» نفحات‌الانس ص ۳۵۲

## اوباشان مفلس

ازینقرار «اوباش» واژه‌ای است که از ترکیب دو جزء مذکور حاصل شده و روی‌هم به معنی کسی است که مال و دارایی خود را بلاعوض به این و آن می‌بخشد و خود به دلخواه مفلس و بی‌سیم و زر می‌شود. این مفهوم را از آثار زبان فارسی می‌توان بازشناسی کرد:

ما مست و لولی و رنـد و «اوبـاش» و ابـتریم مـا بـینوا و «مـفلس» و بـی‌سیم و بـی‌زریم

دیوان احمد جام ص ۳۱۰

در سراپرده‌ی فـقر آی و ز «اوبـاش» مـترس سـینه‌ی جـاهل جـز غـارت شـیطان نشـود

دیوان سنایی ص ۱۷۴

بـار دگـر پـیر مـا «مـفلس» قـلاش شـد در بـن دیـر مـغان مـیخور و «اوبـاش» شـد

دیوان عطار ص ۲۳۱

مـــــنم آن رنـــد «مـــفلس» قـــلاش کـــه شـــدم در جـــهان بـــه رنـــدی فـــاش

آســـــتان روب خـــــانه‌ی خـــمار مـــــهره‌گـــردان حـــلقه‌ی «اوبـــاش»

دیوان خواجوی کرمانی ص ۵۰۹

گر چنین میخواره «اوباش» خـواهـی زیسـتن عـاشقان‌راخـانه «تـاراج» عسس خـواهـدشدن

دیوان بابافغانی ص ۳۵۵

در مـــــیکده دوش رنـــــد قـــلاش مـــی‌گفت بـــه «پـــاکـــباز اوبـــاش»

کـــــز ســـــر حـــقیقتم خـــبر ده یـک نکـــته بگـــو بـــه رمـز یـا فـاش

دیوان فیض کاشانی ص ۲۱۳

## مفاهیم عرفانی اوباش

با توجه به مفهومی که از ساختار واژه‌ی «اوباش» برداشت می‌شود، بنظر می‌رسد اوباش کسی است که مال و هستی خود را رایگان می‌بخشد و بلاعوض بر همگان «می‌پاشد». درین صورت اوباشان که تازه‌واردان عرفان هستند، با تعلیم گرفتن از پیران به سوی کمال می‌روند. اینک مراتب اوباشان در زیر بررسی می‌شود:

## عشق و اوباشی

اوباشی یعنی ترک مال و دارایی و آن کاری نیست که هر کس بتواند از پیش خود بدان دست زده و پیروز شده باشد. در این صورت اوباشان افراد مستعدی هستند که با آشنایی با پیران طریقت و استفاده از رهنمودهای آنان تعلقات مادی را از خود دور می‌کنند. بنابراین باید شراب «عشق» را نوشید «اوباش» شد:

در حلقه‌ی لولیان «اوباش» می‌نوش شراب عشق و خوش باش
تا ذوق شراب عشق یابی باشد که شوی تو نیز «اوباش»

---

لولی و شنگول و قلاشیم و «اوباشیم» و رند عاشق سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم
دیوان احمد جام ص ۲۸۲/۲۴۷

کی توان کردن نصیحت «عاشق اوباش» را کی توان پوشیدن این عیش پدید فاش را
دیوان مولانا ج ۳ ص ۵۷

زان به نبود که راه «اوباش» رویم در «عشق» و جنون و شور او فاش رویم
دیوان سلطان ولد ص ۵۸۹

ره نباشد در حریم «عشق» هر «اوباش» را طاقت خورشید ناممکن بود خفاش را

---

«عشق» هر «اوباش» را ره ندهد در حرم زانکه سزاوار نیست عشق به هر مختصر
دیوان نزاری قهستانی ص ۱۲۰۵/۵۱۲

«عاشق» و رند و «اوباشیم» زاهدی از کجا و ما ز کجا

---

«عاشق» و مست و رند و «اوباشیم» شاهد مست می‌پرست آور

---

سید است او، تو بنده «اوباش» تا که باشی تو «عاشق اوباش»
دیوان شاه نعمت‌اله ولی ص ۹۱۹/۴۰۲/۹

تا جمالی قدح دردی مستانه کشید رند و اوباش شد و داخل درویشان است
دیوان پیر جمال ص ۷۹

«اوباشیم و عاشق» و نظرباز آزاده ز قید ننگ و نامیم

---

اگرچه «عاشق» و قلاش و «اوباشم» بر روی دوست که دارم همیشه روی به راه
دیوان اسیری لاهیجی ص ۲۶۶/۲۰۳

بر سر کوی شاهد چالاک مست و «اوباش» رفتی و بی‌باک
هفت اختر ص ۱۹۵

**اوباشان قلاش**

اوباشی و قلاشی دو صفت ویژه عارف است، عارف راستین هر کدام از این صفات را نداشته باشد، در سلوک خود ناقص است. بطوری که دیدیم اوباش کسی است که مال خود را رایگان می‌بخشد و دیگران را در دارایی خود شریک می‌کند. قلاش نیز کسی است که نمی‌خواهد مردم مال و دارایی خود را تنها بخورند و بینوایان از هستی آنان بی‌بهره باشند. بنابراین اوباشی و قلاشی دو صفت جدانشدنی عارف است. هر اوباشی، قلاش نیز هست. اینک شواهدی از آثار زبان و ادبیات فارسی در این زمینه:

لولی و شنگول و قلاشیم و «اوباشیم» و رند عاشق سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم
دیوان احمد جام ص ۲۸۴

ای پسر میخواره و «قلاش» باش در میان حلقه‌ی «اوباش» باش
دیوان سنایی ص ۳۱۲

اندر صف «اوباش» بر آسود ز پرخاش با دلبر «قلاش» نشینیم دگر بار

---

ما جز بت «قلاش» به صحبت نگزینیم جز در صف «اوباش» به عشرت ننشینیم

---

آن کس که اسیر یار «قلاش» بود ناچار چو من در صف «اوباش» بود
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۶٦۸/۵۴۷/۵۳۰

«اوباش» صفت ز حرف اوباش «قلاش» سخن به لفظ قلاش

---

دیدم به نشیب آنکه «اوباش» یکسر همه رند و دزد و «قلاش»
مصباح‌الارواح ص ۴۷/۵۷

«در آن حصار مشتی دزد و «اوباش» و خونی و «قلاش»، راندگان هر درگاه و مطرودان هر بارگاه جمع شده‌اند و به قطع طریق و ایذاء سابله مشغول.» عقدالعلی ص ۱۰۲

چون کافر او باشی، هرچند که «اوباشی» با دوست به «قلاشی» تو دست کنی درکش

---

کم‌زن و «قلاش» و قلندر بباش در صف «اوباش» بر آور خروش
دیوان عطار ص ۳۳۲/۳۳۰

بده تو داد «اوباشی» اگر رندی و «قلاشی» پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی

---

سر فتنه «اوباشی» هم‌خرقه «قلاشی» در مصر نمی‌باشی تا جمله شکرخایی
دیوان مولانا ج ۷ ص ۵۰۵/۴۶۷

یار من «اوباش و قلاش» است و رند بر من او خود پارسایی می‌کند
کلیات سعدی ص ۵۹۶

گر رندی و «قلاشی» ور از صف «اوباشی» سر ده که شوی سرده در بزم رنود جان

---

در عشق تو قلاشم، بس رندم و «اوباشم» در میکده می‌باشم ها ده چه به درویشان

---

ازین‌پس‌رندو«قلاشم»، حریف و یار «اوباشم» میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوایی
دیوان سلطان ولد، ص ۴۱۲/۳۰۹/۳۰۱

هر چند که من ز زمره‌ی «اوباشم» در جمع خواص اندکی «قلاشم»
دیوان علاءالدوله سمنانی ص ۳۶۴

فاش شد نام ما که «قلاشیم» عاشق و مست و رند و «اوباشیم»
شاه‌نعمت‌الله ص ۵۳۶

اگرچه «عاشق» و قلاش و «اوباشم» بر روی دوست که دارم همیشه روی به راه
دیوان اسیری لاهیجی ص ۲۶۶

مانند قلندران قلاش با یک دو حریف رند «اوباش»
دیوان منسوب به حلاج ص ۲۴۴

سودازده باش و مست و «اوباش» شوریده و می‌پرست و «قلاش»
مونس‌العشاق ص ۸۸

زمانی رند «اوباشم» زمانی عور قلاشم گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار می‌گردم
دیوان فیض کاشانی ص ۲۸۴

### اوباشان رند

رندی صفت دیگر اوباشان است. رند به معنی رها و آزاد از قیدهای مردم عام است. عارف نیز اگر از قیدهای عامیانه رها نباشد، نمی‌تواند اوباش باشد. پس لازمه‌ی اوباشی، رندی است و این همبستگی را در آثار زبان فارسی چنین می‌بینیم:

لولی و شنگول و قلاشیم و «اوباشیم» و رند عاشق سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم

---

ما مست و لولی و رند و «اوباش» و ابتریم ما بینوا و «مفلس» و بی‌سیم و بی‌زریم

دیوان احمد جام ص ۲۸۲/۳۱۰

بجز من کس نداند دید نقاش نمودم روی او با رند اوباش

هیلاج‌نامه ص ۲۱۵

منم اندر قلندری شده فاش در میان جماعتی اوباش

همه افسوس خواره و همه رند همه دردی‌کش و همه قلاش

---

مذهب رندان خرابات گیر خیز و بینداز مصلی ز دوش

کم زن و قلاتش و قلندر بباش در صف اوباش برآور خروش

دیوان عطار ص ۳۲۱ / ۳۳۲

دیدم به نشیب او که اوباش یکسر همه رند و دزد و قلاش

مصباح‌الارواح ص ۴۷

بهره تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۴۶۷

یار من اوباش و قلاش است و رند بر من او خود پارسایی می‌کند

---

من این رندان و مستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان

نشسته با جوانمردان اوباش بشستم آنچه خواندم بر ادیبان

کلیات سعدی ص ۵۹۶/۶۵۶

بگذار اگر چه رندم و «اوباشم» تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم

دیوان عراقی ص ۲۵۹

در عشق تو قلاشم، بس رندم و «اوباشم» در میکده می‌باشم ها ده چه به درویشان

ازین پس رند و قلاشم، حریف و یار او باشم میان عاشقان فاشم، چرا ترسم ز رسوایی

دیوان سلطان ولد ص ۳۰۹/۴۰۲

خوش است عالم «رندان» و صحبت «اوباش» بیا دمی به علی‌رغم عاقلان خوش باش

---

مرا اگر عقل گوید متقی باش نیارم بود با «رندان اوباش»

---

سرم پرشور عشق از ماهرویی است که در بزمش سزد صد زُهره فراش

ولی او پادشازاده است و من «رند» عجب گر سر فرود آرد به «اوباش»

دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۱۲۷۳/۱۲۷۵/۱۲۸۰

تا شد افسانهٔ حسن تو درین عالم فاش مسجد و صومعه پر گشت ز «رند و اوباش»
علاءالدوله سمنانی ص ۱۴۴
تا جمالی قدح درد مستانه کشید «رند و اوباش» شد و داخل درویشان است

---

هر که نه «اوباش» و قلندر بود در صف «رندان» سرانداز نیست

---

یقین دانسته‌ام جانا که با اوباش می‌گردی ز بهر دیدن رویت مقیم کوی رندانم
پیرجمال ص ۱۱۸/۸۳/۷۹
منم آن رند مفلس قلاش که شدم در جهان به «رندی» فاش
آستان روب خانه‌ی خمار مهره‌گردان حلقه‌ی «اوباش»
دیوان خواجوی کرمانی ص ۵۰۹
جمع مدهوش بی سر و پاییم شام یک جا و صبح یک جاییم
همه سرمست و «رند» و قلاشیم بر سر کوی عشق «اوباشیم»
دیوان ابن یمین ص ۶۰۴
رو از سر ما و من گذر کن می‌گوی چو مست و «رند و اوباش»
سیمرغ جهان لامکانیم مقصود زمین و آسمانیم
نسیمی، حروفیه در تاریخ ص ۱۴۵ و دیوان نسیمی ص ۳۴۷
فاسق و مست و رند و اوباشیم زاهدی از کجا و ما ز کجا

---

عاشق و مست و رند و اوباشیم شاهد مست می‌پرست آمد

---

عاشق و مست و رند و اوباشیم عاشق انکار عاشقان نکند

---

در خرابات «رند و اوباشیم» دعوت ما چه می‌کنی به نماز

---

لذتی از عمر اگر خواهی برو همنشین «رندکی اوباش» باش

---

من بنده سیدم که دایم مست است و حریف و «رند و اوباش»

---

فاش شد نام ما که قلاشیم عاشق و مست و «رند و اوباشیم»
دیوان شاه‌نعمت‌الله ص ۵۳۶/۴۲۰/۴۱۹/۴۰۷/۴۰۲/۲۷۹/۹
گاهی به صلاح و زهد خود فاش شوند گاهی به میان «رند و اوباش» شوند
دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۵۴۵

بیار باده که هنگام شید و «قلاشی» است زمان«رندی» ومستی‌و رقص و «اوباشی» است
دیوان ناصر بخارایی ص ۱۹۵

خونی و دزد و رند و بدکردار مست و اوباش و رهزن و عیار
هفت اخر ص ۱۹۱

«رندی» نگر که به همه‌ی پاک‌دامنی بس دلبری ز مردم «اوباش» می‌کند
دیوان مدهوش تهرانی ص ۸۸

مانند قلندران قلاش با یک دو حریف رند و اوباش
خواهیم نشست در خرابات صد طعنه ز اهل زهد گو باش
دیوان منسوب به حلاج ص ۲۴۴

در میکده دوش رند قلاش می‌گفت به پاکباز اوباش

---

زمانی رند اوباشم زمانی عو قلاشم گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار می‌گردم
دیوان فیض کاشانی ص ۲۸۴/۲۱۳

قلاشم و اوباشم و خوش باشم و رندم زان هر چه بتر نیست بگویید که هستم
عطار شیرازی ـ محله آشنا

مگو «رند اوباش» را راه نیست که جذب ورا دست کوتاه نیست
تذکره پیمانه ص ۱۷۹

## اوباشان قلندر

اوباشان بناچار قلندرند؛ تا کسی قلندر نباشد نمی‌تواند اوباش بشود، همچنین تا کسی اوباش نشود قلندر نمی‌شود. اوباشی و قلندری هر دو صفت عارفان عاشق است. قلندر آن گونه که از ریشه و اشتقاق آن برمی‌آید، به معنی آواره و بی‌خانمان است(۱). ازینقرار اوباشان مفلس قلندروار جز خرابات جایی ندارند. ارتباط اوباش و قلندر را در ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

بوده من صاحب زهاد و کنون در عشقت پیشوای همه «اوباش و قلندر» گشته
رشید و طواط ص ۴۲۱

مشتی «اوباش و قلندر» به هم آیند و همه پرده نیستی و راه «قلندر» گیرند
چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند
دیوان مجیر بیلقانی ص ۷۴

منم اندر «قلندری» شده فاش در میان جماعتی «اوباش»
همه افسوس خواره و همه رند همه دردی‌کش و همه قلاش

---

۱ ـ اگر خدا بخواهد در مبحثی جداگانه، واژه‌ی قلندر را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

کــــم زن و قـــــلاش و «قـــلندر» بـباش    در صــــف «اوبــــاش» بـــرآور خـــروش

دیوان عطار ص ۳۳۲/۳۲۱

دی در صـــف «اوبـاش» زمـانی بـنشستم    قـلاش و «قـلندر» شـدم و تـوبه شکستم

دیوان عطار، چاپ تفضلی ص ۳۹۲

شد آنکه پای مرا بوسه می‌زند «اوباش»    بـیار بـاده کـه گشـتم «قـلندر» و قـلاش

دیوان امیرخسرو ص ۳۶۲

قـــــلاش و «قـــلندر» و جــــفاکـــــار    قـــــلاب و مـــــقامر و ســــتمکار

«اوبـــــاش» صــــفت ز حـــــرف اوبـــاش    قـــلاش ســـخن بـــه لفـــظ قـــلاش

مصباح‌الارواح ص ۹۷

از مـــــلامتگر بــــی عــقل کـجا انـدیشد    ذاکــر مست «قـلندر»وش رنـد «اوبـاش»

دیوان علاءالدوله سمنانی ص ۱۴۴

مـــــانند «قـــــلندران» قـــــلاش    بــــا یک دو حـــریف رنـــد «اوبـــاش»

خـــــواهـــیم نشست در خـــرابـــات    صــد طـــعنه ز اهـل زهـد گـو بـاش

دیوان منسوب به خلاج ص۲۴۴

هـــر کـــه نـه «اوبـاش و قـلندر» بـود    در صـــف رنـــدان ســـرانداز نـیست

دیوان پیرجمال ص ۸۳

## اوباشان خرابات

خرابات مغان جای اوباشان، رندان، قلندران و قلاشان است. هر کس که درین صفات کامل نباشد، او را به خرابات مغان راه نمی‌دهند و خود او نیز رغبتی ندارد که به خرابات رود. خراباتنشینان ویژگیهایی دارند که آنها را از دیگران ممتاز می‌کند؛ همه کس نمی‌تواند اهل خرابات باشد. دیر مغان، میکده و میخانه نام‌های دیگر خراباتند. وابستگی اوباشان را به خرابات مغان در آثار زبان فارسی چنین مشاهده می‌کنیم:

هـــمانا خشـــم ایـــزد بـــر خـــراسـان    بـــرین دونـــان بـــباریدست گـــردون

کـــه اوبـــاشان هـمه بـی‌خان و بـی‌مان    درو امـــروز خـــان گشـــتند و خـاتون

ناصرخسرو ص ۳۲۹

لشکری می‌سازد «اوباش خرابات» انگهی    قصد تاج خان کنیم و رای ملک کی زنیم

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۸۱

در کـوی «خـرابـات» و سـرای «اوباش»    مـــنعی نـــبود در آی و بـنشین و بـباش

مقامات حمیدی ص ۳۸

در بـن «دیـر مـغان» در بـر مشتی «اوبـاش» سر فرو برد و سـر انـدر سـر ایـن کـار نـهاد

---

بـار دگـر پـیر مـا مـفلس و قـلاش شـد در بن «دیر مـغان» مـی‌خور و «اوبـاش» شـد

دیوان عطار ص ۲۳۱/۱۷۹

هر جا که همی بـاشم هـم‌کـاسه‌ی «اوبـاشم» هر گوشه کـه مـی‌گردم، گـردان «خـراباتم»

دیوان مولانا ج۲ ص۳۴

در«مـیکده»چـون«اوبـاش»مـیخواره شـووقـلاش

می میخور و خوش می‌باش، مخروش ودلم‌مخراش

---

در «صـومعه»هـا چـو مـی نگـنجد دردی‌کش و مـی پـرست و قـلاش

مـن نـیز بـه تـرک زهـد گـفتم ایـنک شب و روز هـمچو «اوبـاش»

در «مـیکده» مـی‌کشم سـبویی بـاشد کـه بـیابم از تـو بـویی

دیوان عراقی ص ۲۳۹/۲۲۴

شـرح ایـن را اگـر بگـویم فـاش مـیر و خـواجـه شـوند «اوبـاش»

هـمه مـیخوار و عشـق بـاره شـوند هـمه رخشـنده چـون سـتاره شـوند

هـمه چـون جـان شـوند بـی سـر و پـا هـمه از جـا رونـد در بـی‌جا

هـمه از عشـق دوست بگـدازنـد بـر بـد و نـیک کس نـپردازنـد

هـمه صـافی شـوند چـون یـم عشـق هـمگان دم زنـند از دم عشـق

ولدنامه ص ۱۰۴

مـانند قـلندران قـلاش بـا یک دو حـریف رنـد «اوبـاش»

خـواهـیم نشست در «خـرابـات» صـد طـعنه ز اهـل زهـد گـو بـاش

دیوان منسوب به حلاج ص۲۴۴

در خـرابـات «رنـد و اوبـاشیم» دعـوت مـا چـه مـی‌کنی بـه نـماز

---

زاهـدان را بـه «خـرابات مـغان» نگـذارنـد خانه‌ی مـاست کـه رنـدان خـوش «اوبـاشیم»

دیوان شاه‌نعمت‌الله ص ۵۳۶/۴۰۷

در مـیکده دوش رنـد قـلاش مـی‌گفت بـه «پـاکـباز اوبـاش»

کـز سـر حـقیقتم خـبر ده یک نکـته بگـو بـه رمـز یـا فـاش

دیوان فیض کاشانی ص۲۱۳

## اوباشان مبارز

کار اهل صلاح یافت فساد
روزگار رنود و «اوباش» است
ابن یمین ص ۳۴۲

اوباشان به سبب جهان‌بینی خاصی که داشتند با جامعه عام و مردم معمولی سازگار نبودند، و به هیچ وجه با آنها همسویی و همرایی نداشتند. به همین دلیل مردم عامی هم متقابلاً از آنها بیزار بودند و گریزان. مردم عامی اوباشان را سرزنش و تحقیر می‌کردند، آنان نیز به نوبه خود بیکار نمی‌نشستند. همواره مردم عامی را به باد استهزا می‌گرفتند و آنان را مردمی ریایی و سالوس‌وپست جلوه‌می‌دادند. این‌مسئله گاهی به مبارزهٔ مسلحانه کشیده می‌شد، و آنها همه وقت در کمین بودند تا بهانه‌ای از مردم عامی صاحب اعتبار و نام و نشان بدست بیاورند تا بتوانند آنها را رسوا و بی‌اعتبار جلوه دهند تا از این راه جامعه و فرهنگ عام را ناپسند و بد معرفی کنند، از این جهت «عامیان نااهل» از آنان ایمن نبودند[1]. در آثار بازمانده ادبیات فارسی نشانه‌هایی موجود است که هرگاه خطایی از مردم سر می‌زد و بهانه به دست اوباشان می‌افتاد، اوباشان آن موضوع را به هر کوی و برزن برده و با شعر و ترانه‌هایی که می‌ساختند، آن موضوع را فاش می‌کردند، ازین قرار:

جان تو که باشد ز در خنده «اوباش» کز خنده شیرینت بخندد به شکر بر

---

ای گشته دل و جان من از عشق تولاّش افکنده مرا به گفت و گوی «اوباش»
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش چون پرده دریده شد کنون ما را باش
دیوان سنایی ص ۱۱۴۵/۲۴۹

راز دل کرده جمله عالم فاش زیرکان زمانه چون «اوباش»
حدیقةالحقیقه ص ۴۰۲

«اوباش» پر گزند ازیشان عدیل لهو و ایتام مستمند ازیشان قرین غم
دیوان رشید وطواط ص ۳۲۷

چون گشت به عالم این سخن فاش افتاد ورق به دست «اوباش»

---

هر نیک و بدی کزو شنیدند در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی و مجنون ص ۸۲/۸۱

---

۱- درِ او می‌زنی از خود به در شو کسِ او، باش ایمن شو ز «اوباش»
دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۱۲۷۴

زین قصه به هر دری سرایی — می‌رفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز گفتگوی «اوباش» — بر مادر لیلی این سخن فاش
ترسم که چو گردد این سخن فاش — بدنام شوی میان «اوباش»

مجنون و لیلی امیرخسرو ص ۸۵/۸۴

«جملگی رنود و «اوباش» صفات ذمیمه‌ی نفس، کارد و کفن عجز برگیرند، و به در تسلیم و بندگی درآیند، و گویند: ربّنا ظلمنا انفسنا. اگر قصابی بکش و اگر سلطانی ببخش و ببخشای.»

---

«سلطان عشق جمله‌ی «اوباش» و رنود صفات ذمیمه‌ی نفسانی را از رندی و ناپاکی توبه دهد، و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد، و سرهنگی درگاه دل بدیشان ارزانی دارد. چون بسامان شدند که این ازیشان مطلوب بود. چون شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمه‌ی نفسانی پاک گشت، و آینه‌ی دل از زنگار طبیعت صافی شد، بعد از این بارگاه جمال صمدیّت را شاید، بل که مشروقه‌ی آفتاب جمال احدیّت را زیبد.»

---

«و همچنین قوچ صاحب قرن ظالمان قوی‌دست‌اند، از امرا و اجناد و اصحاب دیوان و ارباب مناصب و نوّاب و گماشتگان‌حضرت‌وعمّال و رؤسا و قضاة و رنود و «اوباش»،که‌هریک چون فرصت‌یابند مناسب قوت‌وشوکت‌وآلت و عدّت خویش در بند ایذا و استیلای دیگری باشند.»

مرصاد العباد ص ۲۰۶/۲۰۷/۴۳۸

خمش‌باش و خمش‌باش درین مجمع «اوباش» — مگو فاش و مگو فاش ز مولا و ز مولا

دیوان مولانا ج ۱ ص ۴۱

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش — دریغ است بر «اوباش» چنین گوهر و مرجان

دیوان مولانا ج ۲ ص ۲۱۳

شد قامت آن دلبر جماش دراز — وندر حق او زبان «اوباش» دراز

نزهةالمجالس ص ۴۰۴

شیوه‌ی «اوباش» کن، سرّ نهان فاش کن — از پی هر منکری عالم ما را مپوش
از غم گرگ و شغال چونکه تو شیری منال — همچو پلنگ ای دلیر حمله بکن با خروش

دیوان سلطان ولد ص ۱۹۹

پاک‌رو را چه غم ار عیب کنندش «اوباش» — زانکه مردان خدایند به بدنامی فاش

دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۱۲۷۱

سخن بدعت آنگهی شده فاش — در میان جماعتی «اوباش»
عالم کژنظران بدان قایل — زاهد خر صفت بدان مایل

سعادت‌نامه، مجموعه آثار شیخ شبستری ص ۱۵۲

ایــــنک ره آنکــــه پــــیش «اوبـــاش» اســـــرار مـــــلوک را کـــند فـــاش
مثنویهای امیرحسینی ص ۱۰۷

از آن تــرسم کــه چون رازت شـود فـاش بـــه دســتان داســتان ســازندت «اوبـاش»
گل و نوروز ص ۸۳

چند گویی که شـدی فتنه‌ی رویـم خـواجـو نشــدم در غـمت افسانه‌ی «اوبـاش» هـنوز
دیوان خواجو ص ۲۷۸

از پــــرتو شـــمع ســـرّ شب فـاش کـنم چــون خـال مـه روی مـاه رسـواش کـنم
تـــا چـــند درون پــرده ســوزم چــون یک چــند شـمار هــمچون «اوباش» کـنم

---

زان پـــیش کـه ایـن سـخن شـود فـاش افـــتد ســـمری بـــه دست «اوبـــاش»
پیر جمال اردستانی، فرهنگ ایران زمین ص /۷۸۹

«چون این سخن در میان خاص و عام گشت و نزدیک «اوباش» فاش شد، خاصگان پادشاه این سخن بر پادشاه عرضه کردند تا جوان را المی رساند و خلعت حیات ازو برکشد.» زنگی نامه ص ۱۳۵

گـفتم شـراب وصـال بـه «اوبـاش» مـی‌دهند بـا خـنده گـفت: بـنده «اوبـاش» مـی‌دهند
دشـنام و حـرف تـلخ و قـفا و مـلامت است کـامی اگـر بـه مـردم «اوبـاش» مـی‌دهند
دیوان وصال ص ۶۸۰

چون مصدر ابواب تو شـد جـمری و لوطـی تاریخ شـد ایـن حـادثه را شـورش «اوبـاش»
دیوان محسن تاثیر ص ۱۰۹

## صف اوباشان

اوباشان مبارزانی بودند که همه از یک باور و مکتب خاص پیروی می‌کردند. کـتابهای تـاریخ و فرهنگ همواره از آنها به عنوان «مشتی اوباش» سخن می‌گویند که این عبارت، بی‌اهمیتی و کم‌قدری آنها را می‌رساند. همچنین این گونه القا می‌شود که آن‌ها مردمی پراکنده و بی‌عقیده هستند، حال آنکه چنین نیست. آثار زبان و ادبیات فارسی تقریباً واقع‌گراترست. درین آثار سخن از انسجام و همبستگی آنهاست و می‌رساند که آنها بر عقیده خاصی بوده، همدل و همدست در یک صف یـا یک حـلقه فعالیت می‌کرده‌اند.

اوباشان، مبارزان عدالت‌خواهی بودند که علیه جامعه عامی مال‌اندوز و جاه‌طلب که خیرشان به کسی نمی‌رسید، ستیزه‌گری می‌کردند. ایشان در نخستین گام، خود از مال و جاه تبرا کرده و شیفته‌گونه عمل می‌کردند تا ایجاد شبهه نکند و کسی نتواند آنها را به مال‌خواهی و جاه‌طلبی متهم کند. آنگاه که

اوباش می‌شدند، مطابق دستورات پیر، آشکارا مبارزات خود را آغاز می‌کردند. وجود واژه‌های «صف اوباشان» یا «حلقه اوباش» نشان‌دهنده‌ی همبستگی و تمرکز رهبری آنهاست، ازینقرار:

در «حلقه‌ی لولیان اوباش» می‌نوش شراب عشق و خوش باش

دیوان احمد جام ص ۲۴۷

ای پسر میخواره و قلاش باش در میان «حلقه‌ی اوباش» باش

دیوان سنایی ص ۳۱۲

اندر «صف اوباش» بر آسود ز پرخاش با دلبر قلاش نشینیم دگر بار

---

ما جز بت قلاش به صحبت نگزینیم جز در «صف اوباش» به عشرت ننشینیم

---

آن کس که اسیر یار قلاش بود ناچار چو من در «صف اوباش» بود

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۶۶۸/۵۴۷/۵۳۰

«لشکری» می‌سازد «اوباش» خرابات انگهی قصد تاج خان کنیم و رای ملک کی زنیم

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۸۱

کم‌زن و قلاش و قلندر بباش در «صف اوباش» بر آور خروش

دیوان عطار ص ۳۳۲

عقل نزد عشق خود راهی تواند برد ؟ نزد شاهنشه چه کار «اوباش لشکرگاه» را

مرصادالعباد ص ۶۱

در «صف اوباش» دَرَم، باده او فاش خورم مستم و در عربده یک نفسی تن زنم

---

گر رندی و قلاشی ور از «صف اوباشی» سر ده که شوی سرده در بزم رنود جان

دیوان سلطان ولد ص ۲۱۸/۳۰۱

آستان روب خانه‌ی خمار مهره‌گردان «حلقه «اوباش»

دیوان خواجوی کرمانی ص۵۰۹

کرد یادش در «صف اوباش» دوشم شرمسار خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

دیوان غالب ص ۴۴۵

### مبارزات آشکار و مسلحانه‌ی اوباش

در طول تاریخ بسیار اتفاق‌افتاده‌است که اوباشان با سپاه منظم و صفوف مرتب در جنگ‌ها شرکت کرده و به یاری کسانی شتافته‌اند که خواستار تغییر و دگرگونی حکومت زمان بوده‌اند، هرچند با عقیده

آنها سازگاری نداشته‌اند. قصد آنها ازین یاری‌ها احتمالاً این بوده است که بنیاد حکومت جبار زمان را براندازند تا شاید تحولی ایجاد شود. اما تاریخ‌نویسان روزگاران گذشته که معمولاً میرزابنویسهای درباری‌بودند، اوباشان را هم‌ردیف دزدان و غوغای روستا به شمار می‌آوردند، ازین قرار:

«مردمان مصلح، پارسا و عالمان و بازاریان همه پنهان شدند، و غوغای دزدان و مقامران و طراران و رنود و «اوباش» غلبه کردند و شهر بگرفتند.» تاریخ‌نامه طبری ص ۱۲۲۲

«مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند ... حسن سلیمان گفت: این «مشتی اوباش»اند که پیش آمدند از هر جای ... «مشتی اوباش» در هم شده بودند و ترتیبی نه، و هر کس که می‌خواست استاخی می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت.» تاریخ بیهقی ص ۸۸۴/۳۴

««اوباش» و رنود و مفلسان و شهوت‌پرستان به جهت طمع مال و حرم معروفان به وی رغبت کردند.»

«مجاهدالدین ایبک دواتدار «رنود و اوباش» را بخود دعوت می‌کردند اندک زمانی صاحب شوکت شد.» جوامع الحکایات ص ۲۱۲ / ۶۹۸

«همه از آن بود که او با «مشتی اوباش» یار باشد.» سمک عیار ج ۲ ص ۱۹

«... فضل او فرا آن‌برق ازل وزد. او از میان غوغای «اوباش» آدمی‌گری بیرون آید.»

روضةالمذنبین ص ۱۲۹

«و یکی از دزدان خلقی را به خود گرد کرده بود و از «اوباشان» و رندان روستا چهارهزار مرد جمع شده بودند.» تاریخ بخارا ص ۱۱۱

«اتابک از مشیز او را به نیابت خود در شهر فرستاد. چون ظافر در شهر آمد، دکان فضول بیاراست و بضایع اکاذیب بر طبق عرض نهاد. و چون عرصه‌ی ملک از طبقات صدور و امراء خالی بود، «اوباشی» دو سه در پی‌اش افتاده و حل و عقد و تولیت و عزل درون شهر به دست فرو گرفته، ظافر ایشان را در آن کارفرمایی فاتحه استحسان می‌خواند و ایشان «ان یکاد» استعظام بر وی می‌دمیدند و در خفیه بنای فتنه‌ی معظم و اساس حادثه‌ی منکر می‌نهادند و ملک تورانشاه بیچاره از آن غافل.»

---

«اتابک تلکه پادشاهی بود قانع و حبّ سلامت بر وی غالب، و اگر او را برگ محاکات «اوباش» و ترک‌مبارات هر دزدوقلاش بودی این تهور خودبنمودی‌و ملک کرمان‌فروگرفتی،چون خود را نکرد در اعانت و امداد و اقامت مراسم انجاد محمد شاه نیز متقاعد نمود و به حکم تجاوز دیار و تلاصق بلاد در قرب گرفت غز شد.» سلجوقیان و غز در کرمان ص ۵۵۷/۵۳۶

دزدان «اوباش» پرگزند ازیشان عدیل لهو وایتام مستمند ازیشان قرین غم

دیوان رشید وطواط ص ۳۲۷

«... لشکر قدم «اوباش» عدم بشکست و سهام قوسین از هدف کونین بگذشت.»

شرح شطحیات ص ۱۹۹

«... گه از حومه خرمن همم عالیه دزد «اوباش» طبیعت راندن است.» عبهرالعاشقین ص ۵۷

«مملکت که از تعدی قطاع الطریق و تغلب «اوباش» و دزدان از آبادی مهجور و مدروس مانده‌بود... »

المعجم فی آثار ملوک العجم ص ۱۹

«هر کجا طامعی در مال و طامحی به درجه کمال از «اوباش» ترک بدیشان پیوست.»

سیرت جلال‌الدین منکبرنی ص ۱۰

«سالی که برین برآمد، طایفه‌ی «اوباش» محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد.» کلیات سعدی ص ۸۲

«... چون از نماز فارغ شد، به خانه‌های بزرگان فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاه‌ها و آلات فرش و طرح آوردند و لشکرهای با طول و عرض ساخته و رنود و «اوباش» به خانه‌های متحولان رفتند و دست به غارت و تاراج آوردند.

... بر قرار این دو جابر نیز در کار شدند و عوام و «اوباش» متابع ایشان بودند و یکبارگی مطلق‌العنان دست به غارت و تاراج بردند. ... فرمود که بالش چگونه توان خورد گفتند به اوباش می‌دهد واندر اکل و شرب صرف می‌کند» تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۵۹/ ۶۰/ ۱۶۷

«خبر رسید که در دروازه کازرون همچنان آتش جنگ شعله می‌زند و گروهی بی‌شمار از لشکریان شول «اوباش» آن محله اتفاق کرده‌اند.» تاریخ آل مظفر ص ٦٦

«موبد موبدان در جواب شاه گفت: حدیث عشق و فسق لایق رنود و «اوباش» است، نه مناسب حال پادشاه.» تاریخ طبرستان ص ۱

«خاص و عام هواخواه منند، و رند و «اوباش» ترا در نیکویی با من چه سخن است، که در بدی تو هیچ سخن نیست.» زنگی‌نامه ص ۵۵

خونی و دزد و رند و بدکردار مست و «اوباش» و رهزن و عیار

هفت اختر ص ۱۹۱

گر تو این «اوباش» را کردی به دار محتسب می‌گرد و دست از وی بدار

کدو مطبخ قلندری ص ۱۲

«عبدالله پاشای سر عسکر را رستم نام قراچورلوی مفاویزی عنان‌گیر گشته زنده می‌آورد. جمعی او را

شناخته چنانچه عادت «اوباش» سپاه است با او درآویختند. پاشای ناتوان به هجوم کشاکش ایشان از اسب در غلتیده، سر بر کشش به سنگ آمد و نیم جان گشت.» جهانگشای نادری ص ۲۵۳

«شبانه از «اوباش» ناس که به سبب سلب قتلی می‌کردند تا رخت و آلات ایشان ببرند، در میان کشتگان می‌گردیدند.» صفوةالصفا ص ۷۵

«بتدریج از رنود و اوباش و اجلاف مریدان ایشان بیشتر می‌شود» رستم‌التواریخ ص ۲۹۱

«آن سب و رفض راکه فعل بیهوده و مایه مفاسدست در السنه و افواه عوام و اوباش دایر و جاری کرده شرر شرارت به چخماق دو بهمزنی برانگیخت» جهانگشای نادری، ص ۲۶۸

## اوباشان در معنی کاربرد عام

گذشته از مفهومی که در متون تاریخی درباره اوباش آمده است، همان گونه که واژه‌نامه‌ها نوشته‌اند، «اوباش» به معنی دزد، فرومایه، نامحرم، پرگزند، سربار و نابخرد در دیگر آثار زبان و ادبیات فارسی دیده‌می‌شود. محتملاً این معانی را واژه‌نویسان از همین آثار تاریخی برداشت کرده‌اند، ازینقرار:

«... برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی «اوباش» دیلم که آنجا بودند گریختند.»

تاریخ بیهقی فیاض ص ۴۲۹

بر سر منبر سخن‌گویند مر اوباش را    ازبهشت و خوردن و حوران همی‌زینسان‌کنند
گر روا گشت بر «اوباش» جهان زرق جهان    تو چو «اوباش» مرو بر اثر زرق و رواش
مر ترا عرش نمودم به دل پاک ببین    گر نبینندش همی از شغب خویش «اوباش

---

چو یابی محرمی، با او بکن فاش    ولیکن راز پنهان کن ز «اوباش»
دیوان ناصرخسرو ص ۵۳۵/۲۲۱/۱۰۶

«در سفرهایی که پادشاهان روند در شب تاریک بی‌شمع و مشعله نروند اما بسیار از «اوباش» و ستوربان و گدای در روشنای آن بروند.» روضةالمذنبین ص ۴۸

هزل اگر باجدست گو می باش    که نه از زیرکان کمند اوباش
حدیقةالحقیقه ص ۷۱۷

گر«اوباش»طبیعت رابرون‌آری ز دل زان پس    همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
دیوان سنایی ص ۷۰۶

نزد آن قوم خواستم تن زد    پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم ترا که چون «اوباش»    مختصر چشم و بد پسند مباش
مثنویهای حکیم سنایی ص ۲۴۴

در گـــذر زیـــن جـــهان پـر «اوبـاش» ار بـــوی، ور نـــه بـــر در او بـــاش
حدیقةالحقیقه ص ۱۱۵

«اوبـــاش پـــرگزند» ازیشـــان عـــدیل لهـــو وایـــتام مســـتمند ازیشـــان قـــرین غـــم
دیوان رشید وطواط ص ۳۲۷

بلخ شهری است درآکنده به «اوباش» و رنود در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
فتوحی به نقل دیوان انوری ص ۳۲۷

مشـتی خسـیس ریـزه که اهـل سـخن نـیند بـا مـن قـران کـنند و قـرینان مـن نـیند
«اوبـــاش» آفـــرینش و حشـــو طـبیعتند کالا بـه دست حـرص و حسـد مـرتهن نـیند
دیوان خاقانی ص ۱۷۴

مکـــارم تـو چـنان عـام گشت در عـالم که در سخات به خاصان برابرند «اوباش»
دیوان ظهیر فاریابی ص ۳۲٦

ز دونـــــان نگـــه دار پـــرخـــاش را دلیـــری مـــده بـــر خـود «اوبـاش» را
اقبالنامه ص ۱٦۳

در شـاعری ز جـمع گـدایـان مخوان مـرا در بـــندگی ز جـــمله «اوبـاش» مشـــمرم
دیوان عبدالرزاق ص ۲۴۲

کـــم زن «اوبـــاش» شـــد و مـهره دزد رهـــزن اصـــحاب شـــد و بت‌پـرست

---

حـــیلت‌گر و مـــهره دزد و «اوبـــاشیم» دردی‌کش و کـــــم زن خـــرابـــاتیم
دیوان عطار ص ۴۱۲/۱۱۳

الا ای روز و شب مـــــانند خـــــفاش شـده هـم رغـم ایـن یک مشت «اوباش»
اسرارنامه ص ۱۳٦

گـــر از «اوبـــاش» راه ایـمان بـرم مـن تـــوانـــم گـفت کـز سگ بـهترم مـن
وگـر ایـمان نـخواهـم بـرد از «اوباش» چـو مـویی بـودمی از سگ مـن ای‌کـاش
الهی‌نامه ص ٥٦

حـــرام از بـــهر آن کـــردند مـــی را کـــه بـــا «اوبـــاش» مـی‌خوردند وی را
مکـــن مســـتی مـــیان جـمع «اوباش» کـــه مســـتی مـــی‌کند اسـرار را فـاش
بلبل‌نامه عطار ص ۷۱

در «اوبـــاش» پـــاکـــان شـوریده رنگ هـــمان جـای تـاریک، لعـلند و سـنگ
چـــو پـــاکـــیزه نـــفسان صـاحبدلان درآمـــــیختند بـــــا جـــــاهلان

---

تـــا هـــنرمند ز «اوبـاش» جـفا مـی‌بیند تـا دل خـویش نـیازارد و در هـم نشـود
سنگ بـدگوهر اگـر کـاسه زریـن بشکست قـیمت سـنگ نـیفزایـد و زر کـم نشـود

---

نـــبینی کـــه شب دزد و «اوبـاش» و خس نگـــردند جـــایی کـــه گـــردد عسس

---

چو گل لطیف ولیکن حریف «اوباشی» چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری
کلیات سعدی ص ۶۸۴/۳۵۰/۲۰۵/۲۸۷

گر به چشم خوش او در نگرد مستوری زهد بگذارد و در شیوه‌ی «اوباش» آید
یار دیوان مباش چون «اوباش» طالب صحبت سلیمان باش
دیوان همام تبریزی ص ۲۴۷/۱۰۴

ایمنیم از خبر که خرسندیم فارغیم از خرد که «اوباشیم»

---

مدام رفته و خورده مدام با «اوباش» همیشه کرده تبرا ز محفل ادبا

---

مده ره دزد را بر گنج سلطان محبت خانه خالی کن ز «اوباش»

---

ولی او پادشازاده است و من رند عجب گر سر فرود آرد به «اوباش»
دیوان نزاری قهستانی ص ۱۲۸۰/۱۲۷۵/۴۸۸/۱۶۶

خجسته درگه شاهنشه زمین و زمان که هست بر در او شاه انجم از «اوباش»
دیوان ابن‌یمین ص ۴۴۲

ای در تک و پوی مزد و پاداش این نیست مگر طریق «اوباش»
مثنویهای امیرحسینی ص ۱۱۱

خدمت پیر کن مباش «اوباش» هر چه باشی سگ او، باش
دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۲۱۲

طالب روا مدار که «اوباش» حرص و آز در کشور وجود تو فرماندهی کنند
دیوان طالب آملی ص ۴۴۶

گر نماند انوری را سخره «اوباش» بلخ تیره‌رای روشنش را چون شب تاران کند
دیوان قاآنی ص ۱۸۱

ز اوباش ملک تن دل و حال گشته پر گزند هستم غریم، و درگه سلطانم آرزوست
دیوان عبدعلیشاه ص ۱۰۶

## عارفان اوباش

عارفان راستین، مردمی هستند که خواستار عدالت و برابری‌اند و این برابری و عدالت را برای همگان می‌خواهند. همچنین با جاه‌طلبی و مال‌اندوزی عامیان مخالفند. آیین آنها خوش‌باشی و عیش نقدست. با خواجگان و صومعه‌نشینان پارسا ناسازگار و در ستیزند، زیرا خواجگان، خودبین و خودخواهند، اما «اوباشان» افتاده با کلاه و بی دستارند و هیچند و خود را هیچ می‌دانند. با همه ناسزاهایی که به آنها نسبت می‌دهند، آنها خود را جوانمرد و باهمت می‌خوانند و این صفت عارف راستین است:

«فضل او فرا آن برق ازل وزد او از میان غوغای «اوباش» آدمی‌گری بیرون آید.»

روضة‌المذنبین ص ۱۲۹

با خوی بد تو گر چه در پرخاشیم          باری به غمت به گرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله «اوباشیم»          سودای تو می‌پزیم و خوش می‌باشیم

دیوان سنایی ص ۱۱۵۸

تا که بدیدم قدمش، سرده «اوباش» شدم          تا که بدیدم کلهش بی‌دل و «دستار» شدم

---

بده تو داد «اوباشی» اگر رندی و قلاشی          پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی

دیوان مولانا ج۲ ص ۴۶۲/۱۳

در صومعه چند خود پرستی          رو باده‌پرست شو چو «اوباش»

---

همه خواهی که باشی ای «اوباش»          رو به نزدیک خویش، هیچ مباش

دیوان عراقی ص ۳۲۴/۸۵

من این رندان مستان دوست دارم          خلاف پارسایان و خطیبان
نشسته با جوانمردان «اوباش»          بشسته آنچه خواندم بر ادیبان

کلیات سعدی ص ۶۰۶

مکن به چشم حقارت نگاه در همه کس          که دوستان خدا ممکنند در «اوباش»

سعدی ـ فتوت‌نامه سلطانی ص ۲۱۹

جز عشرت و خوشباشی جز مذهب «اوباشی»          اینجا نبود چیزی جز رقص هیاهایی

---

در بحر خوشی غرقه شو و خوش می‌باش          خواجه چو نیی، بیا نشین با «اوباش»

---

زان به نبود که راه «اوباش» رویم          در عشق و جنون و شور او فاش رویم

دیوان سلطان ولد ص ۵۸۹/۵۸۳/۳۹۵

آن کدامند و کیانند و کجا می‌باشند          کز خرد دور و بر انگیخته با «اوباشند»
گرچه آزرده و رنجور شود دلهاشان          از جفای دگران سینه کس نخراشند
بَر این کشته گر ابلیس خورد گر آدم          همچنان مجتهدان دانه خود می‌پاشند

دیوان نزاری قهستانی ص ۱۱۴۱

هر چند که من ز زمره «اوباشم»          در جمع خواص اندکی قلاشم
در گوش دلم دوست چنین گفت: پسر          تو هیچ مباش، تا همه من باشم

دیوان علاءالدوله سمنانی ص ۳۶۴

به هیچ قبله نیاید فرو سر «اوباش» زهی مراتب رند و علو همت او
دیوان کمال خجندی ص ۸٦۴

نقش بندی بین و نقاشی نگر باده‌نوشی بین و اوباشی نگر
دیوان شاه نعمت‌الله‌ولی ص ۷۷٦

مستانه سخن ز ما شنو ای «اوباش» هر نقد و نسیه‌ای که داری می‌پاش
از فعل و صفات و ذات خود فانی شو باقی به صفات و ذات و عقل او باش
رباعیات شاه نعمت‌اله ولی ص ۳۸

که دارد آنچه هستیم جویاش اگر زاهد اگر «اوباش» گو باش
دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۳۴۴

زهاد و خلد نسیه و «اوباش» عیش نقد ما خود به دولت غمت از هر دو فارغیم
دیوان جامی ص ۵۲۸

دلم زان زاهد خودبین ملول است خوشا وقت خوش «اوباش» و الواط
دیوان مشتاقیه ص ۱۰۰

درین حلقه «اوباش» دیدار جوی به درویزه رنگ آورده روی
دیوان غالب ص ۳٦۷

زاهد ز جام باده نبرده است لذتی این سر بسته را به مردم «اوباش» داده‌اند
دیوان ثمر ص ۴٦

## اوباشان بدنام

با توجه به آنچه گذشت، اوباشان مردمی بودند پاکباخته و بی‌چیز که در پی نام و جاه و معروفیت و اعتبار نبودند و از ریا و سالوس دوری می‌کردند، ازین روی هسته مرکزی مبارزه‌ی آنان با ستمگران سیم‌اندوز بود. خود آنها عملاً سیم‌اندوزی را زشت می‌شمردند. به همین سبب در جامعه‌ی زرپرستان صاحب جاه، بدنام و بی‌قدر بودند. آنها خود این بدنامی را افتخار می‌دانستند، چه، هر کس که این بدنامی را نداشته باشد، جاه‌طلب و ستمگر و حرام‌خواره است. این بدنامی و رسوایی، خوشنامی آنها و در عین حال خوشنامی عامیانه، ننگ آنها بود.

بسوزش انگهی گردی که آیی حلقه عشاق میان اهل «اوباشان» مباش ای مرد فرزانه
دیوان احمد جام ص ۳٦۳

هر که با «اوباش» و جاهل دم زند عرض خود بر باد «بدنامی» دهد
نزهت‌الاحباب ـ پند پیران ص ۱۵۹

«از جاده معدلت انحراف نموده «اوباش» و اراذل را تربیت نموده و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود.»
زینت‌المجالس ص ۹٦

ازین پس رند و قلاشم حریف و یار «اوباشم»
میان عاشقان فاشم، چرا ترسم ز «رسوایی»

دیوان سلطان ولد ص ۴۱۲

ننگ بود گر جلال نام برآید مردم «اوباش» را ز نام بود ننگ

دیوان جلال عضد ص ۱۲۷

شاه پرسید ازو که ای «اوباش» دور از اندیشه معاد و معاش
... واقفی از حقیقت آن حال رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال
کی به حشمت ز خسروان فایق نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون است کار مجنون ز شرع بیرون است

هفتورنگ ص ۲۲۹

ز قید ناموسیم آزاد ز جام عشق سرمستیم و «اوباش»

---

رندیم و ملامتی و «بدنام» قلاش و حریف ساغر و جام
«اوباشیم» و عاشق و نظرباز آزاده ز قید ننگ وز نام

دیوان اسیری لاهیجی ص ۲۰۳/۱۶۰

زمانی رند و «اوباشم» زمانی عور و قلاشم گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار می‌گردم

دیوان فیض کاشانی ص ۲۸۴

نه بر شه یاغی شدم، نه بر خدا طاغی شدم نه ز «اوباش» صغارم نه ز الواط و کبار

دیوان قاآنی ص ۳۳۷

«شاه در گفتگوی خود اشاره می‌کند و می‌گوید: شینده شده که بعضی طلاب و اکابر و فضلا در سلک «اوباش» حاضر و به مزخرفات ایشان گوش داده. میر بلافاصله در جواب شاه چنین گوید که من همه روزه در کنار معرکه‌گیران و درویشان حاضر هستم و کسی از طلاب و اکابر را نمی‌بینم.»

ریحانة‌الادب ـ شرح حال میرداماد ص ۵۸

# جماش*

یکی دیگر از واژه‌های ناشناخته زبان و ادبیات فارسی «جماش» است. واژه‌نامه‌های قدیمتر زبان فارسی از جمله لغت فرس اسدی، فرهنگ قواس، صحاح الفرس، مجموعةالفرس ... این واژه را نیاورده‌اند.

واژه‌نامه سرمه سلیمانی که تقریباً در آغاز قرن یازدهم تدوین شده واژه «جماش» را آورده و در معنی آن نوشته:

«فریبنده و مست و شوخ و آرایش‌کننده، این لفظ عربی است.»

ادی‌شیر در کتاب الالفاظ الفارسیه المعربه می‌نویسد:

«الجماش : المتعرض للنساء مشتق من جماش و معناه قلة الحیاء و الکذب و السّکر»

لغت‌نامه دهخدا بنقل از منتهی العرب می‌نویسد: «مرد متعرض زنان لانه یطلب الرکب الجمیش»

فرهنگ فارسی دکتر معین می‌نویسد: «شوخ، دلربا، دلفریب، فسونکار، فسونساز»

برهان قاطع می‌نویسد: «شوخی، فریبندگی، سستی، درشتی، عربده، شوخ، مست، آرایش‌کننده، فریبنده، از عربی به معنی مردی است پیش‌آینده به زنان گویا که طلب می‌کند زهار سترده از ایشان.»

کاربردی که این واژه در زبان و ادبیات فارسی دارد با هیچکدام ازین معانی که واژه‌نامه‌ها داده‌اند سازگاری ندارد. از ریشه مفروض عربی هم نمی‌تواند مشتق شده باشد. زیرا ریشه‌ای که در زبان عربی برای این واژه پنداشته‌اند نمی‌تواند درین معنی‌ها نقشی داشته باشد.

از مجموع کاربردهایی که از واژه «جماش» در دست داریم می‌توان ریشه - *čan را بران مفروض کرد. و مفهوم حرکت آرام انعطاف، خمیدگی را از آن استنباط کرد. آنگاه واژه‌هایی که معنی آنها به این مفاهیم بستگی و نزدیکی دارد و احتمال اشتقاق آنها ازین ریشه هست می‌توان بازیابی کرد، ازینقرار:

---

* - فصلنامه فرهنگ و ادب، ۱۳۷۶.

**چنباتمه** : نوعی نشستن با خمیدگی و نرمش و انعطاف است.

**چنبر** : به معنی حلقه و دایره و کمند. این نیز می‌تواند از همین ریشه گرفته شده باشد. ازین نیز خمیدگی و پیچ و تاب و نرمش و انعطاف فهمیده می‌شود.

هم به «چنبر» گذار خواهد بود    این رسن را اگرچه هست دراز
دیوان رودکی

ز بس پیچ و چین، تاب و خم زلف دلبر    گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
دیوان فرخی سیستانی ص ۱۴۶

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت    پای هر سفله را مگیر چو در
دیوان سنایی ص ۲۵۳

تنم از رنج تافته چو رسن    پشتم از بار درد چون «چنبر»
دیوان مسعود سعد ص ۱۶۷

زآسیب «چنبر» فلک اندر فراز آن    بر کنگره خمیده شدی مرد پاسبان
زینت المجالس ص ۵۰۲

بر «چنبر» جهان گذرم بود ازین سبب    تن چون رسن نزار و پر از خم بساختم
دیوان مجیر بیلقانی ص ۱۳۸

سر چرخ فلک در «چنبر» آورد    به صد دستش فرو برد و برآورد
خسرو نامه ص ۱

ستان از عشق بین خفته زمین را    چو «چنبر» آسمان را پشت خم هم
دیوان سلطان ولد ص ۲۶۰

خمیده قدم «چنبر» از چین جعدش    شکسته دلم بسته زلف پستش
دیوان خواجو ص ۲۸۶

**چنبک زدن** : به معنی نشستن در حالت خمیدگی همانند چنباتمه است.

خنبک زند چون بوزنه، «چنبک زند» چو خرس
این بوزنینه ریشک پهنانه منظرک
دیوان خاقانی ص ۷۸۰

**چندش** : لرزش نامطبوعی که در اعصاب آدمی پیدا شود.

**چمیدن** : با ابدال «nb» به «m» چنب تبدیل به چم می‌شود و چمیدن ازان ساخته شده و آن به معنی رفتن و حرکت با آرامی و تکبر و بی‌اعتنایی است.

کجا من «چمانیدمی» بادپای   بپرداختی شیر درنده جای

---

جز از نیکنامی نباید گزید   بباید «چمید» و بباید چرید

شاهنامه ص ۲۷۳/۶۰

آمد آن بلبل چمیده به باغ   آمد آن آهوی چریده بهار

دیوان فرخی ص ۱۲۲

چون خم همی‌خوری و جزین نیست هنر   بر خم «چمی» و بدسیر و بی‌هنر خمی

دیوان ناصر خسرو ص ۴۵۰

به کام دل بخور نعمت بمان جاوید در دولت   به بزم اندر«بچم»شادان به ملک اندر بمان برنا

دیوان ازرقی ص ۳

نایب گل چون تویی، ساقی مل هم تو باش   جان چمانه بده بر چمن جان «بچم»

دیوان خاقانی ص ۲۵۹

چو باد صبا بر گلستان وزد   «چمیدن» درخت جوان را سزد

نزیبد مرا با جوانان «چمید»   که بر عارضم صبح پیری دمید

کلیات سعدی ص ۳۸۲

چریدن همه خلق از چمیدن است مدام   تو نیز تا «نچمی» همچو دیگران نچری

دیوان لامعی گرگانی ص ۱۵۹

خواند مرا سگ خود وین طرفه ترکه هرگز   از بیم او «چمیدن» در کوی او نیارم

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۷۵

جهاندار گیتی چنین آفرید   چنان چون چمانه بباید «چمید»

راحةالصدور ص ۱۷۶

«هر که «چمد» چرد و هر که خسبد، خواب بیند.»   تاریخ گزیده ص ۱۱۷

میخرامد «میچمد» در باغ دل   تا که هستی‌ها کنند خوار و خجل

مرات الافراد ص ۲۷۷

**چمنده**: از همین ریشه به معنی جنبنده و موجود زنده است.

«و «چمندگان» از سوراخ بیرون آیند. ...»   کشف الاسرار ص ۱۰۷

فرود آمدند از «چمنده» ستور   شکسته دل و چشم‌ها گشته کور

شاهنامه ص ۲۹۸

«چرندگان را پوزه‌بند بربستیم و آنجاکه شمع تو برافروختیم همه «چمندگان» را لویشه برکردیم.»   مکاتیب سنایی ص ۷۳

بـحرها آب چشـم و گـوش و دهـان بـیشه مـوی و درو «چـمنده» نـهان
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۰۴

«خدای عز و جل آب از آسمان بازگرفت و بر زمین هیچ «چمنده» نماند.»

تاریخ بلعمی ص ۱۴۰

رکاب‌دار «چمندم» که بوسم آن کف پا سوار چابک من پای در رکاب کشید
دیوان نرگسی ص ۸۹

**چمان**: صفت فاعلی از چمیدن، برای حرکت سر، و اسب بکار می‌رود و آن حرکت آرام و از روی کبر است.

نـهادند زیـن بـر سـمند «چـمان» خـروش آمـد از دیـده هـم در زمـان
شاهنامه ص ۱۸۹

«چـمان» سـرو در خـاک پـایش بـغلتد چـو گـرد چـمن‌ها خـرامـان بـرآیـد
دیوان کمال اسماعیل ص ۷۱۳

«چـمان» چـون خـرامـنده سـرو چـمن درخشـان چـو رخشـان سـهیل از یـمن
همای و همایون ص ۹۴

ای سـرو «چـمان» از چـمن و بـاغ زمـانی بـخرام دریـن بـزم و دو صـد جـامه قـبا کـن
دیوان حافظ

کـبک گـرامـی کـه چـون بـه جـلوه درآمـد سـلسله بـر پـا نـهند تـذرو «چـمان» را
دیوان طالب آملی ص ۶

درگـویدم کـه هست تـرا بـاره «چـمان» گـویم کـه پـای راه‌سـپر بس مـرا چـمن
دیوان قاآنی ص ۴۹۰

چـو نـازک نـهال تـو گـردد «چـمان» دهـد جـلوه سـرو روان را روان
تذکره پیمانه ص ۵۹

**چمچاخ**: خمیده و منحنی است. این واژه هم می‌تواند از همین ریشه گرفته شده‌باشد.

انگـورها بـر شـاخ‌ها مـاننده «چـمچاخ»هـا وآویجشان چون کاخ‌ها بستانشان چون بـادیه

دیوان منوچهری ص ۹۲

**چمن**: واژه‌نامه‌های زبان فارسی در معنی چمن نوشته‌اند: راه بود در باغ و بوستان میان درختان. خیابان که هر طرف آن درخت نشانده باشند، کوچه‌باغ، مسیری در باغ و بوستان، ...

بهرحال معنی‌هایی که برین واژه داده‌اند از یکدیگر چندان دور نیستند. این واژه نیز از ریشه čam و پسوند an ـ مکان ساخته شده و به معنی محل چمیدن و چمان آمده است، و بی‌ربط و تصادفی نیست که «چمن» و «چمان» در ادبیات فارسی کاربرد همبسته‌ای دارند، ازینقرار:

کــجا رفت آن چــو طــاووس خــرامــان کــه گـرد ایـن «چـمن» انـدر «چـمان» است
دیوان عبدالرزاق اسفهانی ص ۷۸

آنکه‌روزی گر «چمان»اندر«چمن»رفتی‌برش باغبان از سـرزنش مـی‌کشت سـرو کشـته را
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۱۱۳

طـایر تـاووس بـال کـرد نشیمن بـه بـاغ گـلرخ بسـتان‌فروز گشت «چـمان» در چـمن
دیوان خواجو ص ۱۰۲

«چـــمان» در «چـــمن» لعـبتی سـبزپوش تــو گــفتی بــه مـینو خـرامـد سـروش
همای و همایون ص ۲۴

«چمان» چو من، بـه «چـمن» بـا چـمانه بـچم اگــر مـعاینه جـویی بـهشت و مـاء مـعین
دیوان سلمان ص ۲۱۳

سرو «چمان» من چرا مـیل «چـمن» نـمی‌کند هـمدم گـل نـمی‌شود یـاد سـمن نـمی‌کند
دیوان حافظ

نــــازنینان، ســــرو بــــالایان در «چـــمن» «مـــی‌چمند» تـــا دانـــی
دیوان شاه نعمت اله ص ٦٩٠

کس ســرو «چــمن چـمان» نـدیدست آن ســـــرو روان چــمیده مـــی‌رفت
دیوان فیض کاشانی ص ۷۰

هم‌چنین چمیدن به راه رفتن اسب سرکش و حرکت غول هم گفته می‌شود:

کـــجا مـــن «چـــمانیدمی» بـــادپای بـــپرداخـــتی شـــیر درنـــده جـــای

---

بـــدو گـــفت سـیندخت اگـر پـهلوان کـــند بـــنده را شـــاد و روشـــن روان
«چـــماند» بـــه کـاخ مـن انـدر سـمند ســـرم بـــر شـــود بـــاسمان بـــلند
شاهنامه ص ٦١/٦٠

غـول انــدران «چـمنده» نـه الا بـه احـتیاط بـــاد انـــدران وزنـــده نـــه الا بـــه احـتراز

---

نــه دیــو بــی‌جمازه بــر طــول او گــذشته نه غـول بـی‌قلاوز، در عـرض او «چـمیده»
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۲۹۷/۱۸۴

گفت با اسب قدیم، آخر که تـو بـاری بگـو تا مبارک مقدمت در دور عالم کـی «چـمد»
گفت چون بسیار گفتی، هیچ دانی مـن کـیم آن نـخستین جـانور کـایزد تـعالی آفـرید
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۴۰۷

**چموش**: واژه دیگری که ازین ریشه و با همین معنی در زبان فارسی وجود دارد «چموش» است، و آن نیز صفت اسب توسن و سرکش است. بنابرین ریشه - čam را می‌تـوان بران پیشنهاد کرد.

نیست در رادت تو چرخ «چموش» نیست با حشمت تو دهر جموح
دیوان رشید وطواط ص ۵۷۷
این استر «چموش» لگدزن ازان من آن گربه‌ی مصاحب بابا از آن تو
دیوان وحشی ص ۳۳۴
مغنی ز فرط جوع غیورست الحذر کین استر «چموش» گسسته لجام شد
دیوان عبد علیشاه ص ۱۲۵
دوش از فغان قورمه فغانش به چرخ رفت بی‌توشه نفس قاطر طور و «چموش» ما
دیوان عبدالله گرجی ص ٦٦
جرم من اینکه هستم فرمان‌بر و مطیعت ای کاش جای من بود یک استر «چموشی»
دیوان ادیب الممالک ص ۴۹۹

**شموس**: این واژه هم‌وزن و هم‌معنی چموش است و احتمال می‌رود که مبدل ازان باشد، ابدال «چ» به «ش» در زبان فارسی نمونه فراوان دارد. مانند: چوپان ← شبان، کریچ ← کریش، چالوس ← شالوس، خیار چنبر ← خیار شنبر و ...

بنابرین شموس صورت دیگری از چموش و آن نیز صفت اسب سرکش است هم‌چنین ناسازگاری بخت و سرکشی گردون را هم شامل می‌شود.

گهی بخت گردد چو اسب «شموس» به نعم اندرون زفتی آردت بوس
شاهنامه ص ۳۸۰
رخش فلک را اگر چه تند و «شموس» است داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران
دیوان ظهیر فاریابی ص ۴۰۹
تواضع‌کنانند در پیش قدرت چو ایام تندی، چو گردون «شموسی»
دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۳۰
عروسک زنانی چو دیوان «شموس» خجل گشته زان قلعه‌ی چون عروس

---

ز غوغا برآوردن خیل روس تکاور شده زیر شیران «شموس»
شرفنامه ص ۴۳۹/۳۱۷
منه دل برین سبز خنگ «شموس» که هست اژدهایی به رخ چون عروس
اقبالنامه ص ۱٦۳
مادیان گشن و فحل و «شموس» شیرمردی جوان و هفت عروس
هفت پیکر ص ۷۹
عنان سیر کواکب چو در تصرف تست چراست ابلق ایام با کرام «شموس»

---

رخشـــی است بـــه زیـــر ران عـــزمت　　یکـــــران «شـــموس» بـــرق مـــلجم
دیوان سیف اسفرنگی ص ۳۳۳/۲۷۴

جـز از ریـاضت تـوفیق او شـود مـرتاض　　هـران «شـموس» کـه در راه او بـرفتادست
دیوان امیرخسرو دهلوی ص ۵۷۸

شـهسواران فـصاحت هـمه در مـدحت تـو　　رام کـــردند «شـموسان» عـبارت یکسـر
خمخانه وحدت ص ۱۰۸

تـــــرا زیـــن تـــرکتازی نـــیز روزی　　نـــماید تـــوسن گـــردون «شـــموسی»
دیوان خواجو ص ۱۶۷

گـــلگون مـــی بـیارکه‌هیچ‌اعـتمادنیست　　برخنگ‌آسمان‌که «شموس»است‌وتوسن‌است
دیوان سلمان ساوجی ص ۴۱

ز نـــــاسازی روزگـــــار «شـــموس»　　نگـــــونسار شـــــد دولت فـــیلقوس
هفتورنگ ص ۹۳۳

بـــر لشکـــر شـــیاطین مـــی‌زد شـــهاب‌وار　　بنشسته چـون سـلیمان بـر اشـهب «شـموس»
دیوان سروش اسفهانی ص ۶۱۱

«اسبی «شموس» بود هیچ دشوارتر از آن نبود که آن اسب شیهه می‌زد.»
سمک عیار ج ۱ ص ۱۵۸

«پس فرمود تا گیسوی وی در پای اسب «شموس» بستند و در صحرا رها کردند.»
عجایب‌نامه ص ۴۳۶

«پس از مدتی زیدویه بفرمود تا استری «شموس» را بیاوردند.»　　تاریخ قم ص ۷۲

دست قـضا بـرای غـلامانش بـرزده است　　از کـهکشان لجـام بـرین اشـهب «شـموس»
دیوان داوری ص ۳۰۵

**شماس**[۱] : واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان شناسایی کرد «شماس» است و آن نیز به معنی ناآرام و سرکش است. نقش معنایی او با «شموس» و «چموش» یکی است، صفت زمانه نیز می‌باشد. و زمانه همواره به بی‌ثباتی و ناپایداری معروف است.

رای او از فـــــلک نشـــــاند حـــرون　　حـــــلم او از زمـــــانه بـــرد «شـــماس»
دیوان مسعود سعد سلمان ص ۲۹۵

ازینقرار شموس و شماس معنی آنها یکی است. از نظر امکانات آوایی هم شماس می‌تواند به صورت شموس درآید، مانند : شکاف ← شکوف ، غال ← غول ، سملاخ ← سملوخ ، باشامه ← باشومه.

---

۱ - این واژه با شماس عربی به معنی خورشیدپرست نباید اشتباه شود.

**جماش**: با توجه به کاربردهایی که از چمیدن و هم‌چنین از «جماش» در دست داریم، بنظر می‌رسد که این دو واژه از نظر معنایی اشتراک دارند. ازین رو احتمال می‌رود که جماش با چمیدن هم‌ریشه باشد. به قیاس «کفاش» که از کفش فارسی آمده‌است، «جماش» می‌تواند از «چمش» ساخته‌شده‌باشد. و «چمش» از «چم» به معنی رفتار با ناز و خرامیدن آمده‌است. ازین ریشه واژه‌ی «تجمش» ساخته‌اند که این نیز در عربی کاربردی ندارد.

این مهابت قسمت بیگانگان وان «تجمش» دوستان را رایگان

---

زان بلاها بر عزیزان بیش بود کان «تجمش» یار با خوبان فزود

مولوی ـ لغت‌نامه

«از راه جماشی» در پی او روان شد و حال انکه مادر این جوان مشاطه و مزینه زنان بود همینکه مرد با او تکرمش و «تجمش» آغاز کرد برفور گفت مادر را بفرست تا در آرایش و تصنع من دست حلیت و زینت یازد.»

ترجمه محاسن اسفهان ص ۱۱۲

سرخوش و «جمشان» چو کبک مست رفت عاشقان را دل ز هجرانش بکفت

سیف اسفرنگی ـ لغت‌نامه

ازینقرار بطوری که می‌بینیم چمنده و «جماش» کاربردی یگانه دارند و دارای معنی یگانه‌ای هستند و این هم‌معنایی ریشه یگانه آنها را تایید می‌کند. از نظر آوایی هم این وحدت ریشه را می‌توان توجیه کرد. زیرا در زبان فارسی ابدال «چ» به «ج» فراوان دیده شده است. مانند:

**بسیچ ← بسیج**

چو من کردم این داستان را بسیچ سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ

شرفنامه ص ۶۹

**چمست ← جمست**

ای‌شهی کز مهرتوچون‌بهرمان گردد «چمست» جام می بستان که عید فرخ و جشن جم است

دیوان قطران تبریزی ص ۴۶۰

**چغد ← جغد**

آنکه‌چو«چغدی»ضعیف باش به چغدان الیف چونکه نگشتی هما، جمع هما را مجور

سلطان ولد ص ۱۶۲

**چوزه ← جوجه**

دانی از مرغان کدامین بگسلاند نسل خویش آنکه «چوزه» از برون آشیان می‌افکند

عمادی ـ لغت‌نامه

## اسب جماش

همان‌گونه که مشاهده کردیم چمنده صفت اسب سرکش و ناآرام بود. جماش هم با همین معنی در ادبیات فارسی صفت برای اسب بکاررفته‌است و از جماش نیز معنی ناآرام و سرکش و توسن فهمیده‌می‌شود، ازینقرار:

نخستین گفت کز خود بر حذر باش     چو گاوشتر به زان شیر «جماش»

اگر توسن شد این فرزند «جماش»     زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش     به پیری توسنی گردد فراموش
خسرو و شیرین ص ۴۱۳/۴۰۶
شاه از آن پس به بنده اسبی داد     چست و رهوار و چابک و «جماش»
دیوان ابن یمین ص ۴۴۱

## زلف جماش

در ادبیات فارسی گاهی هم «جماش» صفت برای زلف بکار می‌رود و آن حالتی است که باد بران بوزد. درینصورت نیز زلف آشفته و نامنظم می‌شود. درین کاربرد هم جماش به معنی نارام و سرکش و برهم‌زننده نظم معنی می‌دهد.

بازی نکند مگر به «جماشی»     با زلف بنفشه، عارض سوسن
ناصر خسرو ـ لغت‌نامه
گاه «جماشی» کند با ارغوان باد شمال     گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار

الا ای ابر نوروزی، شبانروزی به من مانی     نه از گریه بیاسایی، نه از ناله فرو مانی
کنی با کوه نقاشی، کنی با باد «جماشی»     کنی در باغ فراشی، کنی در بحر خزانی

ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان     باد «جماشی» کند هر لحظه‌ای با یاسمن

گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند     با عروسان بهاری باد «جماشی» کند
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۶۴۹ ۳۷۴/۴۳۹/۱۴۶
کمندی کرده گیسوش از تن خویش     فکنده در کجا؟ در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش «جماش»     فرو بسته زبان و دست نقاش
خسرو و شیرین ص ۶۶
مرا یاری اگر چه می‌گزاید     نمی‌ترسد ز تاب زلف «جماش»

از آنم خلق می‌خوانند قلاش     که در شورم چو بینم زلف «جماش»
دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۱۲۷۹/۱۲۷۵

## نرگس جماش

غلام «نرگس جماش» آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
حافظ

گاهی جماش صفت چشم یا صفت نرگس می‌شود. درینصورت منظور از نرگس چشم است. نرگس جماش یا چشم جماش در آثار بازمانده زبان فارسی فراوان دیده می‌شود. با آن تصوری که از جماش داریم به نظر می‌رسد چشم جماش عبارت از چشمی باشد که آرام و خواب ندارد، و این صفت عارفان و قلاشان است.

جهان شده فرتوت چو پاغنده سرکیس — کنون گشت سیه موی و بدیده «جماش»
بوشعیب ـ لغت فرس

خلخیان خواهی و «جماش» چشم — گرد سُرین خواهی و بارک میان
محیط زندگی رودکی ص ۵۰۹

نرگس «جماش» چون به لاله نگه کرد — بید برآهیخت سوی لاله کتاله
دیوان ناصرخسرو ص ۳۸۸

بودم میان خلق یکی مرد پارسا — قلاش کرد نرگس «جماش» تو مرا
دیوان امیرمعزی ص ۴۹

ای عارض گلپوش، سمن‌پاش تو خوش — ای چشم پر از خمار «جماش» تو خوش
ای زلف سیه‌فروش فراش تو خوش — بر عاشق پرخروش پرخاش تو خوش
دیوان سنایی ص ۱۱۴٦

دلبری سرمایه گشت آن دلبر نقاش را — ساحری پیرایه گشت آن «نرگس جماش» را

---

«نرگس جماش» تست عاقله‌ی جان جان — لعل شکرپاش تست مایه انس انس

---

چون روی تو نقش هیچ نقاشی نیست — چون چشم تو گاه غمزه «جماشی» نیست
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۴۹۵/٥۳٦/٦٦۲

«جماش» بدان دو چشم عیار — قلاش بدان دو زلف ناهب
دیوان انوری ص ۳۴

خاموش لعل او چو می‌بینی — «جماش» چشم پر عتیبش
دیوان خاقانی ص ٦۵۴

ببست باد صبا خواب «نرگس جماش» چنین ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس
دیوان کمال اسماعیل ص ۱۰۰

فغان که نرگس «جماش» شیخ شهر امروز نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
دیوان حافظ

حذر از تیر آن ترک قزلباش که چشم مست دارد غمزه «جماش»
دیوان آشفته شیرازی ص ۳٦۵

## شاهد جماش

تشنه لعل لعبت ساقی
کشته چشم «شاهد جماش»
دیوان خواجو ص ۵۰۹

کاربرد دیگری که جماش دارد اینست که صفت شاهد می‌شود. «شاهد جماش» محتملاً به شاهدی گفته می‌شود که فتنه‌انگیز و انقلابی و ناآرام است. گاهی به اعتبار ناآرامی و متغیر بودن دنیا صفت روزگار نیز شده است. در آثار زبان فارسی جماش را درین نقش معنایی می‌توان بازیابی کرد:

من چنین زار آن «جماش» شدم همچو آتش میان داش شدم
محیط زندگی رودکی ص ۵۴٦

با دل گفتم که ای همه قلاشی چونی و چگونه‌ای، کجا می‌باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که خموش در خدمت خیل دختر «جماشی»
دیوان انوری ص ۱۰۳٦

کان مهدنشین عروس «جماش» رشک قلم هزار نقاش
چون گشت به شوی پای‌بسته بود از پی دوست دل شکسته

---

«جماش» بتی به دلبری طاق آشوب جهان و شور آفاق
لیلی و مجنون ص ۲۲۷/۱۴٦

به هم کرده کنیزی چند «جماش» غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

---

که با یاران «جماش» آن دلفروز به عزم صید بیرون آمد آن روز

---

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شتر به زان شیر «جماش»

---

اگـر تـوسن شـد ایـن فـرزند «جماش» زمـانه خـود کـند رامش تـو خـوش بـاش

خسرو و شیرین ص ۴۱۳/۴۰۶/۱۱۵/۱۰۶

شـد قـامت آن دلبـر «جـماش» دراز ونـدر حـق او زبـان اوبـاش دراز

گـویند مـرا کـه گشت بـالاش دراز او عـمر عـزیزست گـو بـاش دراز

نزهت المجالس ص ۴۰۴

بـه زیـبایی مـنم آن نـقش «جـماش» کـه سـویم ره نـیابد هـیچ نـقاش

خمسه امیر خسرو ص ۲۹۰

تـا جـهان بـودست «جـماشان» گـل از سـلحداران خـار آزرده‌انـد

---

دگـر بـار از پـری‌رویان «جـماش» نـمی‌باید وفـای عـهد جسـتن

---

نه‌صورتی‌است‌مرصع‌مزخرف عبارت سعدی چـنانکه‌بردرگـرمابه مـی‌کند نـقاش

که برقعی است مرصع بـه لعـل و مـروارید فـرو گـذاشـته بـر روی «شـاهد جـماش»

کلیات سعدی ص ۶۵۹/۵۹۲

تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیک تا با خود چه‌رخ‌پوشیدگان‌بینی ز هر سویی به «جماشی»

---

دانـد ار سـاوجی است ار کـاشی است کـین نـه وعـظ است نـاز و «جـماشی» است

---

نـقش لوح خـودی چـو بـتراشـی قـلمش رخ نـهد بـه «جـماشی»

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۷۷/۵۵۲/۳۷۷

عـالم صـاحب قـبول و رنـد خـرابـات زاهـد خـلوت‌نشین و «شـاهد جـماش»

دیوان عماد کرمانی ص ۱۸٦

«جماعت ابلهان همه روز در بند کنیزکان و زنان باشند و به «جماشی» و رعنایی مشغول باشند.»

عجایب‌نامه ص ۱۳۷

«هر که را عقل و دین جمع شود، جز به مقام مردی سر فرونیارد، و به «جماشی» این گنده پیر رعنای قتاله دنیا فریفته نشود.» مرصاد العباد ص ۵۳۰

آشـفته سـاقیان سـرمست دیـوانـه‌ی شـاهدان جـماش

دیوان ناصر بخارایی ص ۱۴۳

یـار سـرمست چشـم مـخموریم عـاشق «شـاهدان جـماشیم»

دیوان شاه نعمت‌اله ص ۵۳٦

بــــفروش حســـین نـــقد هســتی آنگـــاه بـــدان «نگـــار جـــماش»
دیوان منسوب به حلاج ص ۲۴۵

بـــر طـــبع گـــهربار نـــباتی احســـن مـــطبوع‌تر از روی بت «جـــماش» است
دیوان نباتی ص ۱۲۵

هر سوادی کز مدادم در مدیحش نقش بست دلربا چون خال و خط شاهد «جماش» بود
دیوان ادیب پیشاوری ص ۳۱

## جماشان قلاش

ازینقرار جماش به معنی ناآرام و سرکش در ادبیات فارسی کاربرد دارد و از ریشه‌ای هم که گرفته شده است این معنی را تایید می‌کند. بنابرین وقتی که صفت برای «قلاش» می‌شود، معنی انقلابی و برهم‌زننده نظم و نظام ازان فهمیده می‌شود. این پیشنهاد با دید و برداشت‌های قلاشان و شیوه زیست و زندگی آنها نیز سازگاری دارد.

بـــودم مـــیان خـلق یکـــی مـرد پـارسا «قـلاش» کـرد نـرگس «جـماش» تـو مـرا
دیوان امیر معزی ص ۴۹

گاه آن آمد که زاهد قصد «قلاشی» کند با عـروسان بـهاری بـاد «جماشی» کند

---

چـون روی تـو نـقش هـیچ نـقاشی نـیست چون چشم تو گاه غمزه «جماشی» نیست
هـــر آیـــنه جـمال تـو تـاشی نـیست ونـدر همه عـالم چـو تـو «قلاشی» نـیست
دیوان عبدالواسع جبلی ص ٦٦٢/٦۴۹

بـــا دل گـــفتم کـه ای هـمه «قـلاشی» چـــونی و چگـــونه‌ای کـــجا مـی‌باشی
دل دیـده پـر آب کـرد و گـفتا که خموش در خـــدمت خـــیل دخـــتر «جـماشی»
دیوان انوری ص ١٠٣٦/٣۴

مـجلس عـلم است و یـار عـارف «قـلاش» روی بـه هـم کـرده‌انـد مـفتی و اوبـاش
عـــالم صـاحب قـبول و رنـد خـرابـات زاهـــد خـــلوت‌نشین و شـاهد «جـماش»
دیوان عماد کرمانی ص ١٨٦

# * *parθa -

از ریشه ـ parθa* که احتمالاً می‌تواند از سری واژگان زبان فرضی هند و اروپایی باشد[1] می‌توان در زبان فارسی تعدادی واژه مشتق بازشناسی کرد. در همه این واژه‌ها مفاهیم: شهر، محل فرهنگ، پارسایی و پهلوانی فهمیده می‌شود، ازینقرار:

## باربد

معروف‌ترین موسیقی‌دان دربار خسروپرویز را بدین نام می‌شناسیم. در متون ادبیات دوره آغازین زبان فارسی این نام به همین صورت یاد شده در بالاکاربرد دارد. اماکتابهای تاریخ و فرهنگ ایرانی که به زبان عربی نوشته شده گونه‌های دیگری ازین نام را ارایه کرده‌اند، ازینقرار:

بهلبذ، بلهبذ، فهلبذ، فهلوذ، فهربذ، بهربذ[2]، پهلود[3].

ثبت این گونه‌های متنوع که در کتابهای تاریخ و فرهنگ آمده است نمی‌تواند بی‌پایه و خیالی باشد. تاریخ‌نویسان مسلماً این صورت‌ها را دیده یا شنیده‌اند.

بنابرین صورت‌های متفاوتی که برین واژه داده شده، از نظر دگرگونی آوایی واژگان زبان فارسی طبیعی و امکان‌پذیرست منتهی ترتیب و توالی را در پیدایی صورت‌های متفاوت باید در نظر داشت. ازینقرار:

در زبان فارسی معمولاً «ر» تبدیل به «ل» می‌شود و برعکس آن دیده نشده است. از این روی گونه‌های بهلبد، پهلبد، فهلبد، فهلود، فلهود، باید صورت‌های بعدی این کلمه باشد.

---

* - فصلنامه فرهنگ کرمان، ۱۳۷۷.

۱ - این ریشه صورت شمالی است؛ احتمال می‌رود صورت جنوبی آن - parsa باشد.

۲- دکتر احمد تفضلی ـ ناموارهٔ دکتر افشار ص ۲۲۲۲. باربد یا پهلبد.

۳- نزهت‌نامه علایی، ص ۳۱۵.

ابـدال دوم این واژه «پ» به «ب» است؛ در زبان فارسی ابدال «پ» به «ب» طبیعی است و بر عکس آن دیده نشده است. صورتهای «بهربد» و «بهلبد» صورت بعدی آن است. ابدال دیگر این واژه «پ» به «ف» می‌باشد این ابدال نیز در زبان فارسی متداول و طبیعی است و برعکس آن دیده نشده است. بنابرین صورتهای: فهلوذ، فهربد، فلهوذ نمی‌توانند اصلی باشند. درین صورت محتملاً صورت نخستین کلمه «پهربد» باید باشد و آن محتملاً از دو جزء ترکیب شده است، جزء نخستین آن از ـ parθa* به معنی «شهر»، «فرهنگ» و «تقوا» دانست.

جزء دوم آن «بد» از «پد» و آن به معنی حافـظ و نگهبان و روی هم رفته بـه مـعنی «شـهربان»، «هنرمند» و «بافرهنگ» می‌تواندباشد. محتملاً این واژه لقبـی است که به این نوازنده داده شده است. با توجه به مسوولیت‌های دیگری که داشته است از نام اصلی او اطلاعی در دست نیست، این نام همچون «سپهبد»، «کهبد»[۱] و «دریگبد» به منظـور لقب ساخته شده است. بنابرین صورت نخستین «باربد» محتملاً «پهربد» و سپس «بهربد» شده و بهربد در آثار زبان فارسی دیده شده است:

از شـاخ گـل بـقدرت او بـانگ عـندلیب　　هـمچون نـوای «بـهربد» از چـنگ رامـتین
دیوان قوامی رازی ص ۱۳۸

و تـــری ثـــناء الرودکـــی مـــخلداً　　مـــن کـــل مـــاجمعت بـــنو ســـامان
و غـــناء «البـــهربد» بـــقیه کـــل مـــا　　مـــلکته فـــی الدنـــیا بـــنو ســـامان
نامگانی سامی ج ۲ ص ۱

ازینقرار واژه «بهربد» که مبدل از «پهربد» است از نظر آواشناسی زبان‌فارسی می‌تواند تبدیل به «باربد» شود.در همه واژگانی که دارای چنین ساختی هستند، هر گاه صوت «h» حذف شود، به منظور جبران آن واکه «a» پیش از آن تبدیل به «ā» می‌شود. در نتیجه «بهربد» می‌شود «باربد». نمونه‌های این ابدال در زبان فارسی دیده شده است:

### (۱) شهرستان = شارستان

لوط را دیـــدم درمـانده بـه «شـارستانی»　　چون دعا کـرد نگـون گشت هـمه شـارستان
جوهری ـ لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۱۶

ســـیاوخش گـــردش نـــهادند نـــام　　هـــمه شـــهر ایـران ازان «شـارستان» شـادکام
شاهنامه ص ۱۳۶

چو«شارستان»محفوظ استدربـارتوازحـرمت　　من این قصه فرستادم بدان فرخـنده شـارستان
دیوان سوزنی ص ۴۳۱

---

۱ - چه نیکو گفت خسرو «کهبدان» را　　ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
ویس و رامین ص ۵۲۴

### (۲) صهروج = صاروج

**صهروج:**

«سنگ از کوه بریدن و گچ و آهک و «صهروج» و مس و روی و ارزیز و سرب و آبگینه از معدنهای آن بیرون آوردن ....» فارسنامه ص ۳۲

**صاروج:**

«سرای اولین دیدم مرمت فرموده، و عمارت کرده و دیوارها به گچ و «صاروج» بیندوده ....»

فرج بعد از شدت ج ۲ ص ۶۱۸

چو «صاروج» و سنگ از هوا گشت گرم      نهادند کرم اندرو نرم نرم

شاهنامه ص ۳۷۳

پس به «صاروج» بیندود همه بام و برش      جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زیرش

دیوان منوچهری ص ۱۶۱

### (۳) کهریز = کاریز

**کهریز:**

«پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقف‌ها کنند و مساجد و خانی‌ها و چشمه‌سارها و «کهریز»ها آورند.» راحة‌الصدور ص ۶

«سیرگان آبهای «کهریز» دارد.» مسالک و ممالک ص ۱۴۳

«در قهستان صد هزار کوه است و صد هزار چاه و «کهریز»ها.» عجایب‌نامه ص ۱۶۵

«چون از دور یکی اعلام کردی. جمله در «کهریز»ها و میان ریگ پنهان شدندی.»

تاریخ غازانی ص ۲۴۹

«و «کهریز»ها آنجا جاری شده و کارخانه بناکردند.» جامع‌التواریخ ص ۶۹۲

**کاریز:**

کارزاری کندرو شمشیر تو جنبنده گشت      سربه‌سر «کاریز» خون‌گشت آن مصاف کارزار

دیوان فرخی ص ۱۷۸

هزاران چشمه و «کاریز» بگشاد      بریشان شهر و ده بسیار بنهاد

ویس و رامین ص ۵۲۶

شهره «کاریزی» است پر آب حیات      آب کش تا بردمد از تو ثبات

دفتر سوم مثنوی ص ۲۰۹

**(۴) کهسته = کاسته**

کهسته :

«اوی مومن نترسد از ستم و نی از «کهستن».» قران قدس ص ۲۰۳

**کاسته :**

نگهدار اعمال ما را ازان / که افتد دران کژی و «کاستی»

دیوان ابن یمین ص ۵۲۰

**(۵) مهرسفند = مارسفند**

مهرسفند :

به روز زمیناد و «مهراسفند» / نبیند ستم خلق و دشمن به بند

فردوسی ـ برهان قاطع

**مارسفند :**

ای دلارام روز «مارسفند» / دست بی جام لعل می مپسند

خرمی در جهان خرم بین / شادمانی کن و بناز بخند

دیوان مسعود سعد ص ٦٦٦

تا که در نطع دهر در بازی است / رخ بهرام و اسب «ماراسفند»

دیوان انوری ص ٦١٥

احتمالاً ابدال کهف به «کاف» و بعداً «قاف» بهرمان به بارمان باید از همین مقوله باشد.

از مجموع اطلاعاتی که درین زمینه در کتابهای تاریخ و فرهنگ داده شده چنین برمی‌آید که «باربد» بخاطر دانش و فرهنگ شهرنشینی که داشته است این لقب را به او داده‌اند. بهمین دلیل است که باربد احتمالاً افزون بر نوازندگی، مسئولیت‌های درباری دیگری نیز داشته است، ازین قرار:

«نام مطرب خسروپرویزست، گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیرازست و در فن بربط‌نوازی و موسیقی‌دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود.» برهان قاطع

«و کان اکثر ما یغنی العجم «الفلهبد» مع ایام کسری ابرویز، و کان من اهل مرو.»

المحاسن و الاضداد ص ۳۹۰

«سرگس سرپرست خنیاگران مجلس انس پرویز بود، به او گفتند جوانی از مردم مرو به درگاه آمده است که در نواختن از همه کس چابک‌دست‌ترست و آواز او با عود خوشتر و افسونگرترست و می‌خواهد که به مجلس شاه راه یابد. سرگس غمگین و از رشک نگران گشت و از شکست بازار خود

هراسان شد، ترفندها به‌کار بست تا او به مجلس پرویز راه نیابد. به دربانان و پرده‌داران رشوت داد تا او را از ورود باز دارند و از هم‌نشینان و ندیمان شاه خواست که سخن از «باربد» به میان نیاورند و خبرش را بازگو نکنند . آنان نیز خوشنودی سرگس را برادروار رعایت کردند تا کار و نام «باربد» دیرزمانی پوشیده ماند. این محرومی و دوری باربد را سخت بیازرد، بناچار ترفندی هنرمندانه در کار آورد، به بوستان‌بان شاه پناه آورد که پرویز بسیاری از اوقات در آن بوستان به شراب می‌نشست، هدیه‌های بسیار به بوستان‌بان داد و ازو خواست که اجازت دهد هنگام باده‌نوشی شاه بر درختی که بر نشستن‌گاه او سایه افکنده است برآید، بوستان‌بان پذیرفت. چون هنگام نشست شاه برای باده‌نوشی زیر درخت سرو رسید «باربد» یک دست جامه از ابریشم سبز به دست آورد و آن را پوشید و عودی سبزرنگ به دست گرفت و بر درخت سروی که بر مجلس پرویز سایه گسترده بود، برآمد و در میان آن قرار گرفت و به سبب رنگ سبز جامه و عود از برگ درخت بازشناخته نمی‌شد. شاه با ندیمان خود آمد و بنشست و ندیمان هر یک در پیشگاهش جای خویش گرفتند چون شاه جام برداشت تا بیاشامد باربد عود را به نوا درآورد نواختنی زیبا و شادی‌انگیز که مانند آن را کسی نشنیده بود و آن دستگاهی بود که یزدان آفرید خوانده می‌شد. پرویز را از آن شادی افزود از نوازنده این نغمه پرسید که کیست؟ جستند ولی جایش را نیافتند، آنگاه پرویز دومین ساغر برداشت باربد بار دیگر نواختنی آغاز کرد که بسی بهتر از نخستین بود ... باربد از درخت فرود آمد و بر زمین ادب افتاد و بران بوسه زد، پرویز او را نزدیکتر خواند و خوشامد گفت و از داستانش جویا شد. باربد وضع حال خود را باز نمود.»

تاریخ ثعالبی ص ۳۴۱-۳۴۳

«به «بهلبد» گفت [شیرین] که در میان غنا و سرود به خاطر خسرو وعده ساختن قصر را آورد. بهلبد اجابت کرد، و خسرو قصر شیرین را با جویی که حال مشهورست بساخت و شیرین نیز قریه‌ای که در اسفهان داشت به بهلبد داد و بهلبد عیال و اولادی راکه داشت به آن قریه فرستاد، حال از اولاد بهلبد باقی است.» ترجمه آثارالبلاد و اخبارالعباد ص ۵۱۲

«بزرگترین خواننده ایران در روزگار خسروپرویز پهلبد بود، وی از مردم مرو و عود می‌نواخت و درین هنر ماهر و برتر از همه بود، با سخن موزون آواز می‌خواند و خود او برای آن آهنگ می‌ساخت، و هر گاه حادثه‌ای روی می‌داد که دبیران دیوان و خبررسانان از رساندن آن خبر به شاه واهمه می‌داشتند آن را به پهلبد می‌گفتند و او آن را در حضور شاه با آواز و ساز و با آهنگی که خشم را فرو نشاند می‌خواند، و از آوازهایی که او بدین طریق خوانده و از آهنگ‌های معروف او در ستایش و تبریک و مانند اینها هفتاد و پنج آهنگ است که یکی از آنها این است که او در هنگامی که قیصر و خاقان از خسروپرویز دیدار می‌کرده‌اند سروده و خوانده است.»

قیصر ماه ماند و خاقان خورشید آن من خدای ابر ماند کامگاران
که خواهد ماه پوشد که خواهد خورشید»

تاریخ و فرهنگ ایران ص ۱۷۳

«و کسری را صد فیل بود و کسری را مطربی بود نام وی «فهلبد»، آوازی داشت نیکو و شخص دیگر نام وی ربوسه‌ی مغنی، این ربوسه فهلبد را بکشت. کسری ربوسه را در پای فیل افکند، ربوسه گفت: که فهلبد را ربوسه کشت و کسری ربوسه را بکشد، ملک مطرب از کجا آرد؟» عجایب‌نامه ص ۲۶۰

«... اپرویز شراب خورده مست شد زن وی ـ شیرین ـ راگفت چه حاجت داری؟ گفت: قصری بکن از بهر من درینجا دو نهر بکن، در یکی خمر صافی و در یکی شیر. گفت بکنم. چون هشیار شد، فراموش کرد. شیرین «فهلبد» مغنی راگفت: وی را یاد آور! وی غنایی بگفت وی را یاد آمد بفرمود تا قصری بکردند.» عجایب‌نامه ص ۴۳۵

«باربد مغنی کسری بود و او را دران شیوه نظیر نبود. چنین گویند که هر که خواستی کاری بر کسری عرضه کند و نیاراستی آن را به باربد گفتی و او آن معنی را در شعر بیاوردی و بران شعر آوازی تصنیف کردی و پیش کسری او را بخواندی و کسری را معلوم شدی و حاجت او برآوردی ...
گویند کسری بر کسی خشم گرفت و او را محبوس داشت بعد از چند گاه پرسید؛ که او را تعهد می‌کند؟ گفتند: باربد هر روز برای او طعام می‌فرستد، کسری بر باربد غضب کرد، باربد گفت ای ملک بقیه‌ای که او را پیش تو بوده و به سبب آن در هلاک آن تاخیر کرد، مرا بران داشت که هر روز طعام فرستم. کسری را این سخن پسندیده آمد و او را خلاص کرد.

عجایب المخلوقات ص ۳۷۵/۳۱۴

««بهلبد» آهنگ‌ساز و ترانه‌پرداز که عزیز دربار کسری بود هر کس کاری بسیار مهم به پرویز داشت و از روبرو بودن او می‌هراسید به «بهلبد» پناه می‌برد ... و عرضه عریضه‌اش را به عهده او می‌گذاشت. «بهلبد» منظور او را در ترانه‌ای می‌گنجاند و آهنگی برایش می‌ساخت و در حضور شاه می‌نواخت و می‌خواند، کار میسر می‌شد.» آثارالبلاد ص ۴۹

««باربد» مطرب که کس مثل او نبود و او را جهت بزم پرویز سیصد و شصت و شش نوا بود که هر روز یکی راگفتی و استادان موسیقی را قول او حجت است.» لب التواریخ ص ۹۱

از آثار ادبی بویژه آنجا که «باربد» با «پاسبان» مقایسه شده است چنین برمی‌آید که باربد علاوه بر نوازندگی صاحب مقام عالی درباری نیز بوده که نقطه مقابل پاسبان شناخته می‌شده است، بازتاب این نام را در ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

... کــه جــز «باربد» کس چنان زخـم رود    نــــدانـــد نـــه آن پـــهلوانــی ســرود
شاهنامه ص ۵۲۶

ز شـــاخ‌های ســمن مــرغکان بـاغ‌پرست    بــه لحــن «باربدی» بـرکشیده‌انـد آهـنگ
دیوان ازرقی ص ۴۶

«بـــاربدی» را بـخوان کـه زیـر نـزارش    زار بـــــنالد چـــو عـــاشقان مشـــوق
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۱۹۸

هست دلش جـام جـم آیـنه نـامش مکـن    زانکه بـه زخـمه بـه است «باربد» از پـاسبان
دیوان مجیرالدین بیلقانی ص ۱۶۸

نـوای «باربد» و سـاز بـربـط و مـزمار    طـریق کـاسه‌گـر و راه ارغـنون و سـه تـا

---

می به قدح در، چنانک شیرین در مهد زر    «بـاربدی» وار کـوس بـرزد گـلبام صبح
دیوان خاقانی ص ۵۱۹/۲۹

ازان بـرقص درآیـد فلک کـه در گـوشش    صریر کلک‌تو همچون نـوای «باربد» مست
دیوان ظهیر فاریابی ص ۲۹۱

درآمـــد «بـــاربد» چـــون بـلبل مست    گـــرفته بـــربطی چـــون آب در دست
ز صـــد دســـتان کـه او را بـود در سـاز    گـــزیده کـــرد ســی لحــن خـوش‌آواز

---

نشســـته «بـــاربد» بـــربـــط گـــرفته    جـــهان را چـون فـلک در خـط گـرفته

---

ســـتای «بـــاربد» دســـتان هـــمی زد    بـــه هشـــیاری ره مســـتان هـــمی زد
نکـــیسا چـــنگ را کـرده خـوش آواز    فکـــــنده ارغـــنون را پـــرده ســـاز
خسرو و شیرین ص ۳۵۸/۳۵۶/۱۹۰

بـــــود پـــرویز را چـــو «بـــاربد»ی    کـــه نـــوا صـــد نـه صـد هـزار زدی
هفت پیکر ص ۳۲

گـــر «بـــاربد»ی بـــه لحـــن و آواز    بـــی پـــرده مـــزن دمـــی بـرین ســاز
لیلی و مجنون ص ۲۱

گـرش شـیرین بـخوانـی «باربد» هست    وگـــر جـان نـیست بـاری کـالبد هست
امیر خسرو ـ لغت‌نامه دهخدا

خروش و ناله‌ی خواجو و بانگ بلبل مست    نـوای «باربد» و نـغمه‌ی ربـاب مـن است
دیوان خواجو ص ۶۳۶

از پس خســرو گـل، بـلبل شـیرین گـفتار    نـــغمه‌ی «باربد» و صـوت نکـیسا آورد
دیوان سلمان ساوجی ص ۱۰۴

مغنی نوایی به گلبانگ رود بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن ز پرویز از «باربد» یاد کن
دیوان حافظ

شد بلبل و قمریش ز آوا این «باربد» آن دگر نکیسا

---

در نوا بلبل به آهنگ نکیسا زاشیان نغمه‌زن قمری به لحن «باربد» از شاخسار
گلشن مراد ص ۴۱۹/۴۵
بر سازش که در خوبی سند بود نوای «باربد» کالای بد بود
دیوان محسن تأثیر ص ۱٦٦
نه مطربم که به آواز رود و نغمه‌ی عود کنم به بزم طرب روح «باربد» را شاد

---

هر انگشتم نگارد نقش مانی در نگارستان هر آهنگم گذارد «باربد» را طوق در گردن
دیوان آذر بیگدلی ص ۱۳۱/۳۳
دادکن دادکه در گوش خرد خسرو را بانگ مظلوم به از زمزمه‌ی «باربد»ست
دیوان فیضی ص ۱۴۰

## بربط

واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد، واژه‌ی «بربط» است. با توجه به دگرگونی آوایی و نقش معنایی که بربط دارد، احتمال می‌رود که صورت نخستین این واژه باید «بربت» باشد.

واژه‌نامه‌های زبان فارسی آنچه درباره ریشه و اشتقاق این واژه نوشته‌اند نامربوط و نامقبول است ازینقرار:

«... معرب بربت، به معنی سینه بط، زیرا که ساز بربط شبیه است به سینه بط.» غیاث‌اللغات

«... کلمه فارسی است معرب، مرکب از «بر» به معنی سینه و «بت»، بط مرغابی، چه هیأت آن به سینه مرغابی و گردن آن ماند.» مفاتیح‌العلوم خوارزمی ـ لغت‌نامه

پیداست که این وجه تسمیه نمی‌تواند مبنای نام‌گزاری ابزار موسیقی باشد. بنابرین می‌توان احتمال داد که باربد خود این ابزار را اختراع کرده و نام خود را بران نهاده باشد(۱). اشاراتی که این پیشنهاد را تایید کند می‌توان در آثار زبان و ادبیات فارسی مشاهده کرد:

«دیگر آنچه خسرو پرویز فرمود کردن در کوه بیستون ... مطربان همه چنگ دارند و از ملاهی هیچ دیگر ننگاریده‌اند چون «بربط» و نای و غیر آن و دلیل است که این را بعد از روزگار او ساخته‌اند و بربط خود «پهلود» نهاد در روزگار او، درین شبهتی نیست.» نزهت‌نامه علایی ص ۳۱۵

---

۱ - «بربد» صورت دیگری است از باربد که واژه‌نامه‌ها ضبط کرده‌اند، این صورت به بربط نزدیک است.

«... باربد جهرمی کی استاد «بربطی» بود بنای لحون و اغانی خویش در مجلس خسرو پرویز کی آن را خسروانی خوانند با آنک سربه‌سر مدح و آفرین خسروست بر نثر نهاده است.»

المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۰۰

باربد بربط‌نواز که استاد بربط است تمایل پیدا می‌کند به دربار خسروپرویز رفته و هنر خود را آشکار کند. دربان کاخ به توصیه سرکش او را به دربار راه نمی‌دهد، سرانجام:

چـــه نـــومید بـــرگشت ازان بـــارگاه ابـــا بـــربـــط آمـد سـوی بـاغ شـاه
بـــدان بـــاغ رفـــتی بـه نـوروز شـاه دو هـــفته بـــبودی بـــدان جشـــنگاه
بشـد تـا بـه جـایی کـه خسـرو شـدی بـــهاران نشســـتن گـــه نـــو شـــدی
یکـــی سـرو بـد سـبز و بـرگش گشـن بـــرو شـــاخ چـــون زرنگـــار پشـــن
بـر آن سـرو شـد «بـربـط» انـدر کنار زمـــانی هـــمی بـــود تـــا شـــهریار
از ایـــــوان بـــیامد بـــدان جشـــنگاه بـــــیاراست پـــالیزبان جـــای شـــاه

شاهنامه ص ۵۲۶

نـوای «بـاربد» و سـاز «بـربط» و مزمار طـریق کـاسه‌گـر و راه ارغـنون و سه‌تا

دیوان خاقانی ص ۲۹

ز رود از «بـــــربـــــط» بـــدیع نـــوا بـــرکند لحـــظه‌ای بـــه لحـــن هـــوا
«بـــاربد» زخـــم و ســـرکش آوازست شـــــادی‌افـــزای و رنـــج پـــردازست

دیوان مسعود سعد ص ۵۷۵

درآمـــد بـــاربد چـــون بـــلبل مست گـــرفته «بـــربطی» چـــون آب در دست
بـه «بـربـط» چـون سـر زخـمه درآورد ز رود خشک بـــانگ تـــر بـــرآورد

---

نشســـته بـــاربد «بـــربـــط» گـــرفته جـــهان را چـــون فـلک در بـر گـرفته

خسرو و شیرین ص ۳۵۶/۱۹۰

بـط مـی بـه کـف، «بربط» بسته دست بـه یک کـاسه صـد بـاربد کـرده هست

دیوان آذر بیدگلی ص ۵۲۸

## بلوچ

واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد «بلوچ» است، و آن احتمالاً باید به معنی دلیر و پهلوان و شهرنشین باشد. این مفهوم مخصوصاً پهلوانی و دلیری آنان در آثار زبان فارسی بازتاب دارد. اما به سبب رویدادهای سیاسی از سرزمین خود رانده و آواره صحراها شده‌اند. نشانه‌های زبانی هم این انتقال را تایید می‌کند. بدین سبب است که بلوچ‌ها را صحرانشین تصور کرده‌اند:

«... قومی ایرانی صحرانشین و دلیر، ساکن بلوچستان» لغت‌نامه دهخدا

«طایفه‌ای باشند چون اکراد و آنان را بلادی وسیع باشد میان فارس و کرمان ... و آنان را شوکت و قوت و عدد بسیار باشد.» معجم‌البلدان ـ لغت‌نامه دهخدا

کوچ و بلوچ نام دو قبیله معروف در کرمان هستند، احتمالاً کوچ به معنی بیابان‌گرد و غیرساکن است، ولی بلوچ به معنی شهرنشین و متمدن باید باشد و آن از «پهلو» pahlū به معنی شهر و «چ» پسوند نسبت ساخته شده و پهلو می‌تواند بصورت «پلو» تبدیل شود، درینصورت «پلوچ» ساختار نخستین این واژه است و این صورت در واژه‌نامه‌های زبان فارسی نیز دیده شده است. بنابراین «پلوچ» می‌تواند تبدیل به «بلوچ» گردد.

## پرهیز

واژه‌ی دیگری که از ریشه‌ی ـ parθa* می‌توان بازشناسی کرد، «پرهیز» است. پیشنهادی که در حاشیه برهان قاطع بر ریشه و ساخت این واژه داده شده نمی‌تواند درست باشد، زیرا در ریشه raēk مفهوم تقوی و پرهیزگاری وجود ندارد. اما در ریشه parθa مفهوم ادب و تقوی وجود دارد و با پسوند نسبت īk صورت parθīk بدست می‌آید. با ابدال «θ» به «h» که معمول است parhīk و بعد با افزودن tan مصدری، «پرهیختن» به معنی تقوی و ادب بدست می‌آید. درین ساخت‌ها «k» هرگاه پیش از «t» قرار بگیرد، تبدیل به «x» «خ» می‌شود، مانند:

tāxtan ← tāk + tan و sūxtan ← sūk + tan

بن مضارع این ساخت «خ» تبدیل به «ز» می‌شود، در سوختن ← سوز، در تاختن ← تاز و در پرهیختن ← پرهیز. از آنجایی که در این ریشه‌ی پیشنهادی، معنی تقوی و ادب و شرافت هست، «پرهیز» هم در همین معانی بکار رفته است.

صوفی‌گری آغازین ایرانی که مبتنی بر پرهیز و تقوی بوده است، نسبت به «پارس» دارد که آن هم از همین ریشه است. در قابوس‌نامه چنین آمده است:

«شنودم که صوفی‌گری نخست در پارس پیدا گشت.» قابوس‌نامه ص ۲۳۱

پارسایی و پرهیز از همین ریشه هستند. کاربرد این دو واژه در معنی لغوی ریشه یگانه آنها را تأیید می‌کند.

از بخیلی چنان کند پرهیز — که خردمند پارسا ز حرام
دیوان فرخی ص ۲۲۴

جز به پرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کسی شود مغفور
دیوان ناصرخسرو ص ۱۵۲

پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
کلیات سعدی ص ۴۴۹

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
دیوان حافظ

## بلخ

واژه‌ی دیگری که از ریشه‌ی ـ parθa* گرفته شده و مفهوم تقوی و دینداری از آن فهمیده می‌شود، «بلخ» است و آن با صفت «بامی» معرفی شده است و بامی به معنی منور، صفت شهرهای مقدس و مذهبی است. و بلخ آن گونه که پیداست در دوران کیانیان جایی بوده که بزرگترین معابد مذهبی در آنجا قرار داشته است. ساختار بلخ ازینقرار است:

balx ← balha ← parha ← parθa

## پهلو «۱»

واژه دیگری که از ریشه parθa - va* می‌توان بازشناسی کرد، «پهلو» است و آن به معنی شهر و پهلوی، صفت نسبی به معنی شهری و متمدن است، و پهلو به معنی شهر در آثار زبان فارسی آغازین کاربرد دارد:

بفرمود تا قارن رزم جوی　　ز «پهلو» به دشت اندر آورد روی

---

چو زال سپهبد ز «پهلو» برفت　　دمادم سپه روی بنهاد تفت

---

هم از «پهلو»ی پارس کوچ و بلوچ　　ز گیلان جنگی و دشت سروچ

---

ز «پهلو» همه موبدان را بخواند　　سخن‌های بایسته چندی براند
بفرمود کز «شهر» بیرون شوند　　ز «پهلو» سوی دشت و هامون شوند

---

بفرمود نامه به هر «پهلو»ی　　کجا بود در پادشاهی گوی

---

برافروختند آتش از هر سویی　　طلایه برآمد ز هر «پهلویی»

---

سپاهش پراکنده بر هر سویی　　به تاراج کردن به هر «پهلو»یی

شاهنامه ص ۳۰۵/۲۶۱/۱۶۲/۱۲۴/۸۴/۴۳

سپاه پراکنده از هر سویی　　همی آمدند از همه «پهلو»یی

بهمن نامه ص ۶۰۲

به قلب اندرون پای خود را فشرد　　به هر «پهلو»ی «پهلو»ی را سپرد

شرفنامه ص ۱۱۹

«عجایز عاجز از حرکت او را به «پهلو» استقبال نمودند و هر نقد مضروب که در شهر بود در پای مرکوب او ریختند.»　سلجوقیان و غز در کرمان ص ۴۵۲

**پهلو «۲»**

واژه دیگری که از ریشه parθa - va* می‌توان بازشناسی کرد «پهلو» است از آنجاییکه درین ریشه معنی دلیری، شهر، تمدن، فرهنگ و خرد وجود دارد، در مشتقات این ریشه مفهوم دلیری، شهر و تمدن نیز وجود دارد ازین روی واژه پهلو که ازین ریشه گرفته شده علاوه بر معنی شهر معنی دلیری و پهلوانی ازان فهمیده می‌شود:

به نامه درون سر به سر نیک و بد  نمودش بران «پهلو» پر خرد

---

گزین بزرگان کیخسروست  سر نامداران و هم «پهلو»ست

---

هزار آفرین باد بر شهریار  بویژه برین «پهلو» نامدار

---

ستودش فراوان و کرد آفرین  بران پر هنر «پهلو» پاکدین

فردوسی ـ لغت‌نامه دهخدا

سرانجام سنگی بینداختند  جهان را ز «پهلو» بپرداختند

---

ترا گاه بزم است و آوای رود  کشیدن می و «پهلوانی» سرود

---

برون رفت آن «پهلو» به نیمروز  ز پیش پدر گر گیتی‌فروز

---

از آن دشمنان بفکند شصت مرد  نماید یکی «پهلوی» دستبرد

---

چو دستور فرزانه‌ی پاک تن  چو نوش آذر آن «پهلو» رزم زن

شاهنامه ص ۳۰۱/۲۹۸/۸۵/۷۷/۶۷

بدو مغربی گفت کای تاجور  نژادت مگر هست از زال زر

که یالت ستبرست و بازو قوی  نشست و نشانت بود «پهلو»ی

شهریارنامه ـ مختاری غزنوی ص ۲۶

بدو گفت کای شاه «پهلو» نژاد  چنین بخت فرخ که دارد به یاد

---

دگر گفت کای «پهلو» نیک رای  به فریاد من رس ز بهر خدای

بهمن‌نامه ص ۶۰۱/۴۱۴

شـــه‌ایـران‌وتـوران‌رامسـلم‌شدبه‌یک‌هفته بـلادخسروتوران‌بـه سـعی «پـهلو» ایـران
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۳٦٦
«پـــهلو» ایـــران گـرفت رقـعه مـلکت وز دگـــران بـــانگ شـــاهقام بـرآمـد
دیوان خاقانی ص ۱۴۵
پس آنگـــه کـــردشان در «پـهلوی» یـاد کـه احسـنت ای جـهان پـهلو دو هـمزاد
خسرو و شیرین ص ۱۳٦
یـــل نـــامجو ســـام «پـــهلو» نـــژاد تکـــاور بـــرانـــداز پـیش هـمچو بـاد

---

نـــظر کـــرد چـــون «پـــهلو» ارجـمند بـــدان نـــقش زیـــبای نـــیلی پـــرند
سامنامه ج۱ ص ۲۰۵/۴۵
مشـــو غـــافل ای «پـــهلو» از حـال مـا نکـــو در نگـــر فـــال و احـــوال مـا
سامنامه ج۲ ص ۳۸۴
شکســـتم بـــه ســـرپنجه‌ی «پـــهلو»ی طـــــلسم و درگـــــنج کـــیخسروی
همای و همایون ص ۱۵٦
دور بـادا چشـم بـد از یـال و بـرز «پـهلو»ی کاهل عالم را چو رستم هست گویی یـادگار

---

هر یک به صفدری و به گـردی و «پـهلو»ی از پـــور زال بـــرده ســبق روز کـارزار

---

هسـتند گـاه بـخشش و کـوشش غـلام او حـاتم بـه زرفشـانی و رسـتم بـه «پـهلو»ی
دیوان ابن یمین ص ۵۲۳/۱۰۸/۸۲
فـر فـریدون تـراست دولت کـیخسروی فـره‌ی تـو ایـزدی گـوهر تـو «پـهلوی»
دیوان سروش اسفهانی ص ۴۱۰
نـــهاده بـــه ســـر مـــغفر خســـروی بـــر و بـــازو و ســـاعدش «پـــهلوی»
حمله حیدری ص ۳۴۰

## ابزار و جامه‌ی پهلوی

پهلو به معنی شهر و تمدن و پهلوی به معنی شهری و متمدن است. بنابرین جامه‌ی پهلوی به معنی جامه‌ی شهری و جامه مردم روشن‌فکر و طبقه محترم است. زیـرا از دیـرهنگام لبـاس نشـان‌دهنده شخصیت و شان مردم بوده است(۱).

---

۱ - یک گره را خود معرف جامه است در قبا گوینـد کز عامه است
دفتر دوم مثنوی ص ۷۱

ز آرایش «جامه‌ی پهلوی» همان تاج و هم باره‌ی خسروی

---

همه بارشان دیبه‌ی خسروی ز رومی و چینی و از «پهلوی»

---

ز اسب اندر افتاد پیران به خاک همه «جامه‌ی پهلوی» کرد چاک

---

چو نزدیکی شهر ایران رسید همه «جامه‌ی پهلوی» بر درید

---

به تن «جامه‌ی پهلوی» کرد چاک به تارک همی ریخت از درد خاک

---

ز سر برگرفت افسر خسرویش گشاد از بر آن جوشن «پهلویش»

---

بیاوردیش خلعت خسروی همان اسب و هم «جامه‌ی پهلوی»
به خسرو سپردند و بنواختش بر گاه فرخنده بنشاختش

---

ز مژگان سرشکش به رخ برچکید همه «جامه‌ی پهلوی» بر درید

---

به سر برنهاد افسر خسروی نگارش همه «گوهر پهلوی»
شاهنامه ص ۷۸/۹۳/۱۴۳/۱۴۶/۱۷۰/۳۴۹/۴۰۱/۴۲۶/۵۲۴

هزار و چهل «سنجق پهلوی» روان در پی رایت خسروی
شرفنامه ص ۴۱۷

## زبان پهلوی

زبان پهلوی محتملاً به معنی زبان مردم شهری و تحصیل‌کرده و بافرهنگ است، و آن با زبان مردم دهات و روستا تفاوت دارد. اگر این پیشنهاد را بپذیریم، تصور اینکه این زبان منحصراً ازان شاهان اشکانی بوده‌است نمی‌تواند درست باشد. در شاهنامه نیز هرگاه سخن از زبان پهلوی می‌شود نسبت زمان آن بیشتر مربوط به دوران پیشدادیان و کیانیان، «= شاهان پیشینه» می‌شود. با توجه به این مطلب احتمال می‌رود پیشدادیان نخستین مردمان شهرنشین بوده‌اند و آیین شهرنشینی از آنها آغاز شده است.

در شواهد زیر گاهی «زبان و خط پهلوی» زبان دورانی است که مربوط به پیش از روی‌کار آمدن اشکانیان می‌شود، ازینقرار:

نـــــوشتن بـــه خســـرو بـــیاموختند	دلش را بــــــه دانش بــــــرافــــروختند
نــــوشتن یکـــی نه کــه نــزدیک سـی	چــه رومــی، چــه تـازی و چــه پـارسی
چـــو هــندی و چـینی و چــه «پـهلوی»	نگـــــــاریدن آن کـــــجا بشـــــنوی

شاهنامه ص ۲۷ ـ داستان تهمورس دیوبند

هـــمان بـــیورسپش هـــمی‌خوانــدند	چـــنین نـــام بـــر «پـــهلوی» رانــدند
کـــجا بـــیور از «پـــهلوانـــی» شـمار	بـــــود بـــــر زبـــان دری ده هـــزار

شاهنامه ص ۲۸ ـ داستان مرداس پدر ضحاک

یکـــی خـــط نــوشتند بــر «پـهلوی»	بــــه مشک از بـــر دفـــتر خســـروی

شاهنامه ص ۱۶۱ ـ جنگ کیخسرو با افراسیاب

بـــــیاورد فــــــرهنگیان را ز شـــــهر	کســـی کش ز فـــرزانگـــی بـود بـهر
نـــــوشتن بـــــیاموختش «پـــهلوی»	نشست ســــــرافـــــرازی و خســـروی

شاهنامه ص ۳۷۶ ـ زادن دختر اردوان

پس از روزگار اشکانیان، حتی در زمان ساسانیان به زبان درباری و شهری نیز پهلوی گفته می‌شد.

بـــه هـــر کـــار داری و خـــودکامه‌ای	نـــــوشتم ابـــر «پـــهلوی» نـــامه‌ای

شاهنامه ص ۴۱۵ ـ نامه بهرام گور ساسانی به کارداران خود

یکـــی نـــامه فـــرمود بـــر «پـــهلوی»	پســـند آیـــدت چـــون ز مـن بشـنوی

شاهنامه ص ۴۳۵ ـ نامه نوشتن انوشیروان

نـــوشتم ســـخن چـــند بـر «پـهلوی»	ابـــــر دفـــــتر و کـــاغذ خســـروی

شاهنامه ص ۴۵۶ ـ اندرز دادن انوشیروان

بـــــر آن آبـــداری و آن نـــیکویی	زبـــان تـــیز بگشـــاد بـــر «پـــهلوی»

شاهنامه ص ۵۲۴ ـ سخن گفتن شیرین

«عالـم‌افروز به «زبان پهلـوی» گفت: ای شاهـزاده صبر کن تا می‌بینم که خود چه گونه است.»

سمک عیار ج۳ ص ۱۸۷

در فـضل گـوهرش بـتوان یـافتن کـنون	مـدح هـزار سـاله بـه «گـفتار پـهلوی»

دیوان فرخی ص ۴۰۱

ولیکـــــن پـــهلوی بـــاشد زبـــانش	نـــدانـــد هـر کـه بـرخـوانـد بـیانش
دریـــن اقـــلیم آن دفـــتر بـــخوانـند	بـــدان تـــا «پـــهلوی» از وی بـدانـند

ویس و رامین ص ۲۸

قـصه‌ی سلمان شـنیدستی و قـول مـصطفی	کو ز اهل‌البیت چون شد بـا زبـان «پـهلوی»

دیوان ناصر خسرو ص ۴۲۶

«در آنجا نبشته‌ها هست به فهلوی، و همی گوید در روزگاری موبدی را بیاوردند که آن را بخواند، در جمله این لفظ بود که "کردش این زمان، جم به فلان ماه و فلان روز" و «پهلوی» نبشته است این کلمت‌ها و بسیاری دیگر.» مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی　　معنوی باید سخن چه تازی و چه «پهلوی»
دیوان ادیب صابر ص ۱۷۲

سخن را نشان جست بر رهبری　　ز یونانی و «پهلوی» و دری
اقبالنامه ص ۳۷

پس آنگه کردشان در «پهلوی» یاد　　که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
خسرو و شیرین ص ۱۳۶

گنج حکمت زیر هر حرفی نهان دارد ولیک　　گاه ترکی خواندش نااهل و گاهی «پهلوی»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۴۷۰

ای لب گلگونت جام خسروی　　پیشه شبرنگ زلفت شب‌روی
«پهلوی» خورشید مشک آلود کرد　　خط تو، یعنی که هستم «پهلوی»
دیوان عطار ص ۵۳٦

گوید علاءدوله به بانگ بلند راست　　این حال گه به تازی و گاهی به «پهلوی»
دیوان علاءالدوله سمنانی ص ۳۲۷

افزود از ذخایر کشور معانیم　　قدر «کلام پهلوی» و نکته‌ی دری
دیوان فیضی ص ۱۳۷

## پهلوی‌خوان

پهلوی‌خوان کسی است که باسوادست می‌تواند پهلوی بخواند، بعبارت دیگر کتاب‌خوان و فهمیده است، ازینقرار پهلوی زبان فرهنگ و تمدن بوده است، احتمالاً شعر هم در زبان مردم شهری و فرهنگی مورد شناخت بوده است. موسیقی هم که با شعر همراهی می‌کرده نیز از دستاوردهای مردم شهر بوده است. معادل این واژه «شهری‌خوان» تاییدی است بر معنی «پهلوی» که مفهوم «شهر» ازان اراده می‌شده است، در شرح حال غیرت همدانی آمده است:

«خود می‌گوید که اوایل حال «شهری‌خوان» بودم.»

تذکره‌نصرآبادی ـ نقل چیستا سال ۱۴ شماره ۸ ـ ۹

روحی انارجانی در فصل ششم رساله‌ی خود در تعریف یک جوان او را رازی‌دان «شهری‌خوان» معرفی کرده است. ازین قرار «پهلوی‌خوان» معنی شعرخوان را متبادر ذهن می‌کند:

بـــر ســـر تـــخت شـد بـه پـیروزی بـــر جـــهان تـــازه کـــرد نـــوروزی
«پـــــهلوی‌خوان» پـــارسی فـــرهنگ پـــهلوی خـــوانـد بـر نـوازش چـنگ
شـــــاه فـــرهنگ دان شـــعر شـــناس بـــیش ازان دادشـــان کـــه بـود قـیاس
هفت پیکر ص ۱۲۷

طــــبیب و هـــیربد بـــود و مـــنجم دری و «پـــهلوی‌خوان» بـــود و عـــالم
ارداویرافنامه ص ۲۰

ره و رسم نسق جز ترک دیل‌بیلمز نمی‌دانـد برای روستایی هیچکس «شهری نمی‌خوانـد»
دیوان مخلص کاشانی ص ۲۸٦

«پـهلوی‌خوانـان» غـزل مـی‌خوانـد دوش او بـــخود مشـغول و جـانها در خـروش

---

«پهلوی‌خوان» به سر کوی حبیب آمـده‌ایـم بـهر درمـان دل خـود بـه طـبیب آمـده‌ایـم
دیوان قاسم انوار ص ۲۱۴/۱۸۸

## گلبانگ پهلوی

زبان پهلوی بطوری که دیدیم زبان فرهنگ و دانش است، هم‌چنین بکار شعر و ترانه هم می‌رود. اشعار باستانی ایران به همین زبان سروده شده‌اند. این زبان هم‌چنین بکار درس مقامات معنوی می‌رود و معنوی نام دیگر عشق و عرفان است. خواننده سرود پهلوی بلبل، و بر شاخ سروست. بلبل نماد عاشق و سرو نماد آزادگی است. بلبل گلبانگ عشق و آزادگی می‌سراید. «غزل پهلوی»، «بانگ پهلوی»، «سرود پهلوی»، «آهنگ پهلوی» و «پهلوانی سرود» اشاره به همین مطلب دارند.

تـــــراگـــــاه بـــزم است و آوای رود کشـــیدن مـــی و «پـــهلوانـی سـرود»

---

نگـــه کـــن ســـحرگاه تـــا بشـــنوی ز بـــــلبل ســـخن گـــفتن «پـــهلوی»

---

ســـخن‌های رســـتم بـه نـای و بـه رود بگـــفتند بـــر «پـــهلوانـــی ســـرود»

---

بـــه رامشگـــران گـــفت: امـــروز رود بـــیارای بـــا «پـــهلوانـــی ســـرود»

---

ازان زخــمه سـرکش چـو بـیهوش گشت بـــدانست کـــان کـیست خـاموش گشت
کـــه جـز بـاربد کس چـنان زخـم رود نـــدانـــد نـــه آن «پـهلوانـی سـرود»
شاهنامه ص ۵۲٦/۴۹۱/۳۱۸/۲۱۱/۷٦

«زبـــــان پـــــهلوی» را اوســـتادم کـــــتاب عـــاشقی را مـــصدرســـتم
دیوان باباطاهر ص ۷۰
هـــمه شب فـــرامـــرز بـــا نـــای و رود هـــمی بـــود بـــا «پـــهلوانـــی ســـرود»

---

بـــــبودند بــــا رامش و نــــای و رود زبـــان‌ها پـــر از «پـــهلوانـــی ســـرود»
بهمن‌نامه ص ۵۱۵/۲۳۴
مـــــغنی ســـحرگاه بـــر بـــانگ رود بـــیاد آور آن «پـــهلوانـــی ســـرود»
اقبالنامه ص ۱۳۵
«ســـرود پـــهلوی» در نـــاله‌ی چـــنگ فکـــــنده ســـوز آتش در دل ســـنگ
خسرو و شیرین ص ۹۸
«آواز نی بشنوند، یا اصول ذکر بشنوند، بلکه «پهلوی» بشنوند از خود بدر روند.»
مرات‌الافراد ص ۱۵۲
بـلبل ز شـاخ سرو بـه «گـلبانگ پـهلوی» مـــی‌خوانـد دوش درس مـقامات مـعنوی

---

مـــرغان بـاغ قـافیه‌سنجند و بـذله‌گـوی تا خواجه مـی خـورد بـه «غـزلهای پـهلوی»
دیوان حافظ
یـــار مـــی‌گوید بـــه «بـانگ پـهلوی» نـــیست غـــیر یـــار گـــر تـــو رهـــروی
دیوان قاسم انوار ص ۳۲۰
مـی‌خوانـد دوش گـفته مـنصور در چـمن بـلبل ز شـاخ سرو بـه «گـلبانگ پـهلوی»
دیوان منصور حافظ ص ۴۲۸
مـــا و مـی مـغانه و «گـلبانگ پـهلوی» پـیر مـغان هـر آنـچه کـند کـار پیروی
دیوان علیشیر نوایی ص ۳۱۰
گـل زد بـه بـاغ صبحدم اورنگ خسـروی بـرداشت بـلبل از چـمن «آهـنگ پـهلوی»
دیوان جامی ص ۷۶۳
کو های و هوی خسرو و جـمشید، آصـفی برخـیز و بـاده نـوش بـه «گـلبانگ پـهلوی»
دیوان آصفی ص ۲۲۶
ای کـه اوصـافت نگـنجد در عـلوم مـعنوی شـرح نـعتت مـی‌نگنجد در «لغـات پـهلوی»

---

بـرخـاستم بـه بـانگ دف و چـنگ لامـعا سـاغر کشـم هـمیشه بـه «گـلبانگ پـهلوی»
دیوان لامع ص ۵۲۳/۹۴

افـــزود از ذخـــایر کشـــور مـــعانیم قـــدر کـــلام «پـهلوی» و نکـته‌ی دری
دیوان فیضی دکنی ص ۳۷

گوشت‌پرست، ورنه ازیـن یـار خـود بـخود خیزد سرود عشق، چه راجی چه «پـهلوی»
دیوان شفایی اسفهانی ص ۷۱۴

گردد تپان به پهلوی چپ دل، چو سر کـنم انـــدر مـــقام راست «غـزلهای پـهلوی»
دیوان مشتاقیه ص ۱۹٦

قـــمری دری سـرایـد و دراج «پـهلوی» طـوطی فسـانه گـوید و طـاووس داسـتان
دیوان صفای اسفهانی ص ۱۴۵

## پهلوانی

برهان قاطع نوشته است: «پهلوانی زبان شهری است» بنابرین سرود پهلوانـی و سـماع پـهلوانـی محتملاً سرود و سماع مردم شهری، و فرهیخته و تحصیل‌کرده است. «پهلوانی‌کردن» آن گونه که از آثار زبان و ادبیات فارسی برمی‌آید به معنی «شهرنشینی» کاربرد دارد:

پـــژوهنده نـــامه بـــاستان کـــه از «پـــهلوانـــی» زنـــد داســتان
چـــنین گـــفت کـــایین تـخت و کـلاه کـــیومرس آورد کـــو بـــود شـــاه
شاهنامه ص ۲۴

بـــیابانیان «پـــهلوانـــی» کـــنند مـــلک‌زادگـــان دشـــتبانی کـــنند
شرفنامه ص ۲۳۷

اما کاربرد بیشتر این واژه در مفهوم زبان شهری و زبان علم و تمدن کاربرد دارد.

نـــوشته مـــن ایـــن نـــامه «پـهلوی» بـــه پـــیش تـــو دارم مگـــر نـــغنوی
گشـــاده زبـــان و جـــوانـــیت هست ســـخن گـــفتن «پـــهلوانـیت» هست

---

هـــمان بـــیوراسـبش هـمی خـوانـدند چـــنین نـــام بـــر پـــهلوی رانـــدند
کـــجا بـــیور از «پـــهلوانـــی» شـمار بـــود بـــر زبـــان دری ده هـــزار

---

اگـــر «پـــهلوانـــی» نـــدانـــی زبـان بـــه تـازی تـو اروند را دجـله خـوان
چـــو بـــر «پـــهلوانـی» زبـان رانـدند هـــمی گـــنگ دژ هـوختش خـوانـدند

---

تـــــرا گـــاه بـــزم است و آوای رود کشـــیدن مـــی و «پـــهلوانـی» سـرود

---

سیاوش غمی گشت از ایرانیان — سخن گفت با «پهلوانی» زبان
سپهدار ترکان چو آوا شنود — بدانست کان «پهلوانی» چه بود

---

سخن‌های رستم به نای و به رود — بگفتند بر «پهلوانی» سرود

---

گران پهلوانی بود زورمند — به بازو ستبر و به بالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان — ابر «پهلوانی» بگردان زبان

---

ورا نام کندژ بدی پهلوی — اگر «پهلوانی» سخن بشنوی

---

یکی پیر بد «پهلوانی» سخن — به گفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان — که پرسید موبد ز نوشیروان

---

بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

---

زننده بر آن سرو برداشت رود — همان ساخته «پهلوانی سرود»
که جز باربد کس چنان زخم رود — نداند نه آن «پهلوانی سرود»

---

ازان مرز دانا سری را بجست — که او «پهلوانی» بخواند درست

---

به رامشگران گفت: امروز رود — بیارای با «پهلوانی سرود»
ابر «پهلوانی» برو مویه کرد — دو رخساره‌ی زرد و دل پر ز درد

شاهنامه ص ۲۴/۲۸/۳۳/۷٦/۱۳۲/۲۱۱/۲۱۳/۲۵۳/۴٦۹/۴۹۱/۵۲٦/۵۲۸/۵۳۴

بشنو و نیکو شنو، نغمه‌ی خنیاگران — به «پهلوانی سماع» و به خسروانی طریق

دیوان مسعود سعد ص ٦۰۷

مغنی سحرگاه بر بانگ رود — بیاد آور آن «پهلوانی سرود»
نشاط غنا در من آور پدید — فراغت دهم زانچه نتوان شنید

اقبالنامه ص ۱۳۰

اگر مرکب سوی آن خطه رانی — خطی بنویسمت در «پهلوانی»

الهی نامه ص ۲۸۸

## دین پهلوی

بطوری که دیدیم «پهلوی» از نظر لغوی به معنی شهرنشین است. از آنجایی که پیشدادیان نخستین شهرنشینان بوده‌اند، بنظر می‌رسد دین پهلوی باید دین پیشدادیان و کیانیان شهرنشین باشد.(۱)

یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و باداش و پاک‌رای
همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا «پهلوی»
همای دل‌افروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه

شاهنامه ص ۳۴۰ - به زنی گرفتن بهمن دختر خویش را

منم «پهلوی کیش» یزدان‌شناس به یزدان بدین بهره دارم سپاس
ترا کامه‌ای ز آفرینش نبود مگر اینکه بر خود نمایی نمود

دیوان هیدجی ص ۸

## پهلوان

احتمالاً ساختار این واژه باید بصورت pahle + pān باشد و «پهله» به معنی شهر و «پان» به معنی محافظ و روی هم معنی حافظ و نگهبان شهر ازان اراده شده است و «پهله‌پان» صورت نخستین این ترکیب بصورت پهلوان درآمده و در این ترکیب «p» میان دو واکه تبدیل به «v» می‌شود. دریـن صورت پهلوان مردی دلیر و شهرنشین و هم نگهبان شهرست.

تا آنجاکه تاریخ و آثار فرهنگی نشان می‌دهد، پهلوانان مردمی دلیر و نیرومند و نیکوکار بودند و این سنت مردمان شهر است.

ایرانیان از دیرگاه می‌پنداشتند که شهر، مرکز فرهنگ و مردم‌گرایی و تمدن است(۲)، اما ده و روستا، جای مردم آزمند و بی‌گذشت است. آنان همه چیز را فدای مصلحت و منافع خود می‌کنند و بر پیمانی که می‌بندند، پای‌بند نیستند، ازین رو آنها برین باور بودند که ده عقل را زایل‌می‌کند:

ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی گورعقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا تا به ماهی عقل او ناید به جا
تا به ماهی احمقی با او بُوَد از حشیش ده جز اینها چه درَوَد

---

۱ - چگونگی این دین نیاز به بررسی جداگانه دارد.

۲ - ز شهری‌زادگان عشق پرسید یکی از عارفان آن دیارم

دیوان نظیری نیشابوری ص ۲۹۱

وانکـــه مـــاهی بـــاشد انـــدر روســـتا　　روزگـــاری بـــاشدش جـــهل و عـــمی

دفتر سوم مثنوی ص ۲۰۹

بنابرین پهله‌نشینان یا پهلوانان معمولاً مردمی خوشنام و از احترام ویژه‌ای برخوردار بودند. پهلوان مردی نیرومند بی‌سود نیست، او نیرو و توانابیش را در راه دستگیری از مردم مستمند و مظلوم بکار می‌برد.

در آثار زبان فارسی «پهلوان» علاوه بر نیرومندی و دلیری، خردمند و روشن‌روان نیز هست:

یکـــی «پـــهلوان» بـــود دهـــقان‌نژاد　　دلیـــــر و بـــزرگ و خـــردمند و راد

---

جـــوان بـــود و از گـــوهر «پـــهلوان»　　خـــــردمند و بـــیدار و روشـــن‌روان

شاهنامه ص ۲۴/۲۳

اگـــر چـــه در زمـــانه «پـــهلوانـــی»　　بـــه نـــام نـــیک بـیش از خســـروانـــی

جـــــوانـــی داری و اورنگ شـــاهی　　ازیـــن بـــهتر کـــه تـــو داری چـه خواهـی

ویس و رامین ص ۴۰۶

صد «پهلوان» چو رستم داری و جاه تو　　هـر روز کشـوری بـه یکـی پـهلوان دهـد

---

تـــو دانـــی کـه امـروز از اهـل فـضل　　مـــنم بـــر ســـپاه ســـخن «پـــهلوان»

دیوان رشید وطواط ص ۳٦۴/۱٦۴

روشـــن بـه تست ســنت و آیین خسروی　　تـــازه بـــه تست رسـم و ره «پـهلوانـیا»

دیوان مسعود سعد ص ۴

فـــرزانـــه ســید اجـل مـرتضی رضـا　　کـاولاد مـرتضی و رضـا راست «پـهلوان»

دیوان سوزنی ص ۳۱۹

بـــاز آمـدند بـا تـو هـمه بـندگان تـو　　بـــا عـــاملی و شـــحنگی و «پـهلوانـیا»

دیوان ابوالفرج رونی ص ۹

هـم آفـتاب صـبح و هـم آسمان شرع　　هـم پـیشوای مـلت و هـم «پـهلوان» دیـن

دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۳۰۰

اسـلام فـخر کـرد بـه دور هـمام و گـفت　　مـلت درست پـهلو ازیـن «پـهلوان» مـاست

---

وی «پـهلوان» مـلکت داوودیـان بـه گـوهر  شـایم بـه کـهتریت که بـدگوهری نـدارم
دیوان خاقانی ص ۲۸۲/۷۹

هـــدهد هـــادی چـــو آمـد «پـهلوان»  تـــاج بـــر فـــرقش نـــهادند آن زمـان
منطق‌الطیر ص ۸۹

هستی‌است‌کارزنان، وکار مردان نـیستی است  شکر کـندر نـیستی مـا «پـهلوان» بـرخاستیم
دیوان مولانا ج۲ ص ۹۱

دریـــن بـــزم نـــاید بـــجز «پـــهلوان»  کـــه بـــا پـــهلوانـــان زنـــد پـــهلوان
بـــه شـــیران نشـیند بـه شـیری چـنین  بـــه مکـــری نگـردد چـو روبـه چـنان
دیوان سلطان ولد ص ۳۴۳

تـاج سـر مـلوک جـهان «پـهلوان» مـن  کـــز بـــیم او فـــتاد بـر اعـلاش ولوله
دیوان ابن‌یمین ص ۱۵۸

مـــــردی چـــیست؟ ســـتر پـــوشیدن  «پـــــهلوانـــی»؟ بـــه خـــیر کـــوشیدن
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۶۰

«پهلوانـی» نـیست سـنگی پـالگی بـرداشـتن  پـهلوانـی چـیست ؟ بـاری از دلی بـرداشـتن
دیوان واعظ قزوینی ص ۳۲۷

## فهلوی

این واژه مبدل «پهلوی» است و فهلوی به سرودهایی گفته می‌شود که از ادوار پیشین باقی مـانده است. اشعاری که به نام فهلویات در آثار زبان فارسی بدست ما رسیده، عموماً مربوط به عشق و عرفان هستند. عرفان آنگونه که پیداست نهضت انقلابی مردمان شهری و روشنفکرست. در کتب تاریخ و لغت، توضیح دقیقی درباره فهلوی و فهلویات دیده نمی‌شود(۱). به هر حال آثاری که امروز به نـام فهلویات برجای مانده بگونه‌ای است که فارسی‌زبانان از آنها چیزی نمی‌فهمند. تقریباً بیشتر شاعـران عارف اشعـاری به زبـان فهلوی سروده‌اند.

## نام آبادیهایی ازین ریشه

چون از ریشه parθa مفهوم شهر و آبادی فهمیده می‌شود، بنابرین آن روزهایی که این واژه زنده و برکار بود برای جاهای تازه آباد شده ازین ریشه نام می‌ساختند. با توجه به دگرگونیهای آوایی که این اشتقاق‌ها پذیرفته‌اند نام‌های زیر را می‌توان ازین ریشه بازشناسی کرد:

۱ - «بدان که فارس بن فهلو بن سام بن نوح علیه‌السلام، دران عهد مالک این مرز و بوم بوده و فارس به نام او اشتهار یافته و لغت فهلوی از زبان «فهلو» پدر فارس مشهور و مستفیض گشته.» شیراز نامه ص ۲۱

- اردبیل: نام شهری است در آذربایجان‌شرقی
- بابل: نام شهری است در مازندران
- بار: نام دهی است از شهرستان لار، نیشابور، جزیره‌ای در فارس، در توس.
- باراب: ناحیتی است در ماوراءالنهر
- باراز: نام دهی است در مراغه و بیرجند
- بارجان: دهی در خان لنجان اصفهان
- بارده: دهی در لار
- بارستان: یکی از سیزده ربض زرنج است
- بارسارنج: شهرکی در ماوراءالنهر
- بارکلا: دهی در ساری
- بارکلاهی: دهی در اهواز
- بارکوسرا: دهی در لاهیجان
- بارکوتی: دهی در آمل
- بارگ: دهی در استهبانات
- بارند: دهی در شهرضا
- بارنگان: دهی در الاشت
- بارنج: دهی در تبریز
- بارو: دهی است در مشهد
- بارو: قلعه ، حصار
- باروبقی: ناحیه‌ای در نیشابور
- باروج: دهی در مرند
- باروق:دهی‌درمراغه،سراب،رضائیه،اردبیل
- بلخ: پایتخت شاهان کیانی
- بلومج: ده مخروبه از دهستان میانرود
- بلوجه: دهی در سنندج
- بلورد: دهی در سیرجان
- بلوردان: دهی در چاه‌بهار
- بلوردی: دهی در کرمانشاهان
- بلوس: دهی در مشکین‌شهر
- بیلقان: نام شهری است
- بلوک: دهی از سبزواران
- بلوک‌آباد: دهی در مراغه
- بلوکان: دهی در رودبار
- بلوک‌باشی: رئیس شهر
- بلوه: دهی از دهستان سبدلو سقز
- بیل: نام‌دهی‌درسرخس، ناحیه‌ای در ری
- بیلان: نام دهی در رودبار ، ناحیتی به دیلمان
- بیلو: دهی در یزد
- بیلوار: نام دهی در کرمانشاهان
- بیلوار کاساران: دهی در سنندج
- بهر: دهی از دهستان بخش برازجان
- بهرآباد: نام دهی است در مشهد و سبزوار
- بهر آسمان: دهی در ساردویه جیرفت
- بهرستان: نام دهی از دهستان بوشهر
- بهرغ: دهی از دهستان بندرعباس
- بهرمان: دهی در نوق رفسنجان
- پار: نام چهارمین منزل از سوی هرات به جانب غور که امیر مسعود در سفر خود به غور از آنجا گذشت.
- پاراب: نام ناحیتی در ماوراءالنهر، پارياب
- پال: قریه‌ای است در یک فرسنگی میانه
- پلور: قریه‌ای در مازندران
- پهرست: دهی در لار
- پهره: نام محلی در افغانستان و سیستان
- پهل: دهی در بندرعباس
- پهل اردوان: شهری در کوشان
- پهلو: دهی از دهستان بخش ممسنی کازرون

- پهلوان: شهری است به ناحیت پارس، خرم‌آباد، دهی در زابل، دهی در تکاب، مراغه، در شهرستان بوشهر، در بروجرد.
- پهله: به شهرهای اسفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان گفته شده، نام ده مرکزی بخش زرین‌آباد ایلام.
- پهلیان: نام شهری است در حوالی قلعه سپید پارس، و طوایف اطراف پارس.
- جوپار: دهی است در کرمان، جزء دوم آن «پار» به معنی آبادی است.
- زابل: شهری است در سیستان
- فاریاب: نام دهی در بوشهر، لار، ترکستان، بندرعباس، بهبهان.
- فهرج: شهری است به استخر، شهری است در بم، و دهی است در یزد.
- فهل: نام ناحیتی از فهل و فهرج.
- فهره: شهری است به شهرستان استخر بر کنار دشت و فهرج معرب آن است.
- فهله: دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل.
- فهلیان: نام یکی از دهستان‌های پنجگانه ممسنی.
- کابل: نام شهری است در افغانستان

## واژگان هندو ازین ریشه

در زبانهای اروپایی نیز از ریشه parθa* واژه‌هایی که دلالت بر شهر و آبادی و پهلوان دارد می‌توان بازشناسی کرد، ازینقرار:

partisan : در انگلیسی به معنی جنگجو و پهلوان آمده است. در فرانسه partizane به همان معنی است. ایتالیایی partizane در زبان اسپانیولی partigiano این واژه را در زبان انگلیسی از ریشه لاتینی pars دانسته‌اند(۱).

هم‌چنین واژه police به معنی شهر و polite و policy و آیین تمدن و شهری ازین ریشه است. در زبان یونانی polis به معنی شهر و politeia نیز در یونانی به همین معنی است آن را از ریشه pele دانسته‌اند(۲). واژه‌های acropolis و cosmopolite و در سنسکریت pur به معنی شهر است. singāpūr از همین ریشه، ball ناحیه‌ای در فرانسه و در سویس از همین ریشه است.

بهروج : نام شهری است در بخش بهروج ایالت بمبئی هند.

بامپور : شهری است در پاکستان و بمپور دهی است در بیرجند از همین ریشه ساخته شده‌است.

پالان‌پور : نام ناحیتی است در گجرات.

---

1,2 - The oxford dictionary of English Etymology.

# غلط ننویسیم*

عنوان بالا نام کتابی است که چاپ نخست آن در سال ۱۳٦٦ وارد جهان زبان و ادبیات فارسی شد. به سبب سودمندی آن و استقبال عام به زودی نایاب شد. دیگر بار در سال ۱۳٦۷ تجدید چاپ شد. این گونه بخت‌ها کمتر نصیب هر کتابی می‌شود.

به هر حال این کتاب بطوری که دیدیم بحث‌انگیز بود. تکرار آن مباحث و نقش زبان و دیگر گفتگوهای زبان‌شناسی اینجا بحث را به درازا می‌کشد و از حوصله این مقاله خارج است. اما آنچه درین مبحث مطرح می‌شود سخنی چند پیرامون چند واژه مطرح شده درین دفترست، ازینقرار:

## بسمه تعالی

مرقوم رفته است که: «املای این ترکیب باید «باسمه تعالی» باشد. غالباً آن را به صورت «بسمه تعالی» می‌نویسند و صحیح نیست.»

اما نویسنده محترم دلیلی و سندی ارایه نکرده‌اند که چرا «بسمه تعالی» درست نیست. این پیشنهاد این روزها سبب اختلاف سلیقه‌ها و املای گوناگون این کلمه شده است .

برای روشن شدن مطلب لازم به یادآوری است که به اصطلاح صرف و نحو عربی «همزه» در اول ریشه این فعل نیست زیرا ریشه این فعل در عربی «سما» و «سمو» آمده‌است و در زبان آرامی که هم‌خانواده با زبان عربی است «شم» می‌باشد، و در عربی همزه آن همزه وصل است و بنا به تصریح المنجد: «همزتها همزة وصل و تحذف همزه اسم فی البسمله، و تثبت فی غیرها و البسمله عند النصاری هی بسم الاب». بنابرین «سم» هر گاه بخواهد تنها و بدون اتصال حرف «ب» به آغاز آن تلفظ شود همزه‌ای به اول آن به منظور سهولت تلفظ اضافه می‌شود بصورت: «اسم و اسماء و ...» درمی‌آید. اما

---

* - فصلنامه فرهنگ کرمان، ۱۳۷۷.

هر گاه بخواهد حرف «ب» به آغاز آن اضافه شود همزه آن حذف می‌شود، از نظر آواشناسی هم ضرورتی ندارد که همزه آن حفظ شود زیرا تلفظ آن کمی دشوار می‌شود. و این املاء سالها در زبان فارسی و خط عربی و فارسی رواج داشته و مورد شناخت همگان بوده و هیچگونه اشکالی بوجود نیاورده است.

زبان و ادبیات فارسی هم املاء این کلمه را به همین صورت معمول و متداول چند صد ساله پذیرفته است. ازینقرار:

در وجوه و وجه او رو خرج شو — چون الف در «بسم» در رو درج شو
آن الف در «بسم» پنهان کردنی است — هست او در «بسم» و هم در «بسم» نیست
او صله‌است و «بی»و«سین» زو وصل یافت — وصل «بی و سین» الف را برنتافت
چون الف در خود فنا شد مکتنف — بی و سین بی او همی گویند الف

دفتر ششم مثنوی ص ۱۰۴

«الف» اسم پیشتر از «با» — بود بسیار ظاهر و پیدا
«بی» چو آمد پدید «الف» در «بسم» — مختفی گشت همچو جان در جسم

هفتورنگ ص ۸۲

چون «الف» در مد بسم‌الله پنهان می‌شود — گر برابر سرو را با قد رعنایش کنند

دیوان صائب ص ۱۲۷۱

ازینقرار «بسمه تعالی» از نظر آواشناسی و صرف و نحو عربی مدلل است، و هم اینکه املایی قدیمی و شناخته شده،هم‌چنین تاکنون هیچگونه اختلالی در گفتار و نوشتار فارسی زبانان ایجاد نکرده است.

## باطیه

آن یکی شیرست انــدر بادیه
وین دگر شیرست اندر بادیه
مولانا

نویسنده محترم «بادیه» در شعر مولانا را به معنی ظرف غذا ناروا دانسته و معتقدند که درست آن «باطیه» است و آن لغتی عربی است و شعر معروف مولانا راکه در بالا آوردیم بصورت زیر تصحیح فرموده‌اند:

آن یکی شیرست اندر بادیه — وین دگر شیرست اندر باطیه

البته این پیشنهاد خوبی است که فهم اشتراک لفظ شیر راکه به دو معنی است آسان می‌کند، هم‌چنین خواننده ملزم نیست که دچار سرگشتگی در درک مفهوم «اشتراک» لفظ بادیه که آن هم به دو معنی است بشود.

اشـــتراک لفـــظ دایـــم رهـــزن است اشـــتراک گـــبر و مـــومن در تـــن است

ازینقرار اشتراک لفظی «شیر» و «بادیه» در شعر مذکور توجیهی برای شعر بالاست که «شیر» به دو معنی و «بادیه» هم‌به‌دو معنی است و لفظ آنهایکی می‌باشد. محتملاً مولانا عمداً و آگاهانه «بادیه» را به دو معنی آورده است، یکی بادیه عربی به معنی بیابان و صحرا و دیگر بادیه فارسی به معنی ظرف بزرگ گاودوشی!

ادی‌شیر در کتاب «الالفاظ الفارسیة المعربة» می‌نویسد: باطیه معرب از بادیه است.

جوالیقی در کتاب «المعرب من الکلام الاعجمی» می‌نویسد: «الباطیه: کلمة فارسیه، اناء واسع الاعلی و حنیق الاسفل.»

ازینقرار «بادیه» واژه‌ای فارسی است و از ریشه pot* هند و اروپایی به معنی ظرف مشتق شده است و در زبان انگلیسی جدید pot به معنی ظرف و پیاله، و انگلیسی قدیم pott، در زبان لاتینی pottus و در زبان فرانسه هم بصورت pot به معنی ظرف باقی مانده‌است.

## بط

بط به معنی ظرف شراب در آثار ادبیات فارسی بکار رفته است، اما املای آن باید «بت» باشد. آن گونه که در لغت‌نامه دهخدا آمده است، پنداشته‌اند که ظرف شراب را بصورت «بط» به معنی مرغابی می‌ساخته‌اند، اما این توجیهی نادرست بر املای نادرست این واژه است که آن را با «ط» نوشته‌اند. این واژه از همان ریشه‌ی هند و اروپایی ساخته شده و در آثار زبان فارسی به معنی ظرف شراب کاربرد دارد.

«بطی» گیر تو در مشت، پر از آتش زردشت به می دار قوی پشت، که می پیشه مردست

دیوان منوچهری ص ۲۱۷

از بـــاده «بـــطی» فـرست مـر قـمری را چـون‌چشم خـروس در شبی هـمچو غـراب

دیوان سراج قمری ص ۵۸۱

بـــیا ای مـــغنی بـــزن بـــربطی بکش از شـــراب مـــحبت «بـــطی»

تذکره پیمانه ص ۱۵۴

بـــاده در پـــرده مـــی‌خورم تـــاثیر «بـــط» مـــی شـــیشه پـــری است مـــرا

دیوان محسن تاثیر ص ۲۶۹

شـد بـه هـر جـا «بـطی» ز مـی خـالی فـــرش بـــودی چـــو صـــورت قـالی

دیوان شفیعای شیرازی ص ۲۷۶

## باطیه

باطیه (= باتیه = بادیه) نیز به معنی ظرف شراب در ادبیات فارسی کاربرد دارد.

برخیز هان ای جاریه، می در فکن در «باطیه» آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

---

قدح بکار نیاید به رطل و «باطیه» خور چنانکه گر بخرامی نمی‌نوی بخزی

دیوان منوچهری ص ۱۳۸/۹۰

هم جان که ز خم ستد قنینه در «باطیه» جان‌کنان فرو ریخت

دیوان خاقانی ص ۵۰۷

به نور «باطیه» ما را ره خلاص نمای که بسته ظلمات سپهر و ماه و خوریم

دیوان سراج قمری ص ۳۷۰

مجلس عیش دلفروز مرا «باطیه» بشکست و جام افتاد

دیوان عراقی ص ۸۴

در پیش نهم «باطیه»ای پر ز شراب در کوی خرابات خورم با رندان

دیوان سلطان ولد ص ۵۹۷

## بادیه

با ابدال «ت» به «د» بادیه از باطیه بدست می‌آید، این ابدال در زبان فارسی فراوان دیده می‌شود، مانند: کتاره = قداره، زرتشت = زردشت، کتخدا = کدخدا، توتری = تودری و ... . بنابرین «بادیه» به همان معنی باطیه در زبان و ادبیات فارسی کاربرد دارد هم‌چنین «بادیه» در گویش مردم بردسیر، کرمان و تهران وجود دارد.

## پاتیله

واژه‌ی دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد «پاتیل» و صورت‌های دیگر آن «پاتیله» و «پاتله» است و آن به معنی ظرف بزرگ مسین برای پختن آشهای بزرگ است. در دکانهای رنگرزی قدیم هم‌از ظرفی به‌نام «پاتیل» استفاده‌می‌کردند. کاربرد «پاتیله» و «پاتله» را در ادبیات‌فارسی می‌توان مشاهده کرد:

«برگ پشیمانی و تخم شکیبایی بیار، در هاون توبه کن، به آب چشم و به دعا مرهم کن و اندر «پاتیله»ی پرهیزگاری کن و آتش محبت زیر او کن تا به جوش آید.» بستان العارفین ص ۲۲۸

روز به آکنده شدم یافتم آخور چون «پاتله»ی سفلگان

شاعران بی‌دیوان ص ۱۳۵

«ده سیر روغن کنجد اندر «پاتیله» بر آتش نرم بجوشاند.» آداب‌الحرب والشجاعة ص ۲۳۵

خاموش باش و دلا مگو، جز آنکه حق بخشد مجو

جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون «پاتیله»ای

دیوان مولانا ج ۲ ص ۴۳۷

## انتر

به نظر نویسنده محترم «انتر» از لغات عامیانه فارسی و به معنی بوزینه است و املای آن بصورت «عنتر» نادرست می‌باشد.

از اینکه این واژه را فارسی دانسته‌اند تردیدی نیست، اما اینکه آن از لغات عامیانه و به معنی «بوزینه» می‌باشد کمی جای بحث است. زیرا لغات عامیانه هم مثل همه واژگان زبان رسمی ریشه و اشتقاقی دارند که اصل آن به همان زبان مادر برمی‌گردد، اما واژه‌ای را در صورتی می‌توان از سری واژگان عامیانه دانست که معادل همان واژه را منتهی به گونه‌ای دیگر در طبقه تحصیل‌کرده داشته باشیم.

واژه انتر از سری واژگان هند و اروپایی است و در زبان هر کشوری به گونه‌ای متفاوت وجود دارد. در هندوستان بصورت «ایندرا» نام ایزدست. در اروپا بصورت «اندره» و «اندرو» وجود دارد. در زبان فارسی بصورت «اندر» در ترکیب‌های «مادر اندر» و «پدراندر» و «پسندر» و «دختندر» و «مادندر» در شعر رودکی باقی مانده است. در زبان فارسی معنی این واژه در تضاد با معنی اروپایی و هندی آنست. بحث درین باره فرصتی جداگانه لازم دارد که ازان صرف‌نظر می‌شود.

صورت دیگر این واژه در زبان فارسی «انتر» است. این واژه مفهوم دیوی و اهریمنی دارد احتمال صفت حیوان بسیار زشت و بداندامی به نام «کپی» است که بعدها این صفت خود جانشین اسم شده است.

## رنود

مرقوم رفته است: «رند فارسی است و جمع بستن آن به رنود از زمان صفویه رایج شده، خلاف قاعده است و باید گفت: رندان یا رندها.»

این نظر کاملاً درست است منتهی با کمی توضیح و آن اینست که «رنود» جمعی است که قرنها پیش از صفویه و زمان آنها در زبان فارسی رایج بوده است. هر چند صورت جمع را دارد، اما در واقع از واژه «رنود» بیشتر اراده تحقیر و توهین می‌کرده‌اند، تا جمع، زیرا همواره این واژه را در ردیف «غوغا» و شیاطین و اوباش دزدان و طراران بکار می‌بردند. بنابرین جمع رنود برساخته دشمنان آنان است و قرنها پیش از پیدایی صفویه رایج بوده است، ازینقرار:

«... غوغای دزدان و مقامران و طراران و «رنود» و اوباش غلبه کردند و شهربگرفتند.»

تاریخنامه طبری ـ منسوب به بلعمی ص ۱۲۲۲

«... آن خوردنی «رنود» بغارت کردند و او دبوس مالک می‌خورد.» راحةالصدور ص ۳۸٦

«... چون شهر جسد از غوغای «رنود» و شیاطین اوباش، صفات ذمیمه نفسانی پاک گشت.»
مرصادالعباد ص ۲۰۷

«مشتی عوام «رنود» و اوغاد دست تعدی و تاراج برآوردند.» شیرازنامه ص ۱۱۵

«اکثر اکابر و معارف را جفاگفت و آب روی بریخت و بعضی را بکشت، و قومی نیز بگریختند و عوام و «رنود» را آلات داد... .» تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ ص ۵۹

«جنود «رنود» خود همه صاحب علت بودند، به مرگ او بحران طباع مختلف و طماع فاسد مستحکم شد.» دستور الوزراء ص ٦۹

«دران میانه حادثه ز ناطره و جمریان و «رنود» و اوباش دست تطاول و استیلا دراز کردند ... و مجاهدالدین ایبک دواتدار «رنود» را به خود دعوت می‌کرد و به اندک زمانی صاحب شوکت شد.»
جامع‌التواریخ ص ٦۹۸

«به یمن دولت شاه شجاع ملک شیراز چنان ایمن گشت که صفت آن درین مختصر نمی‌گنجد. چه پیش ازان هیچ مسلمانی در صبح و شام از تسلط «رنود» و شر قتالان از خانه سر بیرون نتوانستی کرد.»
تاریخ آل‌مظفر ص ٦٦

فتوحی شاعر که در قرن ششم می‌زیسته است واژه «رنود» را برای بدنام کردن انوری بکار گرفته است:

بلخ شهری‌است‌درآکنده به اوباش و«رنود» در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست

دیوان انوری ص ۵۷۰

بطوری که دیدیم «رنود» جمعی است که برساخته دشمنان و مخالفان رندان می‌باشد، زیرا یاران و دوستاران آنان همواره از رندان با احترام و تکریم یاد می‌کنند و از بکار گرفتن «رنود» بعنوان جمع رند پرهیز دارند، ازینقرار:

ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت‌کن
پس‌آنگه‌خیزو«رندان»راسحرگاهی‌زیارت‌کن
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن

دیوان سنایی ص ۹۷۸

«رندان» تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

مــــدد از خـــاطر «رنـــدان» طـــلبیم، ار نـــه    فکـــر دورست مـــبادا کـــه خـــطایی بکـــنیم

دیوان حافظ

در بـــــندگی ســـــید «رنـــدان» خـــرابـــات    این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

دیوان شاه نعمت‌اله ص ۶۴۶

یـــارب بـــحق حـــرمت «رنـــدان» دردنـــوش    مـــــا را مـــیفکن از نـــظر پـــیر مـــی‌فروش

دیوان فضولی اوغلی ص ۴۲۶

دارم هـــوای خـــدمت «رنـــدان» بـــاده‌نوش    ای [illegible] مـیفروش مـــدد کـــن بـــه هـــمتم

دیوان عاشق اسفهانی ص ۲۴۳

«رنـــدان» راه‌رو کـــه ســـه و ســـیصد و ســـه‌انـد

ابـــــدال بـــــی‌بدیل کـــــه پـــــرورده شـــــهند

هـــمدست و هـــم‌حقیقت و هـــمراز و هـــم‌رهند

ای دل بـــــهوش بـــــاش کـــــه ابـــدال آگـــهند

دیوان صفای اسفهانی ص ۱۴۲

خـــیره بـــه مـــن بـــنگریست گـــفت : هـــمانا    خـــدمت «رنـدان» نکـرده‌ای تـو بـه دوران

دیوان عندلیب کاشانی ص ۲۹

## اوباش

مرقوم رفته است: «کلمه اوباش به معنای مردم فرومایه و بی سر و پا در عربی جمع است. مفرد آن وبش است که در فارسی مستعمل نیست. این معنی که داده شده تمام کاربرد این واژه در زبان و ادبیات فارسی نیست. زیرا گاهی اوباش به مفهـــوم جوانمرد در ادبیات فارسی آمده است.

نشســـــتم بـــــا جـــــوانـــمردان «اوبـــاش»    بشســـتم هـــر چـــه خـــوانـــدم بـــر ادیـــبان

سعدی

اظهارنظر درباره این واژه بحث‌انگیزست، به این سادگیها نمی‌توان از آن گذشت[۱].

جوالیقی در کتاب معروف خود المعرب من کلام الاعجمی، اصل آن را فارسی و از ریشه «آشوب» دانسته است.

علامه دهخدا معتقدست که از «وشب» گرفته شده است. منتهی‌العرب آن را از «بوش» می‌داند و پاول هرن زبانشناس معروف هم آن را از «وبش» می‌داند.

المنجد لغت‌نامه معروف عربی هم اوباش را به معنی اشخاص سفله و پست و ریشه آن را از

---

۱- ریشه‌یابی و کاربرد این واژه در فصلنامه فرهنگ و ادب اهل قلم کرمان شماره زمستان ۱۳۷۶ ارایه شده است.

«وبش» می‌داند. اما این پیشنهادها هیچکدام نمی‌توانند درست باشند. زیرا هیچ رابطه معنایی میان «مردم فرومایه و بی‌سروپا» و ریشه «وبش» که به معنی «مختلط و متفرق» آمده است نمی‌تواند باشد.

از آشوب هم نمی‌توان اوباش را مشتق دانست، زیرا نه از جهت دگرگونیهای آوایی می‌توان آن را توجیه کرد و نه از نظر معنایی.

درینجا لازم به یادآوری است که بعضی واژگان در زبان فارسی گاهی دارای چند معنی کاملاً متضاد یا متفاوت هستند. بنابرین درین موارد یافتن ریشه و اشتقاق این گونه واژگان و توجیه چند معنایی آنها اندکی پیچیده است. از آن جمله یکی همین واژه اوباش که در کاربرد زبان مردم غیرعارف به معنی مردم پست و فرومایه، و در کاربرد ادبی و عرفانی به مردم جوانمرد و بزرگوار و عالی‌همت است، ازینقرار:

من این رندان و مستان دوست دارم    خلاف پارسایان و خطیبان
نشسته با جوانمردان «اوباش»    بشستم آنچه خواندم بر ادیبان

کلیات سعدی ص ٦٥٦

آن کدامند و کیانند و کجا می‌باشند    کز خرد دور و برانگیخته با «اوباشند»
گر چه آزرده و رنجور شود دلهاشان    از جفای دگران سینه کس نخراشند
بر این کشته گر ابلیس خورد گر مردم    همچنان مجتهدان دانه خود می‌پاشند

دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۱۱۴۱

زان به نبود که راد «اوباش» رویم    در عشق و جنون و شور او فاش رویم

دیوان سلطان ولد ص ۵۸۹

به هیچ قبله نیاید فرو سر «اوباش»    زهی مراتب رند و علو همت او

دیوان کمال خجندی ص ۸٦۴

**غداره**

در مورد املای دوگانه قداره و غداره مرقوم رفته است: که غداره درست است و قداره نادرست، اما لازم به یادآوری است که «ق» و «غ» گونه‌های یک واج هستند، در نتیجه این واژه به هر املایی که نوشته شود معنی آن عوض نشده و ایجاد ابهام نمی‌کند بنابرین نمی‌توان برای املای آن غلط گرفت. ازینرو قداره و غداره یک چیز هستند، اما اگر قرار باشد صورت اصلی این واژه را شناسایی کرد آن «قداره» است نه غداره، زیرا صورت نخستین این واژه «کتاره»است.

درین خانه چهارستت مخالف    کشیده هر یکی بر تو «کتاره»

دیوان ناصر خسرو ص ۳۹٦

ضربت عشق با فرید آن کرد    که ندانم که صد «کتاره» کند

دیوان عطار ص ۲۵٦

دگرگونی طبیعی این واژه مطابق روال زبان فارسی آن است که «ک» تبدیل به «ق» بشود مانند: کپان = قپان ، کرته = قرطه و ابرکوه = ابرقو و ... همچنین «ت» تبدیل به «د» می‌شود، مانند: پاتنگان = بادنجان و زرتشت = زردشت و ...

بنابرین صورت متحول و طبیعی این واژه «قداره» است و ابدال «ق» به «غ» گویشی و گونه‌ایست و نمی‌تواند ملاک تشخیص درست و نادرست واژه‌ای باشد.

اصولاً این قبیل واژه‌ها و نظایر آنها که درین دفتر مطرح شده است بنظر می‌رسد بحث پیرامون آنها زاید باشد زیرا این قبیل واژه‌ها امروز کاربردی در زبان ندارند و از سری واژگان جاری و فعال زبان خارج شده‌اند. ازان جمله: انگشت به معنی زغال و بیرق به معنی پرچم، بیدق به معنی پیاده، تپانچه به معنی تفنگ کوچک و چپه ارگال و ... .

در آغاز خوب بود نویسنده محترم فهرستی از واژگان جاری و در حال کارکرد زبان را فراهم می‌کردند، آنگاه درست و نادرست بودن آنها را یادآور می‌شدند.

با همه اینها بعضی یادآوری‌های مفید درین کتاب هست که نمی‌توان از آنها چشم‌پوشی کرد و آن تذکاری است که پیرامون کاربرد «را» علامت مفعول بیواسطه داده شده است.

این روزها کاربرد این «را» طوری است که جمله‌ها را سخت ناگوار و دل‌خراش کرده است. این خطایی است که اهل قلم مرتکب می‌شوند و دانستن جای «را» از ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین آگاهی‌هایی است که هر نویسنده قلم درکاری باید بداند.

## * *napa –

ریشه‌ی مفروض napa *که در زبان‌های هند و اروپایی می‌توان از آن اشتقاق‌هایی تشخیص داد، در فارسی باستان (نوی‌کند بیستون) بصورت napā به معنی «نوه»، همچنین در اوستا و سانسکریت بصورت napāt وجود دارد. واژه‌های چندی که از آن گرفته شده و در زبان فارسی کاربرد دارند می‌توان بازشناسی کرد:

**ناف**

این واژه را برهان قاطع به معنی سوراخ وسط شکم و میان هر چیز داده است. این واژه از مشتقات ریشه بالا، علاوه بر این معنی معروف، معنی خویشاوندی و نژاد و نسب نیز می‌دهد. به عبارت دیگر واژه‌ای معادل «رحم» عربی است.

در زبان‌های اروپایی که هم‌خانواده زبان فارسی هستند، واژه «ناف» را از همین ریشه می‌توان تشخیص داد، ازینقرار: در انگلیسی vavel، فرانسه nombril، ایتالیایی omblico، آلمانی nabel، اسپانیولی navel، روسی nynok، لاتین nepos، هلندی باستان nafli، ایرلندی باستان imbhiliu و سانسکریت nābhi.

در گویش‌های ایرانی واژه‌ی ناف از همین ریشه مشتق شده است، مانند: پهلوی nāf، اوستایی nāfa، افغانی nūm، استی naffā، بلوچی nāpag , nāfar , nāfag و کردی naw. اما در زبان فارسی «ناف» هم به معنی نسبت و خویشاوندی است و هم به معنی وسط و میان هر چیز.

**الف: به معنی نسبت خویشاوندی**

مــرزبان گـفت: کـه ایـن لعبتکان بـی‌گنهند    هیچ شک نیست که از نسبت خورشید و مهند

---

* - فصلنامه فرهنگ کرمان ۱۳۷۷.

از سوی «ناف» وز پشت دو گرانمایه شهند    عیبشان نیست گران مادرکانشان سپهند

---

بچه‌ای دارم در «ناف» چو برجیسی    با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی
اگرت باید این بچه بزایم من    وین نقاب از تن و رویش بگشایم من

دیوان منوچهری ص ۲۰۱/۱۶۲

به «ناف» قبله‌ی عالم به صلب قایم کوه    به پشت راکع چرخ و به سجده مهتاب

---

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو    بر «ناف» خاک ناف زده ماده و نرش

---

کعبه در «ناف» زمین بهتر سلاله است از شرف    کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

دیوان خاقانی ص ۳۷۰/۲۱۹/۵۰

«... انس او به «ناف» مادر و از طعام و شراب مادر به قدر و اندازه می‌گیرد و برین حال و صفت در آن تنگی و تاریکی می‌باشد تا وقت زادن.» داستان‌های بیدپای ص ۶۷

در مهد زمین از آن می صاف    می خورده چنین به ساغر «ناف»

لغت‌نامه دهخدا

از سراسیمگی خواستن راه گریز    نطفه از پشت دوان جانب «ناف» پدرست

---

از «ناف» دنیا زاده‌ای بر صدر دنیا آمدی    جز سینه مادر بلی، موسی عمران خوش نکرد

دیوان نظیری نیشابوری ص ۴۲۱/۴۰۲

**ب: به معنی وسط و میان هر چیز**

کاربردهای معمول و بیشتر این واژه در آثار بازمانده زبان فارسی به معنی وسط و میان هر چیزست، اما در زبان فارسی امروز «ناف» به این معنی تقریباً کاربرد ندارد.

اما «ناف» آنست که میان زمین‌های دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم خلایق و اعز، و سواری ترک و زیرکی هند و خوبکاری و صناعت روم، ایزد تبارک ملکه مجموع در مردمان ما آفرید.»

تاریخ طبرستان ج۱ ص ۳۷

در «ناف» عالمی دل ما جای مهر تست    جای ملک میان مُعَسکر نکوترست

---

بر شکافی دماغ خصم چنانک    «ناف» سهراب روستم بشکافت

---

اگر «ناف» بهشت از شب تهی ماند آن نمی‌دانم    مرا در «ناف» شب دانم بهشت آشکارست این

دیوان خاقانی ص ۶۵۴/۴۷۰/۷۶

زری کـــــادمی را کــــند بـــیم‌ناک چـه در صـلب آتش چـه در «نـاف» خـاک

---

طـــلسمی بـــرانگـــیزم از «نـاف» دشت کـــه افســـانه ســازند از آن ســرگذشت
شرفنامه ص ۴۲۷/۳۵۰
از دگـــــر روز هـــفته آن بـــه بـــود «نـــاف» هـــفته مگـــر ســـه‌شنبه بـود
هفت پیکر ص ۲۱۴
کســی کـو شکـم بنده شد چـون ستور ســتوری بـــرون آیـد از «نـاف» گـور

---

مـن آن گـوهر آورده از «نـاف» سـنگ بـــه گـوهر فـروشی تـرازو بـه چـنگ
اقبالنامه ص ۲۸٦/۱۵۹
روز می‌خوردن و شادی و نشاط و طرب‌است «ناف»هـفته است اگـر غـره مـاه رجب است
دیوان انوری ص ۴۹
آن نـــــافه مشک را بـــــه دست آر بشکـــــاف تـــو «نـــاف» آســـمان را
دیوان مولانا ج۱ ص ۵۸
از ریـــاحین چـــرخ در «نـــاف» زمـین نـــــافه‌های مشک نـــاب انـــداخـــته
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۱۳۲
ز دست دیـده نـیارم حـدیث شـوق نـوشت که پای خامه فرو می‌رود به خون تـا «نـاف»

---

نـــافه‌ی مشک خـــتن در «نـــاف» شب گـــفته ذکـــر حـــلقه‌ی گـیسوی تـو
دیوان عمادکرمانی ص ۲۴٦/۱۹۰
از روی اعتبار قیاس و معیار برهانی و قیاس خال روی زمین و «ناف» کره خاک و در رونق شکنی ختن و چین چابک و چالاک، فوایح نسیمش روایح عبهر و توده زمینش سوده عنبر»
ترجمه محاسن اسفهان ص ۸
سـپهر گـفت: بـهل مـدح روزگـار و بگـو کـه آفـتاب سـوی «نـاف» آسمان آمـد
دیوان عرفی ص ۲۷
زاهـد امـروز اگـر مـی نـخورد شـرمش بـاد «ناف» هفته است اگـر غـره مـاه رجب است
دیوان سنجر کاشی ص ۲۴۴
ز فـیض خـوش نـفسی خون گـرم صـهبا را بـه «نـاف» جـام کـند مشک نـاب شـیشه مـا
دیوان صائب ص ۳۲۱

## ناف بریدن

چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست
بوستان سعدی

بریدن ناف کودک پس از تولد صورت می‌گیرد. غذای او هم از ناف بریده می‌شود و از آن پس سرنوشت آینده، شادی و غم کودک وابسته به محیط زندگی تازه او می‌شود. تا در چه شرایط و فضایی ناف او بریده شده باشد، تقدیر و سرنوشت او همان می‌شود.

تا بود ز روی مهر لاف من و تو    در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو    مادر نه به هم برید «ناف» من و تو
دیوان ازرقی ص ۱۰۵

سر نافم به میخواری بریدند    چه باشد گر سر می‌خوار دارم
دیوان نظامی ص ۳۰۵

ز مشتی خاک چندین چیست لافت    که بهر خاک می‌برند «نافت»
الهی‌نامه ص ۵۸

آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک    «ناف» او بر عشق شمس‌الدین تبریزی برید

---

به نام عیش بریدند «ناف» هستی    به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش

---

در دل آتش روم، لقمه‌ی آتش شوم    جان چو کبریت را بر چه بریدند «ناف»
دیوان مولانا ج۱ ص ۵۳۰/۵۲۲/۳۰۰

عشق برید «ناف» من، بر تو بود طواف من    لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من

---

مرا چون «ناف» بر مستی بریدی    ز من چه ساقیا دامن کشیدی

---

همچو گل «ناف» تو بر خنده بریدست خدا    لیک امروز مها نوع دگر می‌خندی
دیوان مولانا ج۲ ص ۶۲۳/۵۳۸/۱۹۵

«ناف» ما بر مهر او ببریده‌اند    عشق او در جان ما کاریده‌اند
دفتر دوم مثنوی ص ۱۲۵

من که بر عشقم بریدستند «ناف» از کودکی    چون توان از عشق ببریدن به اکراهم دگر
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۲۳۳

بـا خـون جگـر سـاز دلا زانکـه بـریدند　　بـر خـون جگـر «نـاف» مـرا روز ولادت

---

من ز عشق یـار مشکین‌زلف نـتوانـم بـرید　　زانکه «ناف» من بریدستند در سـودای عشـق

---

ازان در دلم شـــد ســیاهی پـــدید　　کـه «نـافم» جـهان بـر جـدایـی بـرید
دیوان سلمان ساوجی ص ۴۹۶/۳۵۹/۲۷۱

چـو دایـه مشکـ مـن بـی نـافه دیـده　　بـه تـیغ عـاشقی «نـافم» بـریده
هفتورنگ ص ۵۹۴

«ناف» این آهوی مشکین دایه یارب کی برید　　کز صبا عالم به دامان مـی‌ستاند مشک نـاب
دیوان نظیری نیشابوری ص ۳۹۲

«نـاف» مـرا بـه تـیغ خـموشی بـریده‌انـد　　نـتوان گـره گشـود بـه تـیغ از زبـان مـرا

---

بـی خـون جگـر مـعنی رنگـین نـدهد روی　　چون نافه بریدند به خـون «نـاف» سـخن را

---

مـحیط عشـق مـحال است آرمـیده شـود　　بـه تـیغ مـوج بـریدند «نـاف» گـردابش

---

«نـاف» مـرا بـه نـغمه‌ی عشـرت بـریده‌انـد　　چـون نـی نـمی‌زنم نـفس بـی‌تـرانه‌ای

---

نـاف عـالم را بـه نـام او بـریده‌است آسـمان　　مکه را تسخیر خـواهـد کـرد آن عـالم مـدار
دیوان صائب ص ۳۵۸۰/۳۳۷۶/۲۴۱۳/۳۹۵/۳۵۳

مـادرم زاد و بـه پـیوند تـوام «نـاف بـرید»　　شکـرها مـی‌رسد از طـالع مـادرزادم
دیوان وصال ص ۶۹۶

گسستم از همه خوبان کـه دایـه، عـهد تـعلق　　به نافه‌ی سر عهد تـو بست و «نـاف بـریدم»
دیوان یغمای جندقی ج۱ ص ۱۷۱

بـا ایـن تـلاش دست قـضا هـمچو آسـیا　　نـافش بـه نـام سـنگ قـناعت بـریده است
دیوان شفیعای شیرازی ص ۱۸۱

## ناف زدن

زدن به معنی بریدن است و «ناف زدن» به همان معنی ناف بریدن کاربرد دارد، ازینقرار:

می‌خورم می که مرا دایه برین «نـاف زدست»　　نـبرد سـرزنش تـو ز سـر کـار مـرا

---

«نـــاف» بـرین شـغلشان زده است زمـانه　　خاک چنین شغل خون آهـوی نـاف است

---

«ناف» تو بر غـم زدنـد، غـم خـور خـاقانیا　　کانکه جهان را شناخت غمکده شـد جـان او

---

بـــر عـــیش «زدنـــد نـــاف» عـــالم　　اکـــنون کـــه بـــهار نـــافه بـوی است

دیوان خاقانی ص ۵٦٦/٣٦۴/٨٧/۴۰

چـــند کشـــی رنـــج شکـم از گـزاف　　گـــر نـزدت دایـه بـدین شـیوه «نـاف»

هفتورنگ ص ۴۰۴

بـه وصـفش خـرد بست نـقش ضـمیرم　　بـــه مـدحش زد انـدیشه «نـاف» زبـانم

دیوان طالب آملی ص ٦۰

**نافه**

کیسه‌ای است به اندازه تخم‌مرغی که در زیر شکم آهوی ختای نر قرار دارد و در آن مشک جمع می‌شود. این واژه با «ناف» از یک ریشه مشتق شده است. در گویش‌های ایرانی نیز هـمین ریشـه را مشاهده می‌کنیم:

در پهلوی nāfag، بلوچی nāfar , nāfag , nāpag، کردی nābek، ارمنی nāpak، افغانی nāfa و لری naook.(۱)

ایـن کـعبه نـاف عـالم و از طـیب سـاختش　　آفـاق وصـف «نـافه»ی مشک تـتار کـرد

دیوان خاقانی ص ۱۴

هـــم‌نشینی کـــه «نـــافه» بـــوی بـــود　　خـــوبتر زانکـــه یـــافه‌گـــوی بـــود

هفت پیکر ص ۵۱

پـــــی آهـــو از چشـــمه انگـــیخته　　چـــو بـــر تـــیغه‌ها، «نـافه»هـا ریـــخته

شرفنامه ص ٣٦٧

بـــــرین ســـــبزه‌ها آهـــو انگـــیخته　　ز نـــاف زمـــین «نـــافه»هـــا ریـــخته

اقبالنامه ص ۱٣

بـــلی گـــر زلف او در چـــین نـــبودی　　نـــثارش «نـــافه»ی مشکـــین نـــبودی

الهی‌نامه ص ٢٨٧

دیـــن و دنـــیا مگـــو کـــه زشت بـود　　نـــیفه در حـــیض و «نـــافه» در شـلوار

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۱

---

۱ - برهان قاطع، حاشیه زیر واژه‌ی نافه.

غـــنچه‌ی لب دوخـــته بـــین در چـمن تـــیغه پـــر از «نـــافه» و زر در دهـــن
خمسه خواجو ص ۸۷
در ناف «نافه» پیچشی از تـاب آن دو جـعد در شاخ سـرو لرزه‌ای از رشک آن قـدست

---

بـــــا نکـــهت آن کـــلاله در چـــین آهـــــو بـــــفکند «نـــافه» از نـــاف
دیوان عمادکرمانی ص ۴/
هـوا مسیح نـفس گشت و بـاد «نـافه» گشـای درخت سـبز شـد و مـرغ در خـروش آمـد
دیوان حافظ
«نـــافه»ی در نـــاف کـــجا بـــو دهـد مـــهره‌ی در مـــار چـــه نـــیرو دهـد
دیوان شاه داعی شیرازی ج۱ ص۱۶
نامد از آهوی چین بوی غزالم گـرچـه خـود مشکش اندر «نافه» مشکین نافه‌اش در ناف بود
دیوان جامی ص ۴۱۳
«نـافه»ی چـین آسـتینم و نـاف گـل بـغل تا بر و دوشم معطر شد بـه مشکـین کـاکـلی
دیوان نظیری نیشابوری ص ۳۶۲
مــغز دو جــهان را کــند از عـطسه پـریشان این «نافه» کـه از نـاف ختن مـی‌رسد امـروز
دیوان صائب ص ۲۳۲۷

## نیفه

اشتقاق دیگری که از این ریشه می‌توان استنباط کرد، «نیفه» است. فرهنگ رشیدی مـی‌نـویسد: "جـای بنـد اِزار را از آن گوینـد که به ناف نسبت دارد." برهـان قاطع نیز می‌نویسد: "اِزار و شلوار و موضع گذرانیدن بند ازار و شلوار باشد."

«به سخن صوفیان مغرور نشوی کی من پیوسته محبره در جیب می‌نهادم و کاغذ در «نیفه»ی ایزار پای پنهان می‌کردم.» سیرت ابن خفیف ص ۳۵

ای بس کسـا کـه از پـی ایـن زیـردامنی «نـیفه» فـرو کشـیده و بـرچـیده دامـنند
دیوان سوزنی ص ۲۶
شب چـــون ســـر نـــافه را خـــراشـید بـــــر «نـــیفه»ی روز مشک پـــاشید
لیلی و مجنون ص ۲۶۹
آهـــــنو و روبـــــاه در آن مـــرغزار نـــافه بـــه گـــل داده و «نـــیفه» بـــه خـــار

---

نــــــرمی دل مـــــی‌طلبی «نـــیفه»وار نـــافه صـــفت تـــن بـــه درشـــتی سـپار
مخزن الاسرار ص ۱۰۰/۵۴

بـــی‌نـــافه‌ی مشک نـــاکـــرده بـــاز ز «نـــــیفه» بســـی جـــامه‌ی دلنـــواز
شرفنامه ص ۲۴۶

دیـــن و دنـــیا مگـــو کـــه زشت بـــود «نـــیفه» در حـــیض و نـــافه در شـــلوار
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۱

غـــنچه‌ی لب دوخـــته بـــین در چـــمن «نـــیفه» پـــر از نـــافه و زر در دهـــن
خمسه خواجو ص ۸۷

نـــافه‌ی تـــاتـــار را بـــاد بـــهاری سر گشـــود چیست پر خون «نیفه»ای از نـافه تـاتـار گـل
دیوان وحشی ص ۲۳۴

مکـــن بـــهر پـــیکارشان نـــیفه تـــنگ کـــه کـار سگـــانست بـــر جـــیفه جـــنگ
هفتورنگ ص ۹۴۴

خسک و خـــــار صـــحن بســـتانش نـــــاف آهـــو و «نـــیفه»ی روبـــاه
دیوان نظیری نیشابوری ص ۴۷۴

طـــبله در طـــبله بـه کـف عـود قـماری دارد «نـــیفه» در نـــیفه نـــافه اذفـــر گـــیرد
دیوان مجمر ص ۱۰۱

## نبیره

واژه‌ی دیگری که از ریشه مفروض napa * می‌توان تشخیص داد «نبیره» است. در این واژه ابدال «پ» به «ب» انجام شده است و این ابدال در زبان فارسی فراوان وجود دارد، مانند: آپ = آب ، اسپ = اسب ، نپشتن = نبشتن و ...

برهان قاطع در معنی نبیره نوشته است: "به معنی فـرزندزاده بـاشد عـموماً و پسرزاده را گـویند خصوصاً، و بعضی دخترزاده را هم گفته‌اند و بعضی دیگر پسر پسر و پسر دختر را می‌گویند." اما در زبان فارسی و کاربردهایی که ازین واژه داریم، هم به معنی فرزند فرزند دیده شده و هم به معنی نژاد و نسب و هم بستگی خویشاوندی.

## نبیره به معنی فرزندِ فرزند

«ببخشیدیم وی را فرزندی چون اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السـلام نـافله و «نـبیره»ای چـون یعقوب علیه السلام.» تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص ۱۸۹

«ببخشیدیـم مـرو را پسـری چون اسحاق و «نبیره»ای چون یعقوب.»

ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۶۴۸

«... و گرشاسب برفت با «نبیره»ی خویش نریمان بن کورنگ بن گرشاسب ... بهمن اسفندیار «نبیره»ی ابن یامین بود از سوی مادر.» تاریخ سیستان ص ۳۴/۵

«لعنت خدا بر تو باد و بر معاویه مرا می‌فرمایی که «نبیره» پیغمبر علیه‌السلام که بهترین خلق است ببندم و سوی پسر سفیان بترین خلق فرستم.» تاریخنامه طبری ص ۶۷۹

«... در «نبیره» منوچهر شکی نیست و زاب الاعلی و زاب الاسفل به وی باز خوانند.»

مجمل التواریخ ص ۲۸

«مادر گرشاسب «نبیره» ابن یامین بن یعقوب عیص علیه السلام است.» فارس‌نامه ص ۱۴

«فرمود که تفحص باید کرد که این شخص از کجاست و نبیره کیست؟ گفتند که این مرد از نبیره جاماسپ است.» تاریخ طبرستان ص ۹

«نبیره» جهاندار سلم سترگ — به پیش اندر آمد به کردار گرگ

---

«نبیره» جهاندار سام سوار — سوی مادر از تخمه‌ی نامدار

شاهنامه ص ۱۱۷/۵۹

به هر طرف که تو از حمله‌ی گرز بگذاری — بخیزد احسنت از تربت «نبیره»ی سام

دیوان مسعود سعد ص ۳۴۹

خاصه شمع «نبیرگان» بتول — گوهر درج خاندان بتول

تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۶۰۸

«کیکاووس «نبیره»ی پسری یا صلبی کیقباد بود.» حبیب السیر ج ۱ ص ۱۹۱

«لهراسب و او «نبیره»ی کیکاووس بود و مدت صد و بیست سال پادشاهی کرد.»

نفایس الفنون ج ۲ ص ۲۰۸

«چنگیز خان به کین «نبیره»اش آن را [بامیان] به کلی خراب کرد و ماوبالق خواند.»

نزهةالقلوب ص ۱۵۵

## نبیره به معنی خویشاندی

گاهی نبیره بدون تعیین درجه‌ی فرزندی به معنی خویشاوند است. در این معنی معمولاً بصورت جمع، «نبیرگان» به کار می‌رود.

«به فرزندان یعقوب و «نبیرگان» او و هر که از ایشان پیامبر بود به همه گرویدیم.»

تفسیر قرآن پاک ص ۱۰۵

«و مدتی بود تا فرزندان و «نبیرگان» شیخ ما خرد و بزرگ همه به نیشابور بودند.»

اسرار التوحید ص ۱۴۶

هست بنده «نبیره»ی آدم در همه چیز اثر کند انساب

دیوان مسعود سعد ص ۳۸

بچه‌ی گردونی و «نبیره»ی فلک مادرت زیرین و پدرت از برین

دیوان ناصرخسرو ص ۳۴۹

باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او همچو لقمان شود از عمر «نبیره» پسرش

دیوان سنایی ص ۳۳۴

فرزند آنکه چاکر فرزند پاک تست همچون «نبیرگان» تو والا نژاد باد

دیوان قوامی رازی ص ۷

تویی «نبیره»ی افراسیاب و افریدون تویی یگانه سزاوار ملک هر دو دنیا

---

ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ «نبیره» را چه به از مسند نیا دیدن

دیوان سوزنی ص ۲۹۴/۱۰۷

«به حکم آنکه ملک نیاگان به وجه میراث «نبیرگان» را رسد.» منشات خاقانی ص ۲۸۲

ما نور چشم ما در این خاک تیره‌ایم آبای انجم فلکی را نبیره‌ایم

دیوان اوحدی ص ۳۰۰

مردود تو شد «نبیره»ی رز زین است سرشک دیده‌ی تاک

دیوان سلمان ساوجی ص ۴۵۷

«در آن وقت نبیره شیخ نورالدین عبدالرحمن شیخ‌الاسلام بغداد بود و خلیفه‌ی جد بزرگوار خود بود.» نفحات‌الانس ص ۴۵۲

خادم آمد که کیستی؟ گفتم صهر خاقان «نبیره»ی قیصر

دیوان قاآنی ص ۲۷۸

مرا بدیده فراخای مرز آن کشور چنانکه مصر به چشم «نبیره»ی اسحاق

دیوان ریاض ص ۱۱۵

## نوه

واژه‌ی دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد «نوه» است، چنانکه ابدال «پ» به «و» در زبان فارسی فراوان است. برهان قاطع این واژه را به معنی نبیره و فرزندزاده داده است. لغت‌نامه دهخدا آن را پشت دوم و معادل نبسه و نواسه آورده است. در زبان‌های هم‌خانواده‌ی زبان فارسی از این ریشه

اشتقاق‌هایی در همین معانی می‌توان بازشناسی کرد، ازینقرار:
در لاتین nepōs ، انگلیسی باستان nefa ، انگلیسی میانه neveu ، انگلیسی نو nephew ، ایتالیایی nipotino ، اسپرانتو nepo ، فرانسه باستان neveu ، فرانسه شمالی nevo ، آلمانی neffe، اسپانیولی nepote،سوئدی nevō ،یونانی anepsios،هلندی‌باستان nefi، لیتوانی باستان nepuotis ، سانسکریت napāt ، اوستاnapāt و ایتالیایی nipote .

«گفتند ما فرزندان یعقوبیم و «نوگان» اسحاق، ذبیح خداییم، از ما دزدی نباشد.»

تفسیر سوره یوسف ص ۵۵۳

از وی «نواده» خورد و درشتند رو سفید　　چون نامه نوشته ز پشتند رو سفید

دیوان شفیعای شیرازی ص ۱۸۰

## نواده

واژه‌ی دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد «نواده» می‌باشد. برهان قاطع می‌نویسد: "به معنی نبیره باشد که فرزندزاده است عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً."

«برگزید آدم را به دین مسلمانی او نوح را از «نوادگان» ابراهیم را بر همه مردمان.»

تفسیر شنقشی ص ۶۹

«ای مردمان این پسر امیرالمؤمنین است و «نواده»ی پیغمبرست.»　　تاریخنامه طبری ص ۶۲۶

«اکنون قوم شول در تصرف «نوادگان» اویند.»　　تاریخ گزیده ص ۵۳۹

دگر آنکه بودند فرخ نژاد　　بزرگان دانا و خسرو «نواد»

شاهنامه ص ۵۰۵

«دیگر میرزاابوالمعالی‌خبیصی ولد آقا زین‌الدین‌محمد، «نواده» ابوالمعالی‌وزیرسابق خراسان.»

تذکره صفوی ص ۳۱۱

## نواسه

آن گونه که واژه‌نامه‌ها در معنی این واژه نوشته‌اند، به معنی نبیره و فرزندزاده آمده است عموماً و دخترزاده را گویند خصوصاً. این واژه مبدل از «نواده» است، زیرا ابدال «د» به «س» در زبان فارسی وجود دارد.

عمر عمرو رفت و زو ماند باز　　مذهب روباه به نسل و «نواس»

محمد بن وصیف سجزی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۱۱

«او بدادیم او را اسحاق او «نواسه» یعقوب زیادت آنکه خواست او همه را کردیم نیکان.»

ترجمه قرآن موزه پارس ص ۳۴

«و آنچه بفرستادند سوی ابراهیم و اسماعیل و یعقوب و «نواسگان» و آنچه بدادند موسی را ... بیافریدست مر شما را از جفتان شما پسران و «نواسگان» و روزی کرد شما را از پاکیزگان ... و بدادیم او را اسحاق و چون یعقوب «نواسه»ای و همه را کردیم نیکان.»

ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۳۶/۸۷۴/۱۰۸

«دانشمندی است او را گفتار خوانند از کسان خواجه امام ابوالمعالی امام الحرمین را «نواسه»ای خواسته بود که حرمت و حشمت ازو برده بود.» مقامات ژنده‌پیل ص ۱۵۷

«و پسر ابوالمظفر «نواسه»ی ابومسلم را مقدم خویش کردند تا به ری بیامدند.» سیاست‌نامه ص ۳۱۲

«کافران و قبان را مالش قوی دادند و لشکر غزنین بازگشت سندبال «نواسه»ی شاه کابل از پایان هندوستان باز آمده بود.» آداب الحرب و الشجاعه ص ۲۵۴

## نوایگان

صورت دیگری از «نوادگان» می‌تواند «نوایگان» باشد. در این واژه «د» به «ی» بدل شده است. این ابدال در زبان فارسی وجود دارد

«گفت: از کدام اصلید؟ گفتند: ما فرزندان یقعوبیم اسرائیل‌الله و «نوایگان» اسحاق ذبیح‌الله.»

تفسیر سوره یوسف ص ۴۸۸

## نوازاده

در معنی این واژه برهان قاطع می‌نویسد: "پسرزاده و دخترزاده را گویند، چه نوا به معنی فرزند هم آمده است."

نوآیین ترین شاه آفاق بود «نوازاده»ی عیص اسحاق بود
شرفنامه ص ۸۰

«نوازاده»ی زنگه را باز جست طلب کرد و زنگار از آینه شست
نظامی ـ لغت‌نامه

## نبس

واژه‌ی دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد، «نبس» (nabas) است و آن به معنی نوه در زبان فارسی کاربرد دارد:

ای «نبس» تیره اگر شریفی و گردون نبسه گردونی و نبیره‌ی گردون
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز نبسه گردون دون نبود به گردون
دیوان ناصرخسرو ص ۳۰۷

صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدای را «نبس» است
امیر خسرو دهلوی ـ لغت‌نامه

## نبسه

برهان قاطع می‌نویسد: "به فتح اول و ثانی و ثالث به معنی نبس است که دخترزاده باشد، و بعضی گویند پسر و دخترِ پسرست که نبیره خوانند، بعضی دیگر دخترِ دختر را گویند، نه پسرِ دختر را."

«همی‌گویندکه‌ابراهیم‌وفرزندان او اسماعیل و اسحاق و «نبسه»ی او.» بخشی از تفسیری کهن ص ۳٦

«او را پسری بخشیدیم چون اسحاق و «نبسه»ای چون یعقوب.» تفسیری بر عشری از قرآن ص ٦۱

«بخشیدیم مرو را فرزندی از پشت او نام او اسحاق و «نبسه»ای نام او یعقوب.»

تفسیر قرآن مجید ج۱ ص ۱۱٦

«منوچهر «نبسه»ی افریدون و ایرج بود و اندر کوه‌های سوسن زاد ... پس هرمز بهرام چوبین را که مرزبان بود و «نبسه»ی گرگین میلاد بود و از فرزندان آرش بزرگ بود از کناره پادشاهی بخواند ... و امیر مدینه عمر بن عبدالعزیز بود و او «نبسه»ی عمربن الخطاب رضی‌الله عنه بود.»

زین الاخبار ص ٦۷/۳۴/۷

«امیر گفت: عبیدالله «نبسه»ی بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود ... نزدیک طغرل رفت به سلام با فرزندان و «نبسگان» و شاگردان و کوکبه‌ای بزرگ.»

تاریخ بیهقی ص ۸۸۴/۱۹۴

ای بـه تـن تـیره گـر شـریفی و گـردون «نـبسه» گـردونی و نـبیره گـردون

امیر خسرو ـ فرهنگ نظام

## نبیسه

این واژه می‌تواند از دگرگونی آوایی «نبسه» به دست آمده باشد. برهان قاطع در حاشیه آن را به معنی نواسه و نواس داده است، اما شاهدی بر آن ارایه نکرده است.

## نیا

واژه‌ی «نوا» می‌تواند بصورت «نیا» دگرگون شود، زیرا ابدال «و» به «ی» در زبان فارسی وجود دارد. واژه‌هایی که از napa* گرفته شده معنی خویشاوندی نزدیک از آنها فهمیده می‌شود. تعیین درجه و مراتب خویشاوندی آنها قراردادی است، در این اشتقاق «نیا» گاهی به معنی پدرِ پدر یا پدرِ مادر و گاهی مطلقاً به معنی نژاد و نسل کاربرد دارد.

این واژه در زبان پهلوی niyāk (جد)، ایرانی باستان n(i)yāka (بارتولومه ۱۰۹۴)، پارسی باستان و اوستا nyāka (پدربزرگ)، افغانی niyā (مادربزرگ)، بلوچی nākā , nāxō (عم) و nak (مادربزرگ) می‌باشد.

تو دانی «نیا»ی تو جمشید بود          که تا جشن چو رخشنده خورشید بود

---

بگفت این سخن با نبیره «نیا»          نبیره پسر از بند و پسر کیمیا

سرانشان را ببرم به کین «نیا»          پدید آرم از هر دری کیمیا

---

دگر سام کو بود ما را «نیا»          ببرد از جهان دانش و کیمیا

شاهنامه ص ۳۲۵/۳۱۴/۲۲۴/۸۳

یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ          به رسم «نیا» نام کردش طورگ

چو شد سرکش و گرد و ده ساله گشت          به زور از «نیا» وز پدر درگذشت

گرشاسب نامه ص ۴۵

«نیا»یم نریمان، پدر سام بود          که گیتی ازین هر دو پدرام بود

---

ز دیده ببارید خونابه چند          ز بهر «نیا» تنگدل بود چند

---

شب آمد فرامرز نر اژدها          به شهر اندر آمد به نزد «نیا»

بهمن‌نامه ص ۳۰۸/۳۰۴/۲۹۳

اگر نبود «نیا»ی تو بهترین ملوک          چرا ستوده مر او را خدای در قرآن

دیوان قطران ص ۲۴۰

گیا را پدر دان درست ای پسر          وگر من پدرتم گیا خود «نیا»ست

---

تنت فرزند گیاهست و گیا بچه خاک          زین همیشه نبود میل مگر سوی «نیا»ش

دیوان ناصرخسرو ص ۲۲۲/۷۳

همه رسم بر وی بجا آورم          هنر هدیه پیش «نیا» آورم

شهریارنامه ص ۴۳

ز ناسزایان تخت «نیا» گرفت به تیغ          نبیرد را چه به از مسند «نیا» دیدن

دیوان سوزنی ص ۲۹۴

«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف ... به حکم وصیت «نیا» پادشاه شد.»          تاریخ گزیده ص ۹۴

تو دانی «نیا»ی تو جمشید بود          که تا جشن نمودار خورشید بود

سام‌نامه ج ۱ ص ۱۱۲

## نیاگان

صورت قدیم‌تر این واژه «نیاک» است که هرگاه بصورت جمع درآید «نیاگان» می‌شود، زیرا «ک» هرگاه میان دو واکه قرار بگیرد تبدیل به «گ» می‌شود و معنی آن ترتیب و توالی خویشاوندی را دارا نیست و مفهوم اجداد و نژاد از آن اراده می‌شود.

ز بوم «نیاگان» و از بهر خویش یکی تازه اندیشه افکند پیش

«نیاگانت» را پادشاهی ز ماست وگر نه کسی نام ایشان نخواست

مده کارکرد «نیاگان» به باد مبادا که پند من آیدت یاد

شاهنامه ص ۴۹۰/۳۲۵/۲۰۸

به یزدان جهان و دین پاکان به روشن جان نیکان و «نیاگان»

ویس و رامین ص ۲۱۶

تباهی و کژی ز دل بسپریم ز راه «نیاگان» خود نگذریم

شب تیره از من بپرداز جان روانم به سوی «نیاگان» رسان

ندارید شرم از «نیاگان» خویش یکی بنده را ایستادن به پیش

روانت به نزدیک پاکان رسید به مینو به نزد «نیاگان» رسید

بهمن‌نامه ص ۲۷٦/۱۵٦/۱۰۸/۲۰

بزرگان این تخمه کز جم بدند سراسر «نیاگان» رستم بدند

گرشاسب نامه ص ۵۰

ملکت ایران «نیاگان» ترا بود از نخست گشت خواهد چون نیاگان ملکت ایران ترا

هر آنچه زان «نیاگانت» بود بگرفتی وزانچه بود طمعشان خدای دادت خنج

دیوان قطران ص ۶۰/۲

به حکم «نیاگان» او باز گردم سیاوخش وار اندر آیم به آذر

دیوان عمعق ص ۱۵۲

«نیاگان» من جمله شاهان بدند بزرگان و فرخ کلاهان بدند

چنان چون که رای «نیاگان» من من آن تاج را برنهادم به تن

یکـــی آنکــه پـیش «نـیاگــان» خــویش ز بس شـــرم ســـر انـــدر آرم بــه پـیش
شهریارنامه ص ۹۵/۴۵/۳۴

نـــداریـــد شـرم از «نـیاگــان» خــویش یکـــی بـــنده را ایســـتادن بـــه پـیش

---

روانت بـــه نـــزدیک پـــاکــان رسـید بـــه مـــینو بـه نـزد «نـیاگــان» رسـید

---

ز مـــن کـــن تـو خشـنود فـرزند مـن روان «نـــــیاگـــان» و پـــیوند مـــن

---

پـــــدر کشـــته و دودمـــان مســـتمند پســـر زار کشـــته «نـــیاگـان» بـه بـند

---

چـــه بـــاید تـــرا خـون مـردی اسـیر کـــه پـیش «نـیاگـان» تـو گشت پـیر
شاهنامه ص ۳۲۰/۳۰۴/۲۷۷/۲۷۶/۱۵۶

«نـــیاگـــان» مـــن دیـوکش بـوده‌انـد خـــــردمند و بـــیدارهش بـــوده‌انـــد

---

«نـــیاگـــان» مــن نـزدشان چـون رهـی بـــه ســـر بـــر نـــهاده کـــلاه مـهی
سام‌نامه ج۲ ص ۲۱۹/۷۲

ازو دیـــــــدم آرایش تـــاج و تـــخت کــه شـد چـون «نیاگـانش» آسـوده بـخت
دیوان آذر بیگدلی ص ۵۴۰

# *Parsa ... *

از ریشه مفروض ـ Parsa* در زبان فارسی واژه‌هایی مشتق شده است که از معنی همه‌ی آنـها مفهوم شهر، فرهنگ و مردانگی و تقوا استنباط می‌شود. این ریشه متعلق به گروه زبانهای جنوبی ایران است. احتمالاً معادل شمالی آن را ـ Parθa* باید انگاشت.

معمولاً در واژه‌های جنوبی ایران که «ss» وجود دارد، معادل شمالی آن «θra» مـی‌باشد مـانند «pūssa» جنوبی که معادل شمالی آن «puθra» و «xšassa» جنوبی که معادل شمالی آن «xšaθra» و ... می‌باشد. بنابرین واژه‌هایی که می‌توان ازین ریشه بازشناسی کرد ازینقرار است:

## پارس

از ریشه مفروض Parsa* احتمالا واژه «پارس» به معنی شهر و محل فرهنگ و مردانگی ساخته شده است. متأسفانه واژه‌نـامه‌ها و کـتابهای تـاریخ و فـرهنگ ایـرانـی کـه اکـنون در دست داریـم، آگاهی‌های درخور توجهی که به کشف معنی و ریشه پارس کمک کند، بدست نمی‌دهند، ازینقرار:

«ولایت پارس منسـوب است بـه «پارس» و ایـن پارس منسـوب است به «پهلو» و پهلوی بـدین پهلو.»

فارسنامه ابن بلخی ص ۴

این ادعا را نمی‌توان پذیرفت، اما آنچه درین عبارت مهم است این است که بقایایی ازین تصور که «پارس» و «پهلو» ریشه یگانه‌ای دارند، در آن دیده می‌شود. تایید دیگری که مـی‌توان بـرین مـعنی پیشنهادی ارایه کرد، واژه‌ی «پرزیوان» در سفرنامه ایران و افغانستان فری‌یه است. درین سفرنامه چنین آمده است:

«... با این تفاوت که پرزیوان‌ها «پارسی‌دان» در شهر سکونت دارند ولی اویماق‌ها ایلیاتی و چادرنشین هستند...»

کریم امامی ـ آینده سال هشتم شماره ۸

---

* ـ فصلنامه فرهنگ کرمان، ۱۳۷۸.

## فرهنگ پارسی

پهلوی خوان «پارسی فرهنگ»
پهلوی خواند بر نوازش چنگ
هفت پیکر ص ۱۲۷

با توجه به آنچه گفته شد به نظر می‌رسد «پارس» به معنی شهر مقدس و جای مردم فرهنگی و پارسا محترم باشد. ازین روی منظور از «فرهنگ پارسی» فرهنگ مردم شهر و روشنفکر می‌باشد. پارس‌زادگان به معنی شهرزادگان و فرهنگیان و در تضاد با بیابانیان کاربرد دارد. ازین روی نسبت‌هایی که به پارس و پارسی داده شده نشان‌دهنده ارزش‌مندی آن ابزار و نسبت‌هاست. این مفهوم را از آثار زبان فارسی می‌توان استنباط کرد:

ز سیمین و زرین شتر وارسی    طبق‌ها و از «جامه‌ی پارسی»
فردوسی ـ لغت‌نامه دهخدا

مستی و بیخودی و شرب شراب    آنکه تازی است بد بود در خواب
وانکه او «پارسی» است روزی دان    سرفرازی و نیک‌روزی دان
حدیقة الحقیقه ص ۱۲۲

قمری ز تو «پارسی زبان» گشت    طوطی ز تو کارنامه‌خوان گشت
شد فاخته از تو پارسی روی    موسیجه‌نمای و ماجراگوی
تحفةالعراقین ص ۲۸

... کان «بیابانی» عرب‌پرورد    کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج    «پارسی‌زادگان» رسند به رنج
هفت پیکر ص ۸۱

ازان «پارسی دفتر» خسروان    که بر یاد بودش چو آب روان
بفرمود تا فیلسوفان همه    کنند آنچه دانش بود ترجمه
اقبال‌نامه ص ۳۷

این چه من گفتم «زبور پارسی» است    فهم آن نه کار مرد پارساست
دیوان عطار ص ۱۱۴

بار که نهد در جهان خر کره را    درس که دهد «پارسی» بومره را
دفتر سوم مثنوی ص ۳۶

## زبان پارسی

«پارسی‌گو» گرچه **تازی** خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست
دفتر سوم مثنوی ص ۱۸۷

پارس سرزمین پیشدادیان و پیروان جمشید بشمار می‌رفته است. آنان مال‌اندوزی را ناروا و قانون داد و برابری را در آنجا پایدار کرده بودند. علم و دانش با این زبان پدیدار شد و رشد کرد. مردم‌سالاری و مردم‌گرایی، خانه‌زاد این سرزمین بود. ازین رو بقایایی ازین اندیشه‌ها را می‌توان از مفهوم‌پارسی و زبان پارسی استنباط کرد. گذشته از اینها، عرفان و مهرورزی نیز که در جستجوی مساوات و عدالت است، در آغوش واژگان زبان فارسی پرورش یافته است، ازینقرار:

«اندر مجلس با عامه دری گفتی و با موبدان و اهل‌علم «پارسی» گفتی.» زین‌الاخبار ص۲۸

«[خسرو پرویز] هر گاه در خشم شدی لفظ عربیت گفتی و هر گاه که در بارگاه بودی لفظ «پارسی» گفتی.» طبقات ناصری ص ۱۶۲

«زبان پیرامونیان عرش فارسی است، خداوند چون فرمانی نرم فرستاد به فارسی فرستاد.»
گل رنجهای کهن ص ۳۸۶

«بهرام در سخن گفتن به زبانها چیره‌دست بود. روز بازدید از لشکریان با آنان به «پارسی» ... سخن می‌گفت.» تاریخ ثعالبی ص ۳۵۷

«در آثار آمده است که ملایکه در گرد عرش عظیم‌اند، کلام ایشان به «فارسی» دری‌است.»
فضایل بلخ ص ۳۰

نگار من آن ترک خوب‌سرایی — که دلها رباید به بربط سرایی
هرانگه که جا آورد «پارسی‌ها» — نماند همی با کسی پارسایی
زینبی علوی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۴۹۶

بساز ای مطرب خوشخوان و خوش‌گو — به شعر «فارسی»، صوت عراقی
دیوان حافظ

## پارسی‌خوان

سخن گوینده پیر «پارسی‌خوان»
چنین گفت از ملوک پارسی‌دان
خسرو و شیرین ص ۷۸

پارسی زبان مردم شهر است، و شهر همان گونه که می‌دانیم خاستگاه فرهنگ و مردم‌گرایی است.

جایگاه پیدایی و رشد دانش نیز شهر است. ازین روی مردم ده و روستا خواندن نمی‌دانستند و با دانش میانه‌ای نداشتند. «پارسی‌خوان» کسی است که اهل شهر، تحصیل‌کرده و فرهنگی است، همچنین تاریخ‌دان، فرهیخته، ساده‌دل و بی‌تقلب است. روی‌همرفته «پارسی‌خوان» باسواد و تحصیل‌کرده است.

بنده خاقانی، سگ تازی است بر درگاه او  بخ‌بخ آن تازی‌سگی‌کش «پارسی‌خوان» دیده‌اند

---

چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا  سگ تازی «پارسی‌خوان» نماید

دیوان خاقانی ص ۹۵ / ۱۲۹

احسنت شها که پیش فرمان  تازی سگ تست «پارسی‌خوان»

دیوان تحفةالعراقین ص ۱۶۱

هندوی تو چون بلال و کیوان  سلمانت غلام «پارسی خوان»

دیوان سلمان ساوجی ص ۴۵۹

گر مطرب حریفان این «پارسی بخواند»  در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

دیوان حافظ

«... پارسی‌خوانان» را گفتم: مقصود از کسب حلال و غزو و جهاد و صلوات و همه چیزها از بهر دین است، و دین مرکب از دو چیزست یکی رجا و یکی خوف ... شاگردان من چون شمس امیر داد و دیگر «پارسی‌خوانان» به سبب گفتار من رسول را علیه‌السلام در خواب می‌بینند و من نمی‌دانم از آنک ایشان به اعتقاد پاکیزه و اخلاص آن سخنان راست را اعتقاد می‌کنند.»

معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۴۲۰ - ج ۲ ص ۱۱۴

## پارسی‌گویان

ترکان «پارسی‌گو» بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ

«پارسی‌گویان» کسانی هستند که به زبان مردم شهر سخن می‌گویند، و زبان مردم شهر زبان عشق و مهرورزی و مردم‌گرایی است، زبان مردم دانا و تاریخ‌دان، سرانجام زبان مردم سرزمین پارس است.

همان «پارسی‌گوی» دانای پیر  چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

شرفنامه ص ۲۴۱

چنگ کو بلبل باغ طرب است  «پارسی‌گوی» خوش افسانه‌ی تست

دیوان سیف اسفرنگی ص ۶۱۵

به رسم تحفه گر جامی سوی فارس فرستد این غزلها، تازه و تر
ز جان «فارسی‌گویان» شیراز برآید نعره الله اکبر
دیوان جامی ص ۴۲۴

همینت بس فغانی در بلاد «پارسی‌گویان» که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید
دیوان بابافغانی ص ۲۰۱

ازین زمره‌ی «پارسی‌گو» چه حاصل برو صحبت پارسایی طلب کن
دیوان طالب آملی ص ۱۰۴۸

## پارسی شکرست

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
حافظ

.رمقایسه با زبانهای دیگر در زبان فارسی واژگانی که دلالت بر مفهوم مهرورزی و مردم‌گرایی و عشق ی‌کند، بیشتر دیده می‌شود. در هیچ زبانی تا این اندازه واژه‌های مهربانی و شیرین‌سخنی دیده می‌شود. احتمالاً این اصطلاح به مناسبت همین ویژگیهای عاطفی و ترکیب آوایی و خوش‌نوایی اژگان زبان فارسی ساخته شده است.

گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت گه عتاب نمودن به «پارسی» و به تازی
دیوان سنایی ص ۱۰۳۱

مسلمانان مسلمانان! زبان «پارسی گویم» که‌نبود شرط در جمعی شکرخوردن به تنهایی

---

اخلایی! اخلایی زبان پارسی میگو که نبود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهایی
دیوان مولانا ج۲ ص ۴۹۷ / ۷۵۰

به روح خسرو ازین «پارسی شکر» دارم که کام طوطی هندوستان شود شیرین
دیوان عرفی شیرازی ص ۱۲۰

## پارسا

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در پارس «پارسا»یی را
کلیات سعدی ص ۵۳۹

واژه دیگری که ازین ریشه می‌توان بازشناسی کرد، «پارسا»ست. این واژه در واژه‌نامه‌های زبان

فارسی به معنی متقی و پرهیزگارست. در ریشه ـ Parsa* نیز این معنی وجود دارد. این ریشه به معنی شهر و شهرنشینی و جایگاه مردم داناست. از آنجاییکه پرهیزگاری از تجلی‌های دانایی و فرهیختگی است، بنابرین معنی تقوی را می‌توان ازین ریشه استنباط کرد. موضوع دیگری که این پیشنهاد را تایید می‌کند، دین‌ورزی پیش‌دادیان پارسی است که در پرهیزگاری و پارسایی معروف بودند. در آثار زبان فارسی هم‌بستگی واژه پارسی و پارسا تنگاتنگ است. بقایایی ازین معنی را در تصور نویسندگان و شاعران سده‌های گذشته ایران می‌توان بازشناسی کرد، ازینقرار:

«فرس جمع فارس و معنی فرس «پارسایان» است.» فارسنامه ص ۸

«... پرهیزکار و به معنی پارسی نیز گفته‌اند، و بعضی گفته‌اند: پارسا مرکب است از «پارس» که لغتی است در «پارس» به معنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شده افاده معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی، حافظ و نگهبان است، چه «پارسا» پاسدار نفس خود است.» فرهنگ رشیدی

«...گاه از وصف «پارسایان» پارس و شب‌خیزان آذربیجان ترکیب سخن را ترتیب می‌داد.»
زنگی‌نامه ص ۸۵

همبستگی «پارسا» و پارسی را در اشعار زبان فارسی می‌توان مشاهده کرد. احتمالاً این همبستگی را باید چیزی فراتر از رعایت صفت جناس به حساب آورد:

هر آنگه کجا آورد پارسی‌ها    نماند همی با کسی «پارسایی»
زینبی علوی ـ شاعران بی‌دیوان ص ۴۹۶

این چه من گفتم زبور پارسی است    فهم آن نه کار مرد «پارسا»ست
دیوان عطار ص ۱۱۴

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند    در رقص و حالت آرد پیران «پارسا» را

---

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند    ساقی بده بشارت رندان «پارسا» را
دیوان حافظ

این چنین عارفی که می‌گویم    «پارسا»یان شهر شیرازند
دیوان شاه نعمت الله ص ۲۹۲

ازین زمره پارسی‌گو چه حاصل    برو صحبت «پارسایی» طلب کن
دیوان طالب آملی ص ۱۰۴۸

من شوخ پارسی‌گو دانی که پارسایم    آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

---

تخت عاجش را ندیدست و نبیند هیچکس    تا نگار پارسی، دل پارسا دارد همی
دیوان قاآنی ص ۶۴۰/۷۷

گـوشه ایـمائی از ابـروی شـوخ پـارسی آفت ایمان صـد مـحراب شـیخ «پـارسا»ست
دیوان هنر ص ۵۰
نخواهد«پارسا» ماندن بتی در پارس ای بت‌رو اگر لعلت فروشد باده و چشمت دهد سـاغر

آتشکـده بـرافـروز زان طـلعت جـهان‌سـوز تا بر تو سجده آرنـد در «پـارس پـارسا»یـان
دیوان آشفته شیرازی ص ۳۳۰ / ۵۷۲
افســـانه‌ات مــعلم پــوران پــارسی دیــوانـه‌ات مکـمل پـیران «پـارسا»ست
دیوان صفای اسفهانی ص ۲۹

## نام آبادی‌ها و جای‌ها که ازین ریشه ساخته شده‌اند

دلیل دیگری که می‌توان بر تایید معنی شهر برای ریشه ـ Parsa* آورد، وجـود نـام‌های شـهرها و آبادی‌هایی است که ازین ریشه ساخته شده است، ازینقرار:

فارسان: دهی در شهرکرد
فارسبان: دهی در نهاوند
فارسی: دهی از شهرستان بوشهر
فارسیات: دهی در شهرستان اهواز
فارسیان: نام دهی در شهرستان قزوین و گرگان
فارسجین : دهی در اراک و اردکان
فارسیج : دهی در بخش اسدآباد و همدان
فارسی غلام : دهی از دهستان بخش آوج

چون نام بیشتر دهاتی که ازین ریشه ساخته شده در قسمت‌های جنوبی و جنوب‌غربی ایران واقع هستند دلیل دیگری است بر اینکه نهاد این ریشه جنوبی است و معنی شهر از آن برداشت می‌شده است.

# «قلاش» *

ریشه و اشتقاق این واژه معلوم نیست. واژه‌نامه‌های زبان فارسی برداشتی که ازین واژه دارند چندان روشن نیست. پیرامون معنی آن هم هر چه نوشته شده دقیق و کافی نیست، ازین‌قرار:

ادی‌شیر در کتاب «الالفاظ الفارسیه المعربه، ص۱۲۷ می‌نویسد: «القلاش: الداهی‌المحتال تعریب، قلاش هو المفلس و منه الکردی قلاشی. او هـو معرب عن الرومی callĭdŭs و هو بمعناه.

لغت‌نامه دهخدا به نقل از اقرب‌الموارد می‌نویسد: «زیرک، حیله‌گر، این کلمه فارسی است. زیرا در کلام عرب شین پس از لام وجود ندارد.

برهان قاطع می‌نویسد: «مردم بی‌نام و ننگ و لوند و بی‌چیز و مفلس و از کاینات مجرد را گویند.»

ناظم‌الاطبا می‌نویسد: «مکار و می‌خواره و باده‌پرست، و خراباتی و مقیم در میکده.»

دزی به نقل از برهان می‌نویسد: «لوند مشرب و مجرد بود.»

درویش محمد تبسی می‌نویسد: «معاشرات و مباشرات اعمال است، چنانکه اقتضای احوال‌است.»

واژه قلاش در واژه‌نامه‌های آغازین زبان فارسی از جمله: لغت فرس اسدی، فرهنگ قواس، صحاح الفرس، مجموعةالفرس و.. نیامده است. از واژه‌نامه‌های متأخر زبان فارسی، فرهنگ رشیدی نوشته است: «قلاش: بالفتح و تشدید لام مجرد ولوند و بی‌نام و ننگ، خسرو گوید از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را».

واژه‌نامه اصطلاحات تصوف «مرات عشاق» می‌نویسد: بیرون آمدن و مبرا گشتن سالک را گویند از جمیع لواحق وجود به اختیار خود به اقتضای غلبه جذبه.

---

* - یادنامه شمس بردسیری، ۱۳۷۸.

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را　　بر باد «قلاشی» دهیم این کفر تقوی نام را

تصوف و ادبیات تصوف، ص ۲۲۲

فرهنگ جعفری می‌نویسد: «به وزن نقاش، لوند مشرب و مجرد بود.»

با اینکه این واژه در آثار شاعران پارسی‌گوی قرن ششم و هفتم و شاعران بعد از آنها به کار رفته است، ولی تا این اواخر کسی یادآور این واژه نشده است. بهر حال آنچه که تاکنون گفته شده است نمی‌تواند روشنگر ریشه و ترکیب یا اشتقاق واژه «قلاش» باشد.

جمع‌بندی معنی‌هایی که داده شده ازین قرار است: حیله‌گر، مجرد، لوند، بی‌چیز، بی‌نام و ننگ، خراباتی، باده‌پرست از کاینات مجرد، مکار.

همه این معانی که داده شده، می‌تواند صفت برای «قلاش» باشد. اما اینکه این واژه از چه اجزایی ساخته شده و آن اجزاء از چه ریشه‌ای گرفته شده و آن ریشه به چه معنی بوده است، همچنان بر کسی روشن نبوده است. آنگونه که از ساخت آن پیداست این واژه ریشه و بنیادی در زبان عربی هم نمی‌تواند داشته باشد.

احتمال زیاد می‌رود که این واژه فارسی باشد. درین صورت همانند کفاش و جماش ساخت آن عربی گونه است.

واژه کفش از ریشه «کپ» «kap» به معنی پوشیدن ازین ریشه «کفاش» بقیاس بقال و نجار و غیره ساخته شده است. با این وضع می‌توان «قلاش» را از ریشه مفروض «-kar*» به معنی «خوردن غیرمؤدبانه و خوردنی‌های نه چندان خوب» پیشنهاد کرد.

بنابرین در واژه‌نامه‌های زبان فارسی و گویش‌های فارسی واژه‌هایی می‌توان بازشناسی کرد که ریشه «kar*» در ساختار آنها بکار رفته، و تقریباً در همهٔ آنها مفهوم خوردن خوراکیهای بی‌مزه و کم‌بها یا خوراک حیوانات استنباط می‌شود. ازین قرار:

### الف: واژه‌نامه‌های زبان فارسی

#### لغت‌نامه‌ی دهخدا

**کرشنه** kerešne: غله‌ای است تیره‌رنگ مابین ماش و عدس که آن را مقشر کرده به گاو دهند.

**کرغست** karɣast: گیاهی است و آن گل زردی دارد و به چهارپایان دهند و بیشتر خورش خر الاغ کنند.

**کرفس** karafs: رستنی باشد که از آن ترشی سازند، یعنی در میان سرکه اندازند و خورند.

**کرکر** kerker: نوعی باقلا باشد و معرب آن جرجر است.

**کرکروهن** karkarūhen: معجونی باشد از کبابه شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل و مقاصری و سنبل‌الطیب و مازو و عسل.

**کرکن** karkan : گندم و جو ونخود و باقلا که نیم‌رس شده‌باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و بخورند.

**کرم** karam : کلم برادر شلغم را گویند.

ز برگ خطمی و از برگ کتان «کرم» برگ آر به آب اندر بجوشان

دانشنامه پزشکی ص۱٦٦

**کرنگانی** karangānī : نام نوعی از انگورست.

**کروان** karvān : نام گیاهی است که قوت مفرح دارد.

**کرویا** karūyā : تخمی است که آن را زیره‌رو می‌گویند و نان‌خواه همان است بر روی خمیر پاشند.

دست از دروغزن بکش و نان مخور با «کرویا» و زیره و آویشنش

دیوان ناصر خسرو ص۲۲۸

**کره** kare : روغنی که از دوغ گیرند و خوردنی است.

**کریا** karyā : جنسی از ریواس است.

پیش تیغ تو روز صف، دشمن هست چون پیش داس تو کریا

رودکی ـ فرهنگ تحفةالاحباب

در واژه‌نامه‌های گویشی زبان فارسی نیز واژگانی که ازین ریشه و به همین معانی ساخته شده می‌توان بازشناسی کرد.

**ب : واژه‌نامه‌های گویشی**

**گویش بردسیر**

**کرک** kark : میوه نارس که خوردن آن مطبوع نیست.

**کرکو** karkū : خربزه نارس.

**کرکشنگ** korkošeng : نوعی انگور سیاه که پوستی ضخیم دارد.

**کرنو** kornū : نانی که در خاکستر تنور پخته شده باشد.

**کرو** kerū : یک نوع غله‌ای است که از آن نان نامرغوب می‌پزند.

**کروت** kerūt : نام نوعی خرمای نامرغوب.

**واژه‌نامه راجی**

**کرخرین** korxarīnae : نوعی آجیل زمستانی متشکل از شیره انگور، آرد، مغز گردو

**فرهنگ لری :**

**کلرم** kolram : کلم

**فرهنگ لغات بازیافته** [۱]

**کرپوره** karpūre: گیاهی است کوهستانی تلخ مزه.

**کرتنگ** kartang: سفره غذای سفر که به کمربندند.

**کرتیف** kartīf: بوته‌ای است وحشی و میوه‌دار.

**کرچچی** karčačī: گیاهی است ماکول.

**کرزنگ** karzang: گیاهی است که در بهار روید و از آن ترشی تهیه کنند.

**کرس** keres: خشک و بی‌حال و بی‌مزه

**کوری** kūrī: نام غله‌ای مانند چینه که خودروی باشد. در سنسکریت kuri نام غله است.

چه مانیم از پی شاماخ و کوری ز شور خاکیان در خاک شوری

نامه فرهنگستان، سال۲، شماره ۴، ص ۱۱۴

با ابدال «ر» به «ل» و از ریشه کر «کل» حاصل می‌شود. این صورت دگرگون شده نیز به معنی خوردن خوراکهای نامطبوع و خوردن نامقبول کاربرد دارد. ازین ریشه واژگانی در زبان و گویشهای ایرانی وجود دارد، ازین قرار:

**کالجوش** kālǰūš: نوعی از ماحضر بود که درویشان بپزند.

**کلاچ** kelāč: کماچ نازک و نان قندی

**کلاش** kalāš: آنکه از کسان با اصرار و ابرام چیز ستاند، و آنکه پول درآورد از کسان به سماجت

**کلفس** kalafs: به معنی کرفس

**کلم** kalam: نوعی سبزی

**کلمبه** kolombe: نوعی نان روغنی

**کلنبه** kolonba: کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پرساخته باشند

خشکسار، گرسنه را «کلنبه» است با مشتهیان به نرخ دنبه است

نظامی ـ حاشیه برهان

**کلوتی** kolūtī: نام نوعی خرما در جیرفت

**کلوچ** kolūč: نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد.

**کلونده** kalvande: خیار بزرگی است که آن را به جهت تخم نگاه دارند

میل «کلونده» که دارد؟ که مبارک بادش بخت فیروز که افتاد ز غیبش به کنار

بسحاق اطعمه ـ حاشیه برهان

۱ ـ ادیب طوسی، تبریز، ۱۳۴۳

در واژه‌های گویشی ایران واژه‌هایی که «کل» از همین ریشه و به همین معنی در ساختار آنها به کار رفته است می‌توان بازشناسی کرد، از این قرار:

### گویش بردسیر

**پس کلی** paskalī : نیم‌خورده انسان، آنچه که باقیمانده خوراک سگ یا حیوانات دیگر باشد.

**کل** kal : خوردن، و ظرف آبخوری سگ و مرغ.

**کلاچه** kelāče : باقی‌مانده پوست هندوانه و خربزه که با دهن خورده باشند.

**کلاچیدن** kelāčīdan : نوعی خوردن که دهن کج شود مانند خوردن پوست هندوانه و خربزه و استخوانی که گوشت داشته باشد.

**کلپوره** kalpūre : گیاه دارویی است که تلخ است و مصرف درمانی دارد.

**کلمبه** kolombe : نان روغنی که در میان آن خرما کرده باشند.

**کلاش** kallāš : مفتخور، کسی که در خوردن بی‌ملاحظگی می‌کند.

**کلوچ** kelōč : فک پایین که بکار خوردن و جویدن خوراک می‌رود.

**کله‌جوش** keleǰūš : کشک سائیده شده که گرم کنند برای خوردن.

**کله کویی** kelekūī : زال‌زالک، نوعی میوه درختی کم‌مزه.

### واژه‌نامه فین بندر عباس [1]

**کرکو** karkū : خیار چنبر

**کرنگ** kareng : نارس، کال

### واژه‌نامه مازندرانی

**کلوا** kelvā : نانی که روی خاکستر اجاق محلی گرم و پخته شود.

### فرهنگ لغات بازیافته

**کلا** kelā : تنور

**کلاس** kelās : نان کره مخصوص

**کلپه** kolpe : چانه

**کلتوک** koltūk : سرشیر

**کلج** kalaǰ : ترتیزک

**کلچه** kolče : نان کوچک روغنی که دارای شیرینی باشد

---

۱ - احمد سایبانی، سلسله متون و تحقیقات، تهران، ۱۳۶۹.

**کلک** kalak : خربزه

**کلمنده** kalmonde : خیار چنبر

**کلوا** kalvā : فطیر

**کلی غرابیج** kolīγorābīǰ : خوراکی که از کلی و سبزی و ترشی و شیرینی پزند.

## گویش بیرجند[۱]

**کل سار** kalesār : نیم سیر ـ اندکی سیر

## واژه‌نامه همدانی[۲]

**کلاش** kalāš : مفت‌خور، رند، زیرک

## فرهنگ گویش خراسان بزرگ[۳]

**کلجوش** kalǰūš : اشکنه ماست

**کلوچ** kolūč : نانی که در تنور افتد

## واژنامه گویش شوشتری[۴]

**کل** kal : ظرف آبخوری مرغ و سگ

**کلول** kolūl : ساقه‌های گندم و جو که پس از درو به جا می‌مانند و چارپایان و گوسفندان در آنها چرا می‌کنند.

با ابدال «ک» به ق /غ» واژه‌هایی از همین ریشه در زبان و گویشهای ایرانی که به معنی خوردن و خوراکی است می‌توان بازیابی کرد.

**قلیه** qelye : گوشت بر تابه بریان کرده شده

روی زی محراب کی کردی: اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ «قلیه» حلواستی

دیوان ناصر خسرو ص۴۴۱

دل شد سیه از سپیدی برف مرا     در ده می لعل ساغری ژرف مرا
کو مطبخی پاک و مسمن مرغی     تا «قلیه» کند به قاتق ترف مرا

دیوان ابن یمین ص۶۲۹

۱ ـ واج‌شناسی دستور، بررسی گویش بیرجند، دکتر جمال رضایی.

۲ ـ گردآوری هادی گروسین، انتشارات مسلم، ۱۳۷۰.

۳ ـ امیر شالچی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰.

۴ ـ محمدباقر نیرومند، فرهنگستان زبان ایران، تهران، ۲۵۳۵.

### واژه‌نامه بردسیر

**غلور** γolūr: گندم یا جو نیم‌کوب که به کار خوراک دام می‌رود

### فرهنگ گویش خراسان بزرگ

قلور qolūr : بلغور، آش گندم

قلیف کیک qalīf kek : نان روغنی گرد نوروزی.

### واژه‌نامه گویش شوشتری

قراپیچ qarapič : نام نوعی نان نازک و شیرین که آن را پس از پختن می‌پیچند و به شکل لقمه مکعب می‌سازند.

قلیه qelye : آش ترش

ازین قرار در بسیاری از گویش‌های ایرانی واژه «کلاش» از ریشه «کر = کل» به معنی خوردن وجود دارد و مفهوم مفت‌خور، مال مردم‌خور و ... از آن فهمیده می‌شود. با ابدال «ک به ق» واژه «قلاش» به همین معنی وارد زبان و ادبیات فارسی شده است. در زیر کاربردهای گوناگون آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد:

وکیل یار گر ایزدست و میکاییل ز بهر قسمت روزی یکی است ازو «کلاش»

دیوان سروش اسفهانی، ص ۷۰

اگر «کلاشی» و رندی است کارت نخواهد شحنه ما شد شکارت

دیوان ظهیرالدوله ص ۲۰۱

### قلاشان فاش

رندی و چو من «فاشی» بر ملت «قلاشی»

در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم

دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۴

از مجموعه کاربردهایی که از واژه قلاش در آثار زبان فارسی به جای مانده چنین برمی‌آید، که گروهی از مردمان آزادهٔ ایرانی در نهان می‌زیستند و پنهانی آراء و عقاید خود را بیان می‌کردند. اما همین که شرایط را برای آشکار شدن مناسب می‌دیدند خود را فاش کرده، و مردم آنها را به نام «قلاش» می‌شناختند، اینک آثاری از زبان و ادبیات فارسی درین زمینه:

ای دل «قلاش» مکن، فتنه و پرخاش مکن    شهره مکن «فاش» مکن بر سربازار مرا

---

گریزان است این ساقی ازین مستان ناموسی    اگراوباش‌و «قلاشی»مخورپنهان‌و پیداخور
دیوان مولانا ج۱ ص ۴۱۴/۲۱

بده تو داد اوباشی، اگر رندی و «قلاشی»    پس‌پرده‌چه‌می‌باشی،اگر خوبی و زیبایی
دیوان مولانا ج۲ ص ۴۶۷

گفت قاضی کش بگردانید «فاش»    گرد شهر او مفلس است و بس «قلاش»
دفتر دوم مثنوی ص۳۱

کین اباحت زین جماعت «فاش» شد    رخصت هر مفلس «قلاش» شد
دفتر ششم مثنوی ص۹۷

منم آن رند مفلس «قلاش»    که شدم در جهان به رندی «فاش»
دیوان خواجو ص۵۰۹

راز رفیقان نتوان «فاش» کرد    بگذر ازین شیوه که «قلاش» کرد
پنج گنج ص۵۵

گر بر سر بازار جهان جلوه گرآیی    «قلاش» صفت بر سر بازار توان بود
دیوان قاسم انوار ص۱۵۵

روزی از خانه به بازار روم با دف و چنگ    تا همه خلق بدانند که «قلاشم» و مست
دیوان جنید شیرازی ص۸

ما رند سبوکشیم و «قلاش»    بگرفته به سر سبوی می فاش
دیوان ناصر بخارایی ص ۱۴۳

شاهدماچه‌غم ار پرده‌در و «قلاش» است    آفتاب است و نهان از نظر خفاش است
دیوان نشاط اصفهانی ص۶۳

## قلاشان مفلس

«اگر طالب مایی به کوی «قلاشان» و مفلسان
رو، و به نزدیک عاصیان و شکسته دلان»
خلاصة المقامات ص۱۱۰

باتوجه به آثاری که در دست‌است به‌نظرمی‌رسد «قلاشان مردمی مفت‌خور بودند که به دارایی و مالکیت دیگران ارزش و اعتنایی قایل نمی‌شدند. به هر حیله و تزویری که بود حتی با دشنام و بد گفتن

از مالداران سهمی می‌گرفتند، و با دوستان می‌خوردند. بدیهی است که این شیوه زندگی و کار آنها به علت تنبلی و بیکاری نبود. قلاشان برین باور بودند که باید عدالت اجتماعی در میان مردم جامعه برقرار باشد. ازین روی برای مبارزه با حرص و مال‌اندوزیهای عامیانه نخست خود آنان از داشتن هرگونه دارایی و دلبستگی پرهیز می‌کردند تا بهتر بتوانند باورهای مردم‌گرایی و مساوات خود را در میان مردم روایی بدهند. بنابرین قلاشان این اصلاحات را از خود آغاز می‌کردند، مال و ثروت خود را رایگان به دیگران واگذار می‌کردند، در نتیجه به مفلسی و بینوایی مشهور می‌شدند. در آثار زبان و ادبیات فارسی شواهدی وجود دارد که به تکرار از مفلسی و بینوایی قلاشان یاد شده است، از این قرار:

چند ازین «قلاشی و ناداشتی» ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
دیوان امیرمعزّی ص ۷۰۰

«قلاش»ومست و عاشق و بدنام و «بینوا» بی‌نام و بی‌نشان و پریشان و بی‌سریم
دیوان احمدجام ص ۳۱۰

رفتم به سرایی خوش، پاکیزه و سلطانی نه عیب ز همسایه، نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم، پیران خراباتی قومی همه «قلاشان» چون دیو بیابانی
معروف به «بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی» همچون الف کوفی، از عوری و عریانی
دیوان سنایی ص۶٦۷

پیر باید که راهبر باشد سالکی چست و دیده ور باشد
مست و دیوانه و بهش باشد رند و «قلاش و سیمکش» باشد
سنایی‌آباد ـ مثنویهای سنایی ص۹۷

چوْن دست من به جام مرصع نمی‌رسد «قلاش» وار درمی ازو آرزو کنم
دیوان عبدالقادر گیلانی ص ۱۲۰

بهره‌ورند از سخات، اهل صلاح و فساد زاهدوعابدچنانک«مفلس‌وقلاش» و رند

---

ز حال من چو خداوندگار می‌داند که نیک «مفلس و قلاش» پیشه ورندم
دیوان سوزنی ص۱٦۲/۴۵۵

در میکده‌ها ساخته مجلس ماییم «قلاشان» را همیشه مونس ماییم
در عشق سرافکنده چو نرگس ماییم سر دفتر عاشقان «مفلس» ماییم
دیوان عبدالواسع جبلی ص۶۷۴

بار دگر پیر ما «مفلس و قلاش» شد در بن دیرمغان می‌خور و اوباش شد
زآتش دل پاک سوخت مدعیان را تمام دردی اندوه‌خورد،عاشق و «قلاش» شد
دیوان عطار ص۲۳۱

... هـر کـه را پـرسید قـاضی حـال او　　گـفت مـولا: دست ازیـن مـفلس بشـو
گـفت قـاضی کش بگـردانـید فـاش　　گـرد شهر او «مـفلس است و بس قـلاش»
پـیش مـن افـلاس او ثـابت شـدست　　نـقد و کـالا نـیستش چـیزی بـه دست

دفتر دوم مثنوی ص۳۱

شـرع و تـقوا را فکـنده سـوی پشت　　کـو عـمر، کـو امـر مـعروف درشت
کـین ابـاحت زیـن جـماعت فـاش شد　　رخـصت هـر «مـفلس» قـلاش شـد

دفتر ششم مثنوی ص۹۶

مـن آن «قـلاش رنـد بـینوایـم»　　کـه در رنـدی مـغان را پـیشوایـم
مـرا از درگـه پـاکـان بـراندند　　بـه‌صد خـواری کـه رنـد نـاسزایـم

---

«قـلاش»وار بـر سـر عـالم نـهم قـدم　　عـیاروار از خـودی خـود بـر اشکـنم

دیوان عراقی ص۲۱۳/۱۰۹

تو از رنگی که برگردی کجا هم‌رنگ ماباشی　　که ما را می‌رسد رندی و بی‌برگی و «قلاشی»

جامع الالحان ص۱۰۸

گـرعاشق‌و«قـلاشی»ور «مـفلس» و اوبـاشی　　چـه در پـی شـاباشی هـل بـیهده غـوغا را

دیوان سلطان ولد ص۲۱

نـیست بـا مـردم نـادان سـخن منکر حـق　　که نـدانـی کـه گـدایـان خـدا «قـلاش» انـد

دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص۱۱۴۲

مـنم آن رنـد «مـفلس قـلاش»　　کـه شـدم در جـهان بـه رنـدی فـاش
مـا گـدایـان خـانه پـردازیـم　　فـارغ از خـانه و بـری ز فـراش

دیوان خواجوی کرمانی ص۵۰۹

چه طـالع است مـرا یـارب ای دل «قـلاش»　　کـه هـیچ مـی نکـند روزگـار جـز پـرخاش
مـن از زمـانه کـفافی فـزون نـخواهـم ازان　　کـه زله بـند نـباشند مـردم «قـلاش»

---

بـنده را بسـته بـود بـر آخـور　　لاشـه اسـبی مـناسب اوبـاش
چـند روزست تـا فـروخته‌ام　　کـرده وجـه مـعاش خـود ز بـهاش
وجـهکی مـختصر چـه بـردارد　　خـاصه در دست رنـدکی «قـلاش»

دیوان ابن‌یمین ص ۴۴۱/۴۳۸

اشـغال دو عـالم را در مـجلس «قـلاشان»　　چـون زلف‌نکـورویان درهـم‌زن و بـرهم‌زن

روح‌الارواح ص۲۷٦

گـه تـهی کـیسه، گـاه قـلاشیم گـاه پـنهان و گـاه پـیدایـیم
دیوان شاه نعمت‌الله ص۷۱۱

مـعشوقه بـاز و رنـدم و «قـلاش پـاکباز» جانا بـه دیـن عشـق تـو اینها شعار مـاست

---

مـعشوقه‌بازورندم و «قـلاش» و مـی‌پرست دارم‌بـه‌عشق‌دوست‌فراغت‌زهـرچـه هست

---

گرچه درصورت‌گداورند و «قلاش» آمـدم لیک در مـعنی بـه عـالم پادشاهی مـی‌کنم
دیوان اسیری لاهیجی ص۲۱۲/۴۳/۳۶

زمانی رنـد او بـاشم، زمـانی «عـور قـلاشم» گهی بر نـنگ‌می‌پویم،گـهی‌بر عـارمی‌گردم
دیوان فیض کاشانی ص۲۸۴

جـمع‌دار ازامـتحان جـیب عـریانی دلت دست مـا خـالی‌ترست از کـیسه«قـلاش»مـا

---

هرچه خـواهـی‌در غـبار نـیستی آمـاده گـیر ای‌تنگ‌سرمایه‌چون‌هستی،عدم «قلاش»نیست

---

شش جـهت فـرش است اسـتغنای فـقر مـفلسی در هـیچ جـا «قـلاش» نـیست
دیوان بیدل ص ۳۱۱/۳۰۸/۲۱

«تهی‌دستیم» از سود و زیان ما چـه مـی‌پرسی درین بازار «قلاشی» نه این داریم و نـی آنـها
دیوان حزین لاهیجی ص۲۰۲

تأثـیر دلت شـادکـه در یـزد وزیـری انـدوخته‌ای وزر وتـهی‌دستی و «قـلاش»

---

بـا غـنا صـاحب‌حرص‌ازهـمه مـحتاج‌ترست عـجبی‌نیست‌اگـرلاش‌کشی «قـلاش»است
دیوان محسن تاثیر ص ۱۰۸ / ۳۱۶

## قلاشان مقامر

همه خامـوش به ظاهر، همـه «قلاش و مقامر»
همه غایب، همه حاضر، همه صیاد و شکاری
دیوان مولانا ج۲ ص۶۰۴

آن تصوری که مردم عامی از قمار و قمار بازی دارند، و برد و باخت ازان فهمیده مـی‌شود، در آیین «قلاشان» نیست. قمار قلاشان در خرابات است، قلاشان در آنجا قمار می‌کنند، سود و سرمایه خود

را یک جا می‌بازند و رها می‌کنند، رمز «مقامر» درین آیین بدان اشارت دارد که قلاشان هیچ‌گونه تعلق و بندی ندارند. ازین قرار قلاشان مقامر کسانی هستند که تمام دارایی خود را باخته، چیزی از مال دنیا در دست ندارند، این تصور را در آثار زبان فارسی چنین می‌بینیم:

دوستی با «مقامر و قلاش» یا مکن یا چو کردی آنرا باش

حدیقة الحقیقه ص۴۴۸

عارفانی به باده خواری فاش عاشقانی «مقامر و قلاش»

سنای آباد ـ مثنویهایی سنایی ص۹۴

می‌پرستی پیشه گیر اندر خرابات و «قمار»

کم‌زن‌و«قلاش» ومست و رند و دردی‌خوار باش

دیوان سنایی ص۳۱۱

قومی دیدم، حزین و غمکش از آتش و آب کرده مفرش

«قلاش» و قلندر و جفاکار قلاب و «مقامر» و ستمکار

اوباش صفت، ز حرف اوباش قلاش سخن به لفظ قلاش

مصباح‌الارواح ص۵۷

همه خاموش بظاهر، همه «قلاش» و مقامر همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری

دیوان مولانا ج۲ ص ۶۰۴

«مقامر» گشتم و «قلاش» اکنون مرا نی درس و نی کُتاب باید

دیوان سلطان ولد ص۱۱۴

«قلاش»وش دیدم‌بتی،ای‌وقت آن‌قلاش‌خوش کو باخت‌نقددین‌ودل‌درعشق آن‌قلاش‌وش

دیوان جامی ص۴۵۱

## قلاشان مبارز

پادشاهی نیست جز درویشی و آزادگی
پس میسر نیست هفت اقلیم جز «قلاش» را
دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۵۱۲

قلاشان با اهل ظاهر و ریاکاران عامی و زاهدان[1] ناسازگار بودند، به هیچ‌وجه با آنها هم سویی و همسازی نداشتند. از ریا و تظاهر رنج می‌بردند. از ستمکاریها و ظلم عامه نگران بودند. از بی‌خردی و

---

۱- زاهد و زهد، و ما قلاشی میل هر کس به جانب کاری است
دیوان ناصر بخارایی ص ۲۰۶

کم دانشی آنها ناله‌ها داشتند. اینها بودند علتهایی که قلاشان را وا می‌داشت، تا این تضادهای اجتماعی را از میان برداشته و تعدیلی در جامعه بر پا کنند.

قلاشان از نظر تعداد و افراد با عامیان بر نمی‌آمدند، به ناچار مبارزات آنها ناآشکار و زیرکانه انجام می‌شد. بدین‌نحو بود که هیچ‌کس نمی‌توانست از رازهای آنها سردربیاورد. ازین‌روی بهانه‌ای برای مقابله و نبرد علنی بدست کسی نمی‌دادند. در حالی که مردم، قلاشان را مردمی سرگرم به کار خود و بی‌خطر می‌پنداشتند، آنان در زیر این پوشش سرگرم به کار مبارزات فرهنگی و چالشی بودند.

به هر روی، جدایی قلاشان از مردم عامی و عادی به گونه‌های مختلفی نمود داشت. ویژگیهایی که دلالت بر جدا اندیشی مبارزات آنها دارد ازین قرارست:

## پوشاک قلاشان

از آثاری که در دست است چنین بر می‌آید که لباس و ظاهر قلاشان بر خلاف پوشش اهل صلاح و پرهیز بوده است. آنچه که ازین آثار می‌توان برداشت کرد، این است که لباس قرمز می‌پوشیدند یا عریان می‌شدند، و بر خلاف اهل ظاهر که دستار داشتند آنها کلاه می‌پوشیدند، و موهای خود را به روی شانه‌های خویش رها می‌کردند. روی هم رفته، می‌توان گفت هیأت ظاهر خود را بر خلاف مردم معمول می‌آراستند. شاید این خود اعتراض خاموش آنان بر علیه جامه پاکان آلوده کام بوده است:

رفتم به سرایی خوش، پاکیزه و سلطانی　　نه عیب ز همسایه، نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم پیران خراباتی　　قومی همه «قلاشان» چون دیو بیابانی
معروف به بی‌سیمی، مشهور به بی‌نانی　　همچون الف کوفی از عوری و عریانی

---

تا نشوی در دین «قلاش»وار　　«خرقه‌ی قلاشان» غارت مکن
دیوان سنایی ص۶۶۷/۵۰۶

«نقل است که جوانی قلاش می‌رفت ربابی در دست داشت، سرمست، ناگاه بوعثمان را دید، موی در زیر «کلاه» پنهان کرد و رباب در آستین کشید، پنداشت که احتساب خواهد کرد.
تذکرة الاولیاء ج۲ ص ۵۰

«قلاش»وار بر سر عالم نهم قدم　　عیاروار از خودی خود بر اشکنم
دیوان عراقی ص۲۱۳

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی‌دانم　　که فرمودش که دامن برزن و«طرف‌کله»بشکن
دیوان جامی ص۶۱۶

سرشکم آصفی هر قطره آمد لعل سیرابی　　توانگر عاقبت زان اشک«قلاشانه»خواهم شد
دیوان آصفی هروی ص۹۷

مـــرا قـــلاش و بـــی‌باک آفـــریدند «گـــریبان چـاک» و چـالاک آفـریدند

---

شـاه‌دانست‌کـه‌من‌رندم و «قلاش» و قـلندر کـرد آسـوده ز دسـتارم و بـخشید کـلاهم
دیوان عبرت نایینی ص ۱۹۵/۱۱۲

## قلاشان زیرک

قلاشان مردمی زیرک و هوشیار بودند، و این خود دلیل کافی است که آنها نمی‌توانستند با عوام کالانعام سازگاری داشته باشند. زیرا راه «قلاش» راه کسانی است که دیده بینا دارند و زیرکسار هستند. از آنجایی که قلاشان به زیرکی مشهور هستند، گاهی در ادبیات فارسی قلاش به معنی زیرک به کار رفته است:

سـرّ «قـلاشی» نـدانـی، راه قـلاشان مـرو «دیـده بـینا» نـداری راه درویشـان مـرو
دیوان سنایی ص۵۵۵

نـیست بـا مـردم نـادان سـخن مـنکر حـق کـه نـدانـی کـه گـدایـان خـدا «قـلاشند»
دیوان نزاری قهستانی ۱۱۴۲

درآن میدان چو «قـلاشان» سـبک‌ره کـی‌توانـی‌شد
ز جوش‌غفلت‌از دستت چـو گـوش‌دل گـران بـینی
دیوان منسوب به حلاج ص۱۸۷

عطار در داستان گرگ و روباه که در اسرارنامه آمده است، «قلاش» را به معنی زیرک به کار برده است.

یکـــی گـرگ کـهن شـد بـا سـرچـاه درون چـــاه دیـــد افـــتاده روبـــاه
بـــه روبـــه گـفت اگـر مشـتاق مـایی فـــرود آیـــم بگـــو یـا تـو بـرآیـی
جـــوابش داد آن روبـــاه دلتـــنگ کـه مـن لنگـم تـو بـه کـایی بـر لنگ
نشست آن گـــرگ در دلو روان زود روان شـــد دلو چـون تـیر از کـمان زود
هـمی چـندان کـه مـی‌شد دلو در چـاه بـــه بـــالا مـــی بـر آمـد نـیز روبـاه
مـــیان راه چـــون در هـــم رسـیدند بـــره هـــم روی یکـــدیگر بـــدیدند
زبـــان بگشـــاد آن گـــرگ ســتمکار کـــه ای روبـــه مـــرا تـــنها بـمگذار
جـــوابش داد آن روبـــاه «قـــلاش» کـه تـو مـی رو مـن اینک آمـدم بـاش
اسرارنامه ص۱۶۱

## تلبیس قلاشان

قلاشان در میان مردم عوام زندگی می‌کردند و زیر نظر و نظارت آنان بودند، اما با آنها هیچ‌گونه همسانی و هم سویی نداشتند. ازین روی برای گذران زندگی و ادامه دادن به مبارزات خود ناچار می‌شدند در ظاهر چنان بنمایانند که با آنها چندان تفاوت رای و سلیقه‌ای ندارند. با این وضع هر چند قلاش بودند خود را به زهد می‌شناساندند گاهی خود به این نوع سازش ظاهری سالوس و تلبیس می‌گفتند:

چو از رندان و «قلاشان» عشقی     چرا خود را به سالوسی بپوشی

دیوان سلطان ولد ص۴۵۴

گه رود در کوی طاعت پارسا     گه شود «قلاش» بازار هوا

مثنویهای امیر حسین هروی ص۴۲

اگر چه عاشقیم و رند و «قلاش»     به نام زهد گشتم در جهان فاش

دیوان اسیری لاهیجی ص۱۶۰

در نهان «قلاش» و رندیم، آشکارا متقی     وای اگر گردند خلق آگاه از تزویر ما

دیوان عبرت نایینی ص۸

ساقی ار عبد علی توبه ز «قلاشی» کرد     مصلحت بود، دوصد برتر از آنست اینجا

دیوان عبد علیشاه ص ۹۳

## دیوانگی و قلاشی

شراب و شاهد و «دیوانگی و قلاشی»
همیشه دین من‌است و رسوم عشاقی است

دیوان احمدجام ص۱۲۳

بگونه‌ای که دیدیم قلاشان مردمی بودند که با نهادهای اجتماعی مردم عامی به هیچ روی سازگاری نداشتند. بدین سبب همواره از جانب آنها در معرض گزند و آسیب بودند. برای رهایی از این آفندها خود را به دیوانگی می‌زدند، زیرا می‌دانستند که بر دیوانگان تکلیف و تکلف نیست. با این ترفند، جان خود را از آسیب‌های احتمالی آنان می‌رهانیدند. از طرفی در کارهای مبارزاتی و تبلیغاتی که داشتند، آزادتر می‌توانستند عمل بکنند. بازتاب این چاره‌گری‌ها را که در لباس دیوانگی جلوه می‌کرد، در آثار زبان و ادبیات فارسی می‌توان بازشناسی کرد:

لولی و شنگول و «قلاشیم» و اوباشیم و رند     عاشق سرگشته و «دیوانه» و شوریده‌ایم

دیوان احمد جام ص۲۸۲

پـــیر بـــاید کـــه راهـــبر بـــاشد ســـــالکی چست و دیـــده‌ور بـــاشد
مست و «دیـــوانـــه» و بـــهش بـــاشد رنـــد و «قـــلاش» و ســـیمکش بـــاشد
سیرالعباد ـ مثنویهای سنایی ص۹۷

مـــا اگـــر «قـلاش» اگـــر «دیـوانـه»ایـم مست آن ســـاقی و آن پـــیمانه‌ایـــم
بـــر خـــط فـــرمان او ســـر مـی‌نهیم جـــان شـــیرین را گـــروگان مـــی‌دهیم
دفتر دوم مثنوی ص۱۲۳

مـــا دریـــن دیـــر فـتادیم هـم از روز الست رند و «دیـوانـه‌وقـلاش» وخـرابـاتی و مست
دیوان کمال خجندی ص۲۵۵

بـــی شـــور «جـــنون عشـــق قـلاش» آوازه حســـــن هـــم نشـــد فـــاش

---

ســـــودازده بـــاش و مست و اوبـــاش شـــــوریده و مـــی‌پرست و قـــلاش
مونس‌العشاق ص ۸۸/۴۷

## حلقه‌ی قلاشان

«قلاشـان» را دریـن ولایـت
از دار همـی کننـد آونـگ
دیوان عطار ص ۳۳۹

نشان دیگری که در آثار زبان فارسی بر جای مانده و دلیل بر مبارز بودن قلاشان می‌باشد، وجود اصطلاحات «حلقه‌ی قلاشان» و «صف قلاشان»است. ساخت و کاربرد این اصطلاحات می‌رساند که قلاشان بر خلاف تصور عامه مردم، کسانی نبودند که ولگرد و متفرق و فـرصت‌طلب بـاشند، بـلکه قلاشان گروهی متشکل و منسجم بودند و با رهبری پیر یا پیرانی که داشتند به منظور برپائی عـدالت و رفـع ستم مبارزه می‌کردند. ازین قرار:

در زمـــــره‌ی عـــــاشقان بـــدنام ایـــن جـمله خـودی ز خـویش بـتراش
در حـــــلقه‌ی طـــــالبان مـــدهوش «ســـرحـــلقه» شـــوی مـــیان «قـلاش»
دیوان احمد جام ص۲۴۸

ای پســـر مـــی‌خواره و «قـــلاش» بـــاش در مـــــیان «حـــلقه اوبـــاش» بـــاش
دیوان سنایی ص۳۱۲

آید اندر حـلقه میخوارگـان زاهـد بـه طـبع تـا ز قـلاشی چـوحلقه تـوبه را بـر در زنـد

---

بودمی در صدر قرایان نشسته پیش ازین　　آه چون در «صف‌قلاشان» نشستم چون کنم

دیوان عبدالواسع جبلی ص۱۱۴ / ۵۵۷

در «حلقه‌ی قلاشی» زنهار تا نباشی　　چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده

دیوان مولانا ج۲ ص۴۲۲

برگ قلاشی نداری گرد قلاشان مپوی　　صورت ایشان نداری سیرت ایشان مجوی

یا به شرط راستی در «صف‌قلاشان» در آی　　یا چو نتوانی به گرد شیوه ایشان مپوی

جامع‌الالحان ص۱۸۸

رازی که نشد در آسمان فاش　　در میکده گفت رند قلاش

هرگز نخورم غم ار در آیی　　در «حلقه‌ی می‌کشان قلاش»

دیوان عاشق اسفهانی ص۲۲۴

چون‌عبدعلی راندی در کوچه‌ی «قلاشان»　　زنهار قدم آنجا مردانه چو ادهم زن

دیوان عبد علیشاه ص ۵۴

از آن «قلاش» در میخانه می‌خواهم درون آیم　　که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عبدالوهاب ـ مذکر احباب ص ۱۵۹

قلاشان هر گاه در مبارزات خودگرفتار و دچار قصاص و انتقام می‌شدند، در برابر شکنجه‌ها و آزارهای مخالفان سرسختانه ایستادگی کرده و خم بر ابرو نمی‌آوردند:(۱)

به کاری با یزید عالم افروز　　به صرافان گذر می‌کرد یک روز

یکی «قلاش» را در پیش ره دید　　ز سر تا پای او غرق گنه دید

چنان می‌زد کسی حدش به غایت　　که خون می‌ریخت بی‌حد و نهایت

دران سختی نمی‌کرد آه «قلاش»　　که می‌خندید و پس می‌گفت ای کاش

که دایم هم چنینم می‌زدندی　　به تیغ آتشینم می‌زدندی

چنان زان رند شیخ دین عجب ماند　　که در آن جایگه تا وقت شب ماند

چو آخر حد او آمد به انجام　　از و پرسید پنهان پیر بسطام

که چندین زخم خورده خون برفته　　تو چون گل مانده خندان و شکفته

نه آهی کرده، نه اشکی فشانده　　منم در کار تو حیران بمانده

مرا آگاه کن تا سر این چیست　　که درمحنت‌توان‌خوش‌خوش‌چنین‌زیست

---

۱ - قتال‌ترین دلبران است　　قلاش‌ترین روزگارم

دیوان سنایی ص ۹۲۹

چــنین گــفت آن زمــان قــلاش مــهجور / کــه بــود ای شــیخ مــعشوق مــن از دور
ســـــتاده بـــود جـــایی بـــر کـــناره / نـــبودش هـــیچ کـــاری جـــز نـظاره
چـــو مـــن مـــی‌دیدمش استاده در راه / نـــــبودم آن زمـــــان از درد آگـــــاه
مـــرا آن لحـــظه گـــر صـد زخـم بـودی / بـه چشـم چشـم زخـمی کـی نـمودی
ســـتاده بـــهر مـــن مـعشوق بـر پـای / چگـــونه مـــن نـــباشم پـای بـر جـای
چـــو بشـــنود ایـن سـخن مـرد یگـانه / ز چشـــمش گشت ســیل خـون روانـه
بـــه دل مـــی‌گفت: ای پـــیر سـیه روز / ازیـــــن قـــلاش، راه دیـــن بـــیاموز

الهی‌نامه ص۱۷۵

## ریاستیزی قلاشان

عـزم آن دارم کـه با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را بر سنگ «قلاشی» زنم
دیوان سلمان ساوجی ص۴۵۱

قلاشان برای برقراری عدالت و مساوات اجتماعی با ریاکاران ستمکار که سرمایه و سود مردم را به کام کشیده و آنان را ناکام می‌کردند، در ستیز بودند. ازین ریاکاران ظاهراً در عذاب بودند. برخورد و تضاد زهدکوشان صلاح‌اندیش و قلاشان رهاشده از خویش را، در آثار بازمانده ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

در مــیان‌زهدکوشان‌خویشتن«قــلاش» ســاز / در جــهان مــی‌فروشان خـویشتن ابـدال کـن

دیوان سنایی ص۴۹۷

آید انـدرحـلقه‌ی‌می‌خوارگـان زاهـد بـه‌طبع / تا ز «قلاشی» چـو حـلقه تـوبه را بـر در زنـد

---

مجلس‌افروزی، جهان‌سوزی که باشد با رخش / عیش «قـلاشی» مـباح و زهـد قـرایـی مـحال

---

نیست قلاشی چوتو،نیست نـاباکـی چـو مـن / عـــاشق نـــاباک بـایـد دلبـر «قـلاش» را

---

بودمی در صـدر قـرایـان نشسـته پـیش ازیـن / آه چون در صف «قلاشان» نشستم چون کنم

---

گهی در صف قرایان، گهی درصدر «قلاشان» / میان این و آن عـمر گـرامـی را هـدر کـردم
اگر در صومعه وقـتی بـه قـرایـی مـثل بـودم / کنون در میکده خود رابه «قلاشی» سمر کردم

---

ای آنکه ترا همیشه «قلاشی» خوست    قرایی ما در ره عشقت نه نکوست
اکنون که خرابات همی دارد دوست    قرایی ما فدای «قلاشی» اوست
دیوان عبدالواسع جبلی ص۱۱۴/۲۵۸/۴۹۵/۵۵۷/۵٦۰/٦٦۲

دیدم به نشیب آن که اوباش    یکسر همه رند و دزد و قلاش
فتان و خبیث و دزد و ناپاک    مردم خور و دیوخوی و بی‌باک
مصباح‌الارواح ص۴۷

سر فتنه‌ی اوباشی، هم خرقه‌ی قلاشی    در مصر نمی‌باشی تا جمله شکرخایی
دیوان مولانا ج۲ ص۵۰۵

از توبه و قرایی بیزار شدم لیکن    از رندی و «قلاشی» بیزار نخواهم شد
دیوان عراقی ص٦۱

من نخواهم پای از کویت کشید    رند و «قلاشم» نمی‌ترسم ز سر
دیوان سلطان ولد ص۱۷۹

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را    بر باد«قلاشی»دهیم این‌شرک تقوی‌نام را

---

گرچه‌قومی را صلاح و نیک‌نامی‌ظاهرست    مابه«قلاشی» و رندی در جهان افسانه‌ایم
کلیات سعدی ص۵۳۷/٦۴۸

من اگر چند نیم زاهد و هستم «قلاش»    هستم آزاد و نیم بنده اسباب معاش
اگر چو ظاهر و باطن به خلق بنمایند    کسی چه فرق کند زاهد از من «قلاش»
دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۱۲۷۲/۱۲۷۴

گر از رنگی که برگردی کجا همرنگ ماباشی    که ما را می‌رسد رندی و بی‌باکی و «قلاشی»
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص۳۷۷

گه رود در کوی طاعت پارسا    گه شود «قلاش» بازار هوا
مثنویهای امیرحسینی ص۴۲

الا یا ایها‌الساقی، مرا جام مصفا ده    که‌سرمستی‌و«قلاشی»زز‌هدوتوبه‌ی‌مابه
دیوان قاسم انوار ص۲۷۱

زهد بگذار و به میخانه خرام    در خرابات مغان «قلاش» باش

---

مگر من شیشه‌تقوی‌زدم‌برسنگ«قلاشی»    که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
شیشه تقوی دگر بر سنگ «قلاشی» زدیم    در خرابات مغان جام مروق می‌زنیم

---

ذوق در عـــاشقی و «قـــلاشی» است    ذوق از زاهـــدی کـــجا یـــابی
دیوان شاه نعمت‌اله ص ۵۴۳/۴۶۲/۴۱۹

ســخن از عــقل و هشــیاری و تــقوی    مگــو بــا عــاشقان مست و «قــلاش»
دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۶۰

جامی مـن و جـام مـی و «قـلاشی» و رنـدی    چـون زهـد و صـلاح از مـن گـمراه نـیاید
دیوان جامی ص۳۲۸

شــاهد شــه شــناس شــحنه فـریب    در نگــنجد بــه پــهلوی «قــلاش»
دیوان نظیری ص۲۲۱

باصدهزاران‌رنگ‌وبوی،آراسته‌رخساروموی    ،ز بیم، «قلاشان» کوی آهسته بر در حلقه زن
دیوان سروش اسفهانی ص۳۱۴

مــرا «قــلاش» و بــی‌باک آفــریدند    گــریبان چــاک و چـالاک آفـریدند
ز چـــاک ســـینه تـــا دل بـــیند او را    مــرا بــا ســینه‌ی چــاک آفـریدند

---

در چنین دوره که نه زهد به جا مانده نه زاهد    من که درویشم و «قلاش» چرا زهـد فـروشم
دیوان عبرت نایینی ص۲۰۸/۱۱۲

مــن نــیز بـه گـیتی مـثلم در هـمه عشاق    در رنـدی و چـالاکـی و «قـلاشی» و مـیثاق
دیوان صفی علیشاه ص۱۶۵

آیــین ریــا زاهــد بـیهوده چـه مـی‌جویی    از مــن کـه بـه «قـلاشی» در مـیکده مـمتازم
دیوان روشن اردستانی ص۲۶۹

ز رســم روی و ریــا نــهی کـرده‌انـد تـرا    نگــفته‌انـد کـه «قـلاش» بـاش و رسـوا شـو
دیوان غمام ص ۲۷۰

## مردم‌گرایی قلاشان

از آثاری که بر جای مانده است می‌توان به این نتیجه رسید که مبارزات و سخت‌کوشی‌های دیر درنگ قلاشان برای برقرار کردن مساوات و عدالت در میان جامعه بوده است. قلاشان با خـواجگـان ستمباره و زبردستان زیردست‌آزار در ستیز بودند. تصور مردم‌گرایی و مساوات‌خواهی قـلاشان را از آثار باز مانده ادبیات فارسی می‌توان استنباط کرد:

در راه نــفاق اگــر بــتی بــتراشــی    در پــیش نــهی و جـان بـدو مـی‌پاشی
بــه زان بــاشد کــه در ره «قــلاشی»    دعــوی کــنی و دل سگــی بـخراشـی
دیوان اوحدالدین کرمانی ص۱۹۸

در عشــق نـه پسـتی، نـه بـلندی بـاشد    نــه بــیهوشی و نــه هـوشمندی بـاشد
قــرایــی و شــیخی و مـریدی نـبود    «قــلاشی» و کــم‌زنی و رنــدی بـاشد
دو بیتی‌های مولوی ص۱۱۵

مکـــن نـــاموس و بـــا «قـــلاش» بـنشین   کـه پـیش عـاشقان چه خـاص و چـه عـام
دیوان مولانا ج۲ ص ۵۷

خـواجگـی و خـواجگـان را تـرک کـن   چـون «قـلاشی» بـا قـلاشان یـار بـاش

---

اوبـــاش ز خـــواجگـــان اگـــر مـــمتازند   مـــمتاز ز اوبـــاش چـــو «قـــلاش» رویـــم
دیوان سلطان ولد ص ۵۸۰/۲۰۲

## قلاشان لاابالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش
تا در به در بگردم «قلاش و لاابالی»
دیوان حافظ

قلاشان به گونه‌ای که دیدیم مهمترین اساس جامعه عامیان را که مال‌اندوزی باشد، ناچیز می‌شمردند، و دیگر بنیادهای اجتماعی آنان را همچنان بی‌اهمیت جلوه می‌دادند. روی هم رفته برهم‌زننده نظم جامعه روزگاران خود بودند.(۱)

اما شیوه اعتراض و انفعال آنها چنان زیرکانه و غیرمحسوس بود که بهانه‌ای بدست عامیان نمی‌داد تا آشکارا به ستیزه‌گری و دشمنی آنها برخیزند. اما به‌علت جدایی فرهنگ و ظاهر قلاشان همواره مورد سرزنش و ملامت و تحقیر قرارمی‌گرفتند. ازین جهت ناچار بودند برای پیش‌برد باورهای خود لاابالی‌گری و ایستادگی نشان بدهند اگر چنین نمی‌کردند در برابر آن همه تحقیرها و سرزنش‌ها ناچار می‌شدند از خواست‌های خود چشم‌پوشی کنند. به هر روی قلاشان از دیدگاه مردم عامی کوچه و بازار مردمی لاابالی، ناپاک و رسوا و بدکار بودند. در آثار زبان‌فارسی صفاتی از این قبیل که به قلاشان نسبت داده شده است، ملاحظه می‌کنیم:

پـدر بـر خـم حـمزم وقـف کـردست   سـبیلم کـرده مـادر بـر خـرابـات
یکـــی آزاد مـــردم «لاابـــالی»   کـنم در وصـف «قـلاشان» مـباهات
چـو دانسـتی کـه مـرد نـزهاتم   مکـن بـر مـن سلام ای خـواجه هـیهات
برهانی - مزدیسنی و ادب فارسی ج ۲ ص ۲۶۴

تـــا تـــو از راه خشـــم و «قـــلاشی»   یـــا ددی یـــا بـــهیمه‌ای بـــاشی
حدیقةالحقیقه ص ۲۶۴

---

۱ - اشغال دو عالم‌را در «مجلس قلاشان»   چون زلف نکورویان بر هم نه و بر هم‌زن
دیوان سنایی ص ۴۸۲

«قـــــلاشانیم» و «لاابـــــالی» حـــالیم فـــــتنه‌شدگان چشـــم و زلف و خـــالیم
جـــان داده فـــدای، رطـــل مـــالامالیم روشـــن بـخوریم و تـیره بـر سـر مـالیم
دیوان سنائی ص ۱۱۵۹

«این مقام فرومایگان و مرتبه «قلاشان» باشد نه درجه پیغمبران، نه لایق احوال ایشان».
تفسیر حدایق الحقایق ص ۳۹۵

«قـــــلاشانی» کـــــه بـــی نـــظامند گـــیرم کـــه ز تـــو نـــظام گـــیرند
وز هـــــفت فـــــلک دوام دوران انـــــدر طـــلبت بـــه وام گـــیرند
مجموعه آثار تاج‌الدین اشنوی ص۱۰۸

چشـــم ســـاقی بـــه عشـــوه مـی‌گوید بـــــه مـــــن «لاابـــــالی قـــلاش»
کـه جـهان جـمله صورت و معنی است ور بـــه مـــعنی نـظر کـنی هـمه اوست
دیوان خواجوی کرمانی ص ۵۱۰

رنـــــد و «قـــلاشیم» ای زاهـــد بـــرو «لاابـــــالیيم» ســـــاقی مـــی بـــیار
دیوان شاه نعمت‌اله ص ۳۷۴

رشــته و ســنگ قـناعت مـی‌گشایم از کـمر تا کـمند و جـوزدان خـود نـهم در رهگـذر
تا به «قلاشی» به دوران کوس رسوایی زنم
آیین قلندری ص۴۰۶

مســـــتم ز شـــــراب لایـــــزالی «قـــــلاشم» و رنـــــد و «لاابـــالی»
مونس‌العشاق ص ۶۰

## قلاشان بدنام

«قلاش» و مست و عـاشق و «بدنام» بینوا
بی‌نام و بی‌نشان و پریشـان و بی‌سریم
دیوان احمدجام ص ۳۱۰

احترام و اعتبار مردم عامی و عادی درین بود که ظاهری آراسته داشته باشند، صاحب فرزند و زن و خانه باشند تا در نزد مردم محترم و خوشنام باشند. به هر میزان که ازین ابزار اعتبار کسی کـم داشت، احترام و ارزش او کم می‌شد. اگر هیچ کدام ازین ابزار اعتبار را نداشت بدنام بود. کسی او را محترم نمی‌دانست و به او اعتماد نمی‌کرد.

قلاشان گذشته از این که هیچ کدام ازین مایه‌های اعتبار را نداشتند، گهگاه بر حسب مـوقعیت و شرایط ویژه‌ای که دست می‌داد، دیگر مبانی اجتماعی مردم عامی و مـعمولی را نـاچیز مـی‌شمردند.

عامیان نیز بی‌کار نمی‌ماندند. آنان نیز قلاشان را مردمی بدنام و رسوا و بی‌اعتبار معرفی می‌کردند. قلاشان نیز نام و اعتبار عامیانه را ناپسند می‌دانستند و به بدنامی خود معترف بودند.

پی ز «قلاشی»فرو نه،فردگرد از عین‌ذات  آتش قلاشی اندر «ننگ و نام» و عارزن

دیوان سنایی، ص ۹۷۱

یکباره شوخ دیده و بی‌شرم گشته‌ایم  پس نام‌کرده‌خودرا «قلاش» شوخ‌وشنگ

دیوان سوزنی ص۲۳۲

مرا «قلاش» می‌خوانند هستم  من از دردی کشان نیم مستم

من آن روزی که نام عشق بردم  ز بند «ننگ و نام» خویش رستم

دیوان عطار ص۳۵۳

«در آن حصار مشتی دزد و اوباش و خونی و «قلاش» راندگان هر بارگاه جمع شده‌اند و به قطع طریق و ایذاء سابله مشغول.» عقدالعلی ص ۱۰۲

به«رسوایی و قلاشی»چو خسرو، آشنا گشتم  ز عقل و مصلحت‌آخر بکل‌بیگانه‌خواهم شد

---

به «قلاشی و رسوایی» چه جای طعن بر خسرو  چو عشق افتاد در سر، عقل را بنیاد کی ماند

دیوان امیر خسرو دهلوی ص۱۳۴/۱۴۲

اذکر والله کار هر اوباش نیست  ارجعی بر پای هر «قلاش» نیست

دفتر چهارم مثنوی ص۱۴۷

ازین پس رند و «قلاشم» حریف یار اوباشم  میان عاشقان فاشم، چرا ترسم ز رسوایی

دیوان سلطان ولد ص۴۱۲

ماچوزلف‌وچشمت‌ای‌مهوش‌پریشانیم و مست  جام «نام و ننگ» را بر سنگ «قلاشی» زدیم

دیوان ابن‌یمین ص۲۱۱

کلاه شام تا قلاش مغرب دوزد از قندز  قبای صبح تا خیاط مشرق برد از قاقم

لباب‌الالباب ج۱ ص۴۱۷

بارها کردم من از رندی و قلاشی گذار  بازم اینک در میان شهر رسوا می‌کشند

کلیات سلمان ساوجی ص۳۰۸

روزی از خانه به بازار روم با دف و چنگ  تا همه خلق بدانند که قلاشم و مست

دیوان جنید شیرازی ص۸

نقد هستی بر در دکان «قلاشی» نهم  رخت دانش بر سر بازار رسوایی کنم

دیوان ناصر بخارایی ص ۳۴۲

مـرا جـز عشـق و «رسوایـی و قـلاشی» نـمی‌باید
رو ای ناصح تو می‌باش آنچه می‌خواهی که من اینم
دیوان جامی ص۵۲۰

شهرتی کردی به «بدنامی» اسیری در جهان　　زانکه دایم رند و «قلاشی» و بدمست و خراب

---

نـام‌اسیری‌درجـهان«قـلاش»ورنـدومست‌دان　　یارب‌چه‌شدکزعاشقان‌اودرجهان‌رسواشـدست

---

رنـــدیم و مـــلامتی و «بـــدنام»　　«قـــلاش» و حـــریف ســاغر و جـام

---

من‌بی‌خود و شیدایـم، «قـلاشم و رسـوایـم»　　هـر جـایی و بـی‌جایم هـذا جنون العـاشقین

---

من آن رند خرابـاتم کـه هشیارانـه مـی‌نوشم　　من‌آن «قلاش‌رسوایم» که دایم مست‌وبیهوشم
دیوان اسیری لاهیجی ص۳۶۰/۲۳۶/۲۰۳/۵۷/۳۲

رشـته و سـنگ قـناعت مـی‌گشایم از کـمر　　تاکـمند و جـوزدان خـود نـهم در رهگـذر
تا به «قلاشی» به دروان کوس رسوائی زنم
آیین قلندری ص۴۰۶

زمانی‌رنـد اوبـاشم، زمـانی عـور و«قـلاشم»　　گهی بر«ننگ»می‌پویم،گهی‌بر«عار»می‌گردم
دیوان فیض کاشانی ص۲۸۴

مـــنم کـــاکـنون بـه عـالم غـم نـدارم　　وگـــر دارم غـــم عـــالم نـــدارم
ز «قـــلاشی و رســـوایـــی» و مســـتی　　اســـاس شـــادمانی کـــم نـــدارم
دیوان نشاط اسفهانی ص۱۴۱

باصدهزاران‌رنگ‌وبوی،آراسته‌رخسـاروموی　　از بیم«قلاشان»کوی،آهسته بـر در حـلقه زن
دیوان سروش اسفهانی ص۳۱۴

آن تـرک خـطا راکـه ز مـا مـی‌نکند یـاد　　وان مـاه خـتن راکـه ز مـا مـی‌نبرد نـام
دوشـینه یکـی «مـردک قـلاش» بـبوسید　　بوسی که از آن پـر ز شکـر گشت در و بـام
دیوان قاآنی ص۴۷۱

رنـد و مـی‌خواره و قـلاشم و آشـفته شـهر　　لیک جـــز مـذهب حـیدر نـبود آیـینم

---

از بس پـی دل رفـتی رسـوای جـهان گشـتی　　آشـفته بـنه از سـر قـلاشی ولی بـاکـی
دیوان آشفته شیرازی ص۶۷۳/۵۰۹

«شحنه شوق را بفرماید تا نفس «قلاش» صفت را به رسن درد بر بند دوکمند طلب بر گردن او نهد و به سیاست گاه دل آورد.»
مرصاد العباد ص۲۰۶

«این مقام فرومایگان و مرتبه «قلاشان» باشد، نه درجه پیغمبران، و نه لایق احوال ایشان.»
تفسیر حدایق الحقایق ص۳۹۵

به می‌خواری و شیادی و «قلاشی» و بدکاری میان شهر خود را شهره بی‌روی‌وریا کردم
دیوان عبد علیشاه ص ۱۷۰

کسی آسوده زان بدسگالان نخفت که «قلاش» بودند و گردن‌کلفت
خانقاه ص ۵۴

## عشق و قلاشی

عشق قلاش است، عشق اوباش است ... یعنی عشق قلاش
بی‌باک است ... قلاشی و اوباشی صفت اهل ترک راگویند.
تبصرة الاصطلاحات صوفیه ص۳۶

عشق مکتب برادری و برابری است، اما تا حرص و غریزه مال‌اندوزی حاکم بر انسان باشد، هرگز برادری و برابری پایدار نخواهد شد. مفهوم «قلاشی» دور بودن از حرص و مال‌اندوزی است. یکی از اصول آیین عشق قلاشی است، کسی که در جستجوی عشق است باید در نخستین گام خود را از آلودگی‌های جهان مادی پاک کند.(۱) درین صورت هرگاه کسی به دلخواه دارایی خود را رها کند، هرگز حریص و در نتیجه حسود نخواهد بود. آنگاه قلاش است و عضو راستین مکتب عشق. بنابرین یکی از مراحلی که به نظر می‌رسد دشوار باشد، ترک مال و دارایی است. به هر حال پیش شرط عشق قلاشی است، تاکسی قلاش نشود نمی‌تواند عاشق باشد. همبستگی عشق و قلاشی را در آثار زبان فارسی چنین می‌بینم:

ما را به جز این جهان، جهانی دگرست جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
«قلاشی و عاشقی» سرمایه ماست قرایی و زاهدی جهانی دگرست
اسرارالتوحید ص۳۲۹

در زمره عاشقان بدنام این جمله خودی ز خویش بتراش
در حلقه‌ی طالبان مدهوش سر حلقه شوی میان «قلاش»

---

در مشرب «عاشقان قلاش» «قلاشی و عاشقی» سرمایه ماست

---

لولی و شنگول و «قلاشیم»و او باشیم و رند عاشق سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم

---

۱- در بوته قلاشان چون پاک شدی زر شو وندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن
دیوان سنایی ص۴۸۳

قـــلاش و مست و عـــاشق بـدنام بـنیوا — بـــی‌نام و بـی‌نشان و پـریشان و بـی‌سریم
مـا خـوشه چـین سـفره‌ی رنـدان بت‌پرست — دردی‌کشـــی بـــه مـجلس قـلاش کشوریم

دیوان احمدجام ص ۲۴۸/۲۵۴/۲۸۲/۳۱۰

عـــــارفانی بـــه بـــاده‌خواری فـــاش — عـــــاشقانی مـــــقامر و «قـــلاش»

سنائی‌آباد ـ مثنویهای سنایی ص۹۴

چه بت است آن بت«قلاش» دل رهبان‌کیش — که بـه شـمشیر جـفا جز دل عشـاق نـخست

---

دگر بـا رای مسـلمانان بـه «قـلاشی» در افـتادم
به دست «عشق» رخت دل به مـیخانه فـرستادم

---

مده پـندم کـه در طـالع مـرا «عشـق است و قـلاشی»
کـجا سـودم کـند پـندت بـدین طـالع کـه مـن زادم

---

تا حـدیث عـاشقی و عشـق بـاشد در جـهان — نـام مـن بـادا نـوشته بـر سـر دیـوان عشـق
خط «قلاشی» چو عشق نیکوان بـر مـی‌کشند — شرط باشد بر نهم سر بر خـط فـرمان عشـق

دیوان سنایی ص ۸۹/۳۵۹/۳۶۰/۹۱۷

نیست «قلاشی» چو تو و نیست ناباکی چو من — «عـــاشق»نـــاباک بـاید دلبـر قـلاش را

---

ای آنک تـــرا هـمیشه قـلاشی خـوست — قـرایـی مـا در ره عشـقت نـه نکـوست
اکـنون کـه خـرابـات هـمی دارد دوست — قـــرایـــی مـــا فـــدای قـلاشی دوست

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۴۹۵/۶۶۲

آزاده نسب زنـــده بـــه جـانی دگـرست — وان گـــوهر پـاکشـان زکـانی دگـرست
«قـلاشی» و رنـدی است سـرمایه «عشـق» — قـــرایـــی و زاهـدی جـهانی دگـرست

تمهیدات عین القضات ص۴

«قـــلاش) و قـــلندران و «عـاشق» بـودن — انگشت نـــمای جـــمله خـلایق بـودن
در مـــجمع رنـــدان مـــوافـــق بـودن — بـــه زانکـــه بـــه جـرگه مـنافق بـودن

دیوان مهستی ص۶۱

بـار دگـر پـیر مـا مفلس و «قلاش» شـد — در بـن دیـر مغان مـی‌خور و اوبـاش شـد
ز آتش دل پـاک سـوخت مـدعیان را تـمام — دردی انـدوه خـورد «عـاشق و قـلاش» شـد

---

در «عشـق» تـو هـر کـه نیست «قلاش» دور از تـو بـه صـد هـزار فـرسـنگ
قـلاشان را دریـن ولایت از دار هـمی کـنند آونگ

---

مـرا «قـلاش» مـی‌خوانـند هستم مـن از دردی کشـان نـیم مسـتم
مـن آن روزی کـه نـام «عشـق» بـردم ز بـند نـنگ و نـام خـویش رسـتم
دیوان عطار ص ۳۵۳/۳۳۹/۲۳۱
نـه تـنها «عـاشقان هسـتند قـلاش» کـه زیـبا نـیز خـواهـد حسن خـودفاش
خمسه امیرخسرو ص۳۱۸
به «قلاشی» و رسوایی چـه جـای طـعن بـر خسـرو
چو «عشـق» افـتاد در سـر عـقل را بـنیاد کـی مـاند
دیوان امیر خسرو ص۱۴۲
«قـلاش» و قـلندری و «عـاشق» بـودن مـی‌خواره و بت‌پـرست و فـاسق بـودن
در کـنج خـرابـات مـوافـق بـودن بـه زانک بـه خـرقه در مـنافق بـودن

---

ای کـرده مـرا «عشـق» تـو در عـالم فـاش افکـنده مـرا تـو در مـیان اوبـاش
شـهری خـبرست کـه زاهـدی شـد «قلاش» چـون پـرده دریـده شـد کـنون مـا را بـاش
رباعیات اوحدالدین کرمانی ص۲۸۳/۱۷۳
«سلطان عشق رایت سلطنت به شهر دل فرو فرستد با سر چهار سوی دل و روح و نفس و تن بزنند و شحنه شوق را بفرماید تا نفس «قلاش» صفت را بر رسن در بندد و کمند طلب بر گردن او نهد و بـه سیاستگاه دل آورد.» مرصاد العباد ص۲۰۶
گر حذر می‌کردمی از عشقت ای سلطان پسر بودمی رنـدی و «قـلاشی» ز قسـمت کـومفر
دیوان بوعلی قلندر ص۳۹
در «عشـق» نـه پسـتی و بـلندی بـاشد نـه بـیهوشی نـه هـوشمندی بـاشد
قـرایـی و شـیخی و مـریدی نـبود «قـلاشی» و کـم‌زنی و رنـدی بـاشد
دو بیتی‌های مولوی ص۱۱۵
مـا اگـر «قـلاش» اگـر دیـوانـه‌ایـم مست آن سـاقی و آن پـیمانه‌ایـم
هـر کـجا شـمع بـلا افـروختند صـد هـزاران جـان «عـاشق» سـوختند
دفتر دوم مثنوی ص۱۲۳

در عشق گشتم فاش‌تر، وز همگنان «قلاش‌تر»
وز دلبران خوشباش‌تر مستان سلامت می‌کنند
دیوان مولانا ج۱ ص ۲۱۶

مکن ناموس و با «قلاش» بنشین     که پیش «عاشقان» چه خاص و چه عام

---

بس‌رندم‌و«قلاشم» در دین «عشق» فاشم     من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم
دیوان مولانا ج۲ ص ۱۲۸/۵۱

جام‌مستوری‌که‌جام«عشق» او اندر کشید     در «قلاشی» می بسوزد عالم «قلاش» را
دیوان مولانا ج۳ ص۵۷

عشق تو به شوریده سری فاشم کرد     در میکده‌ها حریف اوباشم کرد
کوتاه زبان و خوش سخن بودم لیک     خوی تو زبان دراز و «قلاشم» کرد
دیوان مجد همگر ص۷۴۱

گر تو از «عاشقان قلاشی»     کم ازان گلخنی چرا باشی
کلیات عراقی ص۲۹۳

گر «عاشق و قلاشی» ور مفلس و اوباشی     چه در پی شا باشی؟ هل بیهده غوغا را

---

در «عشق تو قلاشم» بس رندم و اوباشم     در میکده می‌باشم، هاده چه به درویشان

---

ازین پس رند و «قلاشم» حریف و یار او باشم
میان «عاشقان» فاشم چرا ترسم ز رسوایی

---

چو از رندان و «قلاشان عشقی»     چرا خود را به سالوسی بپوشی
دیوان سلطان ولد ص۴۵۴/۴۱۲/۳۰۹/۲۱

«قلاش» خوان مرا نه نزاری ولایق است     این نام «عاشقانه» که خود کردم اصطلاح
دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۶۹۵

صوفی مباش منکر مردان که «سر عشق»     روز ازل به مردم «قلاش» می‌دهند
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص۲۰۹

از می «عشقش» به رندی و «قلاشی» فتاد
هر که روزی در جهان نامی به مستوری کشید

---

جـــمع مـــدهوش بـــی‌سر و پـــاییم    شـــام یک جـــا و صـــبح یک جـــاییم
هـــمه ســـرمست و رنـــد و «قـلاشیم»    بـــر ســـر کـــوی «عشـــق» اوبـــاشیم

دیوان ابن‌یمین ص۲۲۵و ۶۰۴

رنـــــــدی و «عـــــاشقی و قـــلاشی»    هـــیچ شک نـیست کـه در ما هـمه هست

---

زد زمزمه‌ی «عشـق» تـو ره بـر مـن «قـلاش»    آری صـــــــنما راه قـــلندر زده‌ای بـــاز

---

رنـــــــدی و «عـــاشقی» و «قـــلاشی»    آفـــــریدند در جـــــبلت مـــــا

سلمان ساوجی ص۲۸۴ و ۳۵۲ و ۴۵۱

مـــا رنـــد و ســـبو کشـیم و «قـلاش»    بگـــرفته بـــه ســـر سـبوی مـی فـاش

دیوان ناصر بخارایی ص ۱۴۳

مـــــیری و شـــــهنشی نـــــباشد    در مـــــذهب «عـــــارفان قـــلاش»

نعیمی - حروفیه در تاریخ ص۱۴۵

در مـــیکده مست و رنـــد و «قـــلاش»    هـــم صـــحبت «عـــاشقان» اوبـــاش

---

فـــاش شـــد نـــام مـــا کـــه «قـلاشیم»    «عـــاشق» و مست و رنـــد و اوبـــاشیم

---

«عـــاشق» و مست و رنـــد و «قـــلاشیم»    بـــرو ای عـقل هـر چـه خـواهـی گـو

---

«عـــاشق» و مست و رنـــد و «قـــلاشیم»    نـــظری کـــن بـــه حـــال مـــا سـاقی

---

ذوق در «عـــــاشقی و قـــلاشی» است    ذوق از زاهـــــدی کـــــجا یـــابی

دیوان شاه نعمت‌اله ص ۷۵۰/۶۲۱/۵۳۶/۴۱۹

مرا جـز «عشـق» و رسـوایـی و «قـلاشی» نـمی‌باید
رو ای نـاصح تو می‌باش آنچه می‌خواهـی که من ایـنم

دیوان جامی ص۵۲۰

مـن بـی‌خود و شـیدایـم قـلاشم و رسـوایـم    هـر جایی و بـی‌جایم هـذا جنون‌العاشقین

شرح گلشن راز ص ۶۲۸

عشـــق گـــوید: «عـاشق قـلاش» بـاش    عـــقل گـــوید: زاهـــد قـلماش بـاش

---

در میان عشق و عقل این گفتگوست «عشق قلاش» و خرد اسباب جوست
مثنوی اسرار الشهود ص ۲۱۵ / ۲۱۶
معشوقه‌باز و رندم و «قلاش» و می‌پرست جانا به دین «عشق» تو اینها شعار ماست

---

مشوقه‌باز و رندم و «قلاش» و می‌پرست دارم به «عشق» دوست فراغت ز هر چه هست

---

نام اسیری در جهان «قلاش» و رند و مست دان
یارب چه شد کز «عاشقان» او در جهان رسواشدست

---

در خرابات آمدم از امر پیر راه‌دان او به راه «عشق و قلاشی» مرا ارشاد کرد

---

حکم قضا روز ازل جان مرا «عاشق و قلاش» و نظر باز کرد

---

«عاشق» که نگشت رند و «قلاش» زو عشق همیشه عار دارد

---

اگر چه «عاشقیم» و رند و «قلاش» بنام زهد گشتم در جهان فاش

---

چو از روز ازل رندی و «قلاشی» است آیینم
به جز «عشق» تو ورزیدن نباشد مذهب و دینم

---

اگرچه«عاشق‌وقلاش» و مست و اوباشم بروی دوست که دارم همیشه روی براه
دیوان اسیری لاهیجی ص ۲۶۶/۲۱۷/۱۶۰/۱۳۰/۱۲۹/۹۷/۵۷/۴۳/۳۴
رنگ تزویر زاهدان دارند «عاشقان» می‌پرست و «قلاشند»
دیوان آشفته شیرازی ص۲۶۵
من نیز به گیتی مثلم در همه «عشاق» در رندی و چالاکی و «قلاشی» میثاق
دیوان صفی علیشاه ص۱۶۵
من اگر رندم و «قلاشم» و درویشم هر چه‌ام «عاشق»رخسار تو کافر کیشم
شاطر عباس - چهار دیوان ص۸۳
این رشحه کلک مانی نقاش است با قطعه مشق «عاشق قلاش» است
بر طبع گهر باز نباتی احسن مطبوع‌تر از روبی بت جماش است
دیوان نباتی ص۱۲۵

## قلاشان قلندر

اگـر سر «قلاشی» داری خفتان «قلندر»
درپوش و حدیث مزخرف منیوش
شرح شطحیات ص ۲۷۲

قلاشان مردمی بی‌سیم و زر بودند که مال‌اندوزی را ناروا می‌دانستند و قلندران کسانی بودند که خانمان را رها کرده بودند.

در واقع قلاشی و قلندری مکمل یکدیگرند. کسی نمی‌تواند قلاش باشد تا قلندر نباشد، بر عکس آن هم نیز صادق است کسی نمی‌تواند قلندر باشد تا قلاش نباشد. به هر حال همبستگی قلاش و قلندر را در ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

ما قلندروشان قلاشیم — ما چه مردان جنگ و پرخاشیم
شرط ما در وفای عشق آن است — نخروشیم و نیز نخراشیم
اشعار نجم‌الدین رازی ص ۴۰

در مصطبه‌ها همیشه فراشم من — شایسته صومعه کجا باشم من
هر چند «قلندری و قلاشم» من — تخمی به امید و درد می‌پاشم من
روح‌الارواح ص ۵۲۴

«قلاش و قلندران» و عاشق بودن — انگشت‌نما جمله خلایق بودن
در مجمع رندان موافق بودن — به زانکه به جرگه منافق بودن
دیوان مهستی گنجوی ص ۶۱

منم اندر «قلندری» شده فاش — در میان جماعتی اوباش
همه افسوس خواره و همه رند — همه دردی‌کش و همه «قلاش»

---

مذهب رندان خراباتگیر — خیز و بینداز مصلی ز دوش
کم‌زن و «قلاش و قلندر» بباش — در صف اوباش براور خروش
دیوان عطار ص ۳۳۲/۲۲۱

«قلاش و قلندر»سان رفتم بدر جانان — حلقه بزدم گفتا نه مرد در مایی
مختارنامه ص ۴۳۲

شد آنکه پای مرا بوسه می‌زدند اوباش — بیار باده که گشتم «قلندر و قلاش»
دیوان امیر خسرو دهلوی ص ۳۶۲

«قلاش و قلندری» و عاشق بودن — می‌خواره و بت‌پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن — به زانکه به خرقه‌ی منافق بودن
رباعیات اوحدالدین کرمانی ص ۱۷۳

«قلاش و قلندر» و جفاکار قلاب و مقامر و ستمکار
مصباح‌الارواح ص۵۷

در بزم «قلندران قلاش» بنشین و شراب‌نوش و خوشباش
کلیات دیوان عراقی ص۸۵

کمال حظ خردمند نیک بخت آنست که سر گران نکند بر «قلندر قلاش»
سعدی ـ لغت‌نامه

زد زمزمه‌ی عشق تو ره بر من «قلاش» آری صنما راه «قلندر» زده‌ای باز
کلیات سلمان ساوجی ص۳۵۲

مانند «قلندران قلاش» با یک دو حریف رند و اوباش
خواهیم نشست در خرابات صد طعنه ز اهل زهد گو باش
دیوان منسوب به حلاج ص۲۴۴

من قلندر مزاج و قلاشم روز و شب کوزه می‌کشم بر دوش
طالب واصلان دردی‌کش ساکن آستان باده فروش
دیوان ناصر بخارایی ص ۱۳۹

در قلندرصفتان چون که کنون‌دردی نیست میل با مردم قلاش نمی‌باید کرد
دیوان شاه‌داعی ج ۲ ص۳۲

من رندم و «قلندر و قلاش» و می‌پرست لوح دلم ز نقش خرابات ساده است

---

شاه دانست که من رندم «قلاش و قلندر» کرد آسوده ز دستارم و بخشید کلاهم
دیوان عبرت نایینی ص۱۹۵/۵۲

کس را به سوی میکده عشق راه نیست این رتبه بر «قلندر قلاش» داده‌اند
دیوان ثمر ص۴۶

## قلاشان رند

عاشق که نگشت «رند و قلاش»
زو عشق همیشه عار دارد
دیوان اسیری ص۱۳۰

قلاشان بگونه‌ای که دیدیم مردمانی بودند که به دنیا و مال دنیا بی‌اعتنا بودند، رندان هم آزادگانی بودند که به هیچ یک از تعلقات دنیایی پایبندی نداشتند. ازین روی صفت بارز قلاش رندی است، تا

کسی رند نباشد نمی‌تواند قلاش باشد، یا به عبارت دیگر اگر کسی آرزوهای دنیایی و هوای مال‌اندوزی در دل داشته باشد، نمی‌تواند قلاش باشد. به هر حال قلاش رندست و رند قلاش هم سویی و هم رایی رند و قلاش را در آثار بازمانده ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

«آن عارفان که ایشان مفسد و «رند و قلاشند» و لکن مخلص باشند. ایشان مثل غلامان سرای سلطان باشند، و کسان باشند ازان غلامان سرای، و رندان درگاه که سلطان را بازیشان سری باشد که باندیمان و وزیران نباشد.» روضةالمذنبین ص ۱٦۲

من آن «قلاش رند» می‌پرستم که در عالم به رندی می‌نشستم
قدم در کوی میخانه نهادم قدح پران همی آید بدستم

---

لولی‌و شنگول‌و«قلاشیم»واوباشیم و «رند» عاشق و سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم
گرچه خلق اندر صلاح و منزلت مستظهرند ما به «قلاشی و رندی» در جهان افسانه‌ایم

دیوان احمد جام ص ۲٦۷/۲۸۲

می‌پرستی پیشه‌گیر اندر خرابات و قمار
کمزن و «قلاش» و مست و «رند» و دردی‌خوار باش

---

کجا اصلی بود کاری که من سازم به قرایی که از «رندی و قلاشی» سرشتند بنیادم

---

ای آنکه سر «رندی و قلاشی» داری تو مردمنی دست دگر بار مراده

---

جز به «رندی» و جز به «قلاشی» خرم و شادمان کجا باشی

---

در صف «رندان و قلاشان» خویش کمترین کس بایدم پنداشتن

دیوان سنائی ص ۳۱۱/۳٦۰/۵۸٦/۷۴۲/۹٦٦

بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد زاهد و عابد چنانک مفلس و «قلاش و رند»

---

منم کلوخ خراخشار، کنگ خشک سپوز حرامزاده، و «قلاش و رند» و عالم‌سوز

---

ز حال من چو خداوندگار می‌داند که نیک مفلس و «قلاش پیشه و رند»م

---

بعون الله نیی معروف مشهور چو عوانان به «قلاشی و رندی»

دیوان سوزنی سمرقندی ص ۱٦۲/۳۹۳/۴۴۵/

گـــهی ســـجاده و مـــحراب جســـتیم گـــهی «رنـــدی و قـــلاشی گـــزیدیم

دیوان عطار ص۴۱۹

دیـــدم بـــه نشـــیب آن کـــه اوبـاش یکســـر هـــمه «رنـد و دزد و قـلاش»

مصباح‌الارواح ص۴۷

مـــا را بـــه جـز ایـن زبـانی دگـرست جـز دوزخ و فـردوس مکـانی دگـرست

«قـلاشی و رنـدی» است سـرمایه عشـق قـرایـــی و زاهـدی جـهانی دگـرست

مرصادالعباد ص۲۰۲

«رندی»و چو مـن فـاشی بـر ملت «قـلاشی» در پـرده چـرا باشی آهسته کـه سـرمستم

---

بس «رنـدم و قـلاشم» در دیـن عشـق فـاشم مـن مـلک را چـه بـاشم تـا تـحفه فـرستم

---

بده تـو داد اوبـاشی اگـر «رنـدی و قـلاشی» پس‌پـرده چه‌می‌باشی‌اگـر خـوبی و زیـبایی

دیوان مولانا ج۲ ص ۴۶۸/۱۲۸/۳۴

هـــر کـــه را جـــام مـــی بـدست افـتاد «رنـــد و قـــلاش» و مـــی پـرست افـتاد

---

از تـــوبه و قـرایـی بـیزار شـدم لیکـن از «رنـدی و قـلاشی» بـیزار نـخواهـم شـد

---

خرد گفتا به پیران سر چه گردی گرد میخانه ازین «رندی و قلاشی» شـوی بـیزار اولی‌تـر

---

مـــن آن «قـــلاش و رنـــد» بـــینوایـم کـــه در رنـــدی مـــغان را پـــیشوایـم

دیوان عراقی ص ۱۰۹/۷۹/۶۱/۴۰

یـار مـن اوبـاش و «قـلاش است و رنـد» بـــر مـــن او خـــود پـارسایی مـی‌کند

---

گـرچه‌قومی‌راصـلاح و نـیکنامی ظـاهرست مـابه«قـلاشی‌و رنـدی» در جـهان افسانه‌ایـم

کلیات سعدی ص ۶۴۸/۵۹۶

مـــن نـــخواهـم پـای از کـویت کشـید «رنـــد و قـــلاشم» نـــمی‌ترسم ز ســـر

«رندم‌وقلاش» مـن، بـاده خـورم فـاش فـاش گـر بـرود زیـن سـرم، تـا بـرود بـاش بـاش

---

بـــه «قـــلاشان» ز دل چـون یـار گشـتم شـــدم «رنـــد» و قـــوی عـیار گشـتم

---

گر «رندی و قـلاشی» و را ز صـف اوبـاشی سرده کـه شـوی سـرده، در بـزم رنـود جـان

---

در عشق تو «قلاشم» بس «رندم» و اوباشم    در میکده می‌باشم هاده چه به درویشان

---

«رندم و هم قلاش» من خورده شراب فاش من
نام مرا همین بدان نام دگر مرا مخوان

---

ازین پس «رند و قلاشم» حریف یار او باشم    میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوایی

---

«رند»ست و لدکنون و «قلاش»    می نوشد باده‌ها به دستی

---

چو از «رندان و قلاشان» عشقی    چرا خود را به سالوسی بپوشی

دیوان سلطان ولد ص ۱۷۹/۱۹۹/۲۶۹/۳۰۱/۳۰۹/۳۱۸/۴۱۲/۴۴۲/۴۵۴

از آنم خلق می‌خوانند «قلاش»    که در شورم چو بینم زلف جماش
نگین در حلقه چون باشد گرفتار    منم در حلقه‌ی «رندان قلاش»

دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۱۲۷۹

گر به «قلاشی و رندی» در جهان افسانه‌ایم    باش گوای خواجه باری ثابت و مردانه‌ایم

دیوان نزاری قهستانی ج ۲ ص ۱۵۱

گر حذر می‌کردمی از عشقت ای سلطان پسر    بودمی «رندی و قلاشی» ز قسمت کومفر

دیوان بوعلی قلندر ص ۳۰

تو از رنگی که برگردی کجا همرنگ ما باشی    که ما را می‌رسد «رندی» و بی‌باکی و «قلاشی»

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۳۷۷

منم آن «رند» مفلس «قلاش»    که شدم در جهان به رندی فاش
آستان روب خانه‌ی خمار    مهره گردون حلقه‌ی اوباش

دیوان خواجوی کرمانی ص ۵۰۹

جز حدیث مستی و «قلاشی از رندان» میرس    ما چه می‌دانیم رسم تقوی و پرهیز را

دیوان جلال عضد ص ۹

از می عشقش به «رندی و قلاشی» فتاد    هر که روزی در جهان نامی به مستوری کشید

---

من ازان «رندم و قلاش» که ناخوش بروم    از مقامی که درو دم زده‌ام روزی چند

---

همه سرمست و «رند و قلاشیم»    بر سر کوی عشق اوباشیم

دیوان ابن‌یمین ص ۲۲۵/۳۹۸/۶۰۴

زاهـدان بـاز بـه«قلاشی و رنـدی»مکـنید عیب سلمان‌که خود او را به جهان این هنرست

«رنـــــدی و عـــــاشقی و «قـــلاشی» هـیچ شک نـیست کـه در مـا هـمه هست

بارها کردم من از «رنـدی و قـلاشی» گـذار بـازم اینک در میان شـهر رسـوا مـی‌کشند

رفته بود از سر «رنـدی و قـلاشی» سـلمان چشـم مست تـواش بـر سـر آن مـی‌دارد

«رنـــــدی» و عـــاشقی و «قـــلاشی» آفــــریدند در جـــبلت مـــــا

دیوان سلمان ساوجی ص ۴۵۱/۳۲۲/۳۰۸/۲۶۵

مــا رنـــد و ســبو کشـــیم و قـلاش بگــرفته بـــه سـر سـبوی مـی فـاش

بـیار بـاده کـه هـنگام شـید و قـلاشی است زمان رندی‌و مستی‌و رقص و اوبـاشی‌است

دیوان ناصر بخارایی ص ۱۹۵/۱۴۳

بـه فسق و رنـدی و قـلاشی از کـه‌ام کـمتر هنر مگـیر و فـصاحت مگـیر و شـعر مگـیر

دیوان عبید زاکانی ص ۷۰

مــادرین دیــر فـتادیم هـم از روز الست «رنـد»ودیـوانـه‌و«قـلاش»وخـرابـاتی‌و مست

دیوان‌کمال خجندی ص۲۵۵

دور «قـلاشی‌ورندی» آمـد ای دل جـام مـی از لب سـاقی چـنین آمـاده مـی‌باید کشـید

دیوان نسیمی ص۱۰۳

«رنـــد و قـــلاشیم» ای زاهـــد بـرو لابـــالییم ســـاقی مـــی بـــیار

در مـــیکده مست و «رنـــد و قـــلاش» هـــم صـــحبت عـــاشقان اوبـــاش

ای عـــقل تـــو زاهـــدی و مـا «رنـد» زاهـــد چـــه کـــند حـریف «قـلاش»

ز ســـرمستان بـزم مـا طـریق عـاقلی کـم جـو

ز ما مستی و «رندی» جو که هم مستیم و هم«قلاش»

چـو مـن ز روزازل مست و «رنـد و قـلاشم» عـجب مـدار کـه مـی لایـزال مـی‌نوشم

فـــاش شـــد نـــام مـــا کـه «قـلاشیم» عـــاشق و مست و «رنـــد» و اوبـــاشیم

عاشق و مست و «رند و قلاشیم» بروای عقل هر چه خواهی گو

---

عاشق و مست و «رند و قبلاشیم» نظری کن به حال ما ساقی

دیوان شاه نعمت‌اله ص ۶۷۹/۶۲۱/۵۳۶/۴۸۴/۴۲۲/۴۲۰/۴۱۹/۳۷۴

گر رند «خراباتی» و «قلاش» طریقید از واقعه جبه و دستار مگوئید

دیوان قاسم انوار ص۱۶۷

ندارد ذوق، داعی زاهد شهر بیا ای «رند» عالم سوز و «قلاش»

دیوان شاه داعی ج ص۳۴۵

جامی من و جام می، و «قلاشی و رندی» چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

دیوان جامی ص۳۲۸

بفروش عین نقد هستی آنگاه بدان نگار جماش
می گوی به صد نیازمندی کز بهر حریف «رند قلاش»
پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جانفزای باقی

دیوان منسوب به جلاح ص۲۴۵

شهرتی کردی به بدنامی اسیری در جهان زانکه دایم «رند و قلاشی» و بدمست و خراب

---

معشوقه باز «رندم و قلاش» و پاکباز جانا به دین عشق تو اینها شعار ماست
معشوقه‌باز و «رندم‌وقلاش» و می‌پرست دارم‌به‌عشق‌دوست‌فراغت‌ز هرچه‌هست

---

انصاف و راستی اگرت هست مدعی «قلاش‌و رند» همچو اسیری‌بگوکجاست

---

نام اسیری در جهان «قلاش و رند» و مست دان
یارب چه شدکز عاشقان‌اودرجهان‌رسوا شدست

---

«رند و قلاشیم» و مست و می‌پرست از شراب عشق تو رفته ز دست

---

در کوی خرابات به «قلاشی و رندی» گر خود ز اسیری بتری هست بگویید

---

«رندیم» و خراباتی و «قلاش» و نظر باز    در باخته در کوی فنا هستی و پندار

---

اگر چه عاشقم و «رند و قلاش»    به نام زهد گشتم در جهان فاش

---

«رندیم» و ملامتی و بدنام    «قلاش» و حریف ساغر و جام

---

گر چه در صورت گدا و «رند و قلاش» آمدم    لیک در معنی به عالم پادشاهی می‌کنم

---

چو از روز ازل «رندی و قلاشی» است آیینم

به جز عشق تو ورزیدن نباشد مذهب و دینم

---

من آن«رند»خراباتم که هشیارانه می‌نوشم    من آن«قلاش»رسوایم‌که‌دایم‌مست‌وبی‌هوشم

دیوان اسیری لاهیجی ص ۳۶۹/۲۱۷/۲۱۲/۲۰۳/۱٦۰/۱۵۱/۹٦/۷۰/۵۷/۴۷/۴۳/۳۴

مستم ز شراب لایزالی    «قلاشم و رند» و لاابالی

مونس‌العشاق ص ٦۰

در میکده دوش «رند قلاش»    میگفت به پاکباز اوباش

---

زمانی «رند» اوباشم، زمانی عور و «قلاشم»    گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار می‌گردم

دیوان فیض کاشانی ص ۲۸۴/۲۱۳

رازی که نشد در آسمان «فاش»    در میکده گفت «رند قلاش»

دیوان عاشق اسفهانی ص۲۲۳

باز ای دل سودازده «قلاشی و رندی»    جز رنج‌چه بر دست‌کس از کسب فضایل

دیوان صفای اسفهانی ص۲۴۱

نعمت‌اله مایده گسترد    «رند و قلاش» میهمان آمد

دیوان مشتاقیه ص۴٦

به سوز بزم عشرت خیز مستان    به «قلاشی» و خوشباشی «رندان»

دیوان دولتشاه قاجار ص ۳۵۲

«رند و قلاش» ولاابالی و مست    لوح دلم زنقش خرافات ساده است

---

«رنـدم و قـلاش» و جـزین شیوه‌ای یـاد نـدادنـد مـرا در الست

---

شاه دانست که من «رندم و قلاش» قلندر کـرد آسـوده ز دستارم و بخشید کلاهم

دیوان عبرت نایینی ص ۱۹۵/۵۵/۵۲

«رنـد و قـلاش» و لاابـالی و مست فـارغ از زهـد و زرق و طـاماتیم

---

مـن نـیز بـه گـیتی مـثلم در هـمه عشاق در «رندی» و چالاکی و «قلاشی» و میثاق

دیوان صفی علیشاه ص ۱۶۵/۷۷

زخم دل بهبود شد لعل نمک‌پاشی کجاست

کشت زهدم ای حریفان «رند قلاشی» کجاست

---

چـو عکس دوست آشـفته است از مـی ازان شـد مـی‌پرست و «رنـد و قـلاش»

---

رند و می خواره و قلاشم و آشفته شهر لیک جـز مـذهب حـیدر نـبود آیـینم

دیوان آشفته شیرازی ص۱۰۶/۳۶۵/۵۰۹

اگـر مـن «رندم و قلاشم» اگر درویشم هـر چـه‌ام عـاشق رخسار تو کافر کیشم

شاطرعباس - چهار دیوان ص۸۳

«رند و قلاش» است در ظاهر ولیکن در نهفت

پـاکـدامـن خـویش را چون پوریا دارد همی

دولت وصـلی کـه شـاهان جـهان را آرزوست

وقـف «قـلاشان و رنـدان» کرده تا دارد همی

دیوان قاانی ص ۶۴۰

ما اگر «رندیم» و گر «قلاش» جز در کوی یار

جـای نگـزیدیم و مـا را دیده دایم بر درست

دیوان عبد علیشاه ص ۱۰۸

بـه مـخمور «قـلاش و رنـد» غـریب کـه در دیـن چـو دنـیا بـود بـی‌نصیب

تذکره میخانه ص۱۳۹

## قلاشان و خرابات مغان

در خرابات آمدم از امر پیر راه دان
او به راه عشق و قلاشی مرا ارشاد کرد
دیوان اسیری ص۹۷

خرابات مغان جای رستگان و مردمان بریده از دنیاست. قلاشان نیز از همین دسته هستند. آنان از مرحله اوباشی که مقام برپاشیدن مال و ثروت هست آغاز کرده و سپس در قمار و کم‌زنی خرابات دیگر بستگی‌ها و تعلقات دنیایی را باخته‌اند.[۱] آنگاه پس از این مرحله کسی که به این درجه از آزادگی رسد خرابات‌نشین می‌شود. قلاشی و خرابات نشینی آنگونه که پیداست کاری از پیش خود و بی‌آموزگار نیست.

شیوه رهروی و پیشه «قلاشی» را از رفیقی دو سه بی پا و سر آموخته‌ام
دیوان محیط قمی ص۱۱۸

ازین قرار هر کس نمی‌تواند به خرابات[۲] برود و خراباتی بشود. شرایط آن دشوارست، آزمایش‌ها دارد. این قلاشانند که با رستگیها از بستگیها می‌توانند خود را شایسته خرابات بکنند، اینک در زیر وابستگی قلاشان را با خرابات مشاهده می‌کنیم، نام دیگر خرابات مغان: میکده، میخانه و دیرمغان است.

از خانه برون رفتم من دوش به نادانی　　تو قصه‌ی من بشنو، تاچون به عجب مانی
رفتم به سرایی خوش، پاکیزه و سلطانی　　نه عیب ز همسایه، نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم، پیران خراباتی　　قومی همه «قلاشان» چون دیو بیابانی
معروف به بی‌سیمی، مشهور به بی‌نامی　　همچون الف کوفی از عوری و عریانی
این یافته دراعه وان باخته بارانی　　این گفته که بستانی، وان گفته که نستانی
می‌گفت یکی: رستم زان ظلمت نفسانی　　می‌گفت یکی دیگر: «مااعظم برهانی»
ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی　　گفتم: که‌چه قومنداین‌ای‌خواجه روحانی
گفت: اهل خراباتند این قوم نمی‌دانی　　اینها که تو ایشان را «قلاش» همی دانی
هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی　　کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی
از این گنهی منکر در مذهب ایشانی　　باید که تو این اسرار از خلق بپوشانی

---

۱- او نشسته میان «قلاشان»　　که در آیند زود فراشان
... هر چه از جودشه بکف کند او　　در خرابات‌ها تلف کند او
دیوان مسعود سعد ص۵۷۵

۲- اگر خدا بخواهد دفتری جداگانه پیرامون خرابات ارایه خواهیم کرد.

زنـهار ازیـن مـعنی بـر خـلق سـخن رانـی — پـندار کـه نشـنیدی، انـدر حـد نسـیانی
چـون شـاد نـباشم مـن از رحـمت یـزدانـی — دیـدار چـنین قـومی دارد بـه مـن ارزانـی
دیوان سنایی ص۶۶۷

الفت سنایی را با قلاشان خرابات مغان باز هم در دیوان او می‌توان مشاهده کرد:

خـیز بـتا راه خـرابـات گـیر — مـذهب «قـلاشی» و طـامات گـیر
مـذهب رنـدان و گـدایـان دهـر — صـحبت اصـحاب خـرابـات گـیر

---

دگربار ای مسلمانان به «قلاشی» در افتادم — بدست عشق رخت دل به میخانه فرستادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم به قرایی — که از رندی و «قلاشی» سرشتستند بنیادم
مده‌پندم که در طالع مرا عشق‌است و «قلاشی» — کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم

---

در خرابات خرابی همچو مستان گوشه‌گیر — خـیمه «قـلاشی» انـدر خـانه‌ی خمار زن

---

از آن می خوردن عشق است دایـم کـار مـن هـر شب
که بی مـن در خـرابـات است دایـم یـار مـن هـر شب
بتم را عـیش و «قـلاشی» است بـی‌من کـار هـر روزی
خروش و نـاله و زاری است بـی او کـار مـن هـر شب
مـن آن رهـبان خـودنامم، مـن آن «قـلاش» خـودکامم
کـه دسـتوری بـود ابـلیس را کـردار مـن هـر شب
دیوان سنائی ص ۸۰۲/۴۸۱/۳۶/۲۵۹

«قـلاش و خـرابـاتی» گشـتم ز مـی عشـقت — دسـتار و کـتاب مـن در خـانه‌ی خـمارست
دیوان احمدجام ص۶۱

در مـیکده‌ام سـاخته مـجلس مـاییم — «قـلاشان» را هـمیشه مـونس مـاییم
از عشـق سـر افکـنده مـاییم — سـر دفـتر عـاشقان مـفلس مـاییم
دیوان عبدالواسع جبلی ص۶۷۴

پـنج «قـلاشیم» در بـیغوله‌ای — یـا حـریفی کـو: ربـابی خـوش زنـد
چـرخ مـردم خـوار گـویی خـصم مـاست — تـا چـو بـرخـیزیم بـر هـر شش زنـد
دیوان انوری ص۶۱۹

بـار دگـر پـیر مـا مـفلس و «قـلاش» شـد — در بـن دیـر مـغان مـی‌خور و اوبـاش شـد

---

مـــذهب رنـــدان خـــرابـــات گـــیر خـــــیز و بـــیند از مـــصلی ز دوش
کـــم‌زن و «قـــلاش» و قـــلندر بـــباش در صـــف اوبـــاش بـــر آور خـــروش
دیوان عطار ص ۳۳۲/۲۳۱
در مـــیکده بـــا حـــریف «قـــلاش» تســـبیح و نـــماز در نگـــنجد

---

خرد گفتا به پیران سر، چه گردی گرد میخانه ازین «رندی و قلاشی» شـوی بـیزار اولی‌تـر

---

در کعبه چـون کـه نـیست مـرا جـای لاجـرم قـــلاش‌وار بـــر در خـــمار مـــانده‌ام

---

در میکده چون او بـاش، مـی‌خواره شـو و «قـلاش»
می می‌خور و خوش می‌باش مخروش و دلم مخراش

---

درمـــیکده بـــا حـــریف «قـــلاش» بـــنشین و شـــراب نـــوش و خـــوشباش

---

در صـــــومعه‌ها چـــــو مـــــی‌نگنجد دردی کش و مـــــی‌پرست و «قـــلاش»

---

در مـــــیکده مـــــی‌کشم ســـبویی بـــاشد کـــه بـــیابم از تـــو بـــویی
دیوان عراقی ص ۲۳۹/۲۲۴/۹۴/۷۹/۴۵
خـــرابـــاتی شـــدم، رنـــدم و «قـــلاشم» بـــه مـــیخانه گـــرو نـــه هـــین قـــماشم

---

در عشـق تـو «قـلاشم» بس رنـدم و اوبـاشم درمـــیکده‌می‌باشم، هـــاده چـه بـه درویشـان
دیوان سلطان ولد ص ۳۰۹/۲۶۲
ز دام‌زاهـــدی‌جستم‌به «قـلاشی» کـمربستم ز بـهر آن چـنین مستم کـه هشیار خـراباتم
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۲۶۴
مـا دریـن دیـر فـتادیم هـمه از روز الست رندو دیـوانـه و «قـلاش»وخـرابـاتی و مست
دیوان کمال خجندی ص ۲۵۵
زهـــد بگـــذار و بـــه مـــیخانه خـــرام در «خـــرابـــات مـــغان قـلاش» بـاش
لذتـــی از عـــمر اگـــر خـــواهـــی بـــرو هـــــم‌نشین رنـــدکی اوبـــاش بـــاش
در مـــیکده مست و رنـــد و «قـــلاش» هـــم صـــحبت عـــاشقان او : بـــاش

---

شیشه تقوی دگر بـر سـنگ «قـلاشی» زدیـم در خـرابـات مـغان جـام مـروق مـی‌زنیم
دیوان شاه‌نعمت‌اله ص ۵۴۳/۴۱۹

درکوی خرابات به «قلاشی» و رندی گر خود ز اسیری بتری هست بگویید

از باده‌پرستان «خراباتی قلاش» از مسجد و اوراد و ز طاعات مپرسید

مست‌و«قلاش»به‌بوی تو به میخانه مقیم تا که بودم به هوای تو ازین‌ها بودم

دیوان اسیری لاهیجی ص ۱۹۰/۱۵۱/۱۰۴/۱۶

رازی که نشد در آسمان فاش در میکده گفت رند «قلاش»

دیوان عاشق اصفهانی ص۲۲۴

دخل‌وخرج من «قلاش» به جز باده نبود منصب خدمت میخانه از آنم دادند

زاهد به حرم ساکن و راهب به کلیسا جز میکده ما را نبود جای قراری

«قلاش و خراباتی» و رندیم، و نداریم جزبا می و معشوق‌چوعبرت سر و کاری

دیوان عبرت نایینی ص۱۳۵/۲۴۳

از آن «قلاش» در میخانه می‌خواهم: درون آیم

که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عبدالوهاب ـ مذکر احباب ص ۱۵۹

## قلاشان اوباش

عشق «قلاش» است، عشق اوباش است

عشق بت‌شکن، و بت‌تراش است

تبصره الاصطلاحات صوفیه

اوباشی گام نخستین قلاشی است. اوباش مال و دارایی خود را می‌پاشد، و بلاعوض به دیگران می‌بخشد، تا از رنج نگاهداری مال دنیایی و دیگر پیامدهای آن آسوده باشد. آنگاه مایل است هم چنان که دیگران را در مال خود سهیم کرده است در مال دیگران نیز سهیم باشد، این مرحله از عشق و عرفان قلاشی است. این همان مقامی است که در عرف عام به آنها مفت‌خور و بی‌بند و بار گفته می‌شود. هم بستگی قلاش و اوباش را در ادبیات فارسی چنین می‌بینیم:

لولی وشنگول و «قلاشیم و اوباشیم» و رند عاشق و سرگشته و دیوانه و شوریده‌ایم

دیوان احمدجام ص۲۸۲

ای پسر می‌خواره و «قلاش» باش در میان حلقه‌ی «اوباش» باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش    افکنده مرا به گفتگوی «اوباش»
یک شهر خبر که: زاهدی شد «قلاش»    چون پرده دریده شد کنون ما را باش

دیوان سنایی ص ۱۱۴۵/۳۱۲

اندر صف «اوباش» بر آسوده ز پرخاش    با دلبر «قلاش» نشستیم دگر بار
ما جز بت «قلاش» به صحبت نگزینیم    جز در صف «اوباش» به عشرت ننشینیم

---

آن کس که اسیر یار «قلاش» بود    ناچار چو من در صف «اوباش» بود

دیوان عبدالواسع جبلی ص ٦٦٨/۵۴۷/۵۳۰

بار دگر پیر ما مفلس و «قلاش» شد    در بن دیرمغان می‌خور و «اوباش» شد
منم اندر قلندری شده فاش    در میان جماعتی «اوباش»
همه افسوس خواره و همه رند    همه دردی کش و همه «قلاش»

---

چون کافر او باشی، هر چند که «اوباشی»    بادوست‌به«قلاشی»تودست‌کنی‌در کش

---

کم‌زن و «قلاش» و قلندر بباش    در صف «اوباش» بر آور خروش

دیوان عطار ص ۳۳۲/۳۳/۳۲۱/۲۳۱

ای کرده مرا عشق تو در عالم فاش    افکنده مرا تو در میان «اوباش»
شهری خبرست که زاهدی شد «قلاش»    چون پرده دریده شد کنون ما را باش

رباعیات اوحدالدین کرمانی ص ۳۸۳

دیدم به نشیب آن که «اوباش»    یکسر همه رند و دزد و «قلاش»
فتان و خبیث و دزد و ناپاک    مردم خور و دیو خوی و بی‌باک

---

اوباش صفت ز حرف اوباش    «قلاش» سخن، به لفظ «قلاش»

مصباح‌الارواح ص ۵۷/۴۷

گریزان است این ساقی ازین مستان ناموسی    اگر «اوباش و قلاشی» مخور پنهان و پیدا خور

دیوان مولانا ج۱ ص ۴۱۴

بده تو داد «اوباشی»اگر رندی و «قلاشی»    پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی

---

سرفتنه «اوباشی» هم خرقه‌ی «قلاشی»    در مصر نمی‌باشی، تا جمله شکر خایی

---

گر رند و گر قلاشی،ماراتو خواجه تاشی    ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی
دیوان مولانا ج۲ ص ٦٦٠/۵۰۵/۴٦۷
اذکروا لله کار هر «اوباش» نیست    ارجعی بر پای هر «قلاش» نیست
دفتر چهارم مثنوی ص۱۴۷
بشنو از «قلاش» رمزی ای جوان    تا شوی در راه قلاشی روان
هر که در راه خدا «اوباش» گشت    چون به نور افتاد او «قلاش» گشت
مراة المعانی ـ معارف دوره۱۱ شماره ۱و۲
در میکده چون «اوباش» می می‌خور و شو «قلاش»
می می‌خور و خوش می‌باش،مخروش ودلم‌مخراش
دیوان عراقی ص۲۲۴
یار من «اوباش و قلاش» است و رند    بر من او خود پارسایی می‌کند
کلیات سعدی ص۵۹٦
گر عاشق و «قلاشی»ور مفلس و «اوباشی»    چه در پی شا باشی، هل بیهده غوغا را

---

گر رندی و «قلاشی»ور از صف«اوباشی»    سرده که شوی سرده، در بزم رنود جان

---

در عشق تو «قلاشم» بس رندم و «اوباشم»    در میکده می‌باشم، هاده چه به درویشان

---

ازین پس رند و «قلاشم» حریف یار «اوباشم»    میان عاشقان فاشم، چرا ترسم ز رسوایی

---

«اوباش» ز خواجگان اگر ممتازند    ممتاز ز «اوباش چو قلاش» رویم
دیوان سلطان ولد ص ۵۸۹/۴۱۲/۳۰۹/۳۰۱/۲۱
ما که شنگولیان خوش باشیم    بنده شاهدان قلاشیم
ایمنیم از خبر که خرسندیم    فارغیم از خرد که اوباشیم
دیوان نزاری قهستانی ج ۲ ص۱٦٦
هر چند که من ز زمره «اوباشم»    در جمع خواص اندکی «قلاشم»
دیوان علاءالدوله سمنانی ص۳٦۴
مجلس عام است و یار عارف و «قلاش»    روی به هم کرده‌اند، مفتی و «اوباش»
دیوان عماد کرمانی ص۱۸٦
جمع مدهوش بی‌سر و پاییم    شام یک جا و صبح یک جاییم
همه سرمست و رند و «قلاشیم»    بر سر کوی عشق «اوباشیم»
دیوان ابن یمین ص٦۰۲

در میکده مست و رند و «قلاش» هم صحبت عاشقان «اوباش»

فاش شد نام ما که «قلاشیم» عاشق و مست و رند و «اوباشیم»

دیوان شاه نعمت‌اله ص ۵۳٦/۴۱۹

مانند قلندران «قلاش» با یک دو حریف رند و «اوباش»
خواهیم نشست در خرابات صد طعنه ز اهل زهد گو باش

دیوان منسوب به حلاج ص۲۴۴

اگر چه عاشق و «قلاش» و مست و «اوباشیم» به روی دوست که دارم همیشه روی به راه

دیوان اسیری لاهیجی ص۲٦٦

سود از ده باش و مست و «اوباش» شوریده و میپرست و «قلاش»

مونس العشاق ص۸۸

زمانی‌رند«اوباشم»زمانی عور و «قلاشم» گهی‌برننگ می‌پویم،گهی بر عار می‌گردم

دیوان فیض کاشانی ص۲۸۴

## قلاشان جماش

صفت دیگر قلاشان، جماشی است. این واژه نیز یکی از واژگان ناشناخته زبان فارسی است. آنچه که واژه‌نامه‌های زبان فارسی در معنی آن نوشته‌اند، قانع‌کننده نیست.(۱)
روی هم رفته آنچه در اینجا می‌توان به اختصار گفت این است که «جماش» صفت مردم سرکش و انقلابی‌است. بر خلاف پارسایان ظاهرپرست که خواهان آرامش و فراغت هستند. به‌هرحال «قلاشی‌وجماشی» دو صفت بارز رندان آزاده و آزادی‌خواه است:

بودم میان خلق یکی مردپارسا «قلاش» کرد نرگس «جماش» تو مرا

دیوان امیر معزّی ص۴۹

گاه آن آمد که زاهد قصد «قلاشی» کند با عروسان بهاری باد «جماشی» کند

چون روی تو نقش هیچ نقاشی نیست چون‌چشم تو گاه غمزه «جماشی» نیست
بر آینه جمال تو تاشی نیست وندر همه عالم چو تو «قلاشی» نیست

دیوان عبدالواسع جبلی ص٦٦۲/٦۴۹

۱ـ نک: فصلنامه فرهنگ و ادب، شماره ۸ـ ۹، ریشه‌یابی جماش.

«جماش» بدان دو چشم عیار «قلاش» بدان دو زلف ناهب

---

با دل گفتم که ای همه «قلاشی» چونی و چگونه‌ای کجا می‌باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که خموش در خدمت خیل دختر «جماشی»
دیوان انوری ص۱۰۳۶/۳۴
از آنم خلق می‌خوانند «قلاش» که در شورم چو بینم زلف «جماش»
دیوان نزاری قهستانی ج۱ ص ۱۲۷۸
مجلس عام است و یار عارف و قلاش روی به هم کرده‌اند مفتی و اوباش
عالم صاحب قبول ورند خرابات زاهد خلوت نشین و شاهد «جماش»
دیوان عماد کرمانی ص۱۸۶

## قلاشان خوشباش

الا ای عاشق مسکین اگر خواهی که خوشباشی
تبرا کن ز قرایی، تولا کن به «قلاشی»
دیوان عبدالواسع جبلی ص۵۹۲

مال و ثروت دنیایی اسباب غم است. قلاشان، رندان و اوباشان این مسأله را با تجربه می‌دانستند، به سختی ازین مواد غم گریزان بودند، آنگاه این قلاشان بی‌غم، که غم مال دنیا و جاه دنیایی را نداشتند، خود را خوشباشان می‌نامیدند، و برین باوربودند که خوش‌باشی و خوش‌خویی در قلاشی است، و به همه دوستان و یاران خود همین سفارش را می‌کردند:

جز به رندی و جز به «قلاشی» خرم و شادمان تو کی باشی
حدیقة الحقیقة ص۷۴۲
اگر در کوی «قلاشی» مرا یکبار بارستی مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی
دیوان سنایی ص۶۲۲
در بزم قلندران قلاش بنشین و شراب نوش و خوش باش

---

در میکده چون «اوباش» می می‌خور و شو «قلاش»
می می‌خور و «خوش می‌باش»، مخروش و دلم مخراش

---

در مـــیکده بـــا حـــریف «قـــلاش» بـنشین و شـراب نـوش و «خـوش بـاش»
کلیات عراقی ص۸۵/۲۲۴/۲۳۹

بگـــفتش بـعد ازان کـی مـرد «قـلاش» انـاالحـق مـیزنی خـندان و «خـوشباش»
کنز الحقایق ص۴۱

به بزم عیش تا از جام شـوقم جـرعه‌ای دادی به«قلاشی»و میخواری چو جامی سر بر آوردم
دیوان جامی ص۵۱۲

مـــنم کـاکـنون بـه عـالم غـم نـدارم و گـــــر دارم غـــم عـــالم نـــدارم
ز «قـــلاشی» و رســوایـــی و مســتی اســـــاس «شـادمانی» کــم نـــدارم
دیوان نشاط اسفهانی ص۱۴۱

گفتمش مکن پرخاش، تـو حـریف و مـن «قـلاش»
نـیش را بـهل خـوش بـاش وه گـرت بـود نـوشی
دیوان صفی علیشاه ص ۵۳

## پایگاه قلاشان

به «قلاشی» افسر به سر بر نهادن
قبایی است بر قامت مـن مطـرز
دیوان‌نزاری‌قهستانی ج۱ ص ۱۲۴۹

از آن جائی که قلاشان مردمی بی آز و آزاده بودند، در پی مال‌اندوزی نبودند. در نتیجه بسیاری از مفاسد اخلاقی را نداشتند. ازین روی کسانی کـه آنـها را مـی‌شناختند و بـاور و بـرداشت آنـها را می‌دانستند، آنان را مردمی مخلص خدا می‌دانستند و برای آنان ارج و احترام ویـژه‌ای قـایل بـودند، ازین‌قرار:

«آن عارفان که ایشان مفسد و رند و «قلاش»اند، ولکن مخلص باشند.» روضة المذنبین ص۱۶۳

«هر آینه «قلاش‌وار» خود را در بیابان بی‌پایان حیرت انداختند که والای همه مقامات است.»
عوارف المعارف ص۴۷

کسی کز کار «قلاشی» برو بعضی عیان گردد گمان او یقین گـردد، یـقین او گـمان گـردد

---

او مرا «قلاش» خواهـد، مـن خـواهـم کـه او او خدای‌من،بـرومن کـدخدایـی چـون کـنم

---

در بوته «قلاشان» چون پـاک شـدی زر شـو وندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن

---

سـر قـلاشی نـدانـی راه قـلاشان مـرو     دیـده بـینا نـداری راه درویشـان مـرو

---

فـراش خـاک کـویت پـاکـان آسمانی     «قـلاش» آبـرویت پـیران خـانقاهی
دیوان سنایی ص۱۰۸/۳۹۳/۴۸۳/۵۵۵/۱۰۴۲

گـرلاش نـمود راه «قـلاش»     ای هـر دو جـهان غـلام آن لاش
دیوان مولانا ج۱ ص۵۰۱

مکـن نـاموس و بـا «قـلاش» بـنشین     کـه پـیش عـاشقان چـه خاص و چـه عـام
بـرادر کـوی «قـلاشان» کـدام است     اگـر در بسـته بـاشد، رفـتم از بـام
دیوان مولانا ج۲ ص۵۱

کـمال حـظ خـردمند نـیک بـخت آنست     کـه سر گـران نکـند بـر قـلندر و «قـلاش»
سعدی ـ لغت‌نامه

هـر کـه «قـلاش» تـر ز مـردم شـهر     نـزد او راه بـیشتر دارد
دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۱۶۲

«قـلاش»وش دیـدم بـتی، ای وقت آن قـلاش خـوش
کو باخت نقد دیـن و دل در عشـق آن قـلاش خـوش
دیوان جامی ص ۴۵۱

گر یار می‌خواهی بیا می‌خواره و «قلاش» شو     بر پای مستان سـر بـنه بگـذار ایـن افسـانه را
دیوان اسیری لاهیجی ص۲۲

یـوسف از بـیع نـظیری رفته بـیرون بـارها     در همه بازار، «قـلاشی» خـریدار است و بس
دیوان نظیری نیشابوری ص۲۱۴

آن نـانموده‌رو، بـنگر روی خـویش را     ظـاهر ز قـلب مـردم «قـلاش» مـی‌کند
دیوان مدهوش ص۸۹

دولت وصلی که شـاهان جـهان را آرزوست     وقف «قلاشان و رندان» کرده تـا دارد هـمی
دیوان قاانی ص ۶۴۰

هـلاک حـالت دردی‌کشـان «قـلاشم»     کـه شام مست و سـحرگه پـیاله بـر دسـتند
دیوان سروش اصفهانی ص ۱۲۳

## * *sa- *

از ریشه مفروض - sa* که محتملاً از سری واژگان هند و اروپایی است مشتقاتی چند در زبان فارسی می‌توان بازشناسی کرد. در همه واژگانی که ازین ریشه مشتق شده‌اند معنی سوختن، روشنایی، آزار و مصیبت را می‌توان تشخیص داد. از این ریشه در اوستا - saoka و سانسکریت Çoka، هندی suk و sauk و هندی باستان socāyatI وجود دارد و به همین معنی است. در انگلیسی باستان seath و seothan است که آن را از ریشه مفروض «sev*» دانسته‌اند، در آلمانی siuthan و آلمانی میانه sude - sudde می‌باشد.

در گویش‌ها از این ریشه واژه‌هایی که معنی و مفهوم سوختن را داشته باشد می‌توان شناسایی کرد: پهلوی soxtan، کُردی sōtin، افغانی sēzal - sĕJal، svajavul، استی sōjun - sūJin، بلوچی sučag، sušaγ، وخی sūz و سریکلی sāuz.

### سوگ

از ریشه ūk + sa* ، saūk و بعداً سوگ بدست می‌آید. این واژه در واژه‌نامه‌های زبان فارسی به معنی اندوه و مصیبت و ماتم است. از آنجا که ماتم و مصیبت با سوز درون همراه است، این واژه نیز از همین ریشه که معنی سوختن دارد، ساخته شده است. این معنی را از کاربرد این واژه می‌توان برداشت کرد.

مـــرا انـــدرین «ســـوگ» یـاری کـنید     هـــمه تـــن بــه تـن سـوگواری کـنید
شاهنامه ص ۲۵۸

بســـا جـــنگجویا کـــه پـیش تـو آمـد     سـیه کـرده بـر «سـوگ» او جـامه، مـادر
دیوان فرخی ص ۸۴

خـــانه دشـــمنانش مـــعدن «ســـوگ»     غـــــرفه دوســـتانش مسکـــن ســـور
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۲۲۴

---

* - ناموارهٔ افشار، ۱۳۸۱.

اگر به «سوگ» عزیزان کنند جامه سیاه سیاه کردم من موی خود به سوگ شباب

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۴

دژم بود خسرو ز «سوگ» سوار ندانست کس بد فتاده است کار

کوش‌نامه ص ۲۴۵

«این ضعیف متلهف، متاسف «سوگ» زده در زاویه وحدت و کنج عزلت معتکف است.»

منشآت خاقانی ص ۱۹۰

همچو دم کژدم است کار جهان پر گره چون دم کژدم ازو چند زیی «سوگوار»

دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۵۵

«ایشان همه ساله در فراق جگرگوشگان خونین دل و دیده «سوگ‌وار» در کنج احزان خویش افتاده بودندی.»

مرزبان‌نامه ص ۴۸۶

سرافگنده بر خاک ره سروران علم موگشاده به «سوگ» سران

همای و همایون ص ۱۹۵

جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رویت هاله و مه، ابر و مهر، سایه و نورست

خشم و رضا کین و مهر، هجر و وصالت خار و رطب نیش‌ونوش«سوک»و سروراست

دیوان قاآنی ص ۱۲۷

## سوگند

این واژه را می‌توان از ریشه «- sa*» که به معنی سوختن است، بازشناسی کرد، sa - ok - ant*. معنی این واژه سوزش‌دار یا دارای سوزندگی است. از واژه «سوگند»، در محاکمه‌ها و ادعاهای بدون گواه استفاده می‌شده است.

دکتر معین در حاشیه برهان قاطع و مزدیسنا و ادب فارسی مرقوم داشته است: «سوگند (= گوگردمند» از آن به عنوان قسم استفاده می‌کرده‌اند و آن آب آمیخته به گوگرد بوده است.» دکتر معین به نقل از گلدنر ایران‌شناس معروف می‌نویسد: «چون گوگرد ملین و سبک و اثرش مشکوک است می‌توان تصور کرد که در روزگار پیشین به هنگام محاکمه آن را به آب آمیخته به متهم می‌نوشانیدند، و از زود دفع‌شدن آن از شکم یا ماندن آب در شکم، تقصیر و بی‌تقصیری او را معلوم می‌کردند. استعمال فعل «خوردن» با «سوگند»، یادگار همین مفهوم است.» این ریشه‌یابی و این توجیه نمی‌تواند درست باشد زیرا:

۱ - این توجیه و استنباط را تاریخ و فرهنگ ایرانی تایید نمی‌کند، زیرا آثاری وجود ندارد که در طول تاریخ به چنین سوگندی اشاره شده باشد. به عبارت دیگر چنین سوگندی در فرهنگ ایرانی نیست، احتمالاً این زاییده ذهن گلدنر است.

۲ - در واژه «سوگند»، «گوگرد» وجود ندارد. این واژه در ایران باستان goakrta* و در فارسی میانه مانوی gwgyrd ، در سغدی $\gamma \bar{o}krt$ و در فارسی نو gūgird است، بطوری که پیداست در این واژه ریشه گوگرد وجود ندارد، بنابرین این معنی نامناسب است.

از این قرار اگر «سوگند» را از ریشه «- sa*» به معنی سوختن بدانیم، تاریخ و فرهنگ ایران و جهان هم این موضوع را تایید می‌کند، زیرا «سوگند» با آتش سوزان و اشیاء سوزنده از قدیم‌ترین روزگاران متداول بوده است، از جمله سوگند حضرت ابراهیم بـه آتش است، زیـرا مخالفان او را واداشتند تا برای بی‌گناهی خود از آتش بگذرد.

نمونه‌ی دیگر آن داستان سوگند سیاووش[1] است که برای اثبات بی‌گناهی خود ناچار شد از آتش گذر کند. چگونگی این «سوگند» در آثار تاریخ و فرهنگ ایرانی بازتاب گسترده‌ای دارد. این ماجرا در شاهنامه ازین‌قرار است:

ز هر دو سخن چون برین گونه گشت / بر آتش ببـاید یکـی را گـذشت
چنین است «سوگند» چرخ بلند / که بر بی‌گناهان نباید گزند
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه / که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زمانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند / بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاووش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پرامید
یکی بارگی بر نشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد به ماه
پراکنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی به مینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاووس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاووس پر شرم بود / سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاووش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بی‌گناهم رهایی مراست

---

۱- بزم کیکاووس‌وار آرای و در وی برفروز    زانچه «سوگند» سیاووش را ازو بود امتحان
دیوان ازرق ص ۷۹

ور ایـــدونکه زیـــن کـــار هستم گـناه — جـــــهان آفـــرینم نـــدارد نگـــاه
بـــــه نـــیروی یـــزدان نـــیکی دهش — ازیـــــــن کـــوه آتش نـــیابم تـــپش
ســـیاووش چـــو آمـــد بـه آتش فـراز — هـــــمی گـــفت بـــا داور بـــی‌نیاز
مـــــرا ده ازیـــن کـــوه آتش گـــذر — رهـــــا کـــن تـــنم را ز بـــند پـــدر
چـــو زیـــن گـــونه بسیار زاری نـمود — ســـپه را بـــرانگـــیخت بـــر سـان دود
خـــروشی بـــر آمـد ز دشت و ز شـهر — خـــم آمـــد جـــهان را ازان کـار بـهر
ســـیاوش ســـپه را بـدان سـان بـتاخت — تــو گـفتی کـه اسـبش بـه آتش بساخت
شگـــفتی در آن بـــد کـــه اسب سیاه — نـــمی‌داشت خـــود را ز آتش نگـــاه
ز هـــر ســـو زبـــانه هـمی بـر کشید — کســـی خـــود و اسب و ســیاوش نـدید
یکـــی دشت بـــا دیـدگان پـر ز خـون — کـــه تـــا او کـــی آیـد ز آتش بـرون
ز آتش بـــــرون آمـــــد آزاد مـــرد — لبـــان پـــرزخـنده بـه رخ هـمچو ورد
چـــو او را بـــدیدند بـــرخـــاست غـو — کـــه آمـــد ز آتش بـــرون شـــاه نـــو
چـــو از کـوه آتش بـه هـامون گـذشت — خـــروشیدن آمـــد ز شـــهر و ز دشت
ســــواران لشکـــر بـــرانگـــیختند — هـــمه دشت پـــیشش درم ریـــختند
یکـــی شـــادمانی شـــد انـــدر جـهان — مـــــیان کـــــهان و مـــیان مـــهان
هـــــمی داد مـــژده یکـــی را دگـــر — کـــه بـــخشود بـــر بـــی‌گنه دادگـــر

شاهنامه ص ۱۲۳

داستان سیاووش در تاریخ ثعالبی تقریباً به همین گونه است:

«... چون فردا شد، هیربدان و موبدان را فراخواند و داستان را به آنان بازگفت و از آنان در آن‌باره نظر خواست، گفتند باید آنان را از آتش شعله‌ور گذراند، کسی که در آتش شد و به سلامت بیرون آمد بی‌گناه است و حق به جانب اوست و آن که با آن آتش بسوخت همو گناهکار و ناحق است.

پس کیکاووس هر دو را به حضور خواند و گفت: چه مـی‌گویید دربـاره رفتن در مـیان آتش؟ سیاووش خاموش بود. سودابه گفت: اما من دلیل خود را به درستی گفتارم نمودم و بی‌گناهی خود را آشکار ساختم و دلیل بر عهده آن دیگری است.

کیکاووس دستور داد تا هیزم بسیار گرد آوردند و دو کوه از هیزم آماده کردند و شکافی را میان آن دو باز گذاردند که از آن دو سوار پیش‌تاز گذر توانند کرد. کیکاووس فردای آن روز با نزدیکان خود سوار شد و دستور داد تاکوه هیزم را برافروزند. سیاووش را بخواند و او که خود جامه سپید بر تن داشت، سوار بر اسبی شبرنگ پیش آمد. رویش چون ماه می‌درخشید. در برابر پدر پیاده گشت و بر او سجده آورد و نزد او ایستاد. کیکاووس از شرم توانایی دیدنش نداشت و از غم فرزند دو چشـمش غرق در اشک گشتند.

سیاووش گفت: ای پادشاه اندوه به خود راه مده اگر من بی‌گناهم، خدایم برهاند و اگر گناهکارم از سوختنم باک مدار. اسب خویش بخواست و بر آن سوار شد و به سوی آتش فروزان روی نهاد. زاری‌ها و فریادها و دعاها درباره او برخاست. چون به آتش نزدیک شد، تازیانه بر اسب نواخت که آن کوه آتش را با تک خویش بشکافت، اما آتش درو نگرفت و از دیگر سوی بیرون جست، بی‌آنکه نشانی از آن همه آتش برو یا بر جامه او یا بر اسب او دیده شود.» تاریخ ثعالبی ص ۱۲۲

«کیکاووس بر سیاووش دل‌گران کرد و این گفت‌وگوی و وحشت به جایی رسید که سیاووش را گفتند: ترا به آتش «سوگند» باید خورد تا دل شاه بر تو خوش گردد. گفت فرمان شاه راست، به هر چه فرماید ایستاده‌ام. پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند. چون آتش زور گرفت، کیکاووس بر بالای کوهی شد، سیاووش را گفت: "در آتش رو". سیاووش بر شبرنگ نشسته بود نام خدای برد و اسب را در آتش جهانید و ناپیدا شد، ساعتی نیک بگذشت از آتش بیرون آمد به سلامت، چنانکه یک تا موی بر اندام او تباه نشده بود و نه بر اسب او به فرمان خدای عز و جل و همه خلق در شگفت آن بماندند، و موبدان از آن آتش بگرفتند و به آتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده است و بر جای است که حکم کرد براستی.»

سیاست‌نامه ص ۲۴۴/۲۴۳

«فرمود [کیکاووس] تا آتش بلند برافروختند و طریقی در میان گذاشتند، با سودابه و سیاووش گفت: برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد، سودابه گفت: من گواه خود گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست که سیاووش حجت خویش ظاهر سازد و به اقامت برهان خویش پردازد. کاووس با پسر گفت: که اگر امری از تو صادر شده است استغفار کن و دست در حبل‌المتین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش یازی، و خود را فضیحت سازی. اگر بی‌گناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز! سیاووش جامه‌های سفید پوشیده بر اسبی نشسته خود را بر بحر آتش غوطه داده، از جانب دیگر به ساحل سلامت بیرون آمد.» زینت‌المجالس ص ۶۱

در آثار بازمانده از دوران باستانی ایران «سوگند» همواره با آتش انجام می‌گرفته است. در داستان ویس و رامین هم هنگامی که شاه بر ویس بدگمان می‌شود به او پیشنهاد می‌کند که «سوگند» بخورد. ویس این پیشنهاد را می‌پذیرد:

جوابش داد ویس و گفت «سوگند» خورم شاید بدین نابوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی به سوگندان نمایم خوب راهی
به پیمان و به سوگندم مترسان که دارد بی‌گنه «سوگند» آسان
چو در زیرش نباشد ناصوابی چه «سوگند»ی خوری چه سرد آبی

شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد / به پاکی خود جزین درخور چه باشد
بخور «سوگند» وز تهمت برستی / روان را از ملامت‌ها بشستی
کنون من آتش روشن فروزم / برو بسیار مشک و عود سوزم
تو آنجا پیش دینداران عالم / بدان آتش بخور «سوگند» محکم
هران گاهی که تو «سوگند» خوردی / روان را از گنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار / نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
مرو را گفت ویسه هم چنین کن / مرا و خویشتن را پاک دین کن
شهنشه خواند یکسر موبدان را / ز لشکر سروران و کهبدان را
ز آتشگاه لختی آتش آورد / به میدان آتشی چون کوه بر کرد

سرانجام ویس و رامین همینکه آتش برافروخته دیدند و زمان «سوگند» را نزدیک یافتند:

همان گه ویس در رامین نگه کرد / مرو را گفت بنگر حال این مرد
که آتش چون بلند افروخت ما را / بدین آتش بخواهد سوخت ما را
بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر / بسوزانیم او را هم به آذر

ویس ورامین ص ۲۰۰/۲۰۱/۲۰۲

«بهرام او را خواست و از امرش پرسش نمود، مانی حال خود را باز گفت: بهرام او و موبد را در مجلسی فراهم ساخت تا موبد با او بحث کرد، سپس به او گفت برای من و تو ارزیزی گداخته در معده من و تو ریخته شود هر کدام را زیانی نبخشید او بر حق است.» تاریخ یعقوبی ص ۱۹۷

آن گونه که از آثار بازمانده تاریخ و فرهنگ ایران باستان برمی‌آید، هر گاه مراسم «سوگند» مستقیماً با آتش و خرمن یا کوه آتش انجام نمی‌شده، آیین و مراسم «سوگند» با اشیاء سوزناک و گداخته به عمل می‌آمده است:

چو جستی کسی با کسی گفتگوی / به چیزی که «سوگند» بودی بدوی
ز پولاد سندانی اندر شتاب / ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب
یکی برگ تر زان درخت به بر / نهادی ابر دست و سندان ز بر
کفش سوختی گر بدی آهمند / وگر راست بودی نکردی گزند

گرشاسب نامه ص ۱۹۵

از آن جمله «سوگند» زردشت در مورد اثبات درستی و صحت اوستاست. این «سوگند» با روی گداخته که بر سینه زردشت ریختند، انجام شده است.

«پادشاهی گشتاسب صدوبیست سال بود اندر اول عهد او زردشت پیش وی آمد و دعوت کرد و آتش پرستیدن فریضه کرد و دین معین (مغان) بنهاد و شعبده‌ها نمود تا گشتاسف او را بپذیرفت و گویند

برهنه بر قفا خفت و بفرمود تا ده طل روی در چهار بوته بگداختند و بر سینه وی ریختند، خوارخوار و آن جایگاه بر، دانه‌دانه بیفسرد که هیچ موی و اندامش نسوخت.» مجمل التواریخ و القصص ص ۵۱

«حمزه گوید آذرباد نامی بیامد و پیش او مس بر سینه گداخت و هیچ آسیب نرسیدش.»

مجمل التواریخ ص ٦٧

آذرباد ماراسفند موبد سرشناس زردشتی که تنظیم دوباره اوستا را به‌اونسبت‌می‌دهند، وادار می‌شود با انجام «سوگند»ی ازین‌دست درستی ادعای خود را ثابت‌کند:

«مردی آذرباد نام همه به عهد او [شاپور] به آذربایجان دعوی پیغمبری کرد، اهل آن ولایت متابع او شدند، گویند آذربایجان را بدو باز می‌خوانند. شاپور او را [آذرباد] بگرفت، بعضی فلزات بر سینه او گداخت، ضرر بدو نرسید، مردم در حق او معتقد شدند.» تاریخ گزیده ص ۱۰۹

یک بار دیگر همین آذربادماراسفند بمنظور صحت‌ادعاهای ارداویراف که آن‌هم‌یکی‌از موبدان سرشناس زردشتی بوده و به تأئید سفر آن جهانی که مدعی شده بود، مجبور می‌شود بعنوان «سوگند» بر سینه خود روی گداخته بریزد تا بیانات او را مردم باور کنند، این موضوع را در کتاب ارداویراف‌نامه منظوم چنین می‌بینیم:

پس آذرباد بر گفتار ویراف — درستی کرد چون بودش دل صاف
همان بر راستی دین زراتشت — یکی برهان نمود و گشت هم پشت
شدند آنجا دوباره چل هزاران — برو جمع از سران و نامداران
سر و تن را بشست آن موبد پاک — میان انجمن بی‌ترک و بی‌باک
چو بر یزدان و دینِ به، یقین بود — در آنجا حجت و برهانش این بود
که نُه من روی را بگداخت صفار — روان بر سینه او ریخت هموار
بسان آب زر بر تخته سیم — باستاد و نبودش هیچ ازو بیم
نشد یک موی کم بر سینه او — نبد حاجت به مرهم‌های دارو

ارداویراف‌نامه ص ۱۰۴

«فرس در قدیم‌الزمان بر دین صابیه کواکب پرستیدندی، زمان گشتاسپ بن لهراسب و در عهد او زردشت بن سدومان (= سپیتامان) ظاهر شد و دعوی نبوت کرد و نمی‌توانست به گشتاسپ رسیدن، تا یک روز در ایوانی نشسته بود، سقف ایوان بشکافت و شخصی از آنجا فرود آمد، دیدند زردشت بود، مردم بخویشتن شدند و مجلس مغشوش شد، ملک از جای خود بجنبید و زردشت را گفت: تو چه کسی؟ گفت: من رسول خدایم نزد تو، ملک گفت: اگر چه فرود آمدن تو از سقف دیدم لیکن برین اختصار نکنم، پیش ما حکما هستند میان تو و ایشان جمع کنیم، تا با تو مناظره کنند، اگر گویند

اتباع تو باید کرد اطاعت کنیم، آنگه بفرمود تا میان او و علما جمع کردند، سخن او بشنیدند، پیش ملک آمده گفتند این مرد رایی صحیح و قولی درست دارد. لیکن یک چیز مانده است، و او آنست که از و معجزه باید طلب کنیم، تا خارق عادت باشد. ملک گفت: چه خواهد بود، گفتند: او را سخت ببندیم و به ادویه که ما دانیم او را طلا کنیم، آنگه یک من مس گداخته بر وی ریزیم اگر از آن خلاصی یافت او را اتباع باید کرد. و زردشت بدان راضی شد، آنگاه کتابی را که می‌گفت بر وی انزال کرده‌اند، نام او اوستا و زند بود حاضر کرد و گفت: بار خدایا اگر این کتاب را تو به من فرستاده‌ای ضرر این مس را از من دفع کن! آنگه بفرمود تا بر وی ریختند، بر سینه او برفت، و چون حیات میت و به هر موی از وی حبه‌ای از آن حباب متعلق شد و آن سیادق را در خزاین ملوک محبوس یافتندی، بعد از آن گشتاسب او را اجابت کرد.» عجایب المخلوقات ص ۳۱۱

## سوگند خوردن

در دوره‌های بعد که فراز و فرودهای تاریخی، فرهنگ باستانی ایران را دستخوش دگرگونی و آمیزش با فرهنگ‌های غیرایرانی کرد، «سوگند» با آتش نیز فراموش شد، و آن به صورت شفاهی و بدون تشریفات انجام می‌شد. بدین گونه که به چیزی «سوگند» می‌خوردند که اهمیت آن به همان میزان سوزندگی و رفتن در آتش بود، از جمله سوگند به هلاک خود یا عزیزی سوگند می‌خوردند که از دست دادن آن کمتر از سوزش با آتش نبود.

از اینقرار این گونه سوگندهای شفاهی معمولاً جنبه رسمی و اداری داشت، اما در زندگی روزانه مردم بقایایی از آن سوگندهای آتشین و سوزان تا دیرگاهان رواج داشت، و تا همین چند سال پیش در بعضی شهرها و روستاهای کرمان به منظور سوگند، از روغن داغ شده استفاده می‌کردند و آن از این قرار بوده که شخص متهم را وادار می‌کردند تا برای اثبات بی‌گناهی خود دستش را در آن روغن جوشان بگذارد. آنگاه اگر دستش بی‌آسیب از روغن داغ درمی‌آمد، بی‌گناهیش ثابت می‌شد.

به هر حال آنچه در آثار مکتوب زبان و ادبیات فارسی برجای مانده بیشتر سخن از سوگندهای شفاهی بدون مراسم است، زیرا نویسندگان پیشین نسبت به فرهنگ عامه روزگاران خود بی‌توجه بوده‌اند. به همین دلیل امروز متاسفانه اطلاعات ارزشمند مربوط به زبان و فرهنگ گذشته این سرزمین را که سخت به آنها نیاز داریم، از دست داده‌ایم.

در آثار دوره آغازین زبان و ادبیات فارسی کاربرد «سوگند» چندان صورت ثابتی ندارد، سرانجامِ بسامد بیشتر واژه «سوگند» در ترکیب «سوگندخوردن» و «سوگند دادن» دیده می‌شود، از اینقرار:

«پس این پنجاه پیر دست بران نهند و به خدای عز و جل «سوگند» گویند که، این مرد را نکشتیم و کشنده او را نشناسیم، چون این «سوگند» بخورده باشند از قصاص برهند.» تفسیر قران پاک ص ۱۲

««سوگند» بدو دادم به خدای که آمد از بهر تلافی، یا از بهر آنچه در آن باشد.»

مقامات حریری ص ۱۹۰

«سید بوعلی «سوگند خورد» که به چشم خویش دیدم و اگر به خلاف این است و به چشم خویش ندیدم هر دو چشمم کور باد.»

اسرار التوحید ص ۵۸

«آن مردمان «سوگند که خورند» به سر خورند و هیچکس سوگند نخورد به دست و پای و پهلو و به هیچ عضو دیگر.»

روضة المذنبین ص ۷۴

به «سوگند» گفتی که خونت بریزم ز «سوگند» بگذر به قول استواری

عمادی شهریاری - لغت‌نامه

به جان و سر شاه «سوگند خورد» به خورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگشان من نفرموده‌ام کسی را که این کرده نستوده‌ام

شاهنامه ص ۳۲۹

چو فرمان دهی، باز گردم به راه بگیرم به «سوگند» من دست شاه

کوش‌نامه ص ۲۳۷

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر «سوگند» هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی به زمین می‌جست و هم از زمین برآورد آخر

دیوان انوری ص ۹۹۳

در ره چو بداشتم به «سوگندانش» از شرم چو لاله شد رخ خندانش
به چهره زرد من لبش خوش خندید عکس رخ من بماند بر دندانش

نزهة المجالس ص ۴۰۴

محتسب«سوگندم»ار می‌دادوعهد گل رسید وه که می‌باید شکستن باز سوگند دگر

دیوان جامی ص ۴۳۱

ازو نشنید عزرائیل «سوگند» بگفتا حکم و فرمان خداوند
به «سوگند» تو نتوانم رها کرد ندانم این چنین کاری چرا کرد

قلندرنامه ص ۴۸

## سوگندخواره

خوردن در ترکیب «سوگندخواره» به معنی اکل یا از گلو فروبردن، آن گونه که واژه‌نامه‌ها نوشته‌اند، نیست. توجه به همین معنی معروف است که پژوهشگران را در شناخت ریشه و یافتن معنی درست این واژه به اشتباه انداخته است، زیرا پنداشته‌اند که «سوگند» آب گوگرد است و سوگند خوردن آب گوگرد خوردن است، اما بطوری که در بالا دیدیم «سوگند» معنی آب گوگرد

نمی‌دهد. بنابراین درین کاربرد اگر خوردن را به معنی تباه کردن و از بین بردن بگیریم در این صورت «سوگندخواره» به کسی گفته می‌شود که «سوگند» را تباه می‌کند، یا سوگند به دروغ می‌خورد، از اینقرار:

«اگر از آن «سوگند» باز گردند و دست فراز زبان کنند پیش از چهار مه، خدای آمرزگارست مرین «سوگندخواره» راکین سوگند را دروغ کرد.» بخشی از تفسیری کهن ص ۹۵

«چند خصلت است که در وزیر نباید... بی‌علم و بی‌هنر و دورغگویی و «سوگندخواره.»

آداب الحرب و الشجاعه ص ۱۳۰

به سوگند هرگز که یا زید دست — جزان کو به تیر زمانه بخست
بتر تر ز سوگند پتیاره نیست — چو«سوگندخوار»ایچ‌خون‌خواره‌نیست

کوش‌نامه ص ۲٦۵

بلی چون افتد اندر دعوی و بند — گواه بی‌گواهان هست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره — دروغ اندیشی «سوگندخواره»

هفتو رنگ ص ٦٨٦

## سوختن

از ریشه مفروض - sa* و پسوند اسم‌ساز ok، واژه saok و بعداً sūk بدست می‌آید، آنگاه با نشانه مصدری tan مصدر sūktan ساخته می‌شود. معمولاً در این ساخت‌ها هرگاه «ک» (k) پیش از «ت» (t) قرار بگیرد، آوای (k) «ک» تبدیل به «خ» (x) می‌شود، در نتیجه مصدر سوختن به معنی آتش گرفتن و شعله‌ور شدن بدست می‌آید.

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

حافظ

## سوخته

اشتقاق دیگری که از مصدر سوختن و ریشه - sa* داریم، سوخته است. بنا بر توضیح برهان قاطع: «رکوی سوخته را گویند که بدان آتش از آتش‌زنه گیرند، و به عربی حراقه گویند.» این معنی را از کاربردهایی که از این واژه داریم می‌توان برداشت کرد، از اینقرار:

«سنگ ندامت بر آتش‌زنه ملامت زن تا نور معرفت و نار محبت در «سوخته» ارادت ازل افتد.»

روضة المذنبین ص ۴۸

به «زند» ماند طبعم جهنده‌ی آتش عدوت «سوخته» بادا ز آتش زندم
دیوان سوزنی ص ۲۷۳

که ستارهای آتش بسوی «سوخته» گراید که ز سوخته بیاید شررش نشان آتش
دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۰۹

در «سوخته» جان زن از آهن و از سنگش در پیه دو دیده خود برآب بزن ناری
دیوان مولانا ج ۲ ص ۵۱۲

فتاد آتش صبح در «سوخته» به یک دم جهانی شد افروخته

---

در «سوخته» پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

---

بینی که چه گرم آتش در «سوخته» می‌گیرد تو گرم‌تری ز آتش من «سوخته»‌تر زانم
کلیات سعدی ص ۶۴۳/۵۷۸/۳۷۹

گر شود سوز دل ابن‌یمین پیدا، رواست کی بماند آتش اندر «سوخته» چندین نهان
دیوان ابن یمین ص ۲۷۴

سنگ‌وآهن چو به هم صحبت سردی‌دارند جسته آتش ز میان«سوخته»ای می‌طلبد
دیوان آصفی ص ۷۵

هم چنین «سوخته» به عنوان صفت مفعولی از مصدر سوختن به معنی آتش گرفته و نابود شده کاربرد دارد.

مکن به «سوخته» بر سرکه و نمک که ترا گلاب شاید و کافور سازد و صندل
دیوان ناصر خسرو ص ۲۴۹

وام داری دارم سرمای دی وام او خواهم به آتش «سوخته»
• دیوان سوزنی ص ۴۳۵

در اشک گرم غرقم و بنگاه «سوخته» کس دید غرق «سوخته» بنگاه زیر آب
دیوان خاقانی ص ۵۵۴

## سوز

از همین ریشه بن مضارع آن sūg با ابدال «گ» به «ز» واژه‌ی «سوز» بدست می‌آید، معمولاً سوگ و سوز تفاوت چندانی ندارند. زیرا واژه سوز به معنی ناراحتی و اندوه دل نیز آمده است.

**آسغده**: این واژه از همین ریشه و پیشوند «آ» ساخته شده به معنی «نیم‌سوخته» است.

«من دیدم آتش تابان هر آینه از وی خبر بیارمتان یا بیارم‌تان افرازه «آسغده»ای تا گرم شویت بدان.» تفسیر نسفی ص ۵۴۳

اینک در زیر کاربردهایی از معنی سوز ارایه می‌شود:

عجب نیست از «سوز» من گر به باغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ
بهرامی سرخسی - شاعران بی‌دیوان ص ۴۰۸

بی‌جمال یوسف و بی «سوز» یعقوب از گزاف توتیا می‌نامد از هر باد و از هر پیرهن
دیوان سنایی ص ۵۲۷

آه باشد، درد باشد «سوز» هم روز و شب باشد، نه شب، نه روز هم
منطق‌الطیر ص ۲۱۲

هفت سال از «سوز» عشق جسم پز در بیابان خورده‌ام من برگ رز
فیه‌مافیه ص ۲۶۸

ای مجلسیان «سوز» دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گدازست
دیوان حافظ

## سوزان

این واژه از «سوز» ساخته شده و از همین ریشه است و با «سوز» هم معنی است. بیشتر در معنی سوز درون و مصیبت و ماتم کاربرد دارد.

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو «سوزان»یم و هر دو فرد و هردو ممتحن
دیوان منوچهری ص ۷۱

«سوزان» دلم از رشک او، گشته دو چشمم مشک او
کی زاب چشم او تر شود، ای بحر تا زانوی من
دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۱۸

## سوزاک

اشتقاق این واژه از این ریشه و همین ماده بی‌تردید هست. برهان قاطع می‌نویسد: «نام مرضی است مشهور، و آن سوزشی باشد که به سبب زیادتی صفرا در مجرای بول بهم می‌رسد.» اما بنظر می‌رسد این واژه گذشته از این معنی مشهور، در معنی سوزش دل و ناراحتی و غم درونی نیز کاربرد داشته است.

بران، تا زودتر زان شعله خاکستر شود جانم
نفس بگشایم و دم می‌دهم «سوزاک» پنهان را

مگو چندین کزین «سوزاک» بیهوده بکش دامن
که دل می‌سوزم و جان کسی دامن نمی‌سوزد

---

این گریه گویی روغن از بهر «سوزاک» دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود به جیحون اوفتم
دیوان امیر خسروی دهلوی ص ۳۹۸/۱۴۴/۴

## سوزش

این واژه نیز از همین ریشه مشتق شده است و معنی سوختن با آتش و هم سوز درون و اندوه و مصیبت از آن فهمیده می‌شود، از اینقرار:

مانند‌ه چراغی سوزنده‌ی خویشتن　　از «سوزش» تو نفع رسیده به دیگران
تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص ۳۲۵

«این دردی است که از آتش محبت برخیزد، دل می‌سوزد، چندان که آب بیش بر وی زنی «سوزش» و درد بیش باشد.» منتخب سراج‌السایرین ص ۶۴

سستی دل شد فزون و خواب کم　　«سوزش» چشم و دل پر درد و غم
دفتر اول مثنوی ص ۹

## سوزن

سوزن سوزانم در چشم جهل
لیکن در باغ خرد سوسنم
دیوان ناصرخسرو، ص ۲۸۱

واژه‌نامه‌های زبان فارسی عموماً «سوزن» را ابزاری برای دوختن می‌دانند، اما به نظر نمی‌رسد که نهاد و ساخت نخستین این واژه برای دوختن دوزندگی باشد. زیرا اگر بدین منظور می‌بود، بایستی ابزار دوختن احتمالاً از ریشه دوختن مشتق می‌شد در اینصورت واژه‌ای مانند دوزینه یا دوزنه یا دوکه یا دوزه ساخته می‌شد. در عربی نیز آلت دوختن «خیاط» است که از ریشه‌ی خیاطی مشتق شده است. ریشه دوختن از dūk است و از مصدر آن با پسوند tan که مصدرسازست، مصدر dūktan ساخته شده است. در این گونه ساخت‌ها «K» «ک» پیش از «ت» «t» تبدیل به «خ» «X» می‌شود و دوختن بدست می‌آید. بنابراین بگونه‌ای که پیداست «سوزن» از نظر معنایی و ساخت آوایی هیچگونه ارتباطی با دوختن ندارد. از این روی به نظر می‌رسد نهاد و ساخت واژه «سوزن» از ریشه - ‎*sa به معنی سوختن بمنظور ساختن ابزاری برای آزردن و سوزن زدن به دشمن یا خطاکاران، سپس برای درمان‌های سطحی از جمله خار از پای در آوردن و نیشتر زدن به دمل و کورک‌ها باشد. بقایایی از این تصور را در کاربرد این واژه می‌توان بازشناسی کرد، از اینقرار:

عــــدو نــیارد بــردنش نــام و گــر بــبرد   کــه رگ‌شـودبه‌زبانش‌خـمیده‌چون«سـوزن»
دیوان عنصری ص ۲۳۷

بــــدین «ســـوزن» مـــن افـتاده از پـای   بـــرون مـــی‌کردمی آن خـــار از پـــای
الهی‌نامه ص ۳۰۰

وان سگـــی راکـــه کـــرد پـای افکـار   نـــان بـــی«ســـوزنش» مـــده نـــهار
حدیقه ص ۳۷۱

چـو طـفل بیهده گـوید، نـه مـادر مشـفق   بـــی‌ادب لب او را فـــرو بـرد «سـوزن»
دیوان مولانا ج۲ ص ۲۹۶

غـم آمـد و غـم‌های دگـر پـاک بـبرد   «سـوزنی» بـاید کـز پـای بـر آرد خـاری
کلیات سعدی ص ۶۸۴

خـود آن لقـمه آسـیب جـان و تـن است   که در وی نـهان کـرده صـد «سـوزن» است
هفتورنگ ص ۹۵۱

تـا از جگـر بـرآورم ایـن خـارها کـه هست   از دهـر «سـوزنی» چـو مسیحایم آرزوست

---

لطف غمخواران مرا صائب بـه خـاک و خـون کشید
زخـــم خـــار از کـاوکاو ســوزن افـزون مـی‌شود
دیوان صائب ص ۱۳۳۱/۹۶۰

شـوق در هـر جـا کـه تـعلیم سبکباری دهـد   برتـن عـیسی کـند هـر مـویی کـار «سـوزنی»
دیوان محمد قلی سلیم ص ۴۰۴

اولاد خان خرد و بـزرگش هـمه مـوذی است   چون«سوزن» و سرنیزه‌که از صلب حدیدست

---

ظـــلم را ســـررشته در دست قـــضاست   زهـــر نـــیش «سـوزن» از ســوزنگرست
دیوان محسن تاثیرص ۳۳۷/۳۳۴

## سوزناک

سوزناک نیز از همین ریشه مشتق شده است و از آن مفهوم سوزش درون و اندوه و نـاراحـتی فهمیده می‌شود.

شـعرمن زان «سـوزناک» آمـد، کـه غـم   خـــاطر گـــوهر فشـــانم ســوخته است
دیوان خاقانی ص ۷۴۹

دمـــی «ســـوزناک» از دلی بـــا خـــبر   قـــوی تـــر کـــه هـــفتاد تـیغ و تـبر

---

«سوزناک» افتاده چون پروانه‌ام در پای تو خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

کلیات سعدی ص ۷٦۴/۳۱۵

«ماهیان را دید که روی آب گذر می‌کردند، نفسی «سوزناک» برکشید و گفت ...»

مرزبان‌نامه ص ۴۵۰

به پهلو بغلتید بر روی خاک برآورده دود از دل «سوزناک»

همای و همایون ص ۱۷۸

سینه‌ی ارباب هنر «سوزناک» دیده اصحاب عیان در طلب

دیوان شاه داعی ج ۱ ص ۵

ناله‌ی نای «سوزناک» ترست گرچه زخمی که هست بر دهل است

دیوان جامی ص ۲۷۳

چنان مست می حسنی که شام باده پنداری هوا را ابر گلگونست، آه «سوزناک» من

دیوان آصفی هروی ص ۱۷۷

## سرخ

سرخ، رنگی معادل قرمزست و آن رنگ از داغ شدن فلزات با آتش پدید می‌آید و رنگ آتش نیز هست. این رنگ نیز از ریشه - sa* که به معنی سوختن است مشتق شده است. در اوستایی واژه suxr در داستان جمشید بکار رفته و آن صفت آتش است. در هندی باستان sukrá به معنی درخشان و در ایرانی میانه (= پهلوی) احتمالاً باید sohr باشد. در فارسی نو «سهر» در واژه‌های «سهرورد» و «سهروردی» و «سهراب» باقی‌مانده‌است. همچنین در کردی sōr، بلوچی sohr، وخی sökr، اورامانی sur، نطنزی sur و شهمیرزادی sor می‌باشد.

چشمم ز خون به«سرخی»چون چشم باده‌خوار رویم ز غم به زردی چون روی پارسا

دیوان مسعود سعد ص ۵

کنون چون مرا دید بفزود کین ز خونم کند «سرخ» روی زمین

شاهنامه ص ۵٦۴

آن «سرخ» قبایی که چو مه پار برآمد امسال درین خرقه زنگار برآمد

دیوان مولانا ج ۱ ص ۲۵۵

## ستاره

در واژه‌نامه‌های زبان فارسی، «ستاره» به معنی کوکب آمده است. این واژه نیز می‌تواند از ریشه - sa* به معنی روشن، مشتق شده باشد. جزء دوم آن tar به معنی حرکت و گذر است که روی هم

روشنی متحرک معنی می‌دهد. دلیلی که این معنی را تایید می‌کند این است که در فارسی میانه «ستاره» به معنی کوکب سیار[1] و اختر به معنی کوکب ثابت است.

در اوستا star، هندی باستان star، ارمنی astar، پهلوی stārak، کردی istirik، افغانی[2] storai، استی stali، وخی stār، شغنی štary و štiry، سریکلی xtury، منجی astāri، سنگلیچی usturak، دزفولی āsāra و setāra می‌باشد.

در زبان‌های اروپایی نیز این واژه ساخت مشابهی دارد: انگلیسی باستان steorra، انگلیسی میانه sterrne، انگلیسی نو star، فرانسه astre، آلمانی باستان sterno، لاتین stella، اسپانیولی astro، یونانی astron، ایتالیایی stella و astro و در اسپرانتو stello.

از اینقرار «ستاره» به معنی جرم روشن فلکی سیار، در آثار زبان فارسی کاربرد دارد، و این معنی را از این کاربردها می‌توان استنباط کرد.

هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش　　ز عکس تیغش خیره «ستاره» سیار

دیوان فرخی سیستانی ص ۵۱

ایهاالعشاق، آتش گشته چون «استاره»ام　　لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه‌پاره‌ام

---

«ستاره»وار به انگشت‌ها نمودندت　　چو آفتاب کنون نامشار تعیینی

دیوان مولانا ج ۲ ص ۷۰۵/۸۸

ره نیابد از «ستاره» هر حواس　　جز که کشتیبان استاره‌شناس

آشنایی گیر شبها تا به روز　　با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان　　هست نفت‌انداز قلعه آسمان

دفتر پنجم مثنوی ص ۲۰۶

آن ذره ز امتزاج آن نور　　مانند «ستاره» گشت مشهور

مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی ص ۱۱۴

«اما نورایمان به‌مثابه نور «ستاره» است و نور ولایت به‌مثابه نور ماه.» کشف‌الحقایق ص ۸۱

«ستاره»ای است عجیب آفتاب رخسارت　　که کوکب همه خوبان از آن قران دارد

دیوان اهلی ص ۴۶۲

«ستاره» رشک برد بر چراغ سوخته‌ام　　فلک فتیله گذارد به داغ سوخته‌ام

دیوان محسن تاثیر ص ۶۴۵

---

۱ - سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور　　«ستاره» هست ولیکن ستاره‌ی سیار

دیوان عنصری ص ۹۳

۲ - حاشیه برهان قاطع ص ۱۰۹۶

## ستاره به معنی جرقه آتش

تایید دیگری که برین ریشه و اشتقاق می‌توان ارایه کرد، این است که «ستاره» افزون بر معنی جرم روشن فلکی، به معنی جرقه آتش نیز بوده است و در آثار زبان و ادبیات فارسی به این معنی دیده می‌شود. در این معنی به آن جرقه‌ای گفته می‌شود که از بر خورد آهن و سنگ آتش‌زنه بدست می‌آید.

باد خوارزمی چوسنگین دل پچشک دستکار　　دست دارد پر «ستاره» آستین پر نیشتر

دیوان ازرقی ص ۱۴

«هم چون آتش، چون دیدی که «ستاره» جست آن را بکش تا به عدم باز رود از آنجا که آمده‌است.»

فیه ما فیه ص ۲۳۲

«آهن مقدحه هر چند تنها بی‌سنگ حرکت کند «ستاره» آتش پدید نیاید.»

مکتوبات مولانا ص ٦٦

پس «ستاره» آتش از آهن جهید　　وین دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان　　می‌نهد انگشت بر «استارگان»

می‌کشد «استارگان» را یک بیک　　تا که نفروزد چراغی از فلک

دفتر اول مثنوی ص ۲۸

رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ　　از ره پنهان در آمد همچو گرگ

سرفه‌ای بشنید شب آن معتمد　　بر گرفت آتش‌زنه کاتش زند

می‌زد آتش بهر شمع افروختن　　تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست　　چون گرفتی سوخته کردیش پست

می نهاد آنجا سر انگشت را　　تا شود «استاره»ی آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را　　ز اصبح آن «استاره» را کردی فنا

خواجه می‌پنداشت کو خود می‌مرد　　این نمی‌دید آنکه دزدش می‌کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　می‌مرد «استاره»ای از تریش زود

دفتر ششم مثنوی ص ۲۰/۱۹

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد　　تا جهد «استاره»ای کز ابر یک استاره نیست

---

چو بسوخت جان عاشق، ز حبیب سر برآورد　　چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش

بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم　　بنگر به سینه‌ی من اثر سنان آتش

که «ستاره‌های» آتش سوی سوخته گراید　　که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش

دیوان مولانا ج ۱ ص ۵۰۹/۱٦۰

**سده**

سده را نیز می‌توان از ریشه مفروض - sa * مشتق دانست. از اینقرار با افزودن (t) از آن اسم ساخته‌می‌شود، آنگاه با پسوند ak می‌شود satak، سپس به‌شکل sazak و بعد بصورت «سذق» در می‌آید. این دگرگونی طبیعی آن است و از این مرحله دگرگونی کاربردهایی در دست داریم.

تسعین یوماً و عشراً اکملت مائة     یدعون لیلة تمت لیلة «السذق»

احمدبن بشار ـ گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۲۴۵

در دگرگونی بعدی وقتی (k) واژه «سدک» حذف می‌شود «سده» بدست می‌آید و آن نام جشنی بوده است که به یادبود کشف آتش برگزار می‌شده است. شاهنامه پیدایی جشن سده را چنین توضیح داده است:

یکی روز شاه جهان سوی کوه     گذر کرد باچند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز     سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون     ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ     گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
به زور کیانی بیازید دست     جهانسوز، مار از جهان چون بجست
بر آمد به سنگ گران سنگ خورد     هم آن و هم این سنگ بشکست خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ     دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته، ولیکن ز راز     پدید آمد آتش از آن سنگ باز
جهان‌دار پیش جهان آفرین     نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد     همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی     پرستید باید اگر بخردی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه     همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد     «سده» نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این «سده» یادگار     بسی باد چون او دگر شهریار

شاهنامه ص ۲۶

بنابراین «سده» نام جشن آتش‌افروزی است، و «سده‌سوزی» به معنی سوختن و شعله برآوردن است. برهان قاطع نیز واژه‌ی «سده» را به معنی «آتش شعله کشنده» و «آتش‌شعله‌بلند» داده است. بقایایی از این معنی را در آثار زبان فارسی چنین می‌توان بازیابی کرد:

از جور و ستیز تو به هر بیهده‌ای     در هر نفس از سینه بر آرم «سده»ای
ای روی تو در چشم رهی بتکده‌ای     مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای

دیوان ازرقی ص ۱۰۵

از اینقرار «سده» به معنی و مفهوم جشن آتش‌سوزی و آتش‌افروزی مورد شناخت همگان قرار داشت، از این روی هر گاه پادشاهی پیروزی‌هایی بدست می‌آورد، جشن آن پیروزی را با آتش‌افروزی و «سده‌سوزی» بر پا می‌داشته است.

«فریدون همان روز که ضحاک را بگرفته بود و ملک بروی راست گشت جشن «سده» بنهاد و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند، پسندیدند و از جهت فال نیک آن روز را جشن کردندی.» نوروزنامه ص ۱٦

تایید دیگری که بر اثبات این پیشنهاد می‌توان ارایه کرد آن است که جشن «سده»، جشن آتش‌افروزی بوده است. بنظر می‌رسد نقل مطلبی از کتاب عجایب‌المخلوقات مناسب باشد، از اینقرار:

«پانزدهم عید «سده» گویند و آن از مادر اردشیر بابک است، یعنی سه روز از سال مانده است و بعضی گویند در این روز تمام شد از پدر اول و او کیومرس است و گویند زمستان از دوزخ در این روز بدنیا آمد و در این روز و شب مردم آتش‌ها فروزند و طعام‌ها سازند و ملوک، وحوش‌وطیور را بگیرید و بافه‌های گیاه در پای او بندند و آتش در آن زنند و ایشان را رها کنند تا در هواوصحرا روند به شب و شعله‌های آتش می‌کشند.» عجایب الخلوقات ص ۸۰

به سبب اینکه ریشه واژه «سده» بر پژوهشگران فرهنگ و ادب ایرانی روشن نبوده، افزون بران گسستگی‌های فرهنگی و رویدادهای سیاسی فراوانی که روزگاران گذشته در ایران به پیدایی آمده، کمک کرده است تا سبب بنیاد و نهاد جشن «سده» ناشناخته بماند. به همین دلیل است که اتفاق رای همگانی در چند و چون و حتی زمان این جشن دیده نمی‌شود. از اینقرار:

««سده» چیست؟ آبان روزست از بهمن ماه و آن دهم روز بود ... و گرد بر گرد آن شراب خورند و لهو و شادی کنند و نیز گروهی از آن بگذرند تا به سوزانیدن جانوران، و اما سبب نامش چنان است که ازو تا نوروز پنجاه روزست و پنجاه شب.

و نیز گفته‌اند که اندرین روز از فریدون پدر نخستین صد تن تمام شدند، و اما سبب آتش کردن و برداشتن آن است که بیورسپ توزیع کرده بود بر مملکت خویش دو مرد هر روزی تا مغزشان بران دو ریش نهادندی که بر کتف‌های او آمده بود، و او را وزیری بود نامش ارماییل، نیک‌دل و نیک‌کردار. از آن دو تن یکی را زنده یله کردی و پنهان او را به دماوند فرستادی. چون افریدون او را گرفت سرزنش کرد، و این ارماییل گفت: توانایی من آن بود که از دو کشته یکی را برهانیدمی، و جمله ایشان در کوهند. پس با وی استواران فرستاد تا به دعوی او نگرند. او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کسی بر بام خانه خویش آتش افروختند، زیراک شب بود و خواست تا بسیاری ایشان پدید آید. پس آن نزدیک افریدون به موقع افتاد، و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد، ای مه

مغان. و پیش از «سده» روزی است او را بر «سده» گویند و نیز نو «سده» بحقیقت ندانستم از وی چیزی.» التفهیم ص ۲۵۸/۲۵۷

در آثارالباقیه کتاب دیگر تاریخ و فرهنگ ابوریحان بیرونی نیز همین ابهام و سردرگمی پیرامون زمان و سبب بنیاد نهادن جشن «سده» به چشم می‌خورد. بیرونی نیز نظر واحدی درباره این جشن نتوانسته ارایه بدهد، از اینقرار:

«روز دهم برج اسفند آبان، عیدست که آن را «سده» گویند، و آن یادگار اردشیر بابکان است و در علت و سبب این جشن گفته‌اند که هرگاه روزهاو شب‌ها را جداگانه بشمارند میان آن و آخر سال عدد صد بدست می‌آید، برخی گویند: سبب این است که در این روز زادگان کیومرس پدر بشر درست صدتن شدند و یکی از خود را بر همه پادشاه گردانیدند و جمعی بر آنند که این روز عید هوشنگ پیشدادی است که تاج عالم را بدست آورد و دسته‌ای هم گفته‌اند در این روز جهنم از زمستان بیرون می‌آید. ازینرو آتش می‌افروزند تا شر آن بر طرف گردد ...» آثار الباقیه ص ۵۶۱

در دیگر آثار بازمانده تاریخ و فرهنگ ایرانی که به زبان فارسی درباره جشن «سده» گزارش‌هایی داده‌اند نیز همچنان اختلاف نظر دیده می‌شود:

«سبب نهادن «سده» آن بود که چون فریدون، مردم ضحاک را همی گرفت و عقوبت همی‌کرد، چنانک مستوجب بود، و ضحاک را طباخی بود ارماییل نام که مردم را کشتی و مغز بیرون گرفتی. فریدون او را بگرفت و فرمود که بیاویزند، و نکال عظیم رانند. ارماییل گفت: من از نیکوی بیشتر از آن نتوانستم کردن، که هر روز یکی را جان باز دادمی و یله کردمی. پس ای ملک مرا بدان زندگانی بخش و بدان کشتگان، پادافراه مفرمای. فریدون شاد شد و گفت: این حال چگونه است؟ گفت: انک کوه دماوند پناه خویش گرفته‌اند، و آنجا مقام و ایشان را ببینم. اتفاق چنان افتاد کی چون آنجا رسید، شب بود. روی به آتش فروختن نهادند، تا بسیاری عدد ایشان پیدا آمد. فریدون این را جشنی فرمود کردن و رسمی شد. و دانایان چون بدیدند کی اندرین وقت حال هوا دیگر دیده بود و چون آتش فروزند. عفونات از هوا دور شود، محکم‌تر گردانیدند تا از وبا ایمن باشند ... اما بعضی شب آذر روز (نهم هر ماه است، بهمن ماه کنند کی پنجه به آبان ماه بود و گویند باید کی تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب مانده بود و ازین سبب «سده» خوانند. اما این هیچ نیست باید کی صد روز از زمستان گذشته بود آبان و آذرماه و دی‌ماه و ده روز از بهمن‌ماه گذشته بود) و پنجه به آخر اسفندارمذماه باشد.»

روضة المنجمین - یکی قطره باران ص ۷۱۱

«و «سده» بزرگ چنین گویند مغان که اندرین روز صد مردم تمام شده بود از نسل میشی و میشانه و ایشان دو مردم نخستین بودند، چنانکه مسلمانان گویند آدم و حوا، مغان را آن دو تن بودند، و باز

بعضی گفتند میان این روز و میان نوروز صد شبان روز بود، یعنی پنجاه روز و پنجاه شب. بدین سبب «سده» نام کردندش. اما سبب آتش افروختن اندر وی آن است که اندر آن شب ارماییل که وزیر بیوراسپ بود مردی نیکونیت بود و چون ضحاک هر روز دو مرد را از بهر ماران خویش کشتن فرمودی، این ارماییل از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را رها کردی و او را گفتی تا از جهانیان پنهان شدی به جایی که کس خبر ایشان نیافتی و چون افریدون بر ضحاک ظفر یافت این مردمان آزاد کرده ارماییل صد مردم شده بودند و همه اندر کوه دماوند پنهان بودند، و ارماییل پیش افریدون آمده بود و تقرب کرد و این با وی بگفت. افریدون بدان کوه فرستاد تا بنگرد و حقیقت پدید کند و او را خبر دهد، و ارماییل بفرمود تا آن مردمان متفکر هر کسی آتش جداگانه بیفروختند. پس صد آتش بیفروختند، چنانکه همه را افریدون بدید، و بدانچه ارماییل شفقت کرده بود در حق آنها او را افریدون ستود و ولایت دماوند به ارماییل داد، تا بدین نهایت هنوز فرزندان او را دارند.»

زین الاخبار ص ۲۳۶

محمدحسین بن خلف تبریزی مولف واژه‌نامه برهان قاطع در دو جا از «سده» سخن گفته است، اما متاسفانه درین کتاب هم نظر قاطعی درباره بنیاد و نهاد جشن «سده» ارایه نکرده است، ازینقرار:

«جشن «سده» جشنی است که فارسیان در روز دهم بهمن ماه کنند، و در آن روز آتش بسیار افروزند و این جشن را هوشنگ بن سیامک به هم رسانید و بعضی گویند: هوشنگ پسر چهارم آدم علیه‌السلام، یعنی به چهار پشت به آدم علیه‌السلام می‌رسد. بواسطه آن که روزی با صد کس به طرف کوهی رفت، ناگاه ماری بزرگ قوی جثه به نظرش درآمد، و چون هرگز مار ندیده بود متعجب شد و گفت جمیع جانوران متابعت ما می‌کنند، هماناکه این جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده. سنگی برداشت و بر جانب مار اندر انداخت، آن سنگ خطا شد، بر سنگ دیگر خورد و آتش ازان سنگ بجست و بر خس و خاشاک افتاد، مار را بسوخت. چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود، هوشنگ با همراهان از پیدا شدن آتش خرم و شادان گردید و گفت: این نور خداست که دشمن ما راکشت، و به سجده رفت و شکر ایزد بجای آورد و قبله خود ساخت و در آن روز جشنی عظیم ساخت.» برهان قاطع ص ۵۷۳

««سده» به معنی آتش شعله‌کننده، و آتش شعله بلند باشد، و نام روز دهم بهمن ماه است، و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند، و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرایی را گرفته و دسته‌های گیاه بر پای ایشان بسته، آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند، و در صحرا بروند و هم چنین آتش در کوه و صحرا زنند، گویند واضع این جشن کیومرس بوده و باعث بر این آن است که کیومرس را صد فرزند از اناث و ذکور بود، چون به حد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه راکدخدا کرد، و فرمود که آتش بسیار برافروختند، بدان

سبب آن را «سده» می‌گویند، و بعضی مخترع این جشن را هوشنگ بن سیامک می‌دانند، و جمعی برآنند که چون در این روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابراین «سده» می‌گویند.» برهان قاطع ص ۱۱۱۰

با توجه به اطلاعاتی که از آثار بازمانده زبان و ادبیات فارسی نقل شد، در مورد سبب بنیاد نهادن و زمان برگزاری جشن «سده» در میان نویسندگان وحدت نظر وجود ندارد، اما مطلبی که مورد تایید همگان می‌باشد این است که جشن سده به هر بهانه‌ای که بر پا می‌شده، نقش اصلی آن آتش‌افروزی بوده است. از این روی ریشه این واژه - همان‌گونه که برهان قاطع هم متذکر آن شده - به معنی سوختن آتش با شعله بلند است. اما پژوهشگران دوران اخیر با اینکه امکانات بیشتری از حیث اطلاعات زبانشناسی و ریشه‌شناسی داشته‌اند، هم‌چنین کتاب‌ها و آثار زیادتری در اختیار آنها بوده، متاسفانه به جای اینکه به شناخت و دریافت تازه‌ای برسند، دید و برداشت آنها بران بوده که «سده» را به نوعی مشتق از عدد صد توجیه کنند، از اینقرار کریستن سن می‌نویسد:

«روز دهم بهمن عید مشهور سدک «سده» بوده که جشن خاص آتش است و غالباً در کتب مورخان ایران و عرب ذکر آن آمده است. این عید را گاهی به هوشنگ، اولین پادشاه سلسله داستانی پیشدادی و گاهی به بیورسپ ظالم یا دهاک (که فردوسی او را ضحاک می‌نامد) نسبت داده‌اند که انسانی اژدهافش بوده و بدست فریدون اسیر شد.» ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۰

**استاد پور داوود می‌نویسد:**

«این جشن که در دهم بهمن ماه اتفاق می‌افتد بنا به سنت روزی است که آتش پیدا شده است، در ادبیات فارسی بسا به این رسم برمی‌خوریم. فرهنگ‌ها برای وجه تسمیه این عید به «سده» دلایل بسیاری ذکر کرده‌اند. برخی نوشته‌اند این عید را از این رو «سده» گویند: برای اینکه در این روز فرزندان آدم به صد رسیدند. برخی دیگر نوشته‌اند برای اینکه پسران و دختران کیومرس در این روز به آن رشد و تمیز رسیدند، و شب آن روز را به فرمان کیومرس جشن گرفتند و شادمانی نمودند.» یشت‌ها ج ۲ ص ۵۱۴

**استاد دکتر محمد معین می‌نویسد:**

«از سد (صد) + ها (پسوند نسبت) لغةً به معنی منسوب به شماره سد (صد) درباره علت انتساب این جشن به شماره مزبور گفته‌های بسیاری آورده‌اند ... ولی وجه اشتقاقی که اصح می‌نماید این است که جشن «سده» که در دهم بهمن ماه گرفته می‌شد درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را به دو بخش می‌کردند: تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) و نام «سده» اشاره به گذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است. ظاهراً این وجه تسمیه و هنگام اصلی جشن مزبور در

عهد ساسانیان و شاید تا مدتی پی از آن نیز شناخته بوده، ولی از طرفی بواسطه انتقال اندرگاه (پنجه دزدیده) از پایان اسفندارمذ و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده، بلکه صد و پنج روز می‌شده است. لهذا ظاهراً بعضی به حساب قهقرایی از دهم بهمن ماه رو به جلو شمرده و برای درست کردن صد روز، پنجم آبان را آغاز زمستان قدیم فرض کرده‌اند، یعنی تصور کرده‌اند که اصل چنین بوده است.»
حاشیه برهان قاطع ص ۵۷۳

به هر روی این وجه اشتقاق‌ها نمی‌تواند درست باشد، زیرا تاریخ و فرهنگ ایرانی آنها را تأیید نمی‌کند اما در تایید وجه اشتقاق این واژه - *sa شواهد دیگری که می‌توان ارایه کرد این است که در آثار ادبی و اشعار شاعران پارسی‌گوی دوران آغازین زبان فارسی، هر جا سخن از «سده» می‌رود، منحصراً جنبه شعله‌ور بودن و زبانه کشیدن آتش و روشنایی خیره‌کننده آن مورد نظر بوده است، نه چیز دیگر، از اینقرار:

«سده» جشن ملوک نامدارست — ز افریدون و از جم یادگارست
زمین گویی تو امشب کوه طورست — کزو نور تجلی آشکار است
گرین روزست شب خواندش نباید — وگر شب روز شد، خوش روزگارست
هماناکین دیار اندر بهشت است — که بس پرنور و روحانی دیارست
فلک را با زمین انبازی آمد — که رسم هر دو تن در یک شمارست
همه ارکان آن اجرام نورست — همه اجسام این اجزای نارست

---

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم — به جشن دهقان، آیین و زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس — به گوهری که بود سنگ و آهنش معدن
به برزنی که ازو اندکی بیفروزند — به نور با فلک ماه برزند برزن
جهانیان به رسوم تو تهنیت گویند — ترا به رسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است «سده»، بلکه آتش، آتش تست — که یک زبانه به تازی زند یکی به ختن
وزآن زبانه همی یک زمان برون نشود — ز خاندان بداندیش شاه از آن شیون

دیوان عنصری ص ۲۳۹/۱۴

گرنه آیین جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همی‌ازروزروشن‌تر شود
روشنایی آسمان را باشد و امشب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی‌برآسمان زین آتش جشن «سده»است — کز سرای خواجه با گردون همی هم‌سرشود
آتشی کرده است خواجه کز فراوان معجزات — هر زمان گیرد نهادی،هر زمان دیگرشود
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود — گاه گوهربار گردد، گاه گوهر بر شود
گاه چون زرین‌درخت اندرهوا سربرکشد — گه چو اندر سرخ‌دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود
گاه بر سان یکی یاقوت‌گون گوهر شود گه بکردار یکی بیجاده‌گون مجمر شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه برزند گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله لقمان شود گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
جادویی آغاز کرده‌است آتش ارنه از چه‌رو گاه پشتش روی گردد، گاه پایش سر شود
گاه چون اشکال اقلیدس سراندر سرکشد گاه‌چون‌خورشیدرخشنده ضیاگستر شود

---

شب «سده» است یکی آتش بلند افروز حق است مر «سده» رابر تو، حق آن بگزار

---

جشن «سده» و سال نو و ماه محرم فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

---

جشن «سده» در مجلس آراسته تو با شادی چون زیر همی سازد با بم

---

جشن «سده» را رسم نگهداشتی ای شاه آتش به تخش بردی از خانه چارم

---

چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش آن یک رخ ساقی و دگر جام دمادم
دیوان فرخی سیستانی ص ۲۳۹/۲۳۸/۱۵۹/۴۸

بر لشکر زمستان، نوروز نامدار کردست رای تاختن و قصد کارزار
وینک بیامدست به پنجاه روز پیش جشن «سده» طلایه نوروز و نوبهار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ «سده» را چون طلایگان از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
گفتا: برو به نزد زمستان بتاختن صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندرو رسی به شب تیره سیاه زود آتش بلند برافروز روز وار

---

آمد ای سید احرار شب جشن «سده» شب جشن «سده» را حرمت بسیار بود
برفروز آتش برزین که درین فصل شتا آذر برزین پیغمبر آزار بود
آتشی باید چونانکه فراز علمش برتر از دایره گنبد دوار بود
چون زگردون بر ازین سلسله زراندود قرص خورشید، فروخفته نگونسار بود
آتش و دود چو دنبال یکی طاووسی که براندوده به طرف دم او قار بود
وان شرر گویی طاووس به گرد دم خویش لؤلؤ خرد فتالیده به منقار بود
دیوان منوچهری ص ۲۱۸/۳۰

چون دیدمش که عید «سده» داشت چون مغان　　آتش ز لاله بــــرگ و چـــلیپا ز عـــنبرش
آن آتشـــی کـــه قبله زردشت و عـید اوست　　مـــــی‌دیدمش ز دور و نـــرفتم فـراتـرش

---

زنـــــار خـــطی، عــــید مســـیحا رویت　　مـــــن کشـــــته آن صــــلیب عــــنبربویت
آن شب کـــه شب «ســده» بـود در کـویت　　آتش دل مـــــن بـــاد و چــــلیپا مــــویت

دیوان خاقانی ص ۷۰۵/۲۲۴

بنابراین به گونه‌ای که دیدیم، «سده» جشن آتش‌افروزی بوده که در سالروز پیدایی آتش برپا می‌شده و آن به منظور گرامی داشت و اعتبار بخشیدن به پیدایی این عنصر ارزشمند جهان هستی بوده است و اشتقاق «سده» از ریشه - sa * به معنی سوختن با شعله نیز نشان‌دهنده نقش معنایی این واژه نیز هست. با این توصیف عدد صد (سد) هیچگونه نقشی در بنیاد نهادن این جشن ندارد. وانگهی اگر عدد صد را بخواهیم و بتوانیم بنحوی در نهاد جشن سده ثابت کنیم و موثر بدانیم، بهیچوجه صرفاً عدد صد در فرهنگ ایرانی مبنایی برای گرامی داشت و برپایی اینهمه مراسم و تشریفات نمی‌تواند داشته باشد. به سبب اهمیت و احترامی که ایرانیان برای جشن فرخ سده و آتش‌افروزی داشتند، جای مخصوصی برای برگزاری مراسم سده تعبیه کرده‌بودند که از نظر ارزش و احترام برابر با آتشکده بوده و جنبه‌ی مذهبی داشه است، زیرا آتش را مظهر یزدان می‌دانستند و درخور احترام و گرامیداشت.

بازتاب این تصور، یعنی هم‌سنگی جای سده و آتشکده را می‌توان در شاهنامه بازشناسی کرد، ازینقرار:

یکـــــی شـــارسانی بــــر آورد شـــاه　　پــــر از بـــرزن و کـــوی و بـــازارگـاه
بــــه هـــر بـرزنی «جـای جشـن سـده»　　هـــمه گـــرد بـــر گـــرد آتشکـــده
یکـــی آذری ســـاخت بـــرزین بـــنام　　کـــه بُـــد بـا بـزرگی و بـا فـر و کـام

---

بکـــــرد انـــدر آن کـــوه آتشکـــده　　بـــدو تـــازه شـــد مـــهرگان و «ســده»

---

مگـــــر زو بـــــبینی یکـــی نـــامدار　　کـــــجا نـــو کـــند نـــام اســــفندیار
بــــــیارایــــد ایـــن آتش زردهشت　　بگـــیرد هـــمی زنـــد و اسـتا بـه مشت
نگـــه دار ایـــن فـــال و «جشـن سـده»　　هـــــمان فـــر نـــوروز و آتشکـــده

---

بــــه دیــــبا بــــیاراست آتشکــــده　　هــــم ایـــوان نـــوروز و «کـاخ سـده»
یکـــی بـــزم‌گـــه ســاخت بـا مـهتران　　نشســــتند بـــــر جـــای رامشگــــران

---

چـو آگـاه شـد زان سـخن هـر کسـی ‌ ‌ ‌ ‌ همـی آفـرین خـوانـد هـر کس بسـی
بـرفتند یکسـر بـه آتشکـده ‌ ‌ ‌ ‌ بـه ایـوان نـوروز و «جشـن سـده»
همـی مشک بـر آتش افشـاندند ‌ ‌ ‌ ‌ بـه بـهرامشـه آفـرین خـواندند

---

بـرفتند بـا بـاژ و بـرسم بـدست ‌ ‌ ‌ ‌ نـیایش‌کنان پـیش آتش‌پـرست
چـو شـد سـاخته‌کـار آتشکـده ‌ ‌ ‌ ‌ هـمان جـای نـوروز و «جشـن سـده»
بـیامد سـوی آذر آبـادگان ‌ ‌ ‌ ‌ خـود و نـامداران و آزادگـان
پـرستش‌کنان پـیش آذر شـدند ‌ ‌ ‌ ‌ هـمه مـوبدان دست بـر سـر شـدند

---

سـپاهی بـتازد بـرو از حـجاز ‌ ‌ ‌ ‌ اگـر چـه نـدارد سـلیح و جـهاز
ز تـخت انـدر آرد مـرو را بـه خـاک ‌ ‌ ‌ ‌ ز گـردان کـند مـر جـهان جـمله پـاک
بـیفتد هـمه رسـم «جشـن سـده» ‌ ‌ ‌ ‌ شـود خـاکـدان جـمله آتشکـده
نـه آتش پـرستند و نـی آفـتاب ‌ ‌ ‌ ‌ سـر بـخت گُـردان در آیـد بـه خـواب

---

بـیاورد گـنجی درم صـد هـزار ‌ ‌ ‌ ‌ ز گـنجی کـه بـد از پـدر یـادگار
سـه یک زان نـخستین بـه درویش داد ‌ ‌ ‌ ‌ پـرستندگان را درم بـیش داد
دو دیگـر سـه یک پـیش آتشکـده ‌ ‌ ‌ ‌ هـمان مـهر نـوروز و «جشـن سـده»
فـرستاد تـا هـیربد را دهـند ‌ ‌ ‌ ‌ کـه در پـیش آتشکـده در نـهند

---

بـه ایـران بـر آن رای بـد سـاوه شـاه ‌ ‌ ‌ ‌ کـه نـه تـخت مـاند نـه مُـهر و کـلاه
کـند بـا زمـین پست آتشکـده ‌ ‌ ‌ ‌ نـه نـوروز مـاند، نـه «جشـن سـده»

شاهنامه ص ۲۸۳/۳۴۹/۳۷۵/۳۷۸/۴۰۱/۴۱۴/۴۷۵/۴۸۴/۴۹۶

«سـده» آمـد کـه تـرا مـژده دهـد از نـوروز ‌ ‌ ‌ ‌ مـژده بـپذیر و بـده خـلعت و کـارش بـطراز

دیوان فرخی ص ۲۰۴

## سفال

واژه‌ی دیگری که از ریشه - sa * می‌توان شناسایی کرد، واژه «سفال» است. ایـن واژه از - sa * of - ra بصورت اسم از این ریشه مشتق شده و sūfrā به معنی تافته شده یا پخته شده با آتش به منظور ساختن ظروف گلی در اوستا (= داستان جم) دیده شده است، آنگاه با قلب (r) و (ā) sūfār بدست می‌آید و «سوفار» در فارسی نو نیز به معنی ظرف گلی پخته شده کاربرد داشته است.

زو بـر گـرفت جـامه پشـمینی ‌ ‌ ‌ ‌ زو بـر گـرفت کـاسه «سـوفار»ش

دیوان ناصر خسرو ص ۲۰۹

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او　　لب‌خشک نماند به همه عمر چو «سوفار»
دیوان سنایی ص ۱۹۴

آنگاه با ابدال «ر» به «ل» «سوفال» و سپس «سفال» بدست می‌آید و سفال به ظرف‌های گلی پخته گفته می‌شود که در انواع مختلف بکار روزانه مردم می‌رفته‌است. از این ظرف‌ها بیشتر برای مایعات استفاده می‌شده‌است.

### سفال ظرف آب

تفاوت کند هرگز آب زلال　　گرش کوزه زرین بود یا «سفال»
کلیات سعدی ص ۳۱۴

منت یک قطره آب ای دیده بر من تا به کی　　در «سفال» هر سگی ته‌جرعه‌ای از آب هست
دیوان عرفی ص ۲۳۲

خراب گشت ز من زاهد شراب ندیده　　که تاب آب ندارد «سفال» آب‌ندیده
دیوان صائب ص ۳۲۳۵

### سفال ظرف باده

می به «سفال» خام نوش اینت چمانه طرب　　لب به کلوخ خشک مال، اینت شمامه طری
دیوان خاقانی ص ۴۲۰

باده به «سفال» آر که ما دردکشانیم　　کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
دیوان امیر خسرو ص ۱۶۲

ریحان به «سفال» اندر بسیار بود دانی　　آن جام «سفالین» کو وان راوق ریحانی
دیوان مولانا ج ۲ ص ۷۵۰

کی لازم است باده کشیدن ز جام زر　　مقصوداگر می‌است‌قصور«سفال» چیست
دیوان عرفی ص ۲۴۶

می از جام «سفالین» کش، نه زرین　　که آبست و بهین ظرفش «سفال» است
طالب آملی ص ۱۴

## سبو

واژه دیگری که از ریشه - sa * می‌توان بازشناسی کرد «سبو» sa - fa(va) - ok می‌باشد. این واژه نیز به معنی گل پخته‌شده در گویش‌های ایرانی با همین ساخت و کمی دگرگونی دیده می‌شود: درگیلکی «سوبو»، خوانساری سو sō، گویش تهران sabū و در گویش کرمان sebū. «سبو» با «سفال» از نظر کاربرد و آواهای ساخت و نیز معنایی نقش یگانه‌ای دارد با این تفاوت که «سفال» گاهی برای شراب و مایعات به مقدار بیشتر و «سبو» برای آب و مایعات به مقدار کمتر بکار می‌رفته‌است:

گویند سردتر بود آب از «سبو»ی تو گرم است آب ماکه کهن شد سبوی ما
دیوان منوچهری ص ۲۱۳

سیه زنگیی دیدم آتش پرست سفالین «سبو»یی پر از می به دست
اقبالنامه ص ۷٦

آن «سبو»ی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
دفتر اول مثنوی ص ۱۵۴

شد «سبو» ظرف آب در تحقیق عجب این است کاب عین سبوست
دیوان عراقی ص ۲۲۸

فارغ بود ز باده خم‌خانه‌ی بهشت مستی که کوزه‌ای ز «سبو»یت گرفته‌است
دیوان عمادکرمانی ص ۴۴

فلک به خاک نهادان چه می‌تواند کرد «سبو» شکسته چو شد، ساغر سفال شود
دیوان صائب ص ۴۲۸

مگر چه بود نهان در «سبو»ی باده‌فروشان که حاصل دو جهانش نبود قیمت جانی
دیوان نشاط اصفهانی ص ۱٦۵

## ستی

واژه دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد، واژه «ستی» sa - t - īk* است. این ساختار از نظر لغوی «آنچه که با آتش سوخته شده» معنی می‌دهد. برهان قاطع در توضیح این واژه نوشته است: «به زبان هندی زنی راگویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد.» این واژه در زبان فارسی به معنی دختر دوشیزه و کدبانوی خانه بکاررفته است، و از آن بعنوان نام دختران نیز استفاده می‌کرده‌اند:

«... و «ستی» جلیل نام دختر حسام‌الدوله که عمه او بود بدو داده و خویشاوندی کرده.»
تاریخ طبرستان ج ۳ ص ۸۵

«بسا دختر خانه کی بر هوس ترانه در و دیوار خانه عصمت خود در هم شکست، بسا «ستی» کی بر عشق دو بیتی تار و پود پیراهن عفت خویش بر هم گسست.»
المعجم فی معاییر اشعار عجم ص ۱۱۴

زن در آمد از طریق نیستی گفت: من خاک شمایم نی «ستی»
دفتر اول مثنوی ص ۱۳۸

هین رها کن عشق‌های صورتی عشق بر صورت، نه بر روی «ستی»
دفتر دوم مثنوی ص ۳۳

نیستم شوهر، نیم من شهوتی　　ناز را بگذار این جا ای «ستی»

---

این چنین دستار خوان قیمتی　　چون فکندی اندر آتش ای «ستی»

---

آن «ستی» گوید دراکه پیش از این　　من چو تو بودم ز اجزای زمین

دفتر سوم مثنوی ص ۶۷/۱۵۴/۲۰۴

هم سرش را شانه می‌کرد آن «ستی»　　با دو صد مهر و دلال و دوستی

دفتر ششم مثنوی ص ۱۵

در آن وقتش که می‌کردند بر دار　　توقف می‌نمود آن مرد هشیار

در آمد خواهرش «ستی» صفیه　　که بود او در زمان خود ولیه

بگفتش بعد از آن کی مرد قلاش　　اناالحق می‌زنی خندان و خوشباش

کنز الحقایق ص ۴۱

## مهستی

واژه دیگری که از این ساختار می‌توان بازشناسی کرد «مهستی = مه + ستی» است، یعنی کدبانوی بزرگ خانه یا خانم محترم خانه. آن گونه که از آثار زبان فارسی برمی‌آید از این واژه هم به عنوان نامگذاری دختران استفاده می‌شده است:

داشت زالی به روستای تکاو　　«مهستی» نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو تر بالان　　گشت روزی ز چشم بد نالان

حدیقه‌الحقیقة ص ۴۵۴

ستی و «مهستی» را در غزلها　　شبی صد گنج بخشی در مثل‌ها

خسرو شیرین ص ۱۷

«مهستیِ» دبیر، آن پاک جوهر　　مقرب بود پیش تخت سنجر

اگر چه روی او بودی نه چون ماه　　ولیکن داشت پیوندی بدو شاه

الهی نامه ص ۲۳۲

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم　　بگزید لب که مستم به سر تو ای «مهستی»

دیوان مولانا ج ۳ ص ۵۹

دختر اندر شکم پسر نشود　　«مهستی» راکه دل پسر خواهد

کلیات سعدی ص ۸۸۱

نفس فاسق، توبه از عصیان ز بی‌برگی کند　　«مهستی» مستوریش‌ازغایت‌بی‌چادری است

دیوان اهلی ص ۴۳۲

## سخاله

واژه دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد، «سخال» است و آن مبدل از «سفال» است و به همان معنی نیز کاربرد دارد:

«بیافرید انسان را از گلی خشک چون «سخال» ....» قران قدس ص ۳۵۹

«سخال» گل پخته، یا سفال است و از همین ریشه‌ی «سخاله» بدست آمده است و احتمالاً به معنی بقایای مس یا آهن ذوب شده بوسیله آتش است که در کوره باقی می‌ماند.

«نگین بر مس سرخ نشاند و «سخاله» مس در زیر نگین نهد، هر که این انگشتری با هم دارد نزد مرد و زن عزیز و محبوب باشد.» نوادر التبادر ص ۸۳

«اگر عصایی از چوب انار بکنند که انار سیاه آرد و میان عصا سوراخ کنند و موی شیر و «سخاله» آهن چندانکه توانند بقوت درو نهند و سر دوگانه محکم کنند، هر که آن عصا با خود دارد ازو شکوهی و بهایی آید.» فرخنامه ص ۱۳٦

«اگر «سخاله» زر و آهن به هم برشده باشد به زخم سوهان ... بدان دارند هر چه آهن باشد برگیرد.» نزهت‌نامه علایی ص ۲٦۹

## سکار

از همین ریشه و به معنی سوخته چوب و زغال است.

به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم «سکار» آن به جهنم همی‌خورد چو ظلیم

دیوان سوزنی ص ۷۲

## سکال

با ابدال «ر» به «ل» واژه «سکار» تبدیل به «سکال» می‌شود و آن هم به معنی زغال است.

به مالک گویم ای مالک چنان الله خواهم که از الله من سوزد جهنم با «سکال» تو

دیوان عبدالقادر گیلانی ص ۱۳٦

## زگال

واژه «زگال» مبدل از «سکال» است، بدین نحو که «س» تبدیل به «ز» و «ک» تبدیل به «گ» در این صورت زگال به معنی سکال است.

زگال گردد با مهر او به رنگ عقیق عقیق گردد با کین او به رنگ «زگال»

دیوان قطران ص ۲۱۰

سروسعادت از تف خذلان«زگال» گشت اکنون بران زگال جگرها کباب شد

دیوان خاقانی ص ۱۵۵

بـــــفرمود کـــان آتش دیـــر ســـال بکشـــتند و کـــردند یکســـر «زگـــال»
شرفنامه ص ۲۴۲

بـه اعـتماد هـوا شـاهدان بـه وقت بـخور ز هـــیزم تـر در مـجمر افکـنند «زگـال»
دیوان طالب آملی ص ۵۱

بـــه آفـتاب نـیارد نـهاد پـنجه «زگـال» ز شـــاهباز نـــتاند گـــرفت بـال زغـن
دیوان صفای اصفهانی ص ۹۳

## زغال

با ابدال «گ» به «غ» واژه‌ی «زغال» از «زگال» بدست می‌آید و آن به معنی چوب سوخته و خاموش شده است.

«از جواهر ارزیز سیاه و ریم آهن و خاکستر و «زغال.»» نوادر التبادر ص ۵۱

بـا نـفاذ شـحنه‌ی عـدلت بـه تـاثیر خـواص تاب از آتش، امان می‌خواهد آتش از «زغال»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۳۰۷

بـــر ســر بســتر نـــماید پـــیکرش چـــون «زغـــالی» بـر تـل خـاکستری
دیوان قائم مقام ص ۱۷٦

پاک‌طینت‌کی کشد خفت ز حرف بـدسگال نـقره‌ی خـالص نـبیند هـیچ نـقصان «زغـال»
دیوان مخلص کاشانی ص ۳۰۲

## سور

واژه دیگری که از این ریشه می‌توان بازشناسی کرد، «سور» به معنی جشن و میهمانی است. سبب این نامگذاری از آن جهت بوده است که در دوران باستانی، حتی تا همین چند سال پیش جشن‌های شادمانی را با آتش‌سوزی و آتش‌بازی برگزار می‌کردند، به همین سبب «سور» به معنی آتش‌سوزی مفهوم جشن و شادمانی به خود گرفته است. در آثار بازمانده زبان و ادبیات فارسی اشاراتی که این وجه تسمیه را تایید کند، می‌توان بازیابی کرد:

«آنگاه امیر سدید به سرای بنشست هنوز سال تمام نشده بود که چون شب «سوری» چنانکه عادت قدیم است، آتشی عظیم افروختند، پاره‌ای آتش بجست و به سقف سرای در گرفت، و دیگر باره جمله بسوخت.» تاریخ بخارا ص ۳۷

در دیگر آثار بازمانده زبان فارسی هرگاه به کاربرد واژه «سور» برخورد مـی‌کنیم، هـر چند بـه صراحت از آتش‌سوزی سخنی در میان نیست، اما از اشاراتی که به مراسم و تشریفات می‌شود، بدیهی است که آتش‌سوزی یکی از آن مراسم است:

ســه روز انـدران «سـور» مـی در کشـید نـــبد بـــر در گـــنج، بـــند و کـــلید
شاهنامه ص ۱۲۳

نشست شاه به «سور» و همیشه سورش باد — بر مراد دل از کشته غدید درود
ز «سور» فرخ تو روی خرمی افروخت — ز فتح شامل تو جان کافری فرسود

دیوان مسعود سعد ص ۹۱

چراغی بود گفتی «سور» و پرو — برو زد ناگهان بادی به نیرو

ویس و رامین ص ۸۰

فراوان بکشتند اسب یله — بسی گاو و با گوسفند از گله
یکی «سور» کردند کز سرکشان — ندارد کسی یاد، پیر و جوان
هوا یکسر از مشک وز بوی عود — زمین پر بتان پری‌روی بود

بهمن نامه ص ۵۲۷

«هر کاری را طریقی است، و هر دعوی را تحقیقی که سرور مواسم دارد و «سور» مراسم.»

بختیار نامه ص ۵۸

آراست جشن خرم و پرداخت بزم خوب — زیباتر از بهشت و نوآیین‌تر از بهار
«سوری» که هر که بیند آن را گمان برد — کایزد بهشت کرد بدین عالم آشکار
گر باشدی اجازت افلاک را کنون — سیاره را کنندی بر «سور» او نثار
تا حشر ماند خواهد آثار در جهان — زین «سور» با تکلف و جشن بزرگوار

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۲۱۳

هوای جلوه اقبال بخت می‌دارد — میان خوف و رجا چون عروس در شب«سور»
دست بی‌سوری زمانی می‌زنند — موی بی‌ماتم زمانی می‌کنند

دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۲۳/۶۱۶

آب ماییم به هر جا که بگردد چرخی — عود ماییم به هر «سور» که مجمر گیرند

دیوان مولانا ج ۱ ص ۳۱۴

نار تویی، نور تویی، ماتم و هم سور تویی — جان و دلم خانه‌ی تو، بالش تو، بستر تو

دیوان سلطان ولد ص ۳۶۰

فال وصال او دل رنجور می‌زند — این شمع کشته بین که در «سور» می‌زند

دیوان صائب ص ۲۰۰۵

## چهارشنبه سوری

جشن چهارشنبه «سوری» نیز آنگونه که از نامش پیداست و در عمل دیده می‌شود، آتش است که در شب چهارشنبه آخر سال می‌افروزند و از روی آن می‌پرند. این نام‌گذاری تایید دیگری بر این پیشنهاد است که «سور» به معنی آتش‌افروزی می‌باشد:

شـــــده هـــــنگام دُرد مـــاه صـــفر بـــــادهٔی صـــاف ریـــز در ســـاغر
انـــــدرین چـــــهارشنبهٔی «ســـوری» شکـــــمی از عـــــزا بـــــرون آور
دیوان اشرف مازندرانی ص ۳۱۴

## ختنه سور

در «ختنه سور» نیز جشن می‌گرفتند و در این جشن مانند همه جشن‌های دیگر آتش‌افروزی معمول بوده است. در شهرهای کرمان مخصوصاً بردسیر تا همین چند سال پیش ختنه‌سوری‌ها با آتش‌افروزی همراه بوده است.

در کـوی عشـق مـا را امروز «خـتنه‌سـور»ست
زین ختنه‌سـور و شادی‌بر عـرش‌وفرش‌سـورست
زین خوش سماع خـرم هستیم و شـاد و بـی غـم
هر لحظه در دل و جـان، نـوعی دگـر سـرورست

---

رقص کنید یاران کامروز «ختنه سوری»ست هم‌چون بهشت اینجا هر سو هـزار سـورست
بـر چـرخ دل کـه آنـجا اسـتارگان عـقولند پـنهان شـوید زیـرا خـورشید در ظـهورست
دیوان سلطان ولد ص ۱۰۳/۱۰۴
چو «ختنه سور» شهنشاه شرق خـواهـد بـود شـود بـه دیـده گـهرپاش و درفشـان‌اخـتر
دیوان خواجو ص ۵۹۱

## سوری

سوری نام رنگ سرخ است، هم رنگ آتش، و از ریشه سـوختن مشـتق شـده است، در آثـار بازمانده زبان و ادبیات فارسی صفت گل سرخ و می سرخ است:

## گل سوری

تا ز خواب خوش بگشاد «گل سوری» چشم لاله ســرخ بــبندد هــمی از خـنده دهــان
دیوان فرخی ص ۴۴۰
«گــــل ســوری» بـه مـاه انـدر شکـفته بـــــرو بــــر کــــژدم جــــراره خـــفته
دیوان عنصری ص ۳۲۲
آمـد نـوروز مـاه بـا «گـل سـوری» بـه هـم بـاده سـوری بگـیر بـر «گـل سـوری» بـچم
دیوان منوچهری ص ۵۹
گـــــلش در زیـــــر ســــنبل سـایه پـرور نـــــهال قـــامتش نـــخلی است نـــوبر
ز عشـــق آن گـــل رخســـار «ســوری» چـــو بـــلبل نـــاله و افـــغان بـرآورد
رباعیات باباطاهر ص ۳۱

دست شـــاخ از حــنا نگـــارین شـــد «گـــل ســـوری» در انـــجمن خـــندید
دیوان سیف اسفرنگی ص ۷۰۲
در مـــجلس مـا خـیز و بـر افـروز آتش کـاتش بـه زمسـتان ز «گـل سـوری» بـه
دیوان سلطان ولد ص ۶۰۲
بـــلبل ز صـبا عشـق بـیاموز کـه عـمری جـان‌داده‌وخـرسندبه‌بوی«گـل سـوری» است
دیوان سلمان ص ۲۹۱
گـل و مـل چندی بـودند ز یکـدیگر دور بـاز بست «گـل سـوری» بـا مـل مـیثاق
دیوان سروش اصفهانی ص ۵۰۰
بـه گـل سـوری مـاند رخ آن تـرک پسـر کـــه ســپارند بـــدو غـــالیه لاله سـپر
دیوان صفای اصفهانی ص ۳۹

**می‌سوری**

سـرکش بـر پشت رود، بـاربدی زد سـرود وز «مـی سـوری» درود، سـوی بـنفشه رسـید
اشعار کسایی ص ۴۱
از بـــاغ بـــاد بـــوی گـل آورد بـامداد وز گل مـرا بـه سـوی «مـل سـوری» پیام داد

---

عیدست و مـهرگان و بـه عـید و بـه مـهرگان نـوباوه‌ای بـود، «مـی‌سوری» ز دست یـار
دیوان فرخی ص ۱۹۵/۴۷
نشست گـــاه، یکـــی نـوبهار سـاز بـدیع بـجای گـل «مـی سـوری» بـجای بـلبل نـای
دیوان عنصری ص ۲۷۱
وقت «گـــل ســـوری» خـــیز ای نگـار بـــر گـــل سـوری «مـــی ســوری» بـیار
دیوان مسعودسعد ص ۱۸۵

**سمندر**

هر چند ساخت این واژه مطابق روال فارسی نیست و از زبان یونانی وارد زبان فارسی شده‌است، اما به نظر می‌رسد که از همین ریشه ساخته شده باشد. چه این ریشه در زبانهای هند و اروپایی نیز وجود دارد و آن در انگلیسی Salamander، در فـرانسـه Salamandre، در ایـتالیالی Salamandra در یونانی Salamandra، در روسی Salamandra و در زبان آلمانی نیز Salamander مـی‌باشد. در زبان فارسی نیز بصورت «سالامندرا» در برهان قاطع دیده شده است، اما غـیر از صـورت «سـمندر» بصورت «سامندر» در زبان فارسی نیز کاربرد دارد:

گـفتم: بـنگر در مـن، گـفتا: کـه نـمی‌ترسی از آتش رخســارم، وانگـــاه، نـــه «ســـامندر»
دیوان مولانا ج ۱ ص ۴۱۸

آنجا که باشد شاه او، بنده شود هر شاه‌خو  آنجاکه باشد نار او، هر دل‌شود «سامندری»

---

شکر که ما سوختیم، سوختن آموختیم  وز جگر افروختیم شیوه «سامندری»
دیوان مولانا ج ۲ ص ۶۸۶/۴۳۹

اینکه گفتم نز پی هر ناشکیبا خاطری است  تا نتابد با چنین آتش مگر «سامندری»
دیوان ادیب پیشاوری ص ۱۵۲

از آن جایی که ساخت این واژه در زبان فارسی صورت نگرفته و در فرهنگ فارسی پیشینه‌ای ندارد، معنی آن هم برای فارسی‌زبانان به روشنی معلوم نیست، واژه‌نامه‌های زبان فارسی توضیحات قابل‌قبولی برای این واژه ارایه نکرده‌اند، از اینقرار:

«جانوری است که در آتش متکون می‌شود، گویند مانند موش بزرگی است، و چون از آتش برمی‌آید می‌میرد، و بعضی گویند همیشه در آتش نیست، گاهی برمی‌آید در آن وقت او را می‌گیرند و از پوست او کلاه و رومال می‌سازند، و چون چرکن می‌شود در آتش می‌اندازند، چرکهای او می‌سوزد و پاک می‌شود، و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه است، از پوست او چتر سازند، تا گرمی را نگاه دارد. و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند، و بعضی دیگر گویند بصورت مرغی است، «الله اعلم.» هفت کشور ص ۳۰

«سمندر جانوری است خرد، موش را ماند، و چون مار هر سال پوست باز گذارد و در آتش شود و ازان خوشی و لذت یابد و در آن همی‌غلتد، همچنانکه دیگر جانوران بوی هوای خوش و لطیف شنوند، و چون از آتش بیرون آید رنگش نیکوتر شده. آنچه از پوست این جانور بسازند سوخته نشود، و گویند دستارچه و چادر شب کسری از این بوده است که چون شوخ پذیرفتی و ریمن گشتی در آتش انداختندی پاکیزه از آتش بیرون آمدی.» نزهت نامه علایی ص ۱۲۰

«سمندر پرنده‌ایست که بیش خورد، بیش رستنی است در سرزمین‌های چین ... و از عجایب سمندل، لذت بردن او از آتش و ماندن وی در آنست و هرگاه پوست آن چرک گردد جز به آتش شسته نشود، و بسیار بود که در هند یافت شود، و آن جنبنده‌ای باشد از روباه کوچک‌تر، دورنگ‌سرخ‌چشم، با دمی دراز و از کرک آن‌مندیل‌بافند،که‌هرگاه‌چرک شود در آتش افکنند، پاک شود و نسوزد، و بعضی گفته‌اند سمندل پرنده‌ایست به سرزمین هند که تخم گذارد، جوجه خود را در آتش پرورد، و از پر آن مندیل سازند و به بلاد شام برند، هرگاه چرک شود در آتش افکنند و آتش چرک آن ببرد.» حیوة الحیوان - یکی قطره باران ص ۵۶۹

««سمندر»: آن را سمندل نیز گفته‌اند، پرنده‌ایست که در آتش افتد و آن را زیان نرساند و از پر آن

دستمال‌ها سازند و به شهرها برند. هرگاه آن دستمال‌ها چرک شود آن را در آتش افکنند. آتش چرک را ببرد و دستمال نسوزد. من پارچه‌ای ضخیم از این جنس را که در درازی و پهنی بـه انـدازه تـنگ چهارپا بود دیدم که در آتش افکندند و نسوخت ... و از شیخ عبدالطیف بن یوسف نقل کند که برای الملک‌الطاهر صلاح‌الدین صاحب حلب قطعه‌ای از «سمندل» آوردند به پهنای یک ذراع و درازای دو ذراع و آن را به زیت می‌آلودند و آتش می‌زدند و زیت آتش می‌گرفت، اما آن پارچه همچنان سفید می‌ماند.» ابن خلکان ـ یکی قطره باران ص ۵۷۱

پذیرفتن این موضوع که سمندر جانورست و در آتش نمی‌سوزد لااقل امروز نمی‌تواند بـاورکردنی باشد. همچنین در قرنهای گذشته که فاقد تجربیات امروزه در مورد جانورشناسی بودند، باز هم کتابهای پزشکی این مطلب را با ناباوری تلقی کرده‌اند، ازینقرار:

««سالامندل» به یونانی غطاة است و مردم مصر آن را سحلیه گویند. جانوری است همانند ماران جز آنکه آن را چهار دست و پاست و پست‌ترین آن آنست که رنگش زرد بود، و ایـنکه گـفته‌انـد آن نمی‌سوزد و به سال یکبار بگزد، باطل است.»

الجامع‌المفردات‌الادویه - یکی قطر باران ص ۵۶۹

«مهریارس گوید: حیوانی است که از آتش مـتضرر نـمی‌گردد مـانند مـاهی کـه از آب، و بـه قـدر عصفوری است و آتش رنگ، گوید: شاید اصلی نداشته باشد.»

مخزن الادویه - یکی قطره باران ص ۵۶۹

آقای دکتر جعفر شهیدی استاد دانشگاه، سـمندر را «پـنبه نـسوز» مـی‌دانـد، (یکـی قـطره بـاران ص۵۷۲) اما بطوری که معلوم است واژه پنبه در زبانهای اروپایی cotton یا از این ریشه است، این جزء در ترکیب این واژه نیست. بنابراین اگر جزء اصلی آن را - sa* به معنی سوختن بدانیم و میان‌وند ma معادل ne در زبانهای اروپایی و «مه» فارسی آغازین را به معنی «نه» بدانیم، در اینصورت این واژه کلاً به معنی «نسوز»، بعنوان صفتی برای اسمها بکار می‌رود. کاربردهایی که از این واژه در آثار زبان فارسی بر جای مانده است تقریباً همین پیشنهاد را تایید می‌کنند:

«سـمندر» وش، مـیان آتش عشـق یکـی پـرکنده مـرغ بـی پـرستم
دیوان باباطاهر ص ۶۹

چـون «سـمندر» نشسـته در آتش مـاهی‌آسا در آب عـیشی خـوش
مثنوبهای سنایی ص ۹۳

بـر در دوزخت کـند حـور بـهشت مـالکی در بر آتشت کـند حـوت فـلک «سـمندر»ی
دیوان خاقانی ص ۴۲۵

آتشکـــــده را مـــغ مـــجاور در آتش عشـــق چـــون ســـمندر

مصباح الارواح ص ۵۹

ســری‌است «ســمندر»را زآتش بـنمی‌سوزد جـانی است قـلندر را نـادرتر از آن بـرگو

دیوان مولانا ج ۲ ص ۳۳۵

بـه دریـا نـخواهـد شـدن بـط غـریق «ســمندر» چـه دانـد عـذاب حـریق

کلیات سعدی ص ۲۹۵

جـای عـاشق نـار بـاشد دایـماً چـون «سـمندر» روز و شب در نـار بـاش

---

دریــن آتش «ســمندر» وار رفـتم لحـافم آتش است و هـم فـراشـم

دیوان سلطان ولد ص ۲۶۲/۲۰۲

چـون «ســمندر» شـوی در آتش تـیز گـر شـوی بـر سـمند عشـق سـوار

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۵۲

عـاشق کـه «سـمندر» نـبود خرکوف است صـوفی کـه قـلندر نـبود مـوقوف است

دیوان قاسم انوار ص ۳۴۵

ایـن مـنم از صـف عشـاق غـباری مـانده وز «ســمندرکده» عشـق شـراری مـانده

دیوان فیضی دکنی ص ۵۳۴

هـر«سـمندر»شعله‌جانسوزآب‌زنـدگی‌است عشـق‌چون‌باشد،درآتش‌زنـدگی‌دشوارنـیست

---

نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز به نام شعله‌چون‌پروازکرد از خود «سمندر»می‌شود

دیوان صائب ص ۲۶۹۸/۶۳۲

رحم بر پروانه کردن در حقیقت دشمنی‌است انـتعاش مـا «سمندر» طینتان بـا آتش است

دیوان مجذوب علیشاه ص ۴۴

عـارف کسـی بـود کـه کـند گـاه اتـفاق در آب مـاهیی و در آتش «ســمندری»

گنجنیه اسرار عمال سامانی ص ۲۹

## افسوس

ساخت نخستین این واژه به معنی سوزاندن دل و مسخره کردن است، در تحول معنایی نیز همین معنی را حفظ کرده است. بنابرین محتملاً ساخت این واژه pa - sa - os بـوده، سپس «پسـوس»، «فسوس» و سرانجام «افسوس» شده است که مـعنی آن آزردن و سوز درون بـه کسـی دادن است، ازینقرار:

«موسی گفت: علیه السلام - پرگست بادا، و آن روز مبادا که من از جمله‌ی جاهلان باشم که بر مومنان «افسوس» کنم، که هر که بر مومنان افسوس کند او از جمله‌ی جاهلان باشد.»

تفسیر قران پاک ص ۱۴

«و ایشان «افسوس» همی کنند فر درویشان مومنان.» بخشی از تفسیری کنی ص ۷۹

«مشـــرکان او را (پـــیغمبر) نـــیارستندی زدن جـزانکـه «افسـوس» کـردندی، و یـارانش را همی‌زدندی.» تاریخنامه طبری ص ۴۶

هـــنر زیـــر «افســـوس» پـــنهان شـود هـــمان دشـــمن از دور خـــندان شـــود

شاهنامه ص ۴۸۵

اگـر تـو خـویشتن انـدر قیاس مـن داری همی «فسوس» تـو بـر خـویشتن کـنی ایـدر

دیوان عنصری ص ۱۳۰

هـــنگام ســـحر ابـر زنـد کـوس هـمی بـــا بـــاد صـبا بـید کـند کـوس هـمی

بـر لاله کـند سـرخ گـل «افسـوس» هـمی نـرگس گـل را دست دهـد بـوس هـمی

دیوان منوچهری ص ۱۸۲

آخـــــر «افســـوستان» نـــیاید از انک مـــلک در دست مشـــتی افسـوسی است

دیوان انوری ص ۵٦٦

تـا کـه بـهتان‌ها نـهد آن مـظلم تـاریک دل خمبک‌و سخرگی و«افسـوس»بـرصاحب‌دلان

دیوان مولانا ج ۲ ص ۲۴۸

عـمری بـود کـه دور از آن خـاک آستان کـارم بـود تأسـف و، وردم بـود «فسـوس»

دیوان صباحی بیدگلی ص ۱۰۲

## سوسو

این واژه به معنی درخشندگی و نورانی است، در مورد نورانی بودن ستارگان نیز گفته‌می‌شود.

## سو

در گویش بردسیر به معنی روشنی و نور است. کسی که دید چشمش کم باشد، می‌گویند چشمش «کم سو» شده است.

«سو» چوبی است که بر سر آن پارچه آغشته به نفت یا روغن می‌بندند و می‌افروزند. واژه «سو» به معنی روشنایی و نور است.» نوروزگان ص ٦۰

## سول

برهان قاطع می‌نویسد: «رنگ خاکستری به سیاهی مایل باشد مر اسب و استر و خرالاغی را که خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده شده باشد.» احتمالاً این واژه هم از سوختن و سور گرفته شده است.

آن یکی عیسی، آن دگر خر «سول»    این سیم خضر و آن چهارم غول

حدیقه الحقیقه ص ۳۰۴

## کوره

به گونه‌ای که برهان قاطع می‌نویسد: «کوره» به معنی آتشگاه آهنگری و مسگری و جایی که خشت و گچ و امثال آن پزند. اشتقاق این واژه می‌تواند از - ka* معادل - sa* باشد، زیرا در بعضی واژه‌ها به جای «s» صوت «k» وجود دارد. در اینصورت معادل sū از ریشه - sa* واژه kū* به معنی سوختن هم‌زمان در واژگان زبان فارسی وجود دارد. این صوتهای معادل به سبب متفاوت بودن منطقه جغرافیای است. در زبانهای اروپایی نیز این مساله وجود دارد و آن به نام زبانهای «سنتم» و «کنتم» خوانده می‌شود.

واژه‌های «سُفال و کُپال» و «سلندر و کلندر» در گویش کرمان از همین قبیل است. در اوراق مانوی qwrg (تنور - کوره)، اکدی kūru، گیلکی kūrī (اجاق‌های آتش) و در زبان فارسی نو واژه «کوره» به همین معنی کاربرد داشته است.

چنان آهنگری کز «کوره»ی تنگ    به شب بیرون کشد تفسیده آهن

دیوان منوچهری ص ۶۴

دل من «کوره»ایست پر آتش    که تنم در غم ته گورست

دیوان مسعود سعد ص ۴۵

گرم است دلم چون نفس «کوره» آهن    تنگ است دلم چون دهن کوزه سیماب

دیوان خاقانی ص ۵۶

هر که کرده شفقتی بر اهل راز    او نیابد در ره «کوره» گداز

سان لسان الغیب ص ۸۹

جان من کوره است و با آتش خوش است    «کوره» را این بس که خانه آتش است

دفتر دوم مثنوی ص ٦٦

بسان خاک کانی تو درآ در «کوره» آتش    که تا بینی‌عیان در خود عیار نقره و زر را

دیوان سلطان ولد ص ۳۲

سالها در «کوره» رندی چو زر بگداختم    حمل ناپاکی مکن بر ما که رندان بی‌غشند

دیوان اهلی ص ۱۳۷

## کوزه

واژه دیگری که می‌توان از این ریشه بازشناسی کرد «کوزه» است، و آن از نظر معنایی و کاربردی با «سبو» نقش یگانه‌ای دارد:

خاک توام چه می‌خوری آب به کاسه سرم «کوزه» آب لعل خور بر ره قول کاسه‌گر

دیوان مجیر بیلقانی ص ۱۱۶

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب چو «کوزه» پیش نهاده شکم ز استسقا

دیوان خاقانی ص ۱۰

بد اصل و گدا خواجه چو گردد نه نکوست فرقی ننهد میانه‌ی دشمن و دوست

گر دایره «کوزه» ز گوهر سازی از «کوزه» همان برون تراود که دروست

دیوان بابا افضل ص ۲۳

چون سفالین «کوزه»ها را می‌خری امتحانی می‌کنی ای مشتری

می‌زنی دستی بران کوزه، چرا تا شناسی از طنین اشکسته را

دفتر سوم مثنوی ص ۴۱

ساقی بده آن «کوزه» خم‌خانه به درویش کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند

کلیات سعدی ص ۵۹۷

وجود خاکی ما پیش از آن که «کوزه» کنند بگوی فاش که آن کوزه نهانی کو

دیوان خواجو ص ۳۲۱

# رستم*

ایرانیان باستان هنگامی نام برای فرزند خود برمی‌گزیدند، که آن فرزند «نام‌خواسته» شده باشد؛ بدین معنی که صفت و هویتی درخور نام، کسب کرده باشد. بنابراین زال فرزند نورسیده‌ی خود را به سبب درشتی اندام «رستم» نامیده است.

در متون پهلوی این واژه به صورت «رتستهم» آمده است، که این صورت در آثار زبان فارسی بعد از اسلام دیده نشده است. اما در فارسی آغازین صورت «روستم» کاربرد بیشتری دارد و «رستهم» نیز دیده شده، ازینقرار:

فرو برد به گه حمله «روستم» کردار    به زخم گرز گران گردن سوار به زین

دیوان فرخی ص ۲۹۴

هم گه بهرام گور، هم گه نوشیروان    هم به گه اردشیر هم به گه «روستم»

دیوان منوچهری ص ٦١

شنیدی که با زور بازوی پیل    رهی بوده کاووس را «روستم»

دیوان ناصرخسرو ص ۲٦۲

عاشق که جام می کشد، بر یاد روی وی کشد    جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب «روستم»

دیوان سنایی ص ۹٦۳

یک بنده تو روز قتال مخالفان    در طعن و ضرب صاحب صد «روستم» شده

دیوان رشید وطواط ص ۴۳۹

در خدمت تواند میان بسته چون رهی    گردان «روستم» تن و اسفندیار دل

دیوان سوزنی ص ۲۴۵

---

*- رستم‌نامه ، ۱۳۸۳.

هین که باز از بهر دفع فتنه افراسیاب «روستم»برپشت‌رخش از زاولستان آمدست

دیوان مجیر بیلقانی ص ۳۳

خاصه سیمرغ کیست جز پدر «روستم» قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

دیوان خاقانی ص ۳۳۵

همی گفت هر کس که چندین ستم چه ماند برین تخمه‌ی «روستم»

بهمن‌نامه ص ۴۴۳

ازینقرار ترکیب این واژه از «rūd» به معنی پسر و «tahm» یعنی درشت و قوی، ساخته شده که روی هم «rūdtahm» می‌شود. در این محیط آوایی «t» قبل از «d» تبدیل به «s» می‌شود و «rūstahm» به معنی پسر درشت‌اندام بدست می‌آید. این گونه نام‌گزاری با فرهنگ باستانی ایران سازگاری دارد.

# رخش*

«رخش» در واژه‌نامه‌های زبان فارسی به معنی نورانی و تابان آمده است. اما این معنی نمی‌تواند نام اسبی باشد که تندرو و تیزگام است. از آنجایی که در فرهنگ ایرانی نام‌گزاری بر اساس صفت و هویت اشخاص و چیزها در نظر گرفته می‌شده، احتمالاً «رخش» هم باید صفتی به معنی تندرو و شتابنده باشد. در آثار زبان فارسی رخشیدن به معنی لغزیدن و حرکت سریع نیز بکار رفته است، اما این معنی از واژه‌نامه‌های زبان فارسی افتاده است، ازینقرار:

چو در تاس «رخشنده» افتاد مور    رهاننده را چاره باید نه زور

شرفنامه ص ۲۹۱

به جای می لعل پر کرده گلها    ز سیماب «رخشنده» زرین پیاله

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۳۴۹

با ابدال «ر» به «ل»، واژه‌ی «لخشیدن» صورت دیگر «رخشیدن» بدست می‌آید که به معنی لغزیدن است.

«عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب «بلخشید».»    مقامات حمیدی ص ۲۰۱

من نیم هوشیار، مستم گیر    من «بلخشیده‌ام» تو دستم گیر

حدیقة‌الحقیقه ص ۱۴۹

جهان را هر دو چون روشن درخشید    ز یکدیگر مبرید و «ملخشید»

خسرو و شیرین ص ۱۳۶

«لخشان» نیز از همین ریشه به معنی لغزان وجود دارد:

---

* - رستم‌نامه، ۱۳۸۳.

«گفت که: سنگ «لخشان» است که جز قدمهای عالمان بران ثابت نماند.»

غزالی ـ سماع‌نامه‌های فارسی ص ۹۹

از آنجایی که لغزیدن، حرکت سریع و غیرقابل مهار کردن است و از ابدال «رخشیدن» و سپس «لخشیدن» و از ریشه‌ی «رخش» بدست آمده است، بنابراین می‌توان معنی سریع و تندرو را برای «رخش» در نظر گرفت. با این توجیه، کسانی که «رخش» را به معنی سرخ و سفید و سیاه و بور دانسته‌اند، نمی‌تواند درست باشد، زیرا این معنی را از توصیف رنگ اسب رستم گرفته‌اند، نه توانایی و تیزگامی. زیرا به گونه‌ای که در آثار داریم توجه رستم در گزینش اسب، بیشتر به تیزگامی و توانایی آن بوده است، نه چیز دیگر. در آثار ادبیات فارسی نیز کاربردهایی دیگر دیده می‌شود که از «رخش» مفهوم تیزگامی و سرعت اراده شده است، ازینقرار:

تو مر «رخش» رخشنده را ده عنان بیارای گوشش به نوک سنان
وزیشان یکی زنده اندر جهان ممان آشکارا نه اندر نهان

---

سرانجام گردی بدان انجمن بیاید به نزدیک آن پیل تن
که دارم یکی کره «رخشش» نژاد به نیرو چو شیر و به پویه چو باد

---

بگفت این و بر «رخش» رخشان نشست بر خسرو آمد یل چیره دست

---

گر ایدون که نیرو دهد دادگر پدید آورد «رخش» رخشان هنر
بگفت این و بر کرد رخشنده «رخش» بغرید از کین یل تاج بخش

شاهنامه ص ۳۲۹/۱۸۷/۱۰۶/۹۷

چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد ساعت حمله عنان «رخش» او صرصر گرفت

---

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم بر زمین‌بشکافت‌کوه‌ازنعل«رخش»توچو نار

---

چرخ با «رخش» او ندارد تاب کوه با زخم او ندارد پای

دیوان مسعود سعد ص ۵۱۸/۱۷۰/۷۵

رفعت گردون اندر محل جاه تو نیست عرصه عالم بر تاختن «رخش» تو تنگ است

دیوان عثمان مختاری ص ۲۱۰

چو تازد «رخش» نگزیند بجز صحن فلک میدان　　چو باز گوی نپسندد بجز قوس و قزح چوگان

دیوان مجیر بیلقانی ص ۱۴۵

«رخش» او صرصر نشان و رمح او آذرفشان　　تیغ او خاراشکاف و تیر او سندان گذار

دیوان عبدالواسع جبلی ص ۱۴۳

به شیر توست میان بسته لشکری سر تیز　　به مثل خسرو با جام هر یک اندر بزم
بسان رمح و سنان وقت خدمت و گه کین　　به شکل رستم هر «رخش» بر یک اندر زین

تاریخ جهانگشا ج ۳ ص ۴۳

«رخشی» که پیک باد فروماند آنگهی　　که کام کمترینش زان سوی کون و مکان زیبد

---

خداوندی که برق عزمش آن «رخش» سبکبال است
پالان عود قسمت هر دیزه استرست

---

رستم جگری که بر در همت　　«رخش» فلکی به زیر زین دارد

---

ای «رخش» ظفر تاخته از گردون　　وی گوی کمال برده از اقران

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۲۶۲/۱۲۰/۸۵/۴۸

# سهراب *

سهراب از ریشه‌ی - sa به معنی سوختن و به صورت sohr به معنی سرخ، قرمز و رنگ شعله‌ی آتش است که همراه با پسوند «آب» به معنی منبع و محل، روی هم واژه‌ی «سهراب» را به معنی سرخ‌رو می‌سازد. این معنی در نام او دیده می‌شود، ازینقرار:

به تن همچو پیل و به چهره چو خون  سـتبرش دو بازو بسان ستون

با ابدال «هـ» به «خ» ، واژه‌ی «سرخ» از همین واژه ساخته شده است و به صورت «سرخاب» در آثار زبان فارسی دیده شده است.

ترا دانم شگفت آید اگر شهنامه نشنیدی  حدیث مردی «سرخاب» و زور رستم دستان

دیوان قوامی رازی ص ۱۳۶

سهم تو قطران کند نطفه «سرخاب» و زال  تیغ تو زیبق کند زهره، گرشاسب و شم

دیوان خاقانی ص ۲۶۴

---

* - رستم‌نامه ، ۱۳۸۳.

# فرهنگ*

واژه‌ی فرهنگ را مرکب از دو جزء دانسته‌اند و اجزای سازنده‌ی آن را عبارت از «فر» به معنی پیش و جزء دوم را از «هنگ» به معنی کشیدن پیشنهاد کرده‌اند.(۱)

با این توجیه روی هم از این ترکیب معنی پیش کشیدن و بدست آوردن دانسته می‌شود. اما به گونه‌ای که می‌بینیم «فرهنگ» در آثار بازمانده زبان فارسی پیش از اسلام (دوره میانه) و پس از اسلام به معانی دیگری از جمله هنر، ادب، شرافت، شایستگی و فضیلت بکار رفته است. ازینقرار آن گونه که شرط ترکیب و اشتقاق است، این معانی را نمی‌توان ازین اجزا و با این نقش معنایی که دارند، برداشت کرد، زیرا اصولاً آن مفاهیمی که در اجزای سازنده ترکیب وجود ندارد، نمی‌توان از کل ترکیب انتظار داشت یا به عبارت دیگر از واژه‌ی مرکب منحصراً مفاهیمی را می‌توان اراده کرد که حداقل از آن معنی مورد نظر به هر نحو که هست نشانه یا اثری در اجزای سازنده آن ترکیب وجود داشته باشد. بنابراین با توجه به مفاهیمی که از واژه‌ی «فرهنگ» در آثار بازمانده زبان فارسی میانه و نو وجود دارد، باید جزء اول آن را از «فر» به معنی شکوه و شایستگی و جزء دوم را از «هنگ» به معنی شخصیت، شرافت و فضیلت دانست، ازینقرار:

## فر

این واژه به تنهایی در آثار زبان و ادبیات فارسی کاربرد دارد و پیشاوند نیست؛ معمولاً همراه با واژگان مترادف با زینت و حشمت و دولت بکار می‌رود. در ترکیب اضافی فر الهی، فر ایزدی، فر کیانی، فر شاهی، فر همای و ... مفهوم حمایت و بخشش و قدرت الهی و ایزدی و ... فهمیده می‌شود.

---

* - رستم‌نامه ، ۱۳۸۳.

۱ - لغت‌نامه دهخدا، برهان قاطع، پورداود : فرهنگ ایران باستان، ص ۸۵.

اینک در زیر کاربردهایی ارایه می‌شود که «فر» درین آثار به تنهایی مفهومی نزدیک به معنی «فرهنگ» دارد:

«جوان گفت: ای پادشاه اگر در میدان می‌روی خود را نگاه دار که در جادویی به کمال است. باشد که تو به «فر یزدانی» با وی کاری توانی کردن.»

سمک عیار ج ۵ ص ۴۹۹

مدح امیری که مدح زوست جهان را  زینت هم زوی و «فر» و نزهت و سامان

دیوان رودکی ص ۷۱

به «فر» و هیبت شمشیر تو قرار گرفت  زمانه‌ای که پر آشوب بود پالاپال

دیوان دقیقی ص ۱۰۳

سر نامه کرد از جهاندار یاد  خداوند پیروزی و «فر» و داد

شاهنامه ص ۵۱۱

سایه او بر همای افتاد روزی در شکار  زان سبب بر سایه پر همای افتاد «فر»

دیوان فرخی ص ۱۸۹

عارضش را جامه پوشیدست نیکویی و«فر»  جامه‌ای‌کش‌ابره‌ازمشک‌است و ز آتش آستر

دیوان عنصری ص ۸۷

به شهری رسیدند خرم دگر  پر آرایش و زیب و خوبی و «فر»

گرشاسب نامه ص ۱۹۲

عالمی از «فر» و آیین نو پدید آرد بهار  گر زمستان‌بستدست از عالم‌این‌آیین‌و «فر»

دیوان ازرقی ص ۱۴

زدند سکه پس آنگه به دولت داوود  بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و «فر»

دیوان ناصرخسرو ص ۱۸۷

از شهان کیانی جم و هوشنگ  یا فریدون با «فر» و «فرهنگ»

مثنویهای سنایی ص ۱۳۳

تناسخی که بدان «فر ایزدی» نِگَرد  بگوید اشهد ان لا اله الا الله

دیوان ابوالفرج رونی ص ۱۳۵

ای امیری آفرین فخر ملوک و شمس دین  آفریده ایزدت با فره و فرهنگ و «فر»

---

جهان از «فر» او خالی نباشد جاودان زیرا  که داد از فر خویش‌اوراخدای‌جاودانی فر

دیوان قطران ص ۱۲۹/۱۱۲

تو سیف دولتی و دولت از تو یافته «فر»    تو عزّ ملتی و ملت از تو برده بها
دیوان مسعود سعد سلمان ص ۱۱

جهانداری که درلشکر هزاران پهلوان دارد    به رزم اندر سکندردل، به بزم اندر فریدون «فر»
دیوان امیر معزی ص ۱۹۶

گر هزاران عقل و هوش و «فر» و فرهنگ آوری    ذره‌ای عشقش رباید از دل فرهنگ، هنگ
دیوان احمد جام ص ۲۵۳

خداوند عالم، شهنشاه عادل    نصیر دول، نصر با نصرت و «فر»
دیوان عمعق بخارایی ص ۱۵۰

از خرد بدگهر نگیرد «فر»    کی شود سنگ بدگهر گوهر
حدیقة‌الحقیقه ص ۳۱۳

سید سادات شمس دین ابوجعفر کی دین    گرنه فر اوستی، بی «فر» و سامان باشدی
دیوان ادیب صابر ص ۳۲۹

زهی فزوده شجاعت به دستبرد تو فخر    خهی گرفته بزرگی ز بارگاه تو «فر»
دیوان مختاری ص ۸۱

تا فخر و «فر» همیشه رفیق و قرین بوند    هرگز ز سیرت تو بریده مباد فخر
با سیرت ملایکه و صورت بشر    هرگز ز صورت تو گسسته مباد «فر»
دیوان عبدالواسع جبلی ص ۱۹۰

قوام دولت و دین بو محمد طاهر    که دین و دولت ازو یافته زینت و «فر»
دیوان سید حسن غزنوی ص ۹۶

خسروا! الب سنقر غازی    یافت از خدمت تو حشمت و «فر»
دیوان رشید وطواط ص ۱۹۵

نادیده تخت ملک سعادت چنو ملک    فرهنگ‌دان و زیرک بازیب و «فر» و هنگ
دیوان سوزنی ص ۹۹

یقینم شد که سلطانی شود بر تخت زیبایی    اگر شاه‌مظفر راخوش آید «فر» و فرهنگش
دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۱۹۱

غنی و نعمت او دانش و دین    سخی و بخشش او حشمت و «فر»

---

مجد دین بوالحسن که فرهنگش    خاک را «فر» دهد هوا را هنگ
دیوان انوری ص ۲۷۹/۲۲۴

تویی کز غایت دولت، همی‌گوید ترا گردون تهمتن‌دل، نریمان‌تن، سکندرعز، فریدون«فر»
دیوان فلکی شروانی ص ۳۹

قـــــبه‌ی ایـــــوان فـــلک را دهـــد قـــــاعده‌ی دولت او زیب و «فـــــر»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۲۳۳

بـــا «فـــر» تـــو چشـــم‌ها گشـــادش ز انگشـــــتری کـــه خـــضر دادش
تحفة‌العراقین ص ۱۳۷

«... گفت ادبی تمام دارد و «فری» عجب و شایسته جوانی است.» تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۲۹۰

چشـم فـلک خـیره شـد ز نـور جـبینش «فـر» الهـی است آن نـه نـور جـبین است
دیوان ظهیر فاریابی ص ۵۳

روحـــانیان ز عـــرش رسـیدند، بـنگرید کـــز آفـتاب سـعادت چـه بـا «فـرند»
دیوان مولانا ج ۳ ص ۹

بـــــنالید ای دوســـــتان و بگـــریید بـــران طـــلعت خـــوب و «فـــر» کـــیانی
دیوان کمال اسماعیل ص ۴۱۶

بـــر ســـریر ســـخن نشســـته بـه کـام اوحـــدی «فـــر» و اوحـــدی فـرهنگ
دیوان اوحدی ص ۲۵۵

فـــــروزان ز رخش «فـــــر» الهـــی درو روشـــــن نشـــــان پـــادشاهی
گل و نوروز ص ۳۱

تـو درگلخن طمع داری کـه شاهت هم‌نشین گردد کجا آن«فر»سلطان را درین گلخن گذر باشد
چهل اسرار ص ۲۴

مـــورخ کـــه تـــاریخ عـــالم نـــهاد ز گـــفتار مـــوبد چـــنین کـــرد یـــاد
کـــه تـــا کـــرد بـــنیاد گـیتی خـدای ز شـــاهان بـــا «فـــر» و فـرهنگ و رای
نـــخستین خـــدیوی کـه کشـور گشـود ســـــر نــــامداران کـــیومرس بـــود
المعجم فی آثار ملوک عجم ص ۳۳

هـــــمه رادی و مـــــردی و بـــخردی ز ســـر تـــا بـــه پـــا «فـره» ایـزدی
دیوان سلمان ساوجی ص ۴۷۸

شـــهنشاهی کـــه از «فـــر» خـــدایـی بـــه گـــردون کـرده قـصرش خـودنمایی
دیوان کلیم همدانی ص ۱۷۱

هـرگز هـوس سایه‌ام از «فـر» هـما نـیست عـاشق کـه بـود سایه‌نشین مـرد بـلا نـیست
دیوان اهلی شیرازی ص ۳۰

بــه هـر سـایه انـدازی، بـلی اوج سـعادت را هـمای دولتـی و «فـر» یـزدان شـهپری داری
دیوان طالب آملی ص ۳۴۷

خواستم شعرت فرستادن، خرد گفته کـه شـو پیش آن فرهنگ اهل «فر» و هنگ آرد همی
دیوان وصال شیرازی ص ۳۴۷

اقـــرار کـــند بـــدین خـــبر هـــر کـــو بـــیند بـــه رخ تـــو «فـــر» یـــزدان را

---

به تارکش عوض مغز، عقل و دانش و هوش به پیکرش بدل پوست،«فر»و شوکت و سنگ
دیوان قاآنی ص ۴۲۲/۶۸

**هنگ**

جزء دومی که در ترکیب واژه‌ی «فرهنگ» وجود دارد، «هنگ» است. اما در این ترکیب «هنگ» به معنی کشیدن آن گونه که تصور کرده‌اند، نمی‌تواند پاسخگوی آن همه معانی که از «فرهنگ» اراده کرده‌اند، باشد.

بنابراین این جزء باید از θang * ایرانی باستان به معنی شرف و شخصیت و دانش و آگاهی آمده باشد. این واژه به تنهایی از نظر معنایی با «فرهنگ» نقش یگانه‌ای دارد. در فارسی نو با ابدال θ به « ه » واژه‌ی «هنگ» بدست آمده است. اینک در زیر کاربردهایی از «هنگ» ارایه می‌شود کـه بـه مـعنی شرف و شخصیت و شکوه و هوش بکار رفته‌است:

ای ز دوده سایه تـو ز آیینه فـرهنگ زنگ بر خردسر هنگ‌وفخرعالم‌ازفرهنگ‌و«هنگ»
اشعار کسایی ص ۵۱

یکـــی پـــیلتن دیـــدم و شـــیر چـــنگ نه هوش و نـه دانش، نـه رای و نـه «هـنگ»

---

خـــردمند پـیروز بـا «هـنگ» و سـنگ بـــه نـــیک و بـد خـود شـناسد درنگ
بـه هـوش و بـه انـدیشه و «هـنگ» و رای درآرد زمـــــین و زمـــان زیـــر پـــای
شاهنامه ص ۸۳/۸۰

جهان به خـدمت او مـیل دارد و نـه شگـفت که‌خدمتش‌طلبد هـرکه‌هوش‌دارد و «هـنگ»
دیوان فرخی ص ۲۰۹

ای رئیس مـهربان ایـن مـهرگان خـرم گـذار فر و فرمان فریدون را تو کن‌فرهنگ‌و«هنگ»
دیوان منوچهری ص ۵۲

نــه بــحر دمــان دارد بــا هــمت او تــاب نــه شـیر ژیـان دارد بـا هـیبت او «هـنگ»
دیوان لامعی ص ۶۹

بوالخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا    جعفر آن ماننده هوشنگ گاه هوش و «هنگ»

دیوان قطران ص ۱۹۴

بـــــرکشد هـــوش مـــرد را از چـــاه    گــــــاه بـــخشدش مســـند و اورنگ

وگـــرش تـــخت و گـــه نـبود رواست    بـهتر از تـخت و گـه بـود هش و «هـنگ»

دیوان ناصرخسرو ص ۲۳۷

گر هزاران عقل و هوش و فر و فرهنگ آوری    ذره‌ای عشقش رباید از دل فـرهنگ «هـنگ»

دیوان احمد جام ص ۲۵۳

چـــرا نـــاسپاسی کـــنم زیـــن حـصار    چـو در مـن بـیفزود فـرهنگ و «هـنگ»

دیوان مسعود سعد ص ۳۰۵

خـطا بـود کـه بـه دریـا تـرا کـنم تشبیه    که‌اومکان نهنگ است و تو خزینه «هـنگ»

---

ملک یزدان را موید، دیـن یـزدان را شـهاب    آفتاب‌عقل‌وعلم و مـایه فـرهنگ و «هـنگ»

دیوان امیر معزی ص ۴۰۸/۴۰۷

مـدح بـی صـلت آن راد نـمی‌آید چست    شعر بـی‌جامه‌ی آن مـرد نـمی‌گیرد «هـنگ»

دیوان سنایی ص ۳۴۴

تـــــا دل و دولت است و بـــــینایی    جـــود و فـــرهنگ و «هـنگ» و والایـی

بـــــاد بـــــر دولت دو عـــالم شـــاه    شـــــاه و فـــرزند شـــاه، دولتشـــاه

حدیقةالحقیقه ص ۵۹۶

بـــی‌یار در سـیاست و در مـردی و هـنر    بی‌مثل در کیاست وفرهنگ‌وهوش‌و«هـنگ»

---

ما را به هوش و «هنگ» ز دوزخ نجات نیست    وز سهم آن نهنگ نه هوش استمان نه«هنگ»

---

در ذات تـــو نـــهاده مـلک عـز اسـمه    ذهن‌و ذکا و فطنت‌وفرهنگ‌وهوش‌و«هنگ»

دیوان سوزنی ص ۱۰۰/۲۳۳/۲۳۶

نـــه یـادم آمـد ازو تـیغ کـوه آلودست    بـه‌خون‌دشمن‌خورشیدچرخ‌دانش‌و«هــنگ»

دیوان رفیع لنبانی ص ۱۶۸

به بـال عـزم چـو طـایر شـوی زمـان سپری    ز بار حلم چو ساکـن شـوی زمـین «هـنگی»

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۰۵

مـــجد دیـن بـوالحسـن کـه فـرهنگش    خـــاک را فـــر دهـد هـوا را «هــنگ»

دیوان انوری ص ۲۷۹

ای همه سیرت تو «هنگ» و ثبات　　چه کنم بی ثبات و بی «هنگم»

انوری ـ لغت‌نامه

کار ما بگذشت از فرهنگ و «هنگ»　　بیدلان عشق را فرهنگ نیست

دیوان عطار ص ۱۵۸

سنگ زان بودی به حکمت در دهانش　　تا به سنگ و «هنگ» برگوید زبانش

منطق‌الطیر ص ۲۴

تو چنین زیبا و سنگین از منی　　تو به سنگ و «هنگ» رنگین از منی

مصیبت‌نامه ص ۱۰۰

آن‌شکل‌بین‌و آن‌شیوه‌بین‌و آن‌قدو خدو دست و پا

وان رنگ بین وان«هنگ»بین و آن ماه بدر اندر قبا

دیوان مولانا ص ۴

«به سبب آنکه هوش و «هنگ» یعنی دانایی بسیار داشت او را هوشهنگ خواندند.»

تاریخ گزیده ص ۷٦

جهاندار هوشنگ با هوش و «هنگ»　　خدیو جهانگیر فیروز جنگ

المعجم فی آثار ملوک عجم ص ٦۳

نه‌به‌کیسه‌سیم‌دارم،نه به عقل«هنگ»و سنگی　　تو بری چو سیم داری و دلی چو سنگ خارا

دیوان نزاری قهستانی ج ۱ ص ۴۹۴

سخن گر بد بود بنیاد جنگ است　　چو نیک آید نشان هوش و «هنگ» است

دیوان اوحدی مراغه‌ای ص ۴۵۷

از لاله تر روی تو خوش‌رنگ‌ترست　　وز سرو سهی قد تو خوش«هنگ»ترست

چون لاله نگین تست میگون لب تو　　از حلقه جانم دهنت تنگ‌ترست

دیوان ابن یمین ص ٦۳۷

بت فرخار ندیدم بدین حسن و جمال　　ترک گنگی نشنیدیم بدین شیوه و «هنگ»

دیوان سلمان ساوجی ص ۱۵۱

دگر لوایح وانگه طوالع و دیگر　　تجلیات بود، ای ستوده سیرت و «هنگ»

دیوان شاه داعی شیرازی ج ۲ ص ۲۵۹

این خود حدیث شیردلی‌های او بود　　کی می‌توان حکایت آن فر و «هنگ» کرد

دیوان اهلی شیرازی ص ۴۳۷

زهـــی مــحل و ثـباتی، جـهان ذات تــرا　　که‌چون سپهروزمین‌اندروست‌دانش و «هنگ»
دیوان نظیری ص ۴۳۷

زهـی رسـیده ز تـعلیم دست و بـازوی تـو　　به بحر شیوه احسان به کوه قـوت و «هـنگ»
دیوان محسن تاثیر ص ۳۷

ز گـــــرد مــــوکب دادار بــــاهوش　　ز ســم مــرکب دارای بـــا «هـــنگ»
گـل‌آیین شـد خسک‌هـای گـل انـدود　　زرآگـــین شـــد زمـــین‌های زراغـنگ
دیوان مجمر ص ۲۴۳

پشنگ «هنگ» سیاووش هوش کسری رای　　قـــباد شـوکت و داراشکـوه و جـم‌فرمان
دیوان صباحی ص ۱۲۷

خواستم شعرت فرستادن، خرد گفتا کـه شـو　　پیش آن فرهنگ اهل فر و «هنگ» آرد همی
دیوان وصال شیرازی ص ۳۴۷

غـــــریب آزار دزد ســـــاوجی شـــد　　به ساوه شـحنه، نـه هـوشی و نـه «هـنگی»
هـــمانا مـــانده زان دریـــا کـه شـد خشک　　ز یـــــمن مـــولد احـــمد نـــهنگی
دیوان آذر بیدگلی ص ۳۱۹

چو قلب منبع روحی چـو روح مـظهر عـقل　　چوعقل‌مصدرهوشی،چوهوش‌جوهر«هنگ»
دیوان قاآنی ص ۴۲۲

## سنگ

«سنگ» صورت دیگری از «هنگ» می‌باشد و از ریشه‌ی θang به‌معنی‌شخصیت، شرافت، شکوه و شایستگی آمده است. آوای «θ» باستانی در فارسی نو به صورت «س» و بـعداً بـه صـورت «ه» درمی‌آید. در بعضی واژه‌ها گاهی هر دو صورت آن آوا در آثاری در زبان فارسی دیـده مـی‌شود، مانند: «آماس ← آماه»، «برناس ← برناه» ، «خروس ← خروه».

درین مورد نیز «سنگ ← هنگ» دو صورت از یک واژه هستند که هر دو هم‌زمان در آثار زبان فارسی کاربرد دارد. اینک در زیر کاربردهایی از واژه «سنگ» که با «هنگ» هم‌معنی است، ارایه می‌شود:

نگـه کـرد هـوشـنگ بـا هـوش و «سـنگ»　　گــرفتش یکـی سـنگ و شـد پـیش جـنگ

---

بـــه رای و خـــرد سـام «سـنگی» بـود　　بـــه خشـم انـدرون شـیر جـنگی بـود

---

خـــردمند پـیروز بـا هـنگ و «سـنگ»　　بـــه نـیک و بـد خـود شـناسد درنگ

---

بیامد یک مرد با هوش و «سنگ» کجا باز داند شتاب از درنگ

---

بدو گفت رهام نه «سنگی» منم هنرمند و بیدار و «سنگی» منم

---

پر از چاره و مهر نیرنگ و جنگ همه از در مرد فرهنگ و «سنگ»

---

خردمندی و رای و آهنگ تو شکیبایی و دانش و «سنگ» تو

---

کسی کش بود مایه و «سنگ» آن دهد کودکان را به فرهنگیان

---

بماند جهاندار خسرو نژاد خردمند با «سنگ» و فرهنگ و داد

شاهنامه ص ۲۶/۶۵/۸۳/۹۰/۱۷۴/۲۱۵/۳۹۸/۴۱۵/۴۵۳

خداوندا ندیدم هیچ سالاری به «سنگ» تو نه اندر کارها شاهی به آیین تو

دیوان فرخی ص ۴۲۲

صد و شصت سرهنگ او را به جنگ گرفتند مردان فرهنگ و «سنگ»

ورقه و گلشاه ص ۹۷

خرد باید از مرد و فرهنگ و «سنگ» نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ

گرشاسب نامه ص ۳۷

کفش کفایت اسباب را گشاید باب دلش فراست فرهنگ را نماید «سنگ»

دیوان مختاری ص ۲۰۵

باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف خاک را از حلم او آهستگی دادند و «سنگ»

دیوان امیر معزی ص ۴۰۸

روزگاری است که کان هنرند اندرین وقت همه بی«سنگان»
بی‌بنان گشته همه بنداران بی‌سران گشته همه سرهنگان

دیوان سنایی ص ۱۰۸۷

بدو گفت کای مایه «سنگ» و هوش تو هیچ آگهی داری از کار کوش

کوش نامه ص ۱۹۸

که این نامه از رستم تیز چنگ بر شاه کشمیر باهوش و «سنگ»

بهمن‌نامه ص ۳۰

به روز معرکه با ابرش تو گفت قضا زمان‌خرام و زمین سم و آسمان «سنگی»

دیوان اثیرالدین اخسیکتی ص ۳۰۵

گـــویند ز «ســـنگ» و هـــنگ دوری    دانـی کـه نـه جـای «سنگ» و هـنگ است
دیوان انوری ص ۷۴

نکـــیسا نـــام مـــردی بـــود چـــنگی    نـــدیمی خـاص امـیری سـخت «سـنگی»
خسرو و شیرین ص ۳۵۷

دعاگویی ترا بهتر چه خواهی کـرد شـومی را    که دام ابلهان باشد عبارت‌های بـی«سـنگش»
دیوان سیف اسفرنگی ص ۳۰۲

«ســـنگ» بـــاید تـا پـدید آیـد وقـار    مـردم بـی«سـنگ» کـی آیـد بـه کـار
منطق الطیر ص ۲۴

بـه «سـنگ» و هـنگ بـاش و هـیچ مشتاب    بـــه ســـر مـــی‌درمدو ! مـانند سـیماب
اسرار نامه ص ۱۷۵

شـــد چـــنان عـــطار فـــارغ از جـهان    کـاسمان بـا هـمتش هـم«سنگ» نیست
دیوان عطار ص ۱۵۸

گـــر تـــرا ســـنگی نـــباشد در نـهاد    دائـــماً بـــی«سـنگ» خـواهـی اوفـتاد
مصیبت‌نامه ص ۱۰۰

قـــــصه‌ی دردمـــــندی دل تـــنگ    بت ســـنگین و عـــاشق بـــی«ســـنگ»
هشت بهشت ص ۱۷۵

نه‌به کیسه سیم دارم،نه به عقل هنگ و«سنگی»    تو بری چو سیم داری و دلی چو سنگ خارا
دیوان نزاری ص ۴۹۴

شـعر مـن هست بـه مـعیار قـبولت مـوزون    دیگـران‌گـومنهیدش‌به‌جوی‌قیمت‌و«سـنگ»
دیوان سلمان ساوجی ص ۵۲

دورســـتی و نـزدیک، نـهانستی و پـیدا    زانسان‌که‌به‌تن‌توش‌وبه‌سرهوش‌وبه‌دل«سنگ»

---

به تارکش عوض مغز عقل و دانش و هـوش    به‌پیکرش‌بدل‌پوست‌فر وشـوکت و «سـنگ»
دیوان قاآنی ص ۴۲۰/۴۲۲

## فر و هنگ

به گونه‌ای که دیدیم «فر» و «هنگ» هر دو واژگانی معنی‌دار هستند و به تنهایی کاربرد دارنـد و مفهومی که از هر یک آنها اراده می‌شود هم‌چنان نزدیک به معنی «فرهنگ» و گاهی یکسان بـا آن است. این خود تاییدی می‌تواند باشد که «فرهنگ» از همین دو جزء مورد بحث ساخته شده است و به

تنهایی معنی هر دو جزء را در برابر دارد. اینک شواهدی از کاربرد اجزاء این ترکیب، در حالی که با هم مترادفند، بنظر می‌رسد در معنی مکمل یکدیگر می‌باشند:

ز بس مهر آن دخت با «فر» و «هنگ» نمانده ایچ بر روی سهراب رنگ

شاهنامه ص ۱۰۸

پسر و بال از تو یافته رادی «فر» و «هنگ» از تو یافته فرهنگ

دیوان سنایی ص ۳۳۹

نادیده تخت ملک سعادت چنو ملک فرهنگ‌دان‌و زیرک‌وبا زیب و«فر»و«هنگ»

دیوان سوزنی ص ۹۹

مجد دین بوالحسن که فرهنگش خاک را «فر» دهد، هوا را «هنگ»

دیوان انوری ص ۲۷۹

این خود حدیث شیردلی‌های او بود ای شهسوار ملک عرب کی رسد به تو

---

کی می‌توان حکایت آن «فر» و «هنگ» کرد کی خسرو از شکوه تهمتن به «فر» و «هنگ»

دیوان اهلی شیرازی ص ۴۸۰/۴۷۳

چه خونها به تحصیل فرهنگ خوردم که نه باد فرهنگ و نه «فر» و «هنگش»

---

خواستم شعرت فرستادن خرد گفتا که شعر پیش آن‌فرهنگ‌اهل«فر»و«هنگ» آردهمی

دیوان وصال ص ۳۴۷/۲۰۵

در مدحت شاه آسمان جاه کارایش و زیب و «فر» و «هنگ» است

دیوان ریاض همدانی ص ۱۸

## کاربرد واژه‌ی فرهنگ در زبان فارسی میانه

از ساختار و ترکیب واژه‌ی «فرهنگ» در آثار باستانی زبان فارسی نشانی دیده نشده است، حتی نشانه‌ای در آثار بازمانده‌ی باستانی که تصور این معنی را برساند تاکنون در دست نیست، از این رو بنظر می‌رسد این واژه از ترکیب‌های دوره‌ی میانه‌ی زبان فارسی ساسانی است. در این آثار نقش معنایی و کاربرد آن تقریباً همان کارکرد و نقش معنایی است که در آثار فارسی پس از اسلام دیده می‌شود. با این تفاوت که در آثار بازمانده‌ی زبان و ادبیات فارسی نو، چون مقدار و کمیت آنها بیشتر است، در نتیجه تنوع معانی «فرهنگ» هم بیشتر به چشم می‌خورد.

اینک کاربردهایی از واژه‌ی «فرهنگ» با تنوع معنایی که در زبان فارسی میانه هست، در زیر ارایه می‌شود:

«بابک چون تن بهر و چابکی اردشیر بدید دانست که آن خواب که دیدم راست بود. اردشیر را به فرزندی پذیرفت و گرامی داشت و بپرورد. چون به زاد و هنگام «فرهنگ» رسید، ایدون فرهیخت که اندر پارس نامی شد. چون اردشیر به زاد ده سالگی رسید آگاهی به اردوان آمد که بابک را پسری هست که به «فرهنگ» و سواری فرهیخته و بایسته است او نامه به بابک کرد که ما ایدون شنیدیم که شما را پسری هست بایسته، و به «فرهنگ» و سواری بسیار فرهیخته، ما را کام است که او را به در ما فرستی و نزدیک ما آید تا با فرزندان و واسپوهرگان (= درباریان) بود تا به پاداش «فرهنگی» که دارد پاداش فرماییم ... اردوان چون اردشیر را بدید شاد شد و گرامی داشت و فرمود که هر روز با فرزندان و درباریان خویش به نخجیر و چوگان شوید و اردشیر همان‌گونه کرد، به یاری یزدان به چوگان و سواری و شترنج و نرد و دیگر «فرهنگ»ها از همه برتر و پیش‌تر بود.»

کارنامه اردشیر بابکان بندهای ۲۱-۳۰

«به «فرهنگ» خواستاری کوشا باشید، چه «فرهنگ» اندر فراخی پیرایه و اندر سختی پناه و اندر پریشانی دستگیر و اندر تنگی پیشه است و چون بدانستید کار بندید، چه بیش دانستن و کم به‌کار بستن گناه بیشتری دارد.» واژه‌ای چند از آذرباد مارسپندان بندهای ٦٦-٦٧

«زن و فرزند خویشتن را جز از «فرهنگ» به مهل کت اندوه و تیمار و رنج گران نرسد تا پشیمان نشوی.» اندرز آذرباد مارسپندان بند ۱۳

«تن کامگی از خویشتن دور کنید، از کوتاه‌بینی بپرهیزید، سود و زیان خویش را بدانید، تن را به «فرهنگ» و نام نیک بسپارید.» خیم و خرد فرخ مرد بند ۱

«بدان را به سبب توان و تسلطی که دارند تعظیم نکنید، از تعظیم بدکاران بدی به تن شود و بهی از تن برود. به «فرهنگ» خواستاری کوشا باشید چه «فرهنگ» تخم دانش، و برش خرد و آن راهبر دو جهان است. بدین سبب گفته شده است که «فرهنگ» اندر فراخی، پیرایه و در گرفتاری پناه و در سرگردانی دستگیر و در تنگی پیشه است.» گزیده اندرز پوریوتکیشان بند ۴۰/۴۱/۴۲

«من بزرگمهر بختگان، دیوان بد شبستان شهر استیکان خسرو، دریگبد، این یادگار به یاری و نیروی یزدان و دیگر مینویان به آموز، به فرمان خسرو شاهنشاه، بهبود «فرهنگ» را و شایسته شدن آنها به پذیرفتاری از برگران به خوبی و ارجمندی آفریده شده‌اند، آماده کرده و به گنج شایگان نهاد: «فرهنگ» کدام به؟ آن که کار زمانه را بدان راه توان انداخت و نجات روان را در آن توان دانست.

برای مردم «فرهنگ» بهتر یا گوهر خرد؟ افزایش تن از «فرهنگ» و خیم را جای در گوهر خرد ...تن و خیم پناه تن و جان.

خیم و هنگ و خرد و همه هنرهای دیگر که اندر تن مردمان است چگونه کم پتیاره‌تر و بی‌زیان‌تر

تواند بود؟ خرد کش بداندیشی نیست، هنر کش خوار شمری نیست ... »

یادگار بزرگمهر، مجموعه مقالات دکتر نوابی ص ۴۱۲/۴۱۱

«بنام و ستایش آفریدگار اورمزد دادار همه سود و همه داده‌های گیتی و مینوی یزدان «فرهنگ» و «فرهنگ‌ها» دین مزدیسنی که بن دانایی از آن فراز گزیده شده است.» بندهشن TD2 ص ۲

«پرسید دانا از مینوی خرد چه چیزست که کسی آن را نمی‌تواند برباید؟ مینوی خرد پاسخ کرد «فرهنگ» و هنر است که کسی نمی‌تواند آن را برباید.» مینوی خرد فصل ۵۱ بند ۱-۲۰

«پرسید دانا از مینوی خرد که: چرا هنگامی که مرد دش‌آگاه (= نادان) را راهنمایی خوب کنند «فرهنگ» و هدایت دانایان بدان را آنچنان بد می‌پندارد که آموختن آن به دشوار می‌شود؟ مینوی خرد پاسخ کرد: ازیرا که دش‌آگاه مرد، نادانی خود را به خیال خود آنچنان خوب می‌پندارد که دانا دانایی خویش را.» مینوی خرد فصل ۵۳ بند ۱-۴

«پرسید دانا از مینوی خرد که: چرا بند دانش و کارآگاهی کارهای مینوی و مادی به تو پیوسته است؟ مینوی خرد پاسخ کرد که: ازیرا من که «آسن خرد» خدایی هستم از میان چیزهای مینوی و مادی با هرمزد بودم. و دادار هرمزد آفریده‌های مینوی و مادی، و دیگر دام و دهش را به نیرو و دانایی و کارآگاهی آسن خرد آفرید و نگاهداری کرد، در آغاز فرشکرد. اهرمن و فرزندانش را به نیروی خرد بهتر می‌توان نابود کرد ... دانش و کارآگاهی دنیای مادی و «فرهنگ» آموزش به هر پیشه و همه نظم امور همگنان به خرد است.» مینوی خرد فصل ۵۷ بند ۱-۸

«روحانیان را به دلیل «فرهنگ» نخجیر نکردن ضرور است و دیگر کسان، مگر آنان که خواسته ایشان از سیصد ستیر کمتر باشد برای شکارگری مجاز به نخجیر کردن نباشند.» شایست ناشایست ص ۹۰

«پنج «فرهنگ» که از دین برمی‌آید ساخته شده است: یکی اینکه هر آنچه که بر خود نیکو ندانی بر کسان دیگر نکردن، دو دیگر کردار صحیح و ناصحیح را بدانستن (= بازشناختن)، سه دیگر از بتران روی گردانیدن و آنان را سخن مخالف گفتن، چهارم گناه (= تقصیر) را نزد ردان (= پیشوایان دین) اعتراف کردن تا ردان وی را اشتر (= شلاق و تنبیه بدنی) برند (= تعیین کنند و بزنند)، پنجم گاهنبار و دیگر چیزهای دینی که به پل می‌رود در وقت خود انجام دادن. هر کس را که این پنج «فرهنگ» نیست، آن شش ردی متعلق نباشد، نیز فروگذاشتن آنها در هیچ چاشنه‌ای جایز نیست.»

شایست ناشایست ص ۱۸۶

«پرسید شاگرد از اوشنر دانا از یک تا هزار به شماره آن را سخنی به «فرهنگ» بگو، اوشنر گفت: نخست هنر نیک مردمان خرد است ... » اندرز اوشنر دانا بخش ۱ شماره ۱۵ و ۲

# *paš[1]

از ریشه مفروض بالا چند واژه فارسی را می‌توان بازشناسی و پیشنهاد کرد که در همهٔ آنها مفهوم پلیدی و گندیدگی و بدبویی را می‌توان مشاهده کرد، از اینقرار:

**پشک**: با افزودن پسوند k- اسم ساز به ریشه پشک به معنی فضله گوسفند و بز و شتر بدست می‌آید.

پشک بز ملوکان مشک است و زعفران　　مستان تو مشکشان و مده زعفران خویش

ابوالعباس ربنجنی ـ لغت‌نامه

خر ندارد چو دانش تر و خشک　　نزد او بار او چه «پشک» و چه مشک

مثنویهای سنایی ص ۲۶۰

«بر سر هر مردی یکی گل مهره از سفال چنانکه گل را بپزی و سفال کنی و هر یکی چندانکه «پشک» گوسپند»

تاریخنامه طبری ص ۷۲۰

جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است　　ز پشک باشد دود خبیث، نی از عود

دیوان مولانا ج ۱ ص ۳۸۱

پشک را با نسیم مشک چه انس　　خاک را با خدای پاک چه کار

دیوان اوحدی ص ۵۰

**پشکر**: با افزودن پسوند ar- به ریشه پش واژه پشکر ساخته می‌شود و آن نیز به معنی فضله و سرگین گوسفند و بز و آهو و شتر است.

**پشکل**: با ابدال «ر» به «ل» پشکر تبدیل به پشکل می‌شود و این نیز بهمان معنی پشکر است.
**پشکله**: این واژه نیز از همین ریشه و با پشکل معنی یگانه‌ای دارند.

---

۱ - دیوان رودکی ۱۳۷۹

**پچیدن:** با ابدال «ش» به «چ» از «پش» واژه پچ به همان معنی بدست می‌آید و از آن مصدر «پچیدن» به معنی تنفر داشتن و بدآمدن ساخته شده است.

«بوعثمان از اسب فروجست و ویرا گفت برنشین، گفت ای شیخ: زینهار این چیست. می‌پچید که برنشینم، آخر گفت: ورنشین. یکبار ورنشست» طبقات الصوفیه ص ۳۵

«همان روز که پسر ملک مؤید را میل کشید یونس خان را آب سیاه در چشم بگردید و پسر بزرگترش بترکید و بزیده تن پوست بر تنش پاره و «می‌پچید» تا به دوزخ رسید»

راحة‌الصدور ص ۳۸۷

**پچل:** pačal این واژه از ریشه پش = پچ و پسوند ar- بعداً با ابدال «ر» به «ل» پچل بدست آمده و به معنی کثیف و بدبو در گویش‌های کرمان کاربرد دارد.

«مگس از مردم پاکیزه گریزان است و پیوسته در پی حیله و کوشش است که پیله و جوشش از تن‌های پچل و سرهای کچل پیدا کند.» خرابات ص ۳۹۳

**پچلو:** این واژه از پچل ساخته شده و به همین معنی کاربرد دارد و مصغر پچل است.

«خیر نساج را پس از مرگ به خواب دیدند. گفتند حال تو؟ گفت ترا ازین چه کار ازین دنیای پچلوی شما باری رستم ... . خیر نساج پس مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو؟ گفت: «نجوت من دنیا کم القذره» گفت: ترا با آن چکار! باری از دنیای پچلوی شما برستم.»

طبقات‌الصوفیه ص ۲۸۵/۹۳

«کژی و «پچلو» کی آن بیگانگی دریشان می اوگند و می‌آلاید که حق می در نیاود»

بخشی از تفسیری کهن ص ۱۳۸

**فژه:** از ریشه پش، با ابدال «پ» به «ف» و «ش» به «ژ» فژ و فژه بدست می‌آید.(۱)

وین «فژه» پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت   برهاناد ازو ایزد قهار مرا

دیوان رودکی ص ۴۴

بدانست کان گفتن اوست کژ   دلش زاتش غم برآورد فژ

فردوسی ـ لغت‌نامه

فژه گنده پیری است شوریده هش   بداندیش فرزند و هم شوی کش

اسدی ـ لغت‌نامه

**فژاک:** به معنی بلشت و چرکین از همین ریشه است.

---

۱ - ابدال «ش» به «ژ» در زبان فارسی نمونه فراوان دارد مانند: دشخیم = دژخیم، دشکام = دژکام، دشوار = دژوار، شنگبیل = ژنگبیل، شوریده = ژولیده، هشده = هژده و ... .

زد کـــلوخی بـــر هـــباک آن فـژاک    شـــــد هـــباک او بکــــردار مـــغاک

طیان ـ لغت‌نامه

هـــماناکـه چـون تـو «فـژاک» آمـدم    وگـــر چـون تـو ابـله فـغاک آمـدی

اسدی ـ لغت‌نامه

**فژاگن:** از همین ریشه و بهمین معنی است مفهوم چرک‌آلود و پلید و پلشت ازان فهمیده می‌شود.

گـــفت دیـــنی را کـه ایـن دیـنار بـود    کـــین «فـژاگـن» مـوش را پـروار بـود

دیوان رودکی ص ۱۰۸

همواره پر آپیخ است آن چشم «فژاگن»    گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است

عماره ـ لغت‌نامه

فـــژاگـــن هـــمه ســاله خـورده نـیم    و بـــر جـــفت بـــیداد کـــرده نـــیم

بوشکور ـ لغت‌نامه

تـاکـی هـمی درایـی و گـردم هـمی دوی    حـقا کـه کـمتری و فژاگـن تـری ز پک

دقیقی ـ لغت‌نامه

**فژغند:** از همین ریشه و بهمین معنی است.

مـعذورست ار بـا تـو نسازد زنت ای غـر    زان گـنده دهـان تـو و بـران بـینی فـژغند

عماره ـ لغت‌نامه

**بزیده:** با ابدال «پ» به «ب» و «چ» به «ز» از «پچیده» به معنی بدبو و گندیده و تنفرآور واژه بزیده بدست می‌آید به همین معنی در گویش بردسیر کاربرد دارد.

# فهرست‌ها

# فهرست
## اماکن، شخصیتها و واژگان

### اماکن



### شخصیت‌ها

## واژگان

# فهرست کتاب‌های مورد استفاده

**دیوانهای اشعار:**


۱ـ آذر بیدگلی، مصحح دکتر حسن سادات ناصری، تهران، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۶.

۲ـ آشفته شیرازی، کانون تربیت ، شیراز، ۱۳۴۹

۳ـ آصفی هروی، مصحح ارفع کرمانشاهی، تهران، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۴۲.

۴ـ ابن یمین، حسینقلی باستانی راد، تهران، کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۴۴.

۵ـ ابوالحسن فراهانی، مصحح رضا عبداللهی، تهران، انتشارات طاهری، ۱۳۶۳.

۶ـ ابوالفرج رونی، مصحح محمود مهدوی دامغانی، مشهد باستان، ۱۳۴۷.

۷ـ اثیرالدین اخسیکتی، مصحح رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، کتابفروشی رودکی، ۱۳۳۷.

۸ـ احمد جام، مصحح احمد کرمی، تهران، نشریات ما، ۱۳۶۵.

۹ـ ادیب‌الممالک فراهانی، مصحح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی فروغی.

۱۰ـ ادیب پیشاوری، علی عبدالرسولی، نشریات ما، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۲.

۱۱ـ ادیب صابر ترمذی، مصحح علی ناصح، تهران، انتشارات علمی.

۱۲ـ ازرقی هروی، مصحح سعید نفیسی، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۳۶.

۱۳ـ اسیری لاهیجی، مصحح دکتر برات زنجانی، تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۵۷.

۱۴ـ اشرف مازندرانی، دکتر محمدحسن سیدان، بنیاد موقوفات افشار، تهران، ۱۳۷۳.

۱۵ـ امام خمینی، ناشر مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، ۱۳۷۲.

۱۶ـ امامی هروی، مصحح همایون شهیدی، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۴۴.

۱۷ـ امیرخسرو دهلوی، مصحح م. درویش، تهران، انتشارات جاویدان، ۱۳۴۳.

۱۸ـ امیر شاهی سبزواری، سعید حمیدیان، انتشارات ابن سینا، تهران، ۱۳۶۰.

۱۹ـ امیر معزی، مصحح ناصر هیری، تهران، مرزبان، ۱۳۶۲.
۲۰ـ امیرنظام علیشیرنوایی، دکتر رکن‌الدین همایون فرخ، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۵.
۲۱ـ انوری ابیوردی، مصحح محمدتقی مدرس رضوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
۲۲ـ اوحدالدین کرمانی، مصحح احمد محبوب، تهران، انتشارات سروش، ۱۳۶۶.
۲۳ـ اوحدی مراغه‌ای، مصحح امیراحمد اشرافی، تهران، انتشارات پیشرو، ۱۳۶۲.
۲۴ـ بابا افضل کاشانی، مصحح مصطفی فیضی و حسن عاطفی، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۶۳.
۲۵ـ باباطاهر، وحید دستگردی، ابن سینا، تهران، ۱۳۴۷.
۲۶ـ بابا فغانی شیرازی، مصحح احمد سهیلی خوانساری، تهران، انتشارات اقبال، ۱۳۵۳.
۲۷ـ باباکوهی، مصحح حبیب‌الله عماد، شیراز، کتابفروشی معرفت، ۱۳۵۳.
۲۸ـ بوعلی قلندر، سید شرف‌الدین میر طاهر، تکیه خاکساریه، تهران، ۱۳۶۰.
۲۹ـ بیدل دهلوی، مصحح خلیل‌الله خلیلی، تهران، نشر بین‌الملل.
۳۰ـ پیر جمال اردستانی، دکتر سید ابوطالب میر عابدینی، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۶.
۳۱ـ ثمر، میرزا حسین خان انصاری، کتابفروشی ثقفی اسفهان، ۱۳۴۷.
۳۲ـ جامی، مصحح هاشم رضی، تهران، سکه، ۱۳۴۱.
۳۳ـ جلال‌الدین عضد یزدی، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۳۰.
۳۴ـ جمال‌الدین عبدالرزاق، مصحح وحید دستگردی، تهران، چاپخانه ارمغان، ۱۳۳۰.
۳۵ـ جنید شیرازی، مصحح سعید نفیسی، تهران، چاپخانه مرکزی، ۱۳۲۰.
۳۶ـ جهان ملک خاتون، دکتر پوراندخت کاشانی راد، دکتر کامل احمد نژاد، انتشارات زوار، ۱۳۷۴.
۳۷ـ جیحون یزدی، احمد کرمی، انتشارات ما، تهران، ۱۳۶۳.
۳۸ـ حاج ملاهادی سبزواری، مرتضی مدرسی، چهاردهی، تهران.
۳۹ـ حافظ شیرازی، مصحح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، انتشارات زوار.
۴۰ـ حبیب خراسانی، علی حبیب، کتاب فروشی زوار، تهران، ۱۳۶۱.
۴۱ـ حزین لاهیجی، مصحح بیژن ترقی، تهران، کتابفروشی خیام، ۱۳۶۲.
۴۲ـ حلاج، منسوب به حلاج، تهران، کتابخانه سنایی.
۴۳ـ خاقانی شروانی، مصحح دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.
۴۴ـ خواجوی کرمانی، مصحح احمد سهیلی خوانساری، تهران، کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۶.
۴۵ـ خیالی بخارایی، مصحح عزیز دولت‌آبادی، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.
۴۶ـ دولتشاه قاجار، احمد کرمی، نشریات ما، ۱۳۶۸.
۴۷ـ رشید و طواط، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابخانه بارانی، ۱۳۳۹.

۴۸ـ رضی‌الدین ارتیمانی، مصحح محمدعلی امامی، تهران، کتابفروشی خیام.
۴۹ـ رفیع لنبانی، مصحح تقی بینش، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۹.
۵۰ـ روح‌القدس، مصحح ابوالحسن جمالی اسدآبادی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۳۶.
۵۱ـ ریاض همدانی، مصحح سید حسن مشکان طبسی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۵۶.
۵۲ـ سعدی شیرازی، مصحح محمدعلی فروغی، تهران، انتشارات جاویدان.
۵۳ـ سلطان ولد، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی رودکی، ۱۳۳۸.
۵۴ـ سلمان ساوجی، مصحح مهرداد اوستا، تهران، کتابفروشی زوار.
۵۵ـ سنایی غزنوی، مصحح مدرس رضوی، تهران، کتابخانه سنایی.
۵۶ـ سنجر کاشی، مصطفی فیضی، عباس بهنیا، کاشان، فرهنگ و هنر کاشان.
۵۷ـ سوزنی سمرقندی، مصحح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۸.
۵۸ـ سید حسن غزنوی، مصحح محمدتقی مدرس رضوی، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۲.
۵۹ـ سیف اسفرنگی، مصحح دکتر زبیده صدیقی، پاکستان، مولتان، ۱۹۷۸.
۶۰ـ سیف فرغانی، مصحح دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱.
۶۱ـ شاه داعی شیرازی، مصحح دکتر دبیر سیاقی، تهران، انتشارات معرفت، ۱۳۳۹.
۶۲ـ شاه نعمت‌الله ولی، مصحح دکتر جواد نوربخش، تهران، خانقاه نعمت‌اللهی، ۱۳۵۲.
۶۳ـ شفایی اسفهانی، مصحح دکتر لطفعلی بنان، تبریز، ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، ۱۳۶۲.
۶۴ـ شفیعای شیرازی، رضا عبداللهی، انتشارات برگ، تهران، ۱۳۷۲.
۶۵ـ شکیب اسفهانی، اسفهان، کتابفروشی مشعل، اسفهان، ۱۳۵۰.
۶۶ـ شمس تبریزی، مصحح محمد عباسی، تهران، انتشارات امیرکبیر.
۶۷ـ شمس طبسی، تقی بینش، کتابفروشی زوار، مشهد، ۱۳۴۳.
۶۸ـ شمس مغربی، مصحح دکتر ابوطالب میرعابدینی، تهران، کتابفروشی زوار.
۶۹ـ شیخ بهایی، مصحح محمدحسین جواهری، تهران، کتابفروشی محمودی.
۷۰ـ صائب تبریزی، مصحح امیری فیروزکوهی، تهران، کتابفروشی خیام، ۱۳۳۳.
۷۱ـ صائب تبریزی، مصحح محمد قهرمان، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶.
۷۲ـ صباحی بیدگلی، احمد کرمی، نشریات ما، تهران، ۱۳۶۵.
۷۳ـ صفای اسفهانی، مصحح احمد سهیلی خوانساری، تهران، انتشارات اقبال.
۷۴ـ صفایی جندقی، سیدعلی آل داوود، چاپ و انتشارات آفرینش، ۱۳۷۰.
۷۵ـ صفی علیشاه، مصحح منصور مشفق، تهران، مطبوعاتی صفی علیشاه، ۱۳۳۶.
۷۶ـ صوفی مازندرانی، مصحح طاهری شهاب، تهران، کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۷.

۷۷ـ صیدی تهرانی، محمد قهرمان، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۶۴.
۷۸ـ طالب آملی، مصحح طاهری شهاب، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۴۶.
۷۹ـ ظهیرالدوله (صفا)، سیف‌الله وحیدنیا، انتشارات وحید، تهران، ۱۳۶۳.
۸۰ـ ظهیر فاریابی، مصحح تقی بینش، خراسان، کتابفروشی باستان، مشهد، ۱۳۳۷.
۸۱ـ عاشق اسفهانی، مصحح سعید نفیسی، تهران، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۲.
۸۲ـ عبدالقادر گیلانی، حاج سید علی اشرف صادقی، خانقاه قادریه، تهران، ۱۳۶۵.
۸۳ـ عبدالله گرجی، امین خضرایی، ناشر مؤلف، ۱۳۷۰.
۸۴ـ عبدالواسع جبلی، مصحح ذبیح‌الله صفا، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۲۵۳۶.
۸۵ـ عبد علیشاه، حسن عاطفی، انتشارات مرسل، تهران، ۱۳۷۸.
۸۶ـ عبرت نائینی، مصحح حسین مظلوم، کی فر، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۴۵.
۸۷ـ عبید زاکانی، مصحح عباس اقبال، تهران، انتشارات اقبال، ۱۳۵۳.
۸۸ـ عراقی، مصحح ناصر هیری، تهران، انتشارات گلشایی.
۸۹ـ عرفی شیرازی، مصحح جواهری و جدی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۵۷.
۹۰ـ عصمت بخارایی، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۶.
۹۱ـ عضد یزدی، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۶.
۹۲ـ عطار نیشابوری، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابخانه سنایی، چاپ سوم.
۹۳ـ علاءالدوله سمنانی، مصحح عبدالرفیع حقیقت، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۴.
۹۴ـ عماد فقیه کرمانی، مصحح رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۸.
۹۵ـ عمعق بخای، مصحح سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۱۳۳۹.
۹۶ـ عندلیب کاشانی، مصحح تیرداد اندیشه، تهران، انتشارات کاوه، ۱۳۴۳.
۹۷ـ عنصری، مصحح دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۴۲.
۹۸ـ غالب دهلوی، دکتر محسن کیانی، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۶.
۹۹ـ غمام همدانی، موسی نثری، ابن سینا، تهران، ۱۳۴۰.
۱۰۰ـ غنی کشمیری، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۲.
۱۰۱ـ فخری هروی، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۶.
۱۰۲ـ فدائی، غلامحسین.
۱۰۳ـ فرخی سیستانی، مصحح محمد دبیرسیاقی، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۴۹.
۱۰۴ـ فرصت شیرازی، علی زرین قلم، کتابفروشی سیروس، تهران.
۱۰۵ـ فروغی بسطامی، مصحح م. درویش، تهران، انتشارات جاویدان، ۱۳۷۵.

۱۰۶ـ فضولی اوغلی، مصحح حسیبه مازی اوغلی، تهران، انتشارات دوستان.
۱۰۷ـ فلکی شیروانی، مصحح طاهری شهاب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۵.
۱۰۸ـ فیضی دکنی، مصحح ای. دی. ارشد، تهران، انتشارات فروغی، ۱۳۶۲.
۱۰۹ـ قائم مقام، سید بدرالدین یغمایی، تهران، انتشارات شرق، ۱۳۶۶.
۱۱۰ـ قاآنی شیرازی، مصحح ناصر هیری، تهران، گلشایی و ارسطو، ۱۳۶۳.
۱۱۱ـ قاسم انوار، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۳۷.
۱۱۲ـ قدسی مشهدی، محمد قهرمان، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۵.
۱۱۳ـ قطران تبریزی، مصحح محمد نخجوانی، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲.
۱۱۴ـ قمر اسفهانی، مصحح تقی بینش، مشهد، انتشارات بارانی، ۱۳۶۳.
۱۱۵ـ قوامی رازی، مصحح میر جلال‌الدین حسینی (محدث)، چاپخانه سپهر، ۱۳۳۴.
۱۱۶ـ کلیم همدانی، مصحح محمد قهرمان، مشهد، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹.
۱۱۷ـ کمال‌الدین اسماعیل، مصحح دکتر بحرالعلومی، تهران، انتشارات دهخدا، ۱۳۴۸.
۱۱۸ـ کمال خجندی، مصحح ک، شیدفر، مسکو، انتشارات دانش، ۱۹۷۵
۱۱۹ـ لامع، مصحح دکتر مظاهر مصفا، تهران، ناشر دکتر محمود رفیعی، ۱۳۶۵.
۱۲۰ـ لامعی گرگانی، دبیر سیاقی، تهران، اشرفی، ۲۵۳۵.
۱۲۱ـ مجد همگر، احمد کرمی، انتشارات ما، ۱۳۷۵.
۱۲۲ـ مجذوبعلی شاه، مصحح حاج زین‌العابدین شیروانی (مستعلی شاه)، تهران، انتشارات اقبال، ۱۳۶۱.
۱۲۳ـ مجمر کاشانی، مصحح محیط طباطبایی، تهران، کتابخانه خیام، ۱۳۴۵.
۱۲۴ـ مجیرالدین بیلقانی، محمدآبادی، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸.
۱۲۵ـ محتشم کاشانی، مصحح محمدعلی گرگانی، تهران، کتابفروشی محمودی، ...
۱۲۶ـ محزون اسدآبادی، صفات‌الله اسدآبادی، کتابفروشی خاور، ۱۳۳۵.
۱۲۷ـ محمدقلی سلیم، دکتر رحیم رضا، کتابخانه ابن سینا، ۱۳۴۹.
۱۲۸ـ مختاری غزنوی، رکن‌الدین همایونفرخ، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۳۶.
۱۲۹ـ مخفی، زیب‌النساء، مصحح احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۲.
۱۳۰ـ مخلص کاشانی، حسن عاطفی، میراث مکتوب، تهران، ۱۳۷۹.
۱۳۱ـ مدهوش تهرانی، احمد کرمی، نشریات ما، تهران، ۱۳۷۹.
۱۳۲ـ مشتاق، حسین مکی، انتشارات علمی، ۱۳۵۸.
۱۳۳ـ مشتاقیه، مصحح دکتر جواد نوربخش، تهران، خانقاه نعمت‌اللهی، ۱۳۴۷.
۱۳۴ـ منوچهری، دکتر دبیرسیاقی، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.

۱۳۵ـ موافق علیشاه کیوان، اسفهان، ۱۴۰۹ قمری.
۱۳۶ـ مهستی گنجوی، طاهری شهاب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۷.
۱۳۷ـ ناصرخسرو، مصحح حاج سید نصرالله تقوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸.
۱۳۸ـ ناظم هروی، محمد قهرمان، آستان قدس، مشهد، ۱۳۷۴.
۱۳۹ـ نباتی، عیسی غریبی، کلهر، ۱۳۷۲.
۱۴۰ـ نرگسی، حمیدرضا قلیچ‌خانی، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۶.
۱۴۱ـ نسیمی شیروانی، مصحح غلامحسین بیگدلی، تهران، نشر روشن، ۱۳۳۶.
۱۴۲ـ نشاط اسفهانی، حسین نخعی، مطبوعاتی شرق.
۱۴۳ـ نظامی گنجوی، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۵.
۱۴۴ـ نظیری نیشابوری، دکتر مظاهر صفا، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۰.
۱۴۵ـ واعظ قزوینی، دکتر سادات ناصری، مطبوعاتی علی اکبر علمی، تهران، ۱۳۵۹.
۱۴۶ـ واقف لاهوری، لاهور، مطبع اسلامیه لاهور، ۱۳۳۹.
۱۴۷ـ والهٔ اسفهانی، رضا عبداللهی، انتشارات بزرگ، تهران، ۱۳۷۱.
۱۴۸ـ وحشی بافقی، مصحح م. درویش، تهران، انتشارات جاویدان، ۱۳۴۲.
۱۴۹ـ وفایی شیرازی، محمد عباسی، کتابفروشی فخر رازی، ۱۳۶۱.
۱۵۰ـ هاتف اسفهانی، مصحح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۲۵.
۱۵۱ـ هلالی جغتایی، مصحح سعید نفیسی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۳۷.
۱۵۲ـ همام تبریزی، دکتر رشید عیوضی، تهران، نشر صدوق، ۱۳۷۰.
۱۵۳ـ هنر جندقی، مصحح سیدعلی آل داوود، تهران، نشریات ما، ۱۳۶۶.
۱۵۴ـ یغمای جندقی، مصحح سیدعلی آل داوود، تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۷.

**کتابهای متفرقه:**

۱۵۵ـ آداب الحرب و الشجاعه، محدبن منصوربن سعید، احمد خوانساری، اقبال، تهران، ۱۳۴۶.
۱۵۶ـ آیین قلندری، دکتر میرعابدینی، مهران افشار، انتشارات فراروان، تهران، ۱۳۷۴.
۱۵۷ـ آیینهٔ اسکندری، امیرخسرو دهلوی، مصحح جمال میر سدوف، مسکو، انتشارات دانش، ۱۹۷۷.
۱۵۸ـ ارداویرافنامه، بهرام پژدو، دکتر رحیم عفیفی، چاپخانه دانشگاه مشهد، ۱۳۴۳.
۱۵۹ـ اساس اشتقاق فارسی، جلال خالقی مطلق، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۲۵۳۶.
۱۶۰ـ اسرارالتوحید، محمد منور، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶.
۱۶۱ـ اسرارالشهود، اسیری لاهیجی، مصحح دکتر برات زنجانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۵.

۱۶۲ـ اسرارنامه، عطار نیشابوری، مصحح دکتر سید صادق گوهرین، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.
۱۶۳ـ اشعار نجم‌الدین رازی، محمود مدبری، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۳.
۱۶۴ـ اقبال‌نامۀ نظامی گنجوی، مصحح وحید دستگردی، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۱۷.
۱۶۵ـ الابنیه عن حقایق‌الادویه، موفق‌الدین هروی، بهمنیار، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
۱۶۶ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه، السید ادی شیر، بیروت، ۱۹۰۸.
۱۶۷ـ التفهیم ابوریحان بیرونی، جلال‌الدین همایی، انتشارات بابک، تهران، ۱۳۶۲.
۱۶۸ـ المسالک والممالک ابن خردادبه، دکتر حسین قره چانلو، ناشر مترجم، تهران، ۱۳۷۰.
۱۶۹ـ المعجم فی آثار ملوک العجم، چاپ سنگی، بدون تاریخ.
۱۷۰ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس قیس رازی، مدرس رضوی، کتابفروشی تهران.
۱۷۱ـ الهی نامۀ عطار نیشابوری، مصحح هلموت ریتر، تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۹.
۱۷۲ـ اندرز اوشنر دانا، ابراهیم میرزای ناظر، انتشارات هیرمند، تهران، ۱۳۷۳.
۱۷۳ـ ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستین سن، ترجمه رشید یاسمی، ابن سینا، تهران، ۱۳۳۴.
۱۷۴ـ بخشی از تفسیری کهن، به یاری دکتر سیدمرتضی آیةالله‌زاده شیرازی، نشر آثار مکتوب، ۱۳۷۵.
۱۷۵ـ بدایع‌الوقایع، زین‌الدین محمود واصفی، الکساندر بلدروف، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.
۱۷۶ـ برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، دکتر معین، انتشارات ابن سینا، ۱۳۴۲.
۱۷۷ـ بستان السیاحه، حاج زین‌العابدین شیروانی، کتابخانه سنایی.
۱۷۸ـ بندرعباس، احمد سایبانی، سلسله متون و تحقیقات، ۱۳۶۹.
۱۷۹ـ بهارستان جامی، مصحح دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۶۷.
۱۸۰ـ بهمن‌نامه ایرانشاه بن ابی‌الخیر، رحیم عفیفی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰.
۱۸۱ـ پنج گنج عماد فقیه کرمانی، مصحح رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، انتشارات دانشگاه ملی، ۲۵۳۷.
۱۸۲ـ پندنامه و بی‌سرنامه، عطار، احمد خوشنویس، کتابخانه سنایی، ۱۳۶۲.
۱۸۳ـ پیشاهنگان شعر پارسی، دکتر محمد دبیرسیاقی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۷۰.
۱۸۴ـ تاریخ آل مظفر، محمود کتبی، دکتر عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۴. ۱۳۶۴.
۱۸۵ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، انتشارات فردوسی، ۱۳۶۳.
۱۸۶ـ تاریخ بخارا، ابوبکر محمدبن جعفر النرشحی، ابونصر احمدبن محمد بن نصر العبادی، مدرس رضوی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.
۱۸۷ـ تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمد بلعمی، محمدتقی بهار، چاپ زوار، ۱۳۸۰.
۱۸۸ـ تاریخ بناکتی، دکتر جعفر شعار، تهارن، ۱۳۴۸.
۱۸۹ـ تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات سعدی، ۱۳۶۸.
۱۹۰ـ تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات سعدی، ۱۳۶۸.

۱۹۱ـ تاریخ ثعالبی، منصور ثعالبی نیشابوری، محمد فضایلی، نشر نقره، تهران، ۱۳۶۸.
۱۹۲ـ تاریخ جهانگشای جوینی، محمد رمضانی، تهران، انتشارات خاور.
۱۹۳ـ تاریخ حبیب‌السیر، خواندمیر، تصحیح دکتر دبیر سیاقی، کتابفروشی خیام، ۱۳۵۳.
۱۹۴ـ تاریخ سیستان، ملک‌الشعرای بهار، کتابخانه زوار، تهران، ۱۳۱۴.
۱۹۵ـ تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، عباس اقبال، تهران، کتابخانه خیام.
۱۹۶ـ تاریخ قم، حسین بن علی بن حسن بن عبدالملک، سید جمال‌الدین تهرانی، توس، ۱۳۶۱.
۱۹۷ـ تاریخ گزیده، حافظ ابرو، مصحح سیدکمال حاج سیدجوادی. فرهنگ و ارشاد اسلامی، نشر نی، ۱۳۷۲.
۱۹۸ـ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲.
۱۹۹ـ تاریخنامه طبری، منسوب به بلعمی، محمد روشن، تهران، نشر نو، ۱۳۶۸.
۲۰۰ـ تاریخ یعقوبی، احمدبن ابی یعقوب، ترجمه دکتر محمدابراهیم آیتی، ترجمه و نشر کتاب، ۲۵۳۶.
۲۰۱ـ تحفة‌العراقین، خاقانی شروانی، دکتر یحیی قریب، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۲۵۳۷.
۲۰۲ـ تذکره المعاصرین، حزین لاهیجی، معصومه سالک، دفتر نشر میراث مکتوب، نشر سایه، تهران، ۱۳۷۵.
۲۰۳ـ تذکره انجمن خاقان، فاضل‌خان گروسی، دکتر توفیق سبحانی، انتشارات روزنه، ۱۳۷۶.
۲۰۴ـ تذکره پیمانه، احمد گلچین معانی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۶۷.
۲۰۵ـ تذکره دلگشا، نواب شیرازی، دکتر منصور رستگار، نوید شیراز، ۱۳۷۱.
۲۰۶ـ تذکره شعرای دارالعلم شیراز، فرصت‌الدوله شیرازی، دکتر منصور رستگار فسایی، دانشگاه شیراز، ۱۳۷۵.
۲۰۷ـ تذکره صفویه، میرمحمد سعید مشیزی، نشر علم، تهران، ۱۳۶۹.
۲۰۸ـ تذکره میخانه، ملا عبدالنبی فخر الزمانی، احمد گلچین معانی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۷.
۲۰۹ـ تذکره نصرآبادی، مصحح میرزامحمد نصرآبادی، وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۱.
۲۱۰ـ تذکره هفت اقلیم، امین احمد رازی، جواد فاضل، تهران، علی‌اکبر علمی.
۲۱۱ـ تذکرة‌الاولیا، عطار نیشابوری، محمد قزوینی، تهران، کتابخانه مرکزی، ۱۳۳۶.
۲۱۲ـ ترجمه آثارالباقیه، ابوریحان بیرونی، اکبر داناسرشت، ابن سینا، تهران، ۱۳۵۲.
۲۱۳ـ ترجمه آثارالبلاد، محمدمرادبن عبدالرحمن، سید محمدشاه مرادی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
۲۱۴ـ ترجمه قران موزه پارس، ناشناس، علی رواقی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۲۵۳۵.
۲۱۵ـ ترجمه محاسن اسفهان، حسین‌بن محمدبن ابی‌الرضای آوی، عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸.
۲۱۶ـ ترجمه و قصه‌های قران، ابوبکر عتیق نیشابوری، یحیی مهدوی و مهدی بیانی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.
۲۱۷ـ تفسیر بصایر یمینی، دکتر رواقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
۲۱۸ـ تفسیر حدایق الحقایق، معین‌الدین فراهی ـ دکتر سید جعفر سجادی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴.

۲۱۹ـ تفسیر سور آبادی، ابوبکر عتیق سورآبادی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۳.
۲۲۰ـ تفسیر شنقشی، دکتر محمدجعفر یاحقی، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵.
۲۲۱ـ تفسیر طبری، حبیب یغمایی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۷.
۲۲۲ـ تفسیر قران پاک، دکتر علی رواقی، بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۸.
۲۲۳ـ تفسیر قران مجید، دکتر جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۹.
۲۲۴ـ تفسیری بر عشری از قران مجید، دکتر جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۲.
۲۲۵ـ تمهیدات عین‌القضات، عفیف عسیران، کتابخانه منوچهری، تهران، ۱۳۴۱.
۲۲۶ـ جامع‌التواریخ، رشیدالدین فضل‌الله، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۲۵۳۶.
۲۲۷ـ جامع الالحان، عبدالقادر بن عفین الحافظ المراعی، تقی بینش، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.
۲۲۸ـ جغرافیای حافظ ابرو، مایل هروی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.
۲۲۹ـ جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، محمد عوفی، امیربانو و مظاهر مصفا، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۲.
۲۳۰ـ جوهرالذات، عطار نیشابوری، نشر اشراقیه، تهران، ۱۳۷۱.
۲۳۱ـ حدیقةالحقیقه سنایی، مصحح مدرس رضوی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
۲۳۲ـ حدیقةالشعرا، سید احمد دیوان بیگی شیرازی، دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات زرین، ۱۳۶۴.
۲۳۳ـ حرو فیه در تاریخ، دکتر یعقوب آژند، نشر نی، تهران، ۱۳۶۹.
۲۳۴ـ حمله حیدری، ملابمانعلی کرمانی، کتابفروشی اسلامیه، تهران.
۲۳۵ـ خانقاه، فقیه شیرازی، منوچهر دانش پژوه، نشر میراث مکتوب، تهران، ۱۳۷۱.
۲۳۶ـ خرابات، فقیه شیرازی، منوچهر دانش‌پژوه، نشر میراث مکتوب، تهران، ۱۳۷۷.
۲۳۷ـ خسرو شیرین نظامی، مصحح وحید دستگردی، تهران، علی اکبر علمی.
۲۳۸ـ خسرونامه عطار، مصحح احمد سهیلی خوانساری، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۵۵.
۲۳۹ـ خلاصةالمقامات، شیخ احمد جام، انتشارات بنگاه کتاب، مشهد.
۲۴۰ـ خم‌خانه وحدت، علاءالدوله سمنانی، عبدالرفیع حقیقت، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، تهران، ۱۳۶۲.
۲۴۱ـ خمسه امیرخسرو دهلوی، امیر احمد اشرفی، انتشارات شقایق، تهران، ۱۳۶۲.
۲۴۲ـ خمسه خواجوی کرمانی، سعید نیاز کرمانی، دانشگاه کرمان، ۱۳۷۰.
۲۴۳ـ دانشنامه پزشکی، حکیم میسری، دکتر برات زنجانی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳.
۲۴۴ـ در شبستان عرفان، نجیب مایل هروی، تهران، نشر گفتار، ۱۳۶۹.
۲۴۵ـ دستورالوزراه، محمود بن الحین الاسفهانی، دکتر رضا انزابی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۴.
۲۴۶ـ راحه الصدور، محمد بن سلیمان راوندی، مصحح محمد اقبال، تهران، کتابفروشی علی‌اکبر علمی، ۱۳۳۳.

۲۴۷ـ رباب‌نامه، مصحح دکتر علی گودفرامرزی، تهران، دانشگاه مک گیل، ۱۳۵۹.
۲۴۸ـ رسائل جامع خواجه عبدالله انصاری، وحید دستگردی، ابن سینا، تهران، ۱۳۴۹.
۲۴۹ـ رستم التواریخ، محمد هاشم ـ محمد مبشری، کتابهای جیبی، امیرکبیر، ۲۵۳۷.
۲۵۰ـ رند و زاهد، محمد سلیمان اوغلی فضولی کمال ادیب کورکچو اوغلو، ح صدیق، دنیای کتاب، ۱۳۵۴.
۲۵۱ـ روح‌الارواح، شهاب‌الدین منصور السمعانی، نجیب مایل هروی، تهران، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۶۸.
۲۵۲ـ روضه المذنبین، احمد جامی، علی فاضل، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵.
۲۵۳ـ ریاض‌السیاحه، زین‌العابدین شیروانی، حامد ربانی، تهران، انتشارات سعدی، ۱۳۶۱.
۲۵۴ـ ریشه‌شناسی - دکتر محسن ابوالقاسمی، انتشارات ققنوس، تهران، ۱۳۷۴
۲۵۵ـ زراتشت نامه، بهرام پژدو، روزنبرگ، دکتر سید محمد دبیر سیاقی، طهوری، تهران، ۱۳۳۸.
۲۵۶ـ زنگی‌نامه، محمدبن محمود بن محمد زنگی بخاری، ایرج افشار، انتشارات توس، تهران، ۱۳۷۲.
۲۵۷ـ زین‌الاخبار گردیزی، عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۴۷.
۲۵۸ـ زینت المجالس، مجدالدین محمدالحسینی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۴۲.
۲۵۹ـ سام‌نامه خواجوی کرمانی، خاضع بمبئی.
۲۶۰ـ سامنامه، خواجوی کرمانی، خاضع بمبئی.
۲۶۱ـ سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر، سعید نفیسی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۳۴.
۲۶۲ـ سخنان منظوم، ابوسعید ابوالخیر، مصحح سعید نفیسی، کتابخانه سنایی، تهران، چاپ سوم، ۱۳۳۴.
۲۶۳ـ سرو وتذرو، نثاری تونی، دکتر محمدجعفر یاحقی، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۶۳.
۲۶۴ـ سلجوقیان و غز در کرمان، افضل‌الدین ابوحامد کرمان، میرزا محمدابراهیم خبیصی، انتشارات کورش، ۱۳۷۳.
۲۶۵ـ سماع‌نامه‌های فارسی، نجیب مایل هروی، نشر نی، تهران، ۱۳۷۲.
۲۶۶ـ سمک عیار، فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب ارجانی، مصحح دکتر خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.
۲۶۷ـ سیرت ابن حفیف شیرازی، ابوالحسن دیلمی جنید شیرازی، انتشارات بابک، تهران، ۱۳۶۳.
۲۶۸ـ شاهنامه فردوسی، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳.
۲۶۹ـ شرح احوال شاعران بی‌دیوان، دکتر محمود مدبری، نشر پانوس، تهران، ۱۳۷۰.
۲۷۰ـ شرح شطحیات روزبهان بقلی شیرازی، مصحح هنری کربن، تهران، انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۴.
۲۷۱ـ شرح گلشن راز، شیخ محمد لاهیجی، مصحح کیوان سمیعی، تهران، کتابفروشی محمودی، ۱۳۳۷.
۲۷۲ـ شرفنامه، نظامی گنجوی، مصحح وحید دستگردی، تهران، مطبوعاتی علمی.
۲۷۳ـ شهریارنامه، عثمان مختاری غزنوی، دکتر غلامحسین بیگدلی، تهران، ۱۳۵۸.
۲۷۴ـ شیرازنامه زرکوب شیرازی، دکتر اسماعیل واعظ جوادی، تهران، بنیادفرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

۲۷۵ـ شیرین خسرو، عبدالله هاتفی، سعدالله اسدالله یف، اکادمی علوم اتحاد شوروی، مسکو، ۱۹۷۷.
۲۷۶ـ صفوة الصفا، ابن بزاز اردبیلی، علامه محمدرضا طباطبائی مجد، انتشارات درياب، ۱۳۷۶.
۲۷۷ـ طبقات‌الصوفيه، امامی خواجه عبدالله انصاری، مصحح عبدالحی حبیبی افغانستان، ۱۳۴۱.
۲۷۸ـ طبقات ناصری، منهاج‌الدین سراج، عبدالحی حبیبی، کابل، ۱۳۴۲.
۲۷۹ـ طرایق الحقایق، معصوم علیشاه، دکتر محمدجعفر محجوب، کتابخانه سنایی.
۲۸۰ـ ظفرنامه نظام‌الدین شامی، پناهی سمنانی، سازمان نشر کتاب، تهران، ۱۳۶۳.
۲۸۱ـ عبهر العاشقین، روزبهان بقلی شیرازی، هانری کرین، دکتر معین، انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۳۷.
۲۸۲ـ عجایب المخلوقات، ذکریا بن محمدبن محمود قزوینی، نصرالله صبوحی، کتابخانه مرکزی، تهران، ۱۳۶۱.
۲۸۳ـ عجایب‌نامه، محمدبن محمود همدانی، جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، ۱۳۷۵.
۲۸۴ـ عقاید و رسوم مردم خراسان، ابراهیم شکورزاده، سروش، تهران، ۱۳۶۳.
۲۸۵ـ عقدالعلی، افضل‌الدین ابوحامد کرمانی، علی محمد عامری نایینی، انتشارات روزبهان، تهران، ۲۵۳۶.
۲۸۶ـ عوارف المعارف، شهاب‌الدین سهروردی، ابومنصور عبدالمؤمن اسفهانی، قاسم انصاری، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی تهران، ۱۳۶۴.
۲۸۷ـ فارس‌نامۀ ابن بلخی، گای لیسترانج و رینولد الن نیکلسون، دنیای تهران، ۱۳۶۳.
۲۸۸ـ فتوت‌نامه سلطانی، حسین واعظ کاشفی، دکتر محمدجعفر محجوب، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
۲۸۹ـ فرج بعد از شدت،
۲۹۰ـ فرخ‌نامه، ابوبکر مطهر جمالی یزدی، ایرج افشار، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۶.
۲۹۱ـ فرهنگ گویش خراسان بزرگ، امیرحسین اکبری شالچی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰.
۲۹۲ـ فرهنگ لغات بازیافته، ادیب طوسی، تبریز، ۱۳۴۳.
۲۹۳ـ فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های غرب، دکتر مکری، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱.
۲۹۴ـ فضایل بلخ، واعظ بلخی، محمدبن حسینی بلخی، عبدالحی حبیبی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۰.
۲۹۵ـ قابوس‌نامه، ابوالمعالی کیکاووس بن قاموس وشمگیر بن زیار، دکتر امین عبدالمجید بدوی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۲.
۲۹۶ـ قران قدس، دکتر علی رواقی، بنیاد شهید رواقی، تهران، ۱۳۶۴.
۲۹۷ـ قلندرنامه، خطیب فارسی، دکتر حمید زرین‌کوب، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۲.
۲۹۸ـ کاشف‌الاسرار، عبدالرحمن اسفراینی، هرمان لندلت، دانشگاه ترهان، ۱۳۵۸.
۲۹۹ـ کبریت احمر، مطفرعلیشاه کرمانی، دکتر نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی، تهران، ۱۳۵۰.
۳۰۰ـ کدو مطبخ قلندری ادهم خلخالی احمد مجاهد، تهران، انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۳۰۱ـ کشف‌الاسرار میبدی، علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱.

۳۰۲ـ کشف‌المحجوب، علی بن عثمان جلالی هجویری، ژکوفسکی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۶.
۳۰۳ـ کلیله و دمنه، نصرالله منشی،مجتبی مینوی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
۳۰۴ـ کوش‌نامه، ایران شاه بن ابی‌الخیر، حلال متینی، انتشارات علمی، ۱۳۷۷.
۳۰۵ـ کیمیای سعادت، امام محمد غزالی، احمد آرام، کتابفروشی مرکزی، تهران، ۲۵۳۵.
۳۰۶ـ گرشاسب‌نامه اسدی توسی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴.
۳۰۷ـ گل رنجهای کهن، جلال خالقی مطلق، علی دهباشی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲.
۳۰۸ـ گلشن‌راز، شیخ محمود شبستری، صابر کرمانی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۱.
۳۰۹ـ گل و نوروز، خواجوی کرمانی، مصحح کمال عینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
۳۱۰ـ گنجینة‌الاسرار عمان سامانی، خط حبیب‌الله فضایلی، انتشارات میثم تمار اسفهان، ۱۳۶۲.
۳۱۱ـ گویش راجی، حسین صفری، بنیاد نیشابور، تهران، ۱۳۷۳.
۳۱۲ـ گویش لری، حمید ایزدپناه، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۳.
۳۱۳ـ گویش مازندرانی، محمدباقر نجف‌زاده بارفروش، بنیاد نیشابور، تهران، ۱۳۶۸.
۳۱۴ـ لباب‌الالباب، محمد عوفی، ادوارد براون، لندن، ۱۳۲۱.
۳۱۵ـ لب‌التواریخ، یحی بن عبداللطیف قزوینی، تهران، ۱۳۶۳.
۳۱۶ـ لسان‌الغیب، عطار نیشابوری، احمد خوشنویس‌زاده، کتابخانه محمودی، تهران، ۱۳۴۲.
۳۱۷ـ لغت‌نامه دهخدا، جمعی از نویسندگان، مؤسسه لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران.
۳۱۸ـ لوامع و لوایح جامی، ایرج افشار، کتابخانه منوچهری، تهران، ۱۳۶۰.
۳۱۹ـ لیلی و مجنون نظامی، مصحح وحید دستگردی، انتشارات علمی، تهران.
۳۲۰ـ متون پهلوی، جاماسب رسا انکلساریا بمبئی، ۱۹۱۳.
۳۲۱ـ مثنوی طاقدیس، ملاهادی عراقی، حسن نراقی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
۳۲۲ـ مثنوی محیط اعظم، عبدالقادر بیدل، یوسفعلی میرشکاک، انتشارات برگ، تهران، ۱۳۷۰.
۳۲۳ـ مثنوی معنوی مولانا، مقدمه فروزانفر، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۲.
۳۲۴ـ مثنویهای امیرحسینس، دکتر سیدمحمد ترابی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
۳۲۵ـ مثنویهای حکیم سنایی، مصحح سیدمحمدتقی مدرس رضوی، تهران، انتشارات بابک، ۱۳۶۰.
۳۲۶ـ مجالس‌العشاق، حسین گازرگاهی، غلامرضا طباطبایی مجد، انتشارات زرین، ۱۳۷۵.
۳۲۷ـ مجمل‌التواریخ والقصص، مصحح ملک‌الشعرای بهار به همت کلاله خاور.
۳۲۸ـ مجموعه آثار تاج‌الدین اشنوی، نجیب مایل هروی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۸.
۳۲۹ـ مجموعه آثار شیخ شبستری، دکتر صمد موحد، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۵.
۳۳۰ـ مجموعه مقالات دکتر نوایی، دکتر محمود طاووسی، مؤسسه آسیایی شیراز، ۱۳۶۷.
۳۳۱ـ مجنون و لیلی، امیرخسرو دهلوی، مصحح طاهر احمداوغلی، محرم‌اف مسکو، انتشارات دانش، ۱۹۶۴.

۳۳۲ـ محیط و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۶.
۳۳۳ـ مختارنامه، عطار نیشابوری، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸.
۳۳۴ـ مخزن‌الاسرار، نظامی گنجوی، مصحح وحید دستگردی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۳.
۳۳۵ـ مذکر احباب، خواجه نقیب الاشراف بخاری، نجیب مایل هروی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۷.
۳۳۶ـ مرآت الافراد، پیر جمال اردستانی، دکتر حسین امینی‌پور، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۱.
۳۳۷ـ مرزبان‌نامه، سعدالدین وراوینی، محمد روشن، بنیاد فرهنگ، ۲۵۳۵.
۳۳۸ـ مرصادالعباد، نجم رازی، دکتر محمدامین ریاحی، تهران، ۱۳۶۵.
۳۳۹ـ مزدیسنا و ادب پارسی، دکتر محمد معین، دانشگاه تهران، ۲۵۳۵.
۳۴۰ـ مصباح‌الارواح، شمس‌الدین محمد بردسیری، فروزانفر، دانشگاه تهران، ۱۳۳۰.
۳۴۱ـ مصیبت‌نامه، فریدالدین عطار، دکتر نورانی وصال، کتاب فروشی زوار، ۱۳۳۸.
۳۴۲ـ معارف بهاءولد، محمدبن حسین خطیبی بلخی، بدیع‌الزمان فروزانفر، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۲.
۳۴۳ـ مقامات حریری، دکتر علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، تهران، ۱۳۶۵.
۳۴۴ـ مقامات حمیدی، عمربن محمد بلخی، شرکت تعاونی ترجمه و نشر بین‌المللی، تهران، ۱۳۶۲.
۳۴۵ـ مقامات ژنده پیل، سدیدالدین محمد غزنوی، حشمت مؤید، بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران، ۱۳۴۵.
۳۴۶ـ مقالات شمس تبریزی، محمدعلی موحد، انتشارات دانشگاه صنعتی تهران، ۲۵۳۶.
۳۴۷ـ مناقب‌العارفین، شمس‌الدین احمد الافلاکی تحسین یازیچی، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۲.
۳۴۸ـ مناقب اوحدالدین کرمانی، بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
۳۴۹ـ منتخب رونق‌المجالس و بستان العارفین، دکتر احمدعلی رجایی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
۳۵۰ـ منتخب سراج السایرین، احمد جام، دکتر علی فاضل، آستان قدس، ۱۳۶۸.
۳۵۱ـ منشات خاقانی، محمد روشن، کتاب فرزان، تهران، ۱۳۶۲.
۳۵۲ـ منطق‌الطیر، فریدالدین عطار، دکتر صادق گوهرین، انتشارات علمی فرهنگی، تهران، ۱۳۷۲.
۳۵۳ـ منظومه شیخ صنعان و دختر ترسا، وحدت هندی، محمد خواجوی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۶۳.
۳۵۴ـ مونس‌العشاق، عمادالدین عرب شاه، نجیب مایل هروی، انتشارات مولی، تهران، ۱۳۶۶.
۳۵۵ـ مینوی خرد، داراب دستور پشوتن سنجانا، بمبئی، ۱۸۹۵.
۳۵۶ـ نامواره دکتر افشار، ایرج افشار، موقوفات افشار، تهران، ۱۳۶۷.
۳۵۷ـ نزهت‌نامه علایی، شهمردان بن ابی‌الخیر، دکتر فرهنگ جهان‌پور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.
۳۵۸ـ نزهه الارواح، امیر حسینی غوری، مصحح نجیب مایل هروی، کابل، ۱۳۹۸.

۳۵۹ـ نزهه المجالس، مجال خلیل شروانی، محمدامین ریاحی، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۶.
۳۶۰ـ نفایس‌الفنون فی عرایس العیون، محمد بن محمود آملی، کتابفروشی اسلامیه، ابوالحسن شعرانی، ۱۳۷۷ قمری.
۳۶۱ـ نفحات الانس، جامی، دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۰.
۳۶۲ـ نقطویان یاپسیخانیان، دکتر صادق کیا، انجمن ایران ویج تهران، ۱۳۲۰ یزدگردی.
۳۶۳ـ نوادرالتبادر، شمس‌الدین دنیسری، دانش‌پژوه، مؤسسه فرهنگ، ۱۳۵۰.
۳۶۴ـ نوروزگان، دکتر مرتضی هنری، نشر سروا، تهران، ۱۳۷۷.
۳۶۵ـ واژه‌نامه گویش شوشتری، محمدباقر نیرومند، فرهنگستان زبان ایران، ۲۵۳۵.
۳۶۶ـ واژه‌نامه همدانی، هادی گروسین، شرکت انتشارات قلم، همدان، ۱۳۷۰.
۳۶۷ـ ورقه و گلشاه هیوقی، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات فروغی، تهران، ۱۳۶۲.
۳۶۸ـ ولدنامه، سلطان ولد، جلال‌الدین همایی، کتابخانه اقبال، تهران، ۱۳۱۵.
۳۶۹ـ ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، ماگالی تودوا الکساندر گواخاریا، بنیاد فرهنگ، تهران، ۱۳۴۹.
۳۷۰ـ هشت بهشت امیرخسرو دهلوی، مصحح جعفر افتخار، مسکو، انتشارات دانش، ۱۹۷۲.
۳۷۱ـ هفت اختر، عبدی بیگ شیرازی، انتشارات دانش، مسکو، ۱۹۷۲.
۳۷۲ـ هفتاد مقاله، یحیی مهدوی ـ ایرج افشار، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۱.
۳۷۳ـ هفت اقلیم، امین احمد رازی، جواد فاضل، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
۳۷۴ـ هفت پیکر نظامی، مصحح وحید دستگردی، تهران.
۳۷۵ـ هفت کشور، دکتر منوچهر ستوده، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.
۳۷۶ـ هفتورنگ، عبدالرحمن جامی، مصحح آقا مرتضی مدرس گیلانی، تهران، کتابفروشی سعدی، ۱۳۶۱.
۳۷۷ـ همایون‌نامه، منشی همایون فرخ، دانشگاه ملی، ۲۵۳۶.
۳۷۸ـ همای و همایون خواجوی کرمانی، مصحح کمال عینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
۳۷۹ـ هیلاج نامه، فریدالدین عطار، مصحح احمد خوشنویس، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۶۳.
۳۸۰ـ یادنامه دینشاه ایرانی، جمعی از نویسندگان، بمبئی، ۱۹۴۸.
۳۸۱ـ یادنامه شمس بردسیری، دکتر برومند، دکتر کاظمی، انجمن مفاخر کرمان، ۱۳۷۸.
۳۸۲ـ یشت‌ها، استاد پورداود، دکتر فره وشی، انتشارات طهوری، تهران.
۳۸۳ـ یکی قطره باران، دکتر احمد تفضلی، چاپخانه مهارت، تهران، ۱۳۷۰.

# کتابهای چاپ شده در مرکز چاپ و نشر دانشگاه شهید باهنر کرمان

| | | |
|---|---|---|
| آنالیز عددی مقدماتی | محمود محسنی‌مقدم | ۶۳۰۰ ریال |
| تشریح لرزه‌نگاشت‌ها | جلیل‌الدین فاطمی،احمدعباس‌نژاد | ۶۴۰۰ ریال |
| نخستین‌درس‌در نظریه گروه‌ها | محمدمهدی زاهدی | ۲۸۰۰ ریال |
| شکل‌پذیری سازه‌های بتن‌آرمه | علی‌اکبر مقصودی | ۲۰۰۰ ریال |
| نظریه گروه و کاربرد آن در شیمی | شهرآرا افشار | ۵۸۵۰ ریال |
| اصول‌اقتصادتولیدمحصولات‌کشاورزی | احمد اکبری | ۷۵۰۰ ریال |
| نگرشی نو بر شیمی آلی | کاظم سعیدی،مهران غیاثی | نایاب |
| ویولی، درختچه مولد لاستیک | مهری صفاری | نایاب |
| منطق‌های چندارزشی | اسفندیار اسلامی | ۶۰۰۰ ریال |
| اطلس عضلات اسکلتی | علیرضا صابری | ۱۴۰۰۰ ریال |
| انجماد و ریخته‌گری | رامین رئیس‌زاده | ۱۲۰۰۰ ریال |
| تئوری گروه برای شیمیدانان | جمیل‌الدین فاطمی | ۱۳۰۰۰ ریال |
| مجموعه‌های مشکک | ماشاءالله ماشین‌چی | ۲۹۵۰ ریال |
| دگرگونی‌های آوایی‌واژگان‌درزبان‌فارسی، ج.۱ | جواد برومندسعید | ۲۰۰۰۰ ریال |
| دگرگونی‌های آوایی‌واژگان‌درزبان‌فارسی، ج.۲ | جواد برومندسعید | ۳۵۰۰۰ ریال |
| دگرگونی‌های آوایی‌واژگان‌درزبان‌فارسی، ج.۳ | جوادبرومندسعید | ۳۵۰۰۰ ریال |
| راهنمای مراقبت و نگهداری استخر | کاظم سعیدی،طهمورث نورایی | ۹۵۰۰ ریال |
| آرتریت، راهنمای کامل تمرین شما | محسن امینایی، فرهور فرسایی | ۷۵۰۰ ریال |
| اختلالات تنفسی | آزاده‌شریفی‌مقدم،طهمورث‌نورایی | ۶۰۰۰ ریال |
| سلیمانی‌ها: گذری‌برقلمروجامعه‌شناسی‌عشایری | محمدحسن‌مقدس‌جعفری | ۷۵۰۰ ریال |
| نخلبند شعرا، مجموعه مقالات کنگره جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی، جلد ۱ و ۲ | احمد امیری‌خراسانی | ۶۰۰۰۰ ریال(دوره) |
| زمین‌شناسی اقتصادی (چاپ دوم) | جمشید شهاب‌پور | ۳۷۰۰۰ ریال |
| زمین‌شناسی تاریخی (ویرایش دوم) | محمد داستانپور | ۱۳۰۰۰ ریال |
| آنالیز عددی، الگوریتمهاومحاسبات | محمود محسنی‌مقدم | ۱۵۰۰۰ ریال |
| روشهای آزمایشگاهی،مقدمه‌ای بر پردازش و | حسن فاطمی | ۱۰۰۰۰ ریال(ج.۱) |
| ارائه داده‌ها، ج.۱ و ج. ۲ | | ۱۵۰۰۰ ریال(ج.۲) |
| مبانی دیرینه‌شناسی (ج. ۱ بی‌مهرگان، ایکنوفسیلها، گیاهان) | محمدرضاوزیری،محمدداستانپور، وحیده ناظری | ۲۱۰۰۰ ریال |
| مبانی دیرینه‌شناسی (ج. ۲ میکروفسیل‌ها) | وزیری، داستانپور، ناظری | ۲۵۰۰۰ ریال |
| راهنمای‌آزمایشگاهی‌گیاه‌شناسی | منوچهری‌کلانتری،فرخنده‌رضانژاد | ۲۰۰۰۰ ریال |
| تشخیص بالینی در دامپزشکی | امین درخشانفر | ۱۹۰۰۰ ریال |
| ایران در شرق باستان | همایون صنعتی‌زاده | ۱۰۰۰۰۰ ریال |
| دینامیک‌سیالات‌محاسباتی،اصول‌وکاربردها | مظفرعلی مهرابیان | ۳۴۰۰۰ ریال |
| دیباچه‌ای بر بلورشناسی نوری | محسن آروین | ۲۲۰۰۰ ریال |
| راست‌قامتان تاریخ (ویرایش دوم) | عباسعلی رستمی‌نسب | ۸۰۰۰ ریال |
| راهیان نور | عباسعلی رستمی‌نسب | ۱۱۰۰۰ ریال |
| فرزانگان کوی دوست | عباسعلی رستمی‌نسب | ۷۵۰۰ ریال |
| ستارگانی که در تاریخ می‌درخشند | عباسعلی رستمی‌نسب | ۱۵۰۰۰ ریال |

| | | |
|---|---|---|
| راهنمای تشخیص لنگش در اسب، ج.۱ | محمدمهدی علومی | ۲۳۵۰۰ ریال |
| راهنمای تشخیص لنگش در اسب، ج.۲ | محمدمهدی‌علومی | ۴۶۰۰۰ ریال |
| فیزیولوژی عملی | مهدی عباس‌نژاد، علی غضنفری‌مقدم سیدجوادمیرنجفی،وحیدشیبانی | ۲۶۰۰۰ ریال |
| کشت بافت درختان چوبی | محمدجوادآروین | ۲۳۰۰۰ ریال |
| حکومت دینی از منظر شهید باهنر | محمدصباحی،محسن سالارکیا علیرضا زمزم | ۷۰۰۰ ریال |
| واژه‌نامه‌سه‌زبانه‌روانشناسی: انگلیسی - فرانسه - فارسی | محمدعلی مختاری | ۲۰۰۰۰ ریال |
| اصول مقدماتی الکتروکاردیوگرافی در دام‌های کوچک | داریوش وثوق | ۱۱۰۰۰ ریال |
| کرمان و دانشگاه | شمس‌الدین نجمی | ۳۷۰۰۰ ریال |
| اقتصاد انرژی | علیرضا شکیبایی | ۱۷۰۰۰ ریال |
| هیدرولیک کانال‌های روباز (چاپ دوم) | غلامعباس بارانی | ۱۲۰۰۰ ریال |
| اقتصاد کشاورزی (ویرایش ۲) | محمد بخشوده، احمد اکبری | ۱۵۰۰۰ ریال |
| مقدمه‌ای بر تحلیل رگرسیون خطی | سیدابراهیم رضوی | ۴۸۰۰۰ ریال |
| دوشس و جواهر فروش و شش داستان دیگر (دو زبانه) | محمدعلی مختاری اردکانی | ۱۰۰۰۰ ریال |
| ماشین‌های جریان متناوب | علی هژبری | ۲۵۰۰۰ ریال |
| چشم‌اندازی به ادبیات نمایشی | بهزاد قادری | ۲۰۰۰۰ ریال |
| شش گفتار پیرامون ترجمه متون ادبی | بهزاد قادری | ۱۰۰۰۰ ریال |
| آموزش زبان فارسی برای بیگانگان | احمد امیری‌خراسانی | ۲۹۰۰۰ ریال |
| اصول خوردگی الکتروشیمیایی | مریم احتشام‌زاده | ۳۹۰۰۰ ریال |
| ترجمه قرآن ماهان | محمود مدبری | ۲۵۰۰۰ ریال |
| تاریخ تحول دانش ریاضیات و نجوم در چین | همایون صنعتی‌زاده | ۲۷۰۰۰ ریال |
| ریشه‌شناسی‌واشتقاق‌درزبان‌فارسی(ج.۱) | جواد برومندسعید | ۳۸۰۰۰ ریال |
| نظریه جامعه‌شناختی | سیدعلی‌اکبر میرمهدی‌حسینی | ۴۴۰۰۰ ریال |
| سراپرده عشق (مجموعه مقالات دربارهٔ شاه نعمت‌الله ولی) | محمدرضا صرفی، محمدصادق بصیری | ۳۵۰۰۰ ریال |
| دین‌های ایران باستان | سیف‌الدین نجم‌آبادی | ۳۹۰۰۰ ریال |
| آنالیز ریاضی | محمود محسنی‌مقدم | زیر چاپ |
| بودجه | مهدی ابراهیمی‌نژاد | زیر چاپ |

کرمان، صندوق پستی ۱۳۳-۷۶۱۶۹، تلفن ۳۲۲۰۷۳۱، فاکس ۳۲۲۰۰۵۳، کد ۰۳۴۱